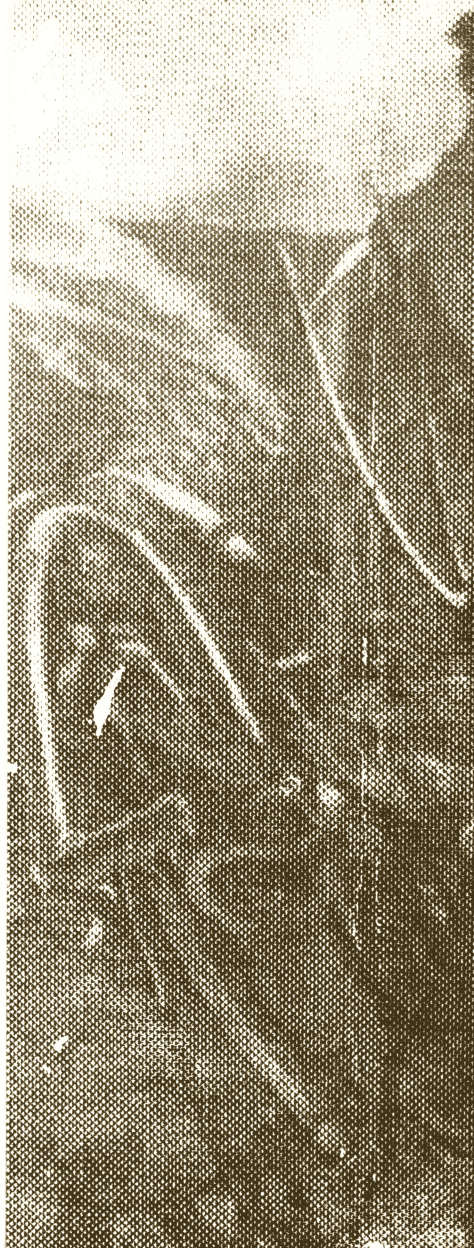






باد اینك ابرها را رانده بود. زمین سیراب گشته از باران در برابر خورشید تابان کرخ مانده بود و بخارهای آبی گون از آن برمی‌خاست. بامدادان، از رودخانه و از زمین‌های پست باتلاقی به بلند می‌شد و کُپه کُپه، موج از پی موج، غلطان از میان گرمیابی لوگ می‌گذشت و به سوی استپ می‌رفت و آن‌جا در هوا حل می‌شد و به صورت بخاری بس نازک و فیروزه‌گون درمی‌آمد. ساچمه‌های تافتۀ شبنم، چنان درشت و سنگین که سبزه‌ها زیر بار آن له می‌شدند، همه جا روی برگ درختان و بام گالی پوش خانه‌ها و انبارها ریخته بود و تانیمروز می‌ماند.

علف در استپ تا بالای زانو می‌رسید. آن سوی چمنزار همگانی ده ناخنک‌ها گل کرده بود. عطر انگبینی آن به هنگام غروب سراسر ده را فرا می‌گرفت و شور آرزو در قلب دختران می‌افکند. گندم زمستانی تا پای افق دیواری سبز تیره می‌کشید و گندم بهاره چنان یکپارچه سبز شده بود که دیده را نوازش می‌داد. پشت زمین‌های شنزار خارهای انبوهی از ساقه‌های نودمیده ذرت برآورده بود.

در روزهای پایان نیمۀ اول ژوئن، هوا پیوسته خوش بود، چنان که يك تکه ابر هم در آسمان به چشم نمی‌آمد. استپ باران شسته شکوفان در آفتاب نمای شگرفی داشت و به مادری جوان و بس زیبا می‌مانست که با حالتی آرمیده و باز اندکی خسته بچه شیر می‌دهد و سروپایش به لبخندی دل‌انگیز و پاک و سعادت بار روشن گشته است.

هر بامداد، پیش از برآمدن آفتاب، یاکوف لوکیچ آسترونوف بارانی برزنتی کهنه خود را بردوش می‌افکند و برای بازدید گندمزارها بیرون ده می‌رفت. دم شیاری که پهنه سبز گندم زمستانی در تلاؤ دانه‌های شبنم از آن‌جا آغاز می‌شد می‌ایستاد. سر به زیر و بی حرکت، به سان اسبی خسته و پیر، يك چند آن‌جا می‌ماند و با خود می‌اندیشید: «وقت دانه بندی اگر کالموک نوزه و اگر گندم‌ها را باد خشک

زنمه کالغوزب که ای بر باعث و بانیش لنت! چنان بر تاشتی میکه که نگوا و چه اقبال بلندی داره این ملعون، حکومت شوروی! زمان کشت انفرادیمان، باران آن همه سال نشد که به موقع بیاد، اما امسال آی بارید! محصول خوبی برمی دارند و به کالغوزی ها هم، برای روزهای کارشان، سهم گنده ای میرسه. آن وقت، مگر میشه به این آسانی ها ضد حکومت شوروی شوراندشان؟ آدم گرسنه مثل گرگ تو جنگله، هر جا بگی میره! آدم سیر خوک پای آخوره، تکان از جاش نمبخوره. این آقای پولوتسف هم چی فکر میکه و منتظر چی چیه، عظم قد نمیده! همین حالا وقتشه که حکومت شوروی را کله پاش کنند، ولی اون همه اش سستی میکه و طولش میده...

یاکوف لوکیچ، خسته از انتظار شورشی که پولوتسف وعده می داد، البته از کج خلقی بود که چنین قضاوت می کرد، او بسیار خوب می دانست که پولوتسف به هیچ رو سستی نمی کرد و انتظار کشیدنش ابدی بی سبب نبود. تقریباً هر شب از راه آبکنی که از کوهپایه تا پشت باغ استرونیف کشیده می شد، پیکه هایی از روستاهای دور دست و استانیترهای ناشناس می آمدند. آن ها اسب های خود را در جنگل بالای آبکند می گذاشتند و خود پیاده می رسیدند. آرام، ضربه ای قراردادی به در می کوفتند و یاکوف لوکیچ، بی آن که چراغ روشن کند، در را به روشانش می گشود و آن ها را به اتاق کوچک نزد پولوتسف راهنمایی می کرد. لت های تخته ای پنجره های اتاق روز و شب از بیرون بسته بود؛ از درون نیز پتوهای پشمی کلفت و خاکستری رنگی آویخته بود که پنجره ها را کاملاً می پوشاند. حتی در روزهای آفتابی، اتاق مانند سردابه ها تاریک بود و بازمانند سردابه ها بوی کپک و نم می داد و هوایش مانند ساختمان هایی که باد به ندرت در آن راه می یابد مانده و خفه بود. پولوتسف ولاتی یفسکی هیچ يك به هنگام روز از خانه بیرون نمی آمدند؛ يك سطل حلیم که زیر تخته لغ شده کف اتاق نهاده بود برای پاره ای از نیازمندی های طبیعی این دو زندانی اختیاری به کار می رفت.

یاکوف لوکیچ هر يك از کسانی را که شب دزدانه می آمدند در روشنایی کبریتی که در سرمرا می گیراند به نظر ورانداز می کرد، و هنوز حتی به يك چهره آشنا برنخورده بود؛ همه بیگانه بودند و چنان که پیدا بود از جاهای دور می آمدند. يك بار یاکوف لوکیچ به خود جرأت داد و از یکی از این افراد رابط آهسته پرسید:

- از کجا می آئی، قزاق؟

زیر باشلق، سوسوی شعله کبریت چهره ریش و رویهم مهربان قزاق سالمندی را روشن کرد و یاکوف لوکیچ پلک های چین خورده و دندان های رخشان مرد را که به لبخندی طنزآمیز نمایان گشته بود دید. مرد با همان بیج آهسته پاسخ داد:

- از آن دنیا، قزاق! زودتر منو ببر پیش خودش و کتجکاوای کم‌تر بکن! پس از دوشبانه روز بار دیگر همین قزاق ریشو آمد، و باوی قزاق دیگری که جوان‌تر بود. آن دو، که آرام و تقریباً بی صدا گام برمی‌داشتند، چیز سنگینی را به سرسرا آوردند. یاکوف لوکیچ کبریتی روشن کرد و در دست‌های قزاق ریشو دو تا زین افسری دید، با لگام‌های نقره کوب که حلقه‌وار برشانه‌اش آویخته بود. دومی نیز بسته دراز و بی شکلی به کول گرفته بود که در یاپونچی سیاهی با پشم‌های بلند پیچیده بود.

قزاق ریشو مانند يك آشنای قدیمی چشمکی به یاکوف لوکیچ زد و پرسید:

- هستند؟ هردوشان خانه‌اند؟

و بی‌آن که منتظر بماند به‌سوی اتاق رفت.

کبریت به آخر رسید و انگستان یاکوف لوکیچ را سوزاند. قزاق ریشو در تاریکی به چیزی برخورد و زیر لب فحشی داد. یاکوف لوکیچ که انگستانش به ناشیگری در قوطی کبریت می‌کاوید گفت:

- به دقیقه صبر کن.

پولووتسف خود در را باز کرد و آهسته گفت:

- بیایید تو. بیایید تو، دیگر، چی کار می‌کنید آن‌جا؟ تو هم بیاتو، یاکوف لوکیچ،

کارت دارم. یواش! حالا چراغ را روشن می‌کنم.

فانوس بادی را روشن کرد، اما بادامن نیم تنه‌اش آن را از بالا پوشاند چنان که تنها نوار باریکی از روشنایی اریب‌وار روی تخته‌های با گل‌آخرا رنگ شده کف اتاق می‌افتاد.

تازه واردان با احترام بسیار سلام کردند و چیزهایی را که آورده بودند دم در گذاشتند. سپس قزاق ریشو دو قدم پیش‌تر رفت و پاشنه‌ها را به هم کوفت و پاکی را از زیر بغل درآورد و داد. پولووتسف پاکت را باز کرد و نامه را نزدیک فانوس نگاه‌داشته به سرعت مرور کرد. گفت:

- به سدوی^۱ بگید متشکرم. جواب نداره. پیش از دوازدهم ماه منتظر خبرش هستم. دیگر میتونید برید. هوا روشن بشه، شما تو راه که نیستید؟

مرد ریشو جواب داد:

- نه خیر. زودتر می‌رسیم. اسب‌هامان رهوارند.

- خوب، دیگر برید. متشکرم. زحمت کشیدید.

- آماده خدمت هستیم!

هر دو با هم، مانند يك تن، عقب گرد کرده پاشنه‌ها را به هم کوفتند و بیرون زمین نوآباد

رفتند. یاکوف لوکیچ با تحسین در دل گفت: «معلومه تمرین دیده اند! خدمت نظام را تو دوره سابق کرده اند. از رفتارشان پیداست! ولی برای چی به اش «قربان» نمیگند؟...»

پولووتسف نزد او آمد و دست سنگین خود را روی شانه اش نهاد. یاکوف لوکیچ بی اختیار قد راست کرد و دست ها را از دو سو به درز شلوارش چسباند. پولووتسف آهسته خندید.

- شیر مردهام را دیدی؟ این ها زه نمی زنند. دنبال من تو آب و آتش می آند. مثل آن پدر سوخته های بی ایمان و ویسکروی نیستند. حالا ببینیم، چی برامان آورده اند....

پولووتسف يك زانو بر زمین نهاد و تسمه های چرم خامی را که محکم گرد یاپونچی بسته بود به چابکی باز کرد و قطعات پیاده شده يك تفنگ خودکار را با چهار صفحه فشنگ که به رنگ مات می درخشید و همه در کرباسی روغنی پیچیده بود از میان بسته بیرون آورد. سپس با احتیاط دو شمشیر بیرون کشید. یکی شمشیر ساده قزاقی با غلاف کار کرده و از ریخت افتاده و دیگری يك شمشیر افسری با قبضه نقره کار و شرابه تار شده سن زرر و غلافی آراسته به کنده کاری های سیاه قلم نقره و کمر بند سیاه قفقازی.

پولووتسف، که اینك به هر دو زانو بر زمین تکیه داشت، شمشیر را در کف دست های یازیده خود گرفته و سر را به عقب نگه داشته بود، چنان که گفتی پرتو تیره نقره را تحسین می کرد. پس از آن شمشیر را بر سینه فشرد و با صدای لرزان گفت:

- نازنینم! خوشگلم! دوست با وفای چندین ساله ام! باز با صداقت و وفاداری به ام خدمت خواهی کرد!

آرواره درشت پائینش ریزه ریزه می لرزید، در چشمانش اشك خشم و هیجان می جوشید؛ ولی به هر نحو که بود برخورد مسلط شد و چهره رنگ پریده و مجاله گشته اش را به سوی یاکوف لوکیچ برگرداند و با صدای درشت پرسید:

- می شناسیش، این را، لوکیچ؟...

یاکوف لوکیچ با حرکتی تشنج آمیز آب دهان را فرو برد و به خاموشی سر تکان داد: شمشیر را باز شناخته بود؛ برای نخستین بار به سال هزار و نهصد و پانزده آن را در جبهه اتریش به کمر ستوان پولووتسف جوان و بی باك دیده بود...

لاتیفسکی، که خاموش و بی اعتنا روی تخت دراز کشیده بود، نشست و پاهای برهنه خود را آویزان کرد، خمیازه ای کشید که مهره های پشتش به صدا در

آمد و درحالی که فروغ تیره ای از یگانه چشمش می تافت، با صدای گرفته گفت:
- چه دیدار دل انگیزه! این را میشه گفت تفرکات شورشی! ولی من از
این جور صحنه های احساساتی که چاشنی هیجان های دوبرلی داره خوشم نیما!
پولووتسف با خشونت گفت:

- بس کنید!

لاتی یفسکی شانها را بالا انداخت:

- برای چی باید بس کنم؟ و چی چی را بس کنم؟

پولووتسف به پا خاست و بسیار به آرامی گفت:

- بس کنید، خواهش می کنم! - و با گام های آهسته و گوئی دزدانه به سوی

تخت رفت.

شمشیر را در دست چپش که می پرید گرفته بود و دست راستش که از باز
کردن یقه پیراهن خاکستری رنگش وامانده بود دکمه اش را می کُند. یاکوف لوکیچ
با وحشت دید که چشمان پولووتسف از خشم دیوانه وار به هم نزدیک شده و چهره
باد کرده اش به همان رنگ پیراهنش درآمده است.

لاتی یفسکی به آرامی، بی شتاب، روی تخت دراز کشید و دست ها را زیر سر
نهاد، و با لبخندی طنز آمیز یگانه چشم خود را به سقف دوخت.

- آرتیست بازی! همه این ها را من بارها تو تئاترهای گر گرفته شهرستان
دیده ام. حوصله ام از این چیزها سر رفته!

پولووتسف در دوقلمی او ایستاد و با حرکتی که نمودار نهایت خستگی بود
دست بالا برد و عرق از پیشانی خود سترد. آن گاه دستش بی اراده و کرخ گشته به
پائین لغزید. بازبانی که می گرفت و گوئی فلج شده بود گفت:

- اعصابم... - و چهره اش به لبخندی کج و تشنج آمیز کشیده شد.

- این را هم بارها شنیده ام. پولووتسف، دیگر بسه این بازی های زنانه! جلوی
خودتان را بگیرید.

پولووتسف من کنان گفت:

- اعصابم... سرم بازی درمی آرند. من هم از این تاریکی، از این قبر،

حوصله ام سر رفته...

- تاریکی دوست خردمندانه. به تفکرات فلسفی درباره زندگی کمک میکنه. و
اما اعصاب ضعیف را فقط دخترهای کم خون دارند که صورتشان جوش میزنه،

همچنین خانم هایی که دچار سردرد هستند و نمیتوند جلو زبانیشان را بگیرند. برای

افسر، ضعف اعصاب تنگه، دور از شرافته! و اما شما، پولووتسف، فقط ادا

درمی آرید و ضعف اعصاب اصلا ندارید. خل بازی است، همه اش! حرفتان را

باور نمی کنم! به شرافت افسری، باورتان نمی کنم!

- شما افسر نیستید حیوانید!

- این زاهم من بارها ازتان شنیده‌ام، و با همه این‌ها به دوئل دعوتان نمی‌کنم. بریدگورتان را گم کنید! دوئل کهنه شده و وقتش هم نیست. کارهای مهم‌تری داریم. و باز به این دلیل که همان طور که سرکار محترم عالی می‌دانید، دوئل را فقط با شمشیر می‌کنند نه با سنده قاج کن پلیس‌ها که نمونه‌اش را شما با چنان ظرافت و رقت احساس به سینه‌تان فشار می‌دادید. من به عنوان یک تویچی کهنه کار این جور زینت‌آلات بی‌فایده را تحقیر می‌کنم. به دلیل دیگر باز برای خودداری من از این که شما را به دوئل دعوت بکنم هسته و آن اینست که شما خون توده عوام تورگ‌ها تان هست و حال آن که من یک اشراف‌زاده لهستانی هستم، از یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌هایی که...

پولووتسوف با خشونت در سخن او دویید، و صدایش ناگهان آن استحکام و آن طنین فلزی فرماندهی خود را بازیافت:

- گوش کن چی میگم، خ... بدلهستانی! تو به خودت اجازه می‌دهی سلاح سن زور را مسخره‌اش بکنی؟! همین قدر اگر باز یک کلمه بگی، مثل سگ می‌کشت! لاتی‌فسکی روی تخت نشست. از لبخند طنز آمیز دمی پیش کم‌ترین نشانی برلبانش نبود، بالحنی ساده و جدی گفت:

- ها، این را دیگر من باورش می‌کنم! صداتان تصمیم صادقانه و خیر خواهانه‌تان را منعکس می‌کند. همینکه که دیگر من چیزی نمی‌گویم، و از نو دراز کشید و ملاقه کهنه گرگر را تا چانه روی خود کشید. پولووتسوف سر را مانند ورزش‌پا تین آورده نزدیک تخت ایستاده بود و لجوجانه تأکید می‌کرد:

- به هر صورت من می‌کشتم. با همین تیغه شمشیر، از تو حیوان والا جاه به یک ضربه دو تا حیوان درست می‌کنم. و می‌دانی کی؟ همین که حکومت شوروی را تو خاک دون سرنگوش کردیم! لاتی‌فسکی به ریشخند گفت:

- در این صورت خواهم تونست به آسودگی تا پیری کامل زندگی بکنم، شاید هم تا ابد.

و نامزآگوریان برگشت و رو به دیوار نمود. پاکوف لوکیچ دم در پا به پا می‌کرد و گونی روی آتش ایستاده بود. چندن بار کوشیده بود از اتاق بیرون برود، اما پولووتسوف با اشاره دست او را نگه‌داشته بود. سرانجام دیگر تایی برایش نماند، تمنا کرد:

- اجازه بدهید برم، قربان، مرخصم کنید. سفیده به زودی سر می‌زنه و من صبح زود باید برم سرکشت...

پولووتسف، شمشیر روی زانوان نهاده و با دو دست برآن تکیه کرده، روی صندلی نشسته و تقریباً دو تا گشته بود. مدتی دراز خاموش ماند. جز نفس‌های سنگین و خرخر مانند او و تیک تاک ساعت جیبی گنده‌اش که روی میز نهاده بود صدائی شنیده نمی‌شد. یاکوف لوکیچ پنداشت که او به خواب رفته است، ولی پولووتسف تکانی خورد و پیکر ستر و سنگین خود را از روی صندلی بلند کرد و گفت:

- لوکیچ، توزین‌ها را بردار، من هم باقی را برمی‌دارم. بریم همه را جای خشک و مطمئنی چال بکنیم. شاید توی چیز... این چیه، آن جا که تپاله‌ها را انبار می‌کنی، ها؟

یاکوف لوکیچ، که دیگر امید بیرون رفتن از اتاق را از دست می‌داد، به آسانی موافقت نمود:

- جای مناسبه، بریم.

و تازه یکی از زین‌ها را به دست می‌گرفت که ناگهان، مانند کسی که آب جوش به رویش ریخته باشند، لاتی‌یفسکی از تخت به زیر جست و در حالی که چشمش از خشم دیوانه‌وار می‌درخشید، لای دندان‌ها گفت:

- چی دارید می‌کنید؟ با شما، چی دارید می‌کنید؟

پولووتسف که روی یاپونچی خم شده بود، قد راست کرد و به سردی پرسید:

- چی شده؟ چیه که این جور دچار اضطرابتان کرده؟

- چطوره که نمی‌فهمید، شما؟ زین‌ها و این حلبی پاره‌ها را اگر دلتان خواست قایم‌ش کنید، ولی تفنگ خودکار و صفحه‌های فشنگ را بگذاریدش این جا! شما که پیش دوست‌هاتان تو بیلاقی نیستید، هر دقیقه ممکنه تفنگ را لازم‌ش داشته باشیم. این را امیدوارم که می‌فهمید؟

پولووتسف، پس از يك دم اندیشه، موافقت نمود:

- گمانم حق با شماست، پس انداخته‌ خاندان رادزیویل^۱. حالا که این طوره،

پس بگذار همه‌اش همین جا باشه. برو بخواب، لوکیچ، مرخصی.

باید گفت که رنگ و مایه‌ دیرینه‌ تربیت نظامی سخت بر دوام است! پیش از آن که یاکوف لوکیچ فرصت اندیشیدن بیابد، خودبه‌خود، بی‌اراده، پاهای برهنه‌اش يك حرکت «به‌جیب‌گرد» انجام داد و پاشنه‌های خسته‌اش به خشکی و با صدائی که تقریباً شنیده نشد به یکدیگر برخورد. پولووتسف بدان توجه یافت و لبخند نازکی زد، ولی یاکوف لوکیچ، همین که در را پشت سر خود بست، به خطای خود پی برد و از شرمساری فریادی در گلویش خفه شد. با خود گفت: «آن شیطان ریشو با

شیرین کاری هاش گجیم کردله

تا خود سپیده دم نتوانست چشم برهم نهد. امید موفقیت به شورش جای خود را در او به ترس از شکست و پشیمانی دیر آهنگ آن می داد که سرنوشت خود را بسیار نسنجیده با چنان پاک باخته هائی مانند پولوتسوف و لاتی یفسکی پیوند داده است. و او در دل اندوه می خورد: «آخ، عجله کردم. به پای خودم مثل گوسفند به سلاخ خانه رفتم! من پیراحق میبایست صبر بکنم، کنار وایستم، از اول کار با الکساندر آنیسیموویچ همزیان نشم. اگر آن ها زورشان به کمونیست ها می چربید، آن وقت من هم می توانستم خودم را به اشان بچسبانم و آمادگی نشان بدهم و گر نه این جورری خیلی به سادگی منو چشم بسته هر جا که دلشان خواست می پرند... گرچه، این را هم باید گفت: اگر من خودم را کنار بگیرم، و همین طور دومی و سومی تا آخر، آن وقت نتیجه اش چه میشه؟ تا عمر داریم میباید حکومت شوروی را رو کرده مان داشته باشیم، ها؟ نه، این هم نشد! اون به میل و رضای خودش که از رو دوشمان پاتین نماید، اوه، صد سال نماید! اما، کاش به جورری کار به آخر می رسید... الکساندر آنیسیموویچ وعده میداد که خارجی ها ارتش پیاده می کنند، قزاق های کوبان به کمک میباید. رختخوابی است که پهن میشه، ولی کی توش میخواهه؟ خدای مهربان میدانه و بس! اما، اگر متفقین از پیاده شدن تو خاکمان زه بزنند، آن وقت چی؟ مثل سال نوزده برامان پالتوی سربازی می فرستند و خودشان تو خانه می مانند و قهوه نوش جان می کنند و بازن هاشان ور میرند. آن وقت تنها با پالتوشان ما چی کار میتونیم بکنیم؟ دماغ خونیمان را می توانیم بادامش پاک بکنیم، بله، همین و بس. بشویک ها چنان کتکمان بزنند که خدا به داد برسه! براشان این کار عادی است. و ماهائی که شورش کردیم، همه مان نطفه میشیم. خاک دون باز دودش به آسمان میره»

از این اندیشه ها یاکوف لوکیچ چندان اندوهگین شد و چنان دلش بر خود سوخت که کم مانده بود اشکش سرازیر شود. تا چندی آخ و اوخ کرد، نالید، خاج بر خود کشید و زیر لب دعا خواند. سپس باردیگر به اندیشه های آزار دهنده کارهای این جهانی بازگشت: «برای چی الکساندر آنیسیموویچ و این لهستانی به چشم با هم سازش ندارند؟ چرا مدام سرشاخشان با هم بند میشه؟ کار به این بزرگی جلوشان هست و آن ها مثل دو تا سگ بهانه گیر که تو به لانه باشند به چنان هم افتاده اند. بیش تر هم این بارو به چشمه است که گاه به این بهانه و گاه به آن بهانه به اش میره. آدم گندیه، من که به اش کم ترین اعتمادی ندارم، بی خود نیست که میگند: «به سه کس اعتماد نکن: به به چشم و به قوزی و به زن خودت». اما آخرش الکساندر آنیسیموویچ می کشدش، به خدا، می کشدش! خوبه! گور یابش، مذهب امارا که نداره»

سرانجام با چنین اندیشه‌های رامش بخشی یاکوف لوکیچ به خوابی کوتاه و پر اضطراب فرو رفت.

۲

یاکوف لوکیچ هنگامی بیدار شد که آفتاب برآمده بود. در مدت يك ساعت، چیزی بیش تر یا کم تر، او توانسته بود خواب‌های بی‌شماری ببیند که هر يك از دیگری بی‌معنی تر و دل‌آشوب تر بود.

گاه خود را می‌دید که، جوان و برازنده، با رخت و آرایش دامادی در کلیسا پای رحل ایستاده است و در کنارش لاتی یفسکی، رخت بلند نو عروسان پوشیده و سرپایش را تور همچون آبروی سفید در برگرفته، پاها را تند و بیایی برمی‌جهاند و چشم شهوت بار ریشخندآمیزش را به‌وی دوخته پیوسته چشمک‌های بی‌شرمانه و خواهشگرانه‌ای بدو می‌زند. یاکوف لوکیچ از زبان خود می‌شنید که به او می‌گوید «واتسلاو اوگوستوویچ» ازدواج من با تو خوب نیست. هر قدر هم که تو بد گل باشی، باز هر چی باشه مرد هستی. آخر همچوکاری چه مناسبت داره؟ از آن گذشته، من خودم زن دارم. بیا همه این چیزها را به کشیش بگیریم. و گر نه دُم‌هامونو به هم گره میزنه و مردم به ریشمان می‌خندند!» ولی لاتی یفسکی دست یاکوف لوکیچ را در دست سرد خود می‌گیرد و به‌سوی او خم شده در گوشش پیچ پیچ می‌کند: «به هیچکی نگو که زن داری! من، یاکوف جان، همچو زنی برات بشم که قند تو دلت آب بشه!» - «گورت را گم کن احمق يك چشم!» - یاکوف لوکیچ می‌خواهد همچو چیزی را سرش داد کند و در تلاش است که دست خود را از دست لاتی یفسکی بیرون بکشد، ولی نمی‌تواند: انگشتان سرد لاتی یفسکی گوئی از فولاد است و صدای یاکوف لوکیچ به نحوشگرفی خفه و لب‌هایش گوئی از پنبه است... از خشم، یاکوف لوکیچ تف می‌کند و بیدار می‌شود. آب چسبناک دهانش بر ریش و بر پشته‌اش ریخته است...

هنوز درست بر خود خاج نکشیده و زیر لب دعا نخوانده، یاکوف لوکیچ دوباره به خواب می‌رود و می‌بیند که با پسر خود سمیون و آگافون دوبتسوف و چند تن دیگر از مردان ده در کشتزار بس پهناوری زیر نظر چند زن جوان که جامه سفید به تن دارند سرگرم چینن گوجه فرنگی هستند. ولی یاکوف لوکیچ و همه قزاقانی که در

پیرامنش هستند معلوم نیست چرا همه برهنه اند و از این برهنگی هیچ کس جز خود او احساس شرم نمی کند. دوتسوف که پشت به او دارد روی پوئه گوجه فرنگی خم می شود و یاکوف لوکیچ، که از خنده روده پر شده در ضمن هم برآشفته است، به او می گوید: «آخر، یابوی آبله رو، این قدر خم نشو! دست کم از زن ها خجالت بکش!» و اما خود او از شرم برای چیدن گوجه فرنگی چمبانته نشست تنها با دست راست کار می کند و دست چپش را مانند کسی که برهنه شده می خواهد برای آب تنی در آب پرود جلو خود گرفته است...

یاکوف لوکیچ بیدار شد و مدتی دراز روی تخت نشست و با چشمان ترس خورده بهت زده به جلو خیره ماند. احساس ناگواری بر قلبش سنگینی می کرد. با خود گفت: «این جور خواب های لجن تعبیر خوشی نداره. ببین چه بدبختی در پیش داریم!» و به همان یادآوری آنچه دمی پیش در خواب دیده بود این بار در عین هوشیاری تف کرد.

در نهایت کج خلقی لباس پوشید، گریه را که به امید نوازش خود را به وی می مالید زد و دور انداخت. هنگام چاشت بی هیچ موجبی زنش را «احق» خطاب کرد، حتی عروس خود را که سر میز در مسائل خانه داری دخالت بی جانی کرده بود با چمچه تهدید کرد چنان که گفتی سر و کارش نه با يك زن بالغ بلکه با دخترکی خرد سال است. سمیون از نابردباری پدر به نشاط آمد: شكلك احمقانه هراسانی به چهره اش داد و به زنش که سراسر پیکرش از خنده ای بی صدا می لرزید چشمک زد: یاکوف لوکیچ دیگر باك از خود به در شد: چمچه را روی میز انداخت و با صدائی که از خشم می شکست فریاد زد:

- نیشتان را وا کنید، ولی شاید به زودی نوبت گریه تان بیاد!

بی آن که صبحانه خود را به پایان برساند، به اعتراض خواست از کنار میز بلند شود، ولی، چنان که گونی عمدی در کار بود، دست خود را بر لبه کاسه نهاد و باقی مانده برش داغ را روی شلوار خود ریخت. عروسی، که چهره خود را میان دست ها پنهان کرده بود، به سرسرا دوید. سمیون همچنان کنار میز نشست و سر را روی دست ها پائین آورد؛ تنها پشت پر عضله اش می لرزید و استخوان های پهن کفش از خنده در رفت و آمد بود. حتی زن یاکوف لوکیچ که همواره در زندگی چهره عبوسی داشت از خنده خودداری نتوانست. پرسید:

- امروز چته بایا؟ مگر از دنله چپ بلند شدی، یا این که خواب های بد

دیده ای؟

یاکوف لوکیچ که از خود به در شده بود فریاد زد:

- تو از کجا می دانی، پیرزن جادوگر؟

و مانند برقی از کنار میز جست.

در آستانه مطبخ آستین پیراهن اطلس تازه اش به میخی که از چوب درگاه بیرون زده بود گرفت و تا آرنج پاره شد. به اتاق خود برگشت و به جست و جوی پیراهن دیگری در صندوق پرداخت. ولی سرپوش صندوق که سرسری به دیوار تکیه داشت به سنگینی و با صدای بلند روی پس گردنش افتاد. یاکوف لوکیچ در نهایت خشم فریاد برداشت:

- آخ! بر پدرت لعنت! این چه روزیه که امروز نصیبم شده!
و زاروناتوان روی چارپایه نشست و با احتیاط بر پس گردنش که باد کرده یکسر بالا آمده بود دست کشید.

به هر زحمت که بود شلوار برش ریخته و پیراهن پاره اش را عوض کرد، اما از آن جا که سخت دستخوش هیجان بود و شتاب هم داشت بستن دکمه های شلوار را از یاد برد. در چنین وضع ناپسندی، یاکوف لوکیچ تقریباً تا دم اداره کالخور رفت و در دل از این درشتگفتی بود که چرا زن هائی که در راه به او برمی خورند، همین که به او سلام می کنند، لبخند اسرارآمیزی می زنند و زود رو بر می گردانند... این معما را باباشجوکار که با قدم های کوتاه از روبه رو می آمد بی رودربایستی برایش حل کرد. در برابرش ایستاد و با دل سوزی پرسید:

- مگر داری پیر میشی، یاکوف لوکیچ عزیز؟
- خودت مگر جوان میشی؟ از ظاهرت که نمیشه دید! چشم هات مثل چشم خرگوش خانگی سُرخه و پر از اشکه.

- چشم هام که اشک میکه برای اینه که شب ها زیاد چیز می خوانم. سر پیری افتاده ام تو کتاب خوانی و معلومات عالی یاد می گیرم. اما هر چی باشه، ظاهر خودم را مرتب نگاه می دارم، و حال آن که تو مثل پیر مردها فراموش کار شده ای...

- چی شده که فراموش کار شده ام؟
- دروازه خانه ات را فراموش کرده ای ببندی، حیوان ها می زنند بیرون...
یاکوف لوکیچ با پریشان حواسی پاسخ داد:

- سمیون می بنددش.
- دروازه تو را که سمیون نباد ببنده...

حدس ناخوش آیندی از خاطر یاکوف لوکیچ گذشت، نگاهش رو به پاتین رفت. آهی کشید و شتابان انگشتان خود را به کار انداخت. برای تکمیل همه بدبختی ها و بد نقشی هائی که در بامداد این روز بدشگون بر سرش باریده بود، در خود حیاط اداره کالخور نیز روی يك سیب زمینی که کسی جا انداخته بود پا نهاد و سر خورد و با تمام قد و بالای خود بر زمین افتاد.

نه، دیگر کار از حد می گذشت، و همه این چیزها نمی توانست تصادفی باشد! یاکوف لوکیچ خرافی پاک یقین کرد که بدبختی بزرگی در کمینش نشسته است.

رنگ پریده، با لب‌های لرزان، به اتاق داویدوف رفت و گفت:
- رفیق داویدوف، حالم خوش نیست. امروز مرخصم کنید انبیلار جای من
کار میکنه.

داویدوف با همدردی پاسخ داد:
- ها، لوکیچ، رنگ روت خوب نیست. برو استراحت کن، پیش پزشکیار
خودت میری، یا بفروستمش سراغت، تو خانه؟
یاکوف لوکیچ به ناامیدی دست تکان داد:
- پزشکیار برام نمیتونه کاری بکنه. خودم خوب میشم...

به خانه رفت و دستور داد که تخته‌های بیرونی پنجره‌ها را ببندند. رخت از تن
در آورد و روی تخت خواب دراز کشید و با شکیبایی به انتظار مصیبتی که معلوم
نبود کجا پرسه می‌زد ماند... در دل گله‌گزاری می‌کرد: «همه‌اش تقصیر این
حکومت لعنتیه! نه روز میشه از دستش آسایش داشت، نه شب! شب که میشه،
خواب‌های احمقانه‌ای به سراغت می‌آید که آن پیش‌ترها تو عمرت هرگز ندیده‌ای.
روز هم يك بُرنامایمات دنبال همدیگر می‌ریزند سرت... اگر حکومت اینه، عمری
را که خدا برام معین کرده به آخر نمی‌رسانم! یلنگی پیش از موعد در میره»
چیزی که بود دلهره‌های انتظار یاکوف لوکیچ در آن روز بی‌پایه بود بدبختی
در جاهای دیگری درنگ کرده بود و تنها پس از دو روز به سراغش آمده آن‌هم از
سوئی که کم‌تر از همه انتظار داشت...

یاکوف لوکیچ، برای آن که به خوددل بدهد شب پیش از خواب دو فنجان ودکا
سرکشید. شب را به راحتی خوابید و خوابی ندید؛ صبح سرزنده و با نشاط بود و با
خرسندی اندیشید: «دیگر گذشت» آن روز را در تکاپوی کارهای معمولی گذراند،
اما روز بعد که یکشنبه بود، پیش از شام، توجه یافت که زتش از چیزی نگران
است. پرسید:

- چیه، مادر، انگار سر حال نیستی؟ گاومان مگر ناخوشه؟ من هم دیروز که
دیدمش، انگار از چرا که برمی‌گشت حال و بال خوبی نداشت.
زتش رو به پسر خود نمود:

- سمیون، يك دقیقه برو بیرون، با پدرت حرف دارم...
سمیون که در برابر آئینه موهای خود را شانه می‌کرد، با کج خلقی گفت:
- چتانه، شما، همه کارهاتان سری شده؟ تو اتاق کوچکه، آن دوست‌های بابا،
که گمانم شیطان رو گردنمان سوار کرده، روز و شب پیج پیج می‌کنند، این جا هم
شما... با این کارهای سربتان به زودی دیگر تو این خانه نمیشه زندگی کرد. خانه
نیست که، دیر زنانه‌ست: همه جاش پیج پیجه و حرف‌های درگوشی...
یاکوف لوکیچ یکباره آتشی شد:

- این چیزها به تو مربوط نیست، با آن عقل گوساله‌ات! به‌ات گفتند برو بیرون، یعنی برو بیرون! تازگی‌ها خیلی زبان دراز شده‌ای... مواظب باش، زبانت را بدوز، و گرنه پیچاندن و له کردنش طولی نمی‌کشد!

سمیون برافروخته شد، رو به پدر برگشت و با صدای خفه گفت:
- شما هم، بابا، بهتره تهدید کم‌تر بکنید! تو خانوادهمان، مانه بچه کوچک داریم نه آدم ترسو. اگر خواسته باشیم دست به تهدید همدیگر بزنیم، آن وقت برای همه‌مان بد میشه...

سمیون رفت و در را به شدت به هم کوفت. یاکوف لوکیچ با غیظ فریاد کشید:
- نگاهش کن، پسرت را، حظ بکن! مادر سگ، چی پهلوان شده!
زنش که هرگز با او به مناقشه بر نمی‌خاست، با خوشن داری گفت:
- آخر، لوکیچ، چی بگم... این دوتا مهمان طفلیت برامان همچو خوشی و پرکتی هم نیاوردند: به خاطرشان آن قدر ترس و بدبینی تو زندگیمان وارد شده که آدم دلش به هم می‌خوره! نگاه کن، آخر، اگر بیاند خانه را بازرسی بکنند، آن وقت همه چیزمان به باد رفته! این که زندگی نیست داریم، همه‌اش ترس و لرز... يك تخته خش خش بکند، یکی به در بزنه، ترس برمان میداره! هم برای تو و هم برای سمیون، من دیگر نصفه جان شده‌ام! اگر یو بیرند که این جا هستند، آن‌ها را که می‌گیرند می‌برند هیچ، شما را هم می‌گیرند. آن وقت ما زن‌ها چه خاکی به سرمان بریزیم؟ راه بیفتیم گدائی بکنیم؟

یاکوف لوکیچ سخن او را قطع کرد:

- دیگر کافی است! بدون تو و سمیون، خودم می‌دانم چی کار می‌کنم. راجع به چی می‌خواستی حرف بزنی؟ بریزش بیرون!

هر دو در را محکم بست و نزدیک‌تر به زنش نشست. در آغاز گفته‌های او توانست اضطرابی را که در درونش چنگ می‌انداخت ظاهر نسازد، ولی در پایان دیگر اختیار از دست داد: از روی نیمکت برجست و تند در مطبخ به راه افتاد، و سراسیمه زیر لب می‌گفت:

- نابود شدیم؟ مادر خودم هلاکمان کرد! سرمان را به باد داد!
پس از آن که اندکی آرام گرفت، دو لیوان بزرگ پشت سر هم آب نوشید و روی نیمکت نشست و در اندیشه‌های جان‌گزانی فرو رفت.
- حالا، پدر، چی می‌کشی؟

یاکوف لوکیچ به پرسش زنش پاسخ نداد. نشنید که چه می‌گوید...

زنش به اطلاع او رسانده بود که چندی پیش چهار تن پیرزن به خانه‌شان آمدند و به اصرار خواستند که نزد آقایان افسران راه یابند. آنان بی‌تابانه می‌خواستند بدانند که افسرها، با کمک یاکوف لوکیچ که پناهشان داده بود و دیگر

قزاقان گرمیاجی، کی دسب به شورش خواهند زد و حکومت خدانشناس شوروی را کی سرنگون خواهند کرد؟ هر چه زن یاکوف لوکیچ به ایشان اطمینان داد که هیچ افسری در خانه شان نبوده است و اکنون هم نیست سودی نبخشید. و این پیر زن گوزشت بدزبان، لوشچیلینا، با تدخونی در جوابش گفت: «مادر جان، تو هنوز خیلی جوانی که بتونی به من دروغ بگی! مادر شوهر خودت به امان گفت که افسرها از زمستان تا حال تو اتاق خانه تان زندگی می کنند ما می دانیم که آن ها خودشان را از مردم پنهان می کنند، ولی خوب، البته ما که حرفشان را به کسی نمی زنیم، ما را پیش آن که بزرگ تره بیر، آن که الکساندر آنیسیموویچ صداس می زنند»

... یاکوف لوکیچ، هنگامی که به اتاق پولوتسوف می رفت، همان ترس و وحشت قلبی را که در گذشته با آن آشنا بود احساس می کرد. با خود می گفت که پولوتسوف به شنیدن ماجرا از کوره به در خواهد رفت و با مشت به جانش خواهد افتاد. از این رو همچون سگی رام و لرزان از ترس آماده تبیه شدن بود. ولی پس از آن که با دستپاچگی و سردرگمی آنچه را که از زبان زنتش شنیده بود همه را، بی آن که چیزی پنهان بدارد، بازگفت، پولوتسوف تنها پوزخندی زد:

- جای حرف نیست، توطئه چی های خوبی هستید... گرچه می بایستی منتظر همچو چیزی هم بود. که این طور، لوکیچ، مادرت دستان را خوب تو حنا گذاشت! حالا به نظر تو چی باید بکنیم؟

یاکوف لوکیچ، که از رفتار پولوتسوف جرأت یافته بود، با قاطعیت گفت:

- باید از خانه ام برید بیرون، الکساندر آنیسیموویچ!

- کی؟

- هر چی زودتر بهتر. آن قدرها فرصت فکر کردن نیست.

- لازم به گفتن تو نیست، می دانم! ولی کجا؟

- نمی توانم بدانم، ولی، این رفیق... ببخشید، خواهش می کنم، از زبانم پرید!

این آقای واتسلاو اوگوستوویچ کجاست؟

- نیست. دم دم های صبح می آید دم باغ منتظرش باش. آتامانچوکوف هم

خانه اش انتهای دهه، نه؟ پس، چند روزی آن جا می مانم... مرا برسان!

آن دو پنهانی رفتند. پیش از آن که از هم جدا شوند، پولوتسوف به

یاکوف لوکیچ گفت:

- خوب به سلامت! اما، لوکیچ، درباره مادرت فکر کن!... میتونه همه کارهامان

را درهم بریزه... خوب در این باره فکر بکن... لاتی یفسکی را می بینی و به اش

میگو من حالا کجام.

آن گاه یاکوف لوکیچ را در آغوش گرفت و لب های خشک خود را با گونه های

زمخت ریش برآمده اش آشنا کرد و یکباره گویی به دیوار خانه که مدت ها بود

گج کاری نشده بود چسبید، دور و ناپدید شد...
یاکوف لوکیچ به خانه بازگشت و به رختخواب رفت، زنش را با خوشنودی
ناممهود به لبه تخت راند و گفت:

- ببینم... دیگر به مادر غذا نده... آب هم به اش نده... به هر صورت که میمیره،
امروز نباشه فردا...

زن یاکوف لوکیچ، که سال‌های دراز و دشواری را با او به سر برده بود، آه از
نهادش برآمد:

- وای، یاکوف جان! آخر تو پسرش هستی!
و یاکوف لوکیچ تقریباً برای نخستین بار در سراسر زندگی مشترک و
سازگارشان دست را به عقب برد و با نیروی تمام برزن خود، که دیگر جوان هم
نبود، فرود آورد و با صدای خفه و گرفته گفت:

- خفه شو! آخرش ما را یکسر توهمل می اندازه! خفه شو! دلت میخواد تبعیدت
کنند؟

یاکوف لوکیچ به سنگینی برخاست و قفل کوچکی از صندوق برگرفت و
پاورچین از سرسرای گرم گذشت و درِ اتاق کوچکی را که مادرش در آن به سر
می برد قفل کرد.

پیرزن صدای پاهایش را شنید. از سال‌های دور و دراز پیش صدای قدم‌های
او را باز می شناخت... و چه گونه امکان داشت که نتواند صدای پای پسرش را
حتی از دور بشناسد؟ پنجاه و اندی سال پیش، او - که در آن زمان يك زن جوان و
زیبای قزاق بود - از کارهای خانه و آشپزی خود يك دم باز می ایستاد و با لبخند
فیروزمندانه گوش می داد که چه گونه پاهای كوچك و برهنه نخستین فرزندش،
یگانه دردانه محبوبش یاکوف که تازه به راه افتاده بود، فاصله به فاصله روی
تخته‌های کف اتاق پهلونی تلاب تلاب صدا می کند. پس از آن تا چندی می شنید
که پاهای یاکوف کوچولوش به هنگام بازگشت از دبستان با تاپ تاپ و جست و
خیز روی پله‌های آستانه خانه کوبیده می شود. در آن زمان او پسری بود سرمست و
چالاک، مانند بزغاله. مادر به یاد نمی آورد که در آن سال‌ها او راه می رفته بلکه
منحصراً می دویده است، آن هم نه دویدن ساده، بلکه همراه پرش و جست و خیز، بله،
درست مانند بزغاله... و زندگی ادامه یافته بود، برسان زندگی هرکس دیگر سرشار
از اندوه، دیرپا و تنگدست از شادی، اگرچه کوتاه. و اینک او مادری است سالمند
که شب‌ها با ناراضائی گوش به قدم‌های سبک پی و لغزنده یاکوف دارد، جوانکی
خوش اندام و زرنگ که پسر اوست و او در نهان از داشتن چنین پسری به خود
می بالد. وقتی که یاکوف دیروقت از شب گردی برمی گشت، گفتی که چارق‌های او
به تخته کف اتاق نمی رسیده... بس که گام‌های جوانش تندپوی و سبک بود. و بی آن

که مادر توجه باید. پسر مردی بالغ گسته خانواده‌ای تشکیل داده بود رفتارش سنگینی و وقاری به خود گرفته بود و اینک منت هاست که در خانه قدم‌های رئیس خانواده، مردی پخته و دیگر تقریباً پیر، ظنین می‌اندازد ولی برای مادر، او همواره همان یاکوف روزگاران گذشته است و چه بسا که پیرزن در خواب او را به صورت پسرکی مویوز و جلد و چابک می‌بیند...

و اکنون نیز به شنیدن صدای پای او، مادر با صدای خفه و پیرزنانه خود پرسید:

- یاکوف جان، تونی؟

پسرش بدو پاسخ نداد. اندکی دم در ایستاد سپس به حیاط رفت و لابد به علتی تندر قدم برداشت. پیرزن در آن حالت خواب‌زدگی با خود اندیشید: «عزاق خرویی از من به دنیا آمده، و خدا را شکر، مرد زندگی شده! همه خوابیده اند و او بلند شده به خانه سرکشی بکشد» و لبخند غرورآمیز مادرانه سبک بر لب‌های بی‌رنگ و خشکیده‌اش گنشت...

زندگی از آن شب در خانه ناگوار گشت...

پیرزن ناتوان و نزار سخت جانی می‌کرد: به التماس يك تکه نان، يك جرعه آب می‌خواست، و هنگامی که یاکوف لوکیچ دزدانه از سرسرا می‌گنشت، زمزمه خفه گشته و تقریباً بی‌صدای او را می‌شنید:

- یاکوف جانم! پسرکم! برای چی، آخر؟ اقلاً آب به‌ام بدهید!

... افراد خانواده از آن خانه پهناور دوری می‌جستند. سمیون و زنش روزوشب را در حیاط به‌سر می‌بردند. زن یاکوف لوکیچ هرگاه که برای کارهای خانه ناگزیر می‌شد بدن‌جا برود با چشم‌گریان و تن‌لرزان بیرون می‌آمد. در پایان دومین روز که برای شام کار می‌نشستند، یاکوف لوکیچ پس از خاموشی ممتد گفت:

- بهتره این منت را همین جا تو مطبخ تابستانی بمانیم.

و سمیون با سراسر پیکر خود به‌لرزه درآمد. از کار میز برخاست و، چنان که گویی کسی او را هل داده است، تلوتلوخوران بیرون رفت...

... روز چهارم درون خانه دیگر صدائی نبود. یاکوف لوکیچ با انگشتان لرزان قفل را از در برداشت و به‌همراه زنش به اتاقی که مادرش زمانی در آن به‌سر می‌برد رفت. پیرزن نزدیک درگاهی روی کف اتاق افتاده بود و در کنارش يك لنگه دستکش کهنه چرمی دیده می‌شد که از زمستان روی خوابگاه بخاری فراموش گشته و او با لته‌های بی‌دندان خود آن را جویده بود... و اما آب، از قرائن پیدا بود که پیرزن به‌نام باران بسیار ریزی که به چشم و گوش درک نمی‌شد و از درز تخته‌های بیرون پنجره روی تاقچه می‌تراوید، یا شاید هم به‌شب‌نم این تابستان

مه گرفته قناعت می کرده است...

پیرزن هائی که با آن مرحوم دوست بودند پیکر خشکیده و مجاله سده او را شستند و مراسم تکفین را به جای آوردند و اشک ریختند، ولی به هنگام به خاک سپردنش هیچ کس بدان تلخی و با چنان درد تسکین ناپذیری که یاکوف لوکیچ می گریست اشک نریخت. اندوه و پشیمانی و درد ضایعه ای که تحمل کرده بود، این همه بار وحشتناکی بود که آن روز بر جان او سنگینی می کرد...

۳

آرزوی کار بدنی داویدوف را شکنجه می داد. همه اندام سالم و نیرومندش تشنه کار بود، چنان کاری که در پایان آن به هنگام غروب ماهیچه ها از گرفتگی سدید و لذت بخشی تیر می کشید و شب به همراه اسایش دل خواسته بی درنگ خواب خوشی فرامی رسد که هیچ رؤیائی آسفته اس نمی دارد.

يك روز داویدوف برای واریسی پیشرفت کار تعمیر ماشین دروی کالخور به کارگاه آهنگری رفت. بوی تیرش و تلخ آهن زیر ضربات بتک همراه با بوی ذغال برافروخته، طنین رسا و خوش آهنگ سندان و خس خس آهن های گله آمیز و بیرانه دم زوار در درفته قلب او را در طیش افکند. داویدوف در فضای نیمه تاریک آهنگری چند دقیقه ای خاموش ماند و چشم ها را از خوشی بست و بوی آسانی را که از خردی با جانش همساز بود با لذت نفس کشید و دیگر در برابر وسوسه خودداری نتوانست، دستش به سوی چکش رفت... دوروزی از سیده دم نا غروب آفتاب کار کرد و از کارگاه آهنگری قدم بیرون نگذاشت. ناهارش را زن صاحب خانه همان جا برایش می آورد. ولی مگر این هم کار بود که هر نیم ساعت می باست دست از آن باز داشت، و در این میان آهن گداخته در پنجه گازانبر سرد می سود و رنگ نیلی به خود می گیرد و شالی، آهنگر پیر، غرولند می کند و سرك انس کار نیز آسکارا می خندد، چه، می بیند که دست خسته از زور کار داویدوف، که گاه حتی نمی تواند مداد را نگه دارد و آن را بر برف خاکی کارگاه رها می کند، به جای حروف خوانا و مرتب خط کج و کوله بدریختی روی کاغذهای اداری می نویسد که از هر سو پیچ و تاب می خورد.

داویدوف از این طرز کار وا زده شد، برای آن که مزاحم شالی نباشد، در حالی که مانند يك ناو استوار واقعی به خود ناسزا می گفت از کارگاه آهنگری بیرون آمد و

افسرده و تندخو به اداره کالخور برگشت.

درواقع او روزهای خود را به تمامی صرف حل مسائل کسل کننده و یکتواخت اما ضروری اداری می کرد: رسیدگی به حساب ها و سیاهه و آمار بی شماری که حسابدار تنظیم می کرد، شنیدن گزارش سردهسته های گروه ها، بررسی درخواست های گوناگون کالخوریان، اداره جلسات مشاوره درباره مسائل تولیدی و، سخن کوتاه، همه آن چیزهایی که موجودیت يك سازمان بزرگ بهره برداری اشتراکی زمین بی آن به تصور هم نمی آید ولی کم تر از همه به عنوان کار داویدوف را قانع می کرد.

شب ها اینک او بد می خوابید و صبح همواره با سردرد بیدار می شد، هرچه پیش می آمد و هر وقت که فرصت دست می داد غذا می خورد و احساس وارفتگی نامفهومی که پیش از آن در خود سراغ نداشت تا غروب ترکش نمی گفت. داویدوف، بی آن که خود توجه یابد، کم کم در سراسیمه می غلطید، تندخونی و عصبانیتی در او پدیدار می گشت که در سرشت او سابقه نداشت، حتی ظاهرش از آن پرازندگی و تندرستی نخستین روزهای ورودش به گرمیای لوگ دور مانده بود. و از آن گذشته، این لوشکا ناگولنوا و اندیشه اش - همه گونه اندیشه ای - که مدام او را به خود مشغول می داشت... آخ! چه ساعت نحسی که این زنک لعنتی بر سرراهش آمده بود!

يك روز رازمیوتوف، که پلك ها را به ریشخند چین داده چهره تکیده داویدوف را می نگرست، گفت:

- همه اش داری لاغر میشی، سمیون؟ سروروت به یه ورزشی پیر میمانه که زمستان را به سختی گذرانده: طولی نمیکشه همین جور که داری راه میری از پا می افتی. انگار داری پوست می اندازی، رنگ می بازی، چته؟ يك قدر کم تر دنبال دخترهامان برو، به خصوص زن هایی که از شوهر طلاق گرفته اند. برای سلامتی تو این کار خیلی ضرر داره...

- برو گم شو توهم، با این نصیحت های احمقانه ات!

- نمیخواد عصبانی بشی. خوبی تو را میخوام که میگم.

- همیشه کارت همینه، برای خودت هزار جور چرند می بافی، واقعیت!

چهره داویدوف به اهیستگی برافروخت و سرانجام یکسر سرخ شد. و او که نمی توانست بر احساس شرمندگی در خود چیره شود، بی مقدمه از چیزهای دیگری سخن به میان آورد. ولی رازمیوتوف باز سپر نینداخت:

- این جور سرخ شدن را تو نیروی دریایی به ات یاد داده اند یا تو کارخانه؟

صورت که هیچ، گردن هم سرخ شده، و گمانم، تمام تن! پیراهنت را دراز بینم! ولی، به دیدن جرقه های بدخواهانه ای که در مردمک تیره گشته چشمان

داویدوف پدیدار می‌شد، یکباره رشته سخن را عوض کرد. ولی، در سایه سیل‌های بور، لبخند شیطنت بار خود را نتوانست و با نخواست پنهان بدارد. آیا رازمیوتوف چیزی از ارتباط او با لوشکا می‌دانست، یا همین قدر حدس می‌زد؟ بیش‌تر احتمال می‌رفت که دانسته باشد. بله، یقین بود که می‌دانست! و پنهان داشتن چنین ارتباطی چه گونه امکان‌پذیر بود؟ زیرا لوشکای بی چشم‌ورو نه تنها دربی نهفتش نبود، بلکه به عمد آن را به نمایش می‌گذاشت. پیدا بود که خودخواهی ناچیزش به این می‌نازید که او، زنی که دبیر حوزه حزبی از خودرانده بود، نه به یک کالخوزی ساده بلکه به خود رئیس کالخوز روی آورده و دیده بود که از او روی نمی‌گردانند.

چندین بار او همراه داویدوف از اداره کالخوز بیرون آمده بود و به رغم سخت‌گیری مردم ده در رعایت آداب زیر بازوی او را گرفته و حتی اندکی هم خود را به او چسبانده بود. داویدوف از ترس آن که مبادا ناگهان ماکار سر برسد، مانند شکاری هراسان به هرسو می‌نگریست، اما بازوی خود را نمی‌کنسید، و برای هماهنگی با پاهای لوشکا مانند اسبی که بخورده باشند قدم‌های کوچک برمی‌داشت و در جاده هموار سکندری می‌رفت ... کودکان گستاخ ده نیز، این بلای بی‌رحم جان‌دل‌دادگان - به دنبالشان می‌دویدند و هزارگونه ادا و اطوار درمی‌آوردند و با صدای نازک خود داد می‌کشیدند:

خمیر ترسند، انگار،

عروس و داماد، آبرار!

آنان، در تلاش دیوانه‌وار لطیفه پردازی، تا بخواهی تغییراتی در این بیت احمقانه خود وارد می‌کردند، و داویدوف، که از عرق خیس بود و در دل بر بچه‌ها، بر لوشکا و به سست عنصری خود لعنت می‌فرستاد، هنوز دو کوچه را پشت سر نهاده بود که «خمیر ترش» جای خود را در شعرشان به خمیر سفت، یا فطیر روغنی و شکری و غیر آن داده بود. سرانجام حوصله داویدوف سر می‌رفت: انگستان گندمگون لوشکا را که محکم در ارنجش چنگ انداخته بود به نرمی وامی‌کرد و می‌گفت: «عذر می‌خوام، وقت ندارم، باید زود برم»، - و با گام‌های بلند جلو می‌افتاد. ولی رهائی از مزاحمت کودکان به این سادگی هم نبود. آنان به دودسته تقسیم می‌شدند: یک دسته برای آزار لوشکا با وی می‌ماندند و دسته دیگر با سماجت پایه‌پای داویدوف می‌رفتند. دیگر جز یک راه درست برای دررفتن از دست این دنبال‌کنندگان باقی نمی‌ماند. داویدوف خود را به نزدیک‌ترین پرچین می‌رساند و وانمود می‌کرد که چوبی می‌کند، و بی‌درنگ گونی بچه‌ها را باد می‌برد. و آن‌گاه بود که رئیس کالخوز فرمانروای بی‌چون و چرای کوچه و پیرامن آن می‌شد....

چندی پیش، در تاریکی و خاموشی نیمه شب، داویدوف و لوشکا سینه به سینه به نگهبان آسیای بادی برخوردند که بیرون ده به فاصله دوری از استپ بر پا بود. نگهبان، - کالخوزی پیری به نام وری نین - کنار پشته کوچکی که زمانی لانه موش خرما بود زیر کپک خود دراز کشیده بود. به دیدن دو تن که راست به سوی او می آمدند، ناگهان برخاسته ایستاد و با لحن جدی نظامی فریاد زد:

- ایست! کی هستید؟ - و تفنگ کهنه ای را که فشنگ هم نداشت آماده به دست گرفت.

داویدوف با بی میلی جواب داد:

- آشنا! منم ورشی نین! - و عقب گرد کرده لوشکا را به دنبال خود کشید. ولی ورشی نین خود را به آنان رساند و با التماس گفت:

- رفیق داویدوف، شما توتون ندارید، همین که يك سیگار بیجم؟ دارم از بی توتونی می میرم، گوش هام باد کرده!

لوشکا پشت ننمود، به کناری نرفت، چهره اش را با دستمال نپوشاند. به آرامی داویدوف را می نگرست که با شتاب از کیسه خود توتون برمی گرفت، و همچنان به آرامی گفت:

- بریم، سیمون. تو هم، بابانیکالای، بهتره مراقب دزدها باشی، نه آن هائی که استپ چراگاه عشقشانه. ادم های شب گرد همه شان که بد نیستند...

بابانیکالای خنده کوتاهی کرد و خودمانی دستی به شانه لوشکا زد:

- آخر، لوشکا جان ... شب تاریکه، نمیشه دانست کی بی عشق خودش میره و کی بی مال دیگری. من کارم نگهبانیه، هر کی باشه سرش داد می کشم، برای این که گندم کالخوز تو آسیاست، نه که تپاله، و من باید حفظش بکنم. خوب، از این توتونتان ممنونم. خوش باشید! به کام دلتان ...

پس از آن که با هم تنها ماندند، داویدوف با کج خلقی که نهفته اش نمی داشت، گفت:

- تو دیگر برای چی خودت را داخل صحبت کردی؟ میبایست بری دورتر، بلکه تو را نشناسه...

لوشکا به خشکی پاسخ داد:

- من که تازه شانزده سالم نیست، دختر هم نیستم که پیش هر پیرخری خجالت بکنم.

- ولی با همه این ها...

- با همه این ها، چی؟

- آخر، چرا همه‌اش میباید خودت را به نمایش بگذاری؟

- یارو مگر چی‌ام هست؟ پدرمه؟ یا پدرشوهرمه؟

- من که نمی‌فهمم...

- زور بزن، می‌فهمی.

داویدوف در تاریکی ندید، ولی از صدای لوشکا پی برد که لبخند می‌زند. از بی‌پروائیش دربارهٔ شهرت زنانهٔ خود و از بی‌اعتنائی کاملش نسبت به آداب و رسوم آزرده شد. با لحنی پرشور گفت:

- آخر، دیوانه، چرا نمی‌فهمی که من برای خودته که نگرانم!

لوشکا با خشکی بیش‌تری پاسخ داد:

- زحمت نکش. میتونم گلیم خودم را از آب بکشم. نگرانیت باشه برای خودت.

- برای خودم هم نگرانم.

لوشکا یکباره از رفتن ایستاد، کاملاً به داویدوف نزدیک شد. با شادی بدخواهانه‌ای که طنین فیروزی به سخنانش می‌داد گفت:

- این را میبایست از اولش بگویی، جانم! تو تنها برای خودته که نگرانی، از این غصّه‌ات شده که شب تو را تو استپ بایک زن دیده‌اند. وگرنه، بابانیکالای برایش چه فرق می‌کنه که تو شب کی را زیر می‌گیری.

داویدوف برآشفته:

- «زیر می‌گیری» یعنی چه؟

- مگر غیر از اینه؟ بابانیکالای پیر جهان دیده است؟ میدانه تو که شب با من این جا آمده‌ای برای تمشک چین نیست. و تو از این ترسیده‌ای که مردم گرمیاجی، کالخورزی‌های شرافتمند، درباره‌ات چی فکر خواهند کرد. همین‌طوره، ها؟ برات من اهمیت ندارم! من اگر نبودم، به هر حال با یکی دیگر می‌رفتی گردش بیرون ده. چیزی که هست، دلت می‌خواد کارت بی سروصدا بگذره، تو آن سایه‌مایه‌ها، طوری که هیچکی از هرزگی‌ها تاخیر نشه. دیگر معلوم شد چه آب زیرکاهی هستی تو! ولی این طوری هم نمیشه، جانم، که تو تمام زندگیت بی سروصدا بگذره. هه! تازه ادعا داره که ناوی بوده! چه‌طور آخر همچو چیزی ممکنه؟ من نمی‌ترسم، آن وقت تو می‌ترسی؟ پس مرد منم و توئی که زنی، این طور نیست؟

لوشکا بیش‌تر سرشوخی داشت تا ستیزه و پرخاش، ولی خوب پیدا بود که از رفتار دل‌دادهٔ خود رنجیده است. یک‌چند خاموش ماند و از گوشهٔ چشم نگاه‌هایی از سر تحقیر بدو افکند، ناگهان دامن اطلس سیاه خود را به تندی دراورد و با لحن امرانه گفت:

- شلوارت را درآور!

- دیوانه شدی! برای چی؟

- تو دامن منو می پوشی و من شلوار تو را. آن وقت عادلانه میشه! تو زندگی، هر کی هر جور رفتار میکنه، لباسش هم باید درخور همان باشه. ده، زود باش، عجله کن!

داویدوف، با همان رنجشی که از سخنان لوشکا و پیشنهاد تعویض لباسش به دل داشت، خندید و همچنان که با همه نیروی خود می کوشید تا نگذارد خشمی که در او انباشته می شد سر واکند، به آرامی گفت:

- خل بازی را بگذار کنار، لوشکا! دامنت را بپوش، بریم.

لوشکا از سر بی میلی و با حرکاتی سست دامن را به تن کرد و موهای خود را که از زیر چارقد بیرون زده بود مرتب کرد و ناگهان با لحن سرشار از اندوهی ژرف و نامنتظر گفت:

- چه قدر حوصله ام با تو سر میره. ناوی بی بی خاصیت!

به راه افتادند و تا خود ده يك کلمه از دهانشان بیرون نیامد. در کوچه نیز همچنان به خاموشی از هم جدا شدند. داویدوف به سردی کرنش کرد و لوشکا هم به زحمت سری تکان داد و در پس دروازه خانه ناپدید گشت، تو گویی در سایه انبوه افرای کهن سال فرورفت...

چند روزی همدیگر را ندیدند، سپس يك روز صبح لوشکا به اداره کالخور رفت و با بردباری در سرسرا منتظر ماند تا آن که مراجعه کننده بیرون آمد. داویدوف می خواست در اتاق را ببندد که چشمش به لوشکا افتاد. این يك، روی نیمکت نشسته پاها را مانند مردان از هم جدا نگه داشته بود، اما زانوان گردش را دامن به کلی می پوشاند. با خاطری اسوده لبخند می زد و تخم آفتابگردان می شکست.

خندان با صدای ریز خود پرسید:

- تخمه می خواهی، رئیس؟

ابروان باریکش کم کمک می جنبید و در چشمانش شیطنتی بی پرده خوانده می شد.

- برای چی زرفتی وجین کاری؟

- حالا میرم، می بینی که رخت روزهای کارم را پوشیده ام. آدمم به ات بگم... امشب هوا که تاریک سد، بیا تو چمن ها. دم خرمنگاه لئونوف منتظرت هستم، می دانی کجاست؟

- می دانم.

- می آئی؟

داویدوف، بی آن که سخنی بگوید، سر تکان داد و در را محکم بست.

مَدَنی دراز، مشّت‌ها گره کرده زیر گونه‌ها و نگاه به يك نقطه خیره مانده، پشت میز نشست و در اندیشه‌های تیره و تار فرو رفت. و زمینه تفکّر برایش فراوان بود! پیش از نخستین کدورتشان، دوبار لوشکا به هنگام غروب نزد او به خانه آمده بود و پس از اندکی نشستن گفته بود:

- بیا منو برسان، سمیون. بیرون تاریکه، می‌ترسم تنها برم. وحشت آورده، پس که می‌ترسم. از بچگیم خیلی ترسو بودم، زهره‌ام تو تاریکی آب می‌شد...

چهره داویدوف سخت درهم رفت و با نگاه دیواره تخته‌ای اتاق را نشان داد، که در پس آن زن صاحب‌خانه، - پیرزنی مقدّس، - که برای شام داویدوف و شوهر خود غذائی درست می‌کرد، در میان تراق تراق دیگ و چمچه و تابه مانند گربه‌ای خشمگین خرناسه می‌کشید. گوش‌های تیز لوشکا غرولند زن صاحب‌خانه را يك يك به روشنی می‌شنید:

- این را ببین که برام می‌ترسه! زن نیست که، ابلیسه! تو آن دنیا منتظر نیمایانه شیطان بیاد سراغش، کورمال هم شده راهش را پیدا میکنه و خودش را به یه شیطان جوان تر تازه میرسانه. خدایا، تو از این گناه بزرگم بگذر! آخر، این میگه که ترسوست! تاریکی می‌ترسندت، خبیث! اوخ، چی جور!

شنیدن قضاوتی تا بدین حد ناخوش آیند تنها موجب لبخند لوشکا می‌شد. او زنی نبود که گفته‌های يك پیرزن خرمقدس در خلق و خویش تأثیری بگذارد! او به این زنک ریاکار و سواسی که آب همیشه از لب و لوجه اش روان بود و پول هم ارج نمی‌گذاشت! لوشکای بی‌باك در دوران کوتاه شوهرداری خود چه بسا موقعیّت‌های دشوار که به خود دیده بود و چه بس پرخاشی‌ها که با زن‌های گرمیاجی لوگ داشته بود! او غرولند زن صاحب‌خانه را که آن سوی در آهسته جنده و هرزه اش می‌خواند به خوبی می‌شنید. خدا می‌داند که لوشکا، در کلنجار با زن‌هائی که خرده‌حسابی با وی داشتند، چه قدر از این دشنام‌ها، که در قیاس چندان هم برخوردار نبود، شنیده و از آن هم بیش تر خود بر زبان آورده بود، - و این زن‌ها که با او به ستیزه برمی‌خاستند و باران فحش‌های ابدار به سرش می‌ریختند کسانی بودند که با خوش‌باوری چشم بسته خود گمان می‌بردند که تنها خودشان می‌باید با شوهران خویش عشق بورزند! باری، لوشکا در هر حالی قادر به دفاع از خود بود و همواره می‌توانست چنان که باید در برابر حریف پایداری نماید. نه، لوشکا هرگز و در هیچ شرایطی دست و پای خود را گم نمی‌کرد و هیچ‌گاه چننه اش از سخنان نیش‌دار تهی نبود، دیگر بگذریم از آن که هنوز در ده چنان زن غیرتمندی زاده نشده بود که توانسته باشد چنگ در موهای لوشکا بزند یا چارقد از سرش برگیرد...

با این همه لوشکا بر آن شد که پیرزن را گوشمالی بدهد، - آن هم صاف و پوست کنده برای رعایت نظم، برای پیروی از این قاعده زندگی که همیشه حرف آخر را

می‌باید خود او بزنند.

در دومین دیدار خود نزد داویدوف، لوشکا به هنگام بیرون آمدن داویدوف را جلو انداخت و خود يك دقیقه در اتاق پیرزن که راه عبورشان از آن جا بود درنگ کرد. داویدوف به سرسرا رفت و سپس از پله‌های استانه خانه که زیر پایش خس خس می‌کرد پائین دويد. لوشکا با سرورونی بس معصومانه به سوی زن صاحب خانه برگشت، و همان سد که او پیش خود حساب کرده بود، فیلی مونیخای پیر با ستاب لب و لوجه‌اش را که تر هم بود لیسید و به يك نفس گفت:

- لوکریا، مثل تو بی حیا من تو عمرم ندیدم!

لوشکا به آزم بسیار جسم‌ها را به زمین دوخت و وسط اتاق ایستاد، چنان که گفתי در اندیشه‌های تلخ پسیمانی فرورفته است. او مژه‌های بسیار بلند سیاهی داشت که گفתי با مداد کشیده‌اند و هنگامی که باینش می‌آورد سایه انبوهی بر گونه‌های رنگ بریده‌اش می‌نست. فیلی مونیخا فریب این شرمندگی دروغین را خورد و دلس بر او نرم شد. یحیح کنان گفت:

- آخر، جانم، خودت فکر کن، به عقل میگنجه که تو زن شوهردار، گیرم که از سوهرت هم جدا شده‌ای، بیانی تو اتاق يك مرد عزب، آن هم تو شب تاریك؟ پیش مردم خجالت داره، نه؟ به خودت بیا، آخر، محض مسیح شرم کن!

لوشکا با همان آرامی و همان لحن چرب و نرم زن صاحب خانه جواب داد: - وقتی که خدای توانا و نجات دهنده‌مان عیسی... و یکباره خاموش گشت و منتظر ماند. پس از اندکی سر بلند کرد و جسمانش در روشن اتاق فروغ بدخواهانه‌ای داشت. صاحب خانه دین دار، که به شنیدن نام خدا بی‌درنگ سرفرو داده بود، ستابان بر خود خاج می‌کشید، و درست در همین دم لوشکا با صدائی زمخت و خشن که لحنی مردانه داشت فیروزمندانه دنباله سخن خود را گرفت:

- ... و می‌که سرم را خدا میان مردم تقسیم می‌کرد و به هرکسی سهمی ازش می‌داد، من خانه بودم، رفته بودم بی عیاسی، با پسرهای بده بستان می‌کردیم. اینه که حسی يك نکه کوچکس هم نصیب من نسد. فهمیدی؟ خوب، چرا دهنش را این جور وا کردی، دیگر نمشونی پندیس مگر؟ و حالا این هم سفارش من به تو: تا وقتی که مسناجر برنگسته و تا وقتی که داره با من زحمت میکسه، تو پیرمادیان هم برای ما گناهکارها دعا بکن!

لوشکا با رفتاری سکوهمند بیرون آمد و پیرزن را که گیج، لال آن جا ایستاده

پاك نابود گشته بود حتی به يك نگاه تحقیرآمیز سرفراز نکرد. داویدوف که دم پلکان ورودی به انتظارش بود با نگرانی پرسید:

- چي داشتيد می گفتيد آن جا، لوشکا؟

لوشکا، که از شوهر سابقش آموخته بود که با يك شوخی از گفت و گوهایی نامطلوب شانه خالی کند، خود را به داویدوف چسباند و همچنان که آرام می خندید پاسخ داد:

- همه اش حرف های مذهبی.

- نه، جدی میگم: چي داشت بیج بیج می کرد؟ به ات که توهین نکرد، ها؟

- صدسال هم قدرت این که به ام توهین بکنه نداره ... زورش به این چیزها

نمیرسه. - و بار دیگر شوخیش گل کرد: - از حسودیش برام ریزه خوانی می کرد! آن هم به خاطر تو بی دندان!

داویدوف افسرده سر تکان داد:

- بدگمان شده به امان. واقعیت! تو نمیباست بیانی پیشم، حرف سیر اینه.

- ترس داری از پیرزنه؟

- خوب، حالا که این قدر پهلوانی، دیگر چه لازم باز از این حرف ها بزنیم!

متقاعد کردن این لوشکای خودسر و بلهوس کار دشواری بود. داویدوف که

سودائی بزرگ و ناگهانی بر سان برق خیره اش کرده بود، تا کتون بارها وجداً بدین

اندیشه افتاده بود که آیا نمی باید مسأله را با ماکار در میان بگذارد و لوشکا را به

زنی بگیرد. بدین سان سرانجام او از این وضع ناهنجار که خود را بدان دچار کرده

بود بیرون می آمد و به همه آن چیزهائی که می توانست موجب بدگوئی از او گردد

پایان می داد. داویدوف که آشکارا درباره امکانات خود و لوشکا مبالغه می نمود، با

پرمدعائی چنین می اندیشید: «از نو تربیتش می کنم! با من دیگر نمی تونه اطوار

دریbare، حقه بازی هایش رامیگذاره کنار! می کشانمش به کارهای اجتماعی؛ ازش

میخوام، بلکه هم مجبورش می کنم بره پی تحصیل. ازش یه چیزی درمیآد، این دیگر

واقعیت! برای این که زن احمقی نیست. این تند و تیزیش هم تمام میشه، ترك

عادتش می دهم! من دیگر ماکار نیستم. اون و ماکار مثل این بود که سنگ را

خواسته باشی با داس پبری. من طبیعتم جور دیگره. از راه دیگری بااش وارد

میشم.»

آن روز که با هم قرار گذاشته بودند یکدیگر را دم خرمنگاه لئونوف ببینند،

داویدوف بی تابانه از همان هنگام نهار به ساعت خود نگاه می کرد. ولی يك ساعت

به وقت مقرر مانده، صدای قدم های سبک لوشکا را روی پلکان ورودی شنید و

بازشناخت، پس از آن هم صدای خوش آهنگش به گوش رسید که می پرسید:

- رفیق داویدوف تو اتاقشه؟

داویدوف از این آمدن سخت درشگفت شد و به زودی خشم او را فراگرفت. نه زن صاحب خانه و نه شوهر پیرش که از قضا در این ساعت در خانه بود هیچ پاسخ بدو ندادند. داویدوف کلاه کپی خود را برداشت و به سوی در دويد و سینه به سینه به لوشکا که یکپارچه لبخند بود، برخورد. لوشکا خود را کنار کشید. به خاموشی تا دروازه خانه رفتند و از آن گذشتند. داویدوف که از خشم خفه می شد، حتی مشت ها را گره کرده بود، با خسونت گفت:

- از این بازی ها من خوشم نمیاد. برای چی این جا آمدی؟ همدیگر را کجا قراردادستیم بینم؟ ده، جواب بده، مرده شورت بیره!

لوشکا بی آن که خونسردی اش را از دست بدهد، به نوبه خود پرسید:

- برای چی سرم داد می کشی، تو؟ مگر من چیت هستم، - زنت ما درشکه چیتم؟

- بس کن! هیچ هم داد نمی کشم، دارم ازت می پرسم.

لوشکا شانه ها را بالا انداخت و با آرامشی ریشخندآمیز گفت:

- حالا که بی داد و فریاد می پرسی، خوب، چیز دیگریه. دلم برات تنگ شده

بود، برای همین زودتر آمدم. خورش آمد. راضی که هستی، ها؟

- چه خوش آمدنی! حالا صاحب خانه ام تمام ده را پرمیکنه! آن دفعه چی به اش

گفتی که دیگر نگاهش را از من پرمیگردانه، همه اش غر میزنه و به جای سوپ کلم

همیشگی اش معلوم نیست چه ال اشغالی به ام میده بخورم. گفت و گوی مذهبی

داشتید، ها؟ چه گفت و گوی مذهبی قشنگی، که دیگر تا به کلمه از تو به اش بگند

سکسکه میزنه و مثل آدم های غرق شده کیود میشه. واقعیته، این که دارم به ات

میگم!

لوشکا چنان خنده جوان و غلبه ناپذیری سرداد که داویدوف حس کرد دلش

بی اختیار بر او نرم می شود. ولی این بار به هیچ رو سر شوخی نداشت، و هنگامی

که لوشکا با چشمانی که از خنده اشک در آن نشسته بود از نو پرسید:

- که گفتی به سکسکه می افته و کیود میشه؟ پیرزن خرمقدس. همین سزاشه!

اون باشه که تو کار دیگری دخالت نکنه. انگار اجیرش کرده اند که مواظب رفتار

من باشه!

داویدوف به سردی سخنش را قطع کرد:

- برات یکسانه که راه بیفته تو ده هزار جور حرف پشت سرمان بزنه؟

لوشکا با خاطری آسوده جواب داد:

- خوب، اگر این کار به مزاجش میسازه...

- برای تو اگر یکسانه، برای من خیلی مانده که یکسان باشه، واقعیته! بسه

دیگر، هرچی خل بازی درآوردی و ارتباطمان را به نمایش گذاشتی! من همین فردا

با ماکار صحبت می کنم. بعدش، یا من و تو با هم ازدواج می کنیم، یا این که از هم

جدا می‌شیم: تو آن‌ور آب، من این‌ور آب. من نمیتونم جوری زندگی کنم که با انگشت نشانم بدهند و بگند: نگاهش کن، رئیس کالخور را، رفته با لوشکا روهم ریخته! تو با این رفتار بی‌پرده‌ات حیثیت و اعتبار منو ریشه کن می‌کنی، می‌فهمی؟ لوشکا برافروخت و با خشونت داویدوف را کنار زد و از لای دندان‌ها گفت:

- چه خواستگاری پیدا شده برام! مثل تو فین فینی ترسو را من چه لازمش دارم! که من پیام زن تو بشم، دلت را خوش کن! تو عارت میشه با من توده راه بری، بعدش می‌آئی میگی: «بیا با هم ازدواج بکنیم!» آقا از همه چی میترسه، از همه کس پروا داره، از جلوی بچه‌ها مثل دیوانه‌ها فرار میکنه. تو با آن حیثیت و اعتبار بهتره بری پشت خرمنگاه لئونوف، تک و تنها رو علف‌های چمن غلت بزنی، بدبخت کاتسپ! هه، خیال می‌کردم مردی هستی تو، ولی تو و ماکار هر دو مثل همید: اون فکر و ذکرش انقلاب جهانیه، تو هم حیثیت و اعتبار خودت. هر زنی که باشه، با شماها جاننش از غصه به لب میاد!

لوشکا يك دم خاموش گشت. ناگهان با صدای نوازشگری که از هیجان می‌لرزید گفت:

- خدا نگه دار، سمیون من!

چند ثانیه‌ای ماند و گوئی در تردید بود، سپس به تندی پشت نمود و با قدم‌های تند از کوچه رفت.

داویدوف آهسته صدایش زد: لوشکا!

در پیچ کوچه، روسری سفید لوشکا مانند جرقه‌ای درخشید و در تاریکی محو شد. داویدوف به چهره خود که گوئی آتش گرفته بود دستی کشید و بی حرکت ایستاد؛ درمانده لیخندی زد و با خود گفت: «اما چه وقتی جُستی به‌اش پیشنهاد ازدواج بکنی، واقعیت! این هم زن گرفتنت، کره‌خر!»

کار دلتنگیشان معلوم شد که شوخی نیست. در واقع، این دیگر دلتنگی و حتی ستیزه جوئی نبود، بلکه چیزی بود در شمار بریدگی و جدائی. لوشکا لجبوانه از برخورد با داویدوف پرهیز می‌کرد. داویدوف به زودی مسکن دیگری گرفت، و این نکته که بی شک لوشکا از آن خبر یافت باز او را بر سر آشتی نیاورد. داویدوف، که دیگر امید دیدار معشوقه را درجائی خلوت به کلی از دست داده بود، با کج خلقی در دل می‌گفت: «اگر روانشناسی‌اش تا این حد می‌لنگه، خوب،

دیگر بره گم شه! ولی باز تلخی انبوهی در قلبش نهفته بود و جانش به سان روزهای بارانی ماه اکبر گرفته و افسرده بود. آری، در مدتی بس کوتاه، لوشکا توانسته بود راه قلب بی‌ریایش را که در آزمون‌های عشقی آبدیده نگشته بود پیدا کند.

با این همه احتمال قطع رابطه‌شان جنبه‌ای مثبتی هم داشت: نخست آن که ضرورت يك گفت و گوی ناخوش آیند با ماکار ناگولنوف در چنین صورتی از میان می‌رفت، دوم آن که حیثیت و قدرت آهنین داویدوف را که رفتار خلاف اخلاقش تا اندازه‌ای متزلزل کرده بود دیگر هیچ چیزی به خطر نمی‌افکند. چیزی که بود، همه این نکات مساعد برای داویدوف بی‌چاره آرامش بسیار کمی به همراه می‌آورد. او، هرگاه که با اندیشه‌های خود تنها می‌ماند، دردم، بی‌آن که خود متوجه باشد، با چشم دلش به گذشته می‌نگریست و با لبخندی اندوهگین عطر دل‌نواز لب‌های خشک و لرزان لوشکا و چشمان شرربار وی را که پیوسته حال و رنگ دیگری می‌گرفت به یاد می‌آورد.

و به راستی چه چشمان شگرفی لوشکا داشت! گاه که اندکی سر به زیر نگاهت می‌کرد، چیزکی رقت‌انگیز، نوعی ناتوانی و بی‌پناهی کودکانه! از چشمانش می‌تراوید، و خود او نیز در این دم بیش‌تر به دخترکی نورس می‌مانست تا به زنی که فراوان از زندگی و بازی‌های عشق تجربه اندوخته است. ولی يك دقیقه دیگر، پس از آن که با تماس‌های نرم انگشتان روسری خود را که همواره سخت پاکیزه و اندکی نیلی تاب بود مرتب می‌کرد، سر را به عقب می‌انداخت و باریش‌خندی برانگیزنده در نگاه به تو چشم می‌دوخت و آن‌گاه فروغ تار نگاه بدخواستش آشکارا دریده و همه چیز آزموده می‌نمود.

این خاصیت دگرگونی‌انی را لوشکا، آن هم بدین کمال، در مکتب عشوه‌گری فرانگرفته بود، بلکه استعدادی بود که طبیعت بدوارزانی داشته بود. به هر حال در چشم داویدوف چنین می‌نمود. او که عشق کورش کرده بود، نمی‌دید که معشوقه‌اش شاید بیش از آنچه باید پرمدعاست و بی‌شک خودپسندیش اندازه نمی‌شناسد. آری، بسا چیزهایی که داویدوف نمی‌دید و در نمی‌یافت. يك روز که داویدوف گونه‌های کمی بزرگ کرده‌اش را می‌بوسید، از سر شور دل‌باختگی گفت:

- لوشکا جان، تو برام مثل گل هستی! حتی این كك مك‌ها ت خوش بو است. واقعیتَه! می‌دانی بوی چی میده؟

لوشکا با علاقه‌مندی روی آرنج بلند شد و پرسید:

- بوی چی؟

- یه چیز تازه و شاداب، ها، یه چیز مثل شبنم... یا نه، مثل گل بهمن. بوش

به زحمت شنیده میشه، ولی چه خوبه!
 لوشکا با لحنی شایسته و بس جدی اظهار داشت:
 - باید هم همین طور باشه، بوی من.
 داویدوف خاموش گشت. از این خودپسندی افسار گسیخته شگفتی
 ناخوشایندی بدو دست داد. پس از اندکی پرسید:
 - برای چی باید هم همین طور باشه؟
 - برای این که من خوشگلم.
 - یعنی میگی خوشگل ها همه شان خوش بو هستند؟
 - من از همه خوشگل ها حرف نمی زنم، نمی دانم، بوشان نکرده ام. کار به
 کارشان ندارم. من از خودم حرف می زنم، خره! خوشگل ها همه شان تازه کک مکی
 نیستند، کک مک را ما به اش «بهاردانه» می گیم؛ بهار دانه من میباد مثل گل بهمن بو
 بده.

داویدوف آزرده خاطر گفت:
 - خیلی از خودت ممنونی، واقعیت! می خواهی بدانی، گونه هات بوی گل بهمن
 نمیده، بوی تربچه و پیاز با روغن پنبه دانه میده.
 - پس برای چی هی ماچم می دهی؟
 - آخر، تربچه و پیاز را من دوست دارم...
 لوشکا به ناراضماندی گفت:
 - مثل بچه ها، سمیون، هر چرندی دهنِت بیاد می گی.
 - با هر کی به زبان خودش ... می دانی که؟
 لوشکا گفته او را رد کرد:
 - آدم عاقل با دیوانه هم حرف بزنه باز عاقله، ولی دیوانه همیشه همان دیوانه
 است.

آن روز آن دو بی سبب با هم پرخاش کردند. ولی این پرخاش زودگذر بود و
 پس از چند دقیقه یکسر به اشتی انجامید. ولی این بار کار از قرار دیگر بود. اکنون
 همه آن روزگاری که با لوشکا به سررفته بود در دیده داویدوف همچون روزهای
 بسیار خوش گذشته ای دور و بازناگشتنی می نمود. او که از دیدار لوشکا در خلوت
 نوید گشته بود، از این که می دید دیگر امکان ندارند گفتنی ها را با هم در میان
 بگذارند و وضع تازه ای را که در روابطشان پدید آمده بود روشن کنند، در اندوه
 سختی فرو رفت. کفالت کارهای کالغوز را به رازمیوتوف سپرد و خود برای مدتی
 نامعلوم آماده رفتن به اردوگاه گروه دوم شد که در یکی از این زمین های دورافتاده
 کالغوز آیش های ماه مه را شخم می زد.

انگیزه او در این عزیمت به هیچ رو ملاحظات اداری نبود. این فرار تنگین

مردی بود که در يك زمان هم خواستار گسستن پیوندهای عاشقانه خود بود و هم از آن بیم داشت. داویدوف، گاه که گفتی از بیرون به خود می‌نگریست، این همه را بسیار خوب می‌فهمید. ولی دیگر از دست می‌رفت. از این رو، اگر هم تنها به این امید که در صحرا لوشکا را نمی‌دید و می‌توانست چند روزی در آرامش نسبی به سر برد، بهتر دانست که از ده برود.

۴

آغاز ماه ژوئن باران‌هایی به همراه داشت که برای فصل عادی نبود؛ نرم و آرام همچون باران‌های پائیز، بی‌غرش و رعد، بی‌وزش باد. بامدادان، از پشت تپه‌های دوردست افق باختر، ابری به رنگ خاکستری و کبود پیش می‌خزید، برمی‌آمد، بزرگ می‌شد، و با سفیدی‌های شومی زیر بال‌های تیره‌اش نیمی از آسمان را فرا می‌گرفت، سپس چنان پائین می‌آمد که لخته‌های زیرین آن به سان ململ نازکی به بام آسیای بادی که روی پشته‌ای در استپ به پا بود گیر می‌کرد؛ رعد از بلندی‌های آسمان با صدای بمی که به زحمت شنیده می‌شد به نیک‌خواهی سخن می‌گفت، باران بارخیز فرو می‌ریخت.

همچون تیرك شیر از پستان، دانه‌های ولرم باران عمودوار بر زمین که به آرامش مه‌بناه برده بود می‌ریخت و در تالاب‌های کف الود حباب‌های سفید پدید می‌آورد. این باران تنك تابستانی چنان آرام و پرصفا بود که حتی گل‌ها از آن سر خم نمی‌کردند و مرغ‌ها در حیاط خانه‌ها سرپناهی نمی‌جستند. آنان، در جست‌وجوی دانه، دم انبارها و پرچین‌های خیس تیره گشته از باران، سخت سرگرم‌اند و کاو بودند؛ خروس‌های باران خورده که تا اندازه‌ای شکوه قامت رسای خود را از دست داده بودند، بی‌اعتنا به باران، بانگ کش‌دار خود را به نوبت سرمی‌دادند. آواز دلبرانه‌شان با جیک جیک گنجشگان گستاخ، که در تالاب‌ها آب تنی می‌کردند، و جیغ و ویغ پرستوها، که در پرواز سریع خود به دعوت بوی نوازشگر خاک نمناک گونی خود را بر زمین می‌انداختند. درهم می‌امیخت.

مایه‌های بی‌شمار بانگ خروس‌های گرمی‌اچی لوگ به راستی شگفت‌آور بود. خروس خانواده لوبیشکین که پیش از همه بیدار می‌شد نیمه شب خواندن آغاز می‌کرد و مانند يك فرمانده جوان و جدی اسواران بانگی زیر و شادمانه و لرزان سرمی‌داد. در پاسخ او خروس خانه آگافون دوبتسوف با صدای جا افتاده و چهار دانگ يك سرهنگ بانگ برمی‌داشت. پس از آن تا پنج دقیقه فریاد انبوه

پایان ناپذیری از سراسر ده برمی‌خاست. و آن گاه، پاك آخر همه، خروس سرخ رنگ و فربه مایدانیکوف که پیرترین خروس ده بود، پس از يك چند غرولند پرمایه و خواب‌الود و پس از بال زدن‌های پُرتوان روی جوب مرغانی، با صدای بم و گرفته تیسمار مابانه که سرشار از ابهت فرماندهی بود نعره گوش‌خراشی برمی‌کشید.

گذشته از دل‌دادگان و بیماران سخت، - و این دو گروه در اندیشه ناگولنوف تقریباً یکی بودند، - خود ماکار ناگولنوف دیرتر از هرکسی در ده به خواب می‌رفت. او مانند گنسته از فراغت سبانه بهره می‌جست و با کوشش و پستکار زبان انگلیسی را فرا می‌گرفت. يك حوله کرباس برپستی صندلی‌اش آویخته بود و يك کوزه آب خنك چاه در گوشه اتاق قرار داشت. کسب دانس برای ماکار به صدرنج دست می‌داد؛ یقه پیراهن گشاده، ژولیده و خیس از عرق، دم پنجره فراخ باز پشت میز می‌نست و با حوله عرق از پیشانی و زیر بغل و سینه و پشت می‌سترد و هرچند گاه از پنجره به بیرون خم گشته آب از کوزه روی سرمی‌ریخت و از خوشی غرش فروخورده‌ای سرمی‌داد.

جراغ نفتی با فروغ تیره‌ای می‌سوخت، پروانه‌های شب خود را به آيازور که از کاغذ روزنامه درست شده بود می‌زدند، در پس تیغه دیوار خرخر آسوده زن صاحب‌خانه بلند بود و ماکار لغت‌های زبان بدان دشواری را که سخت لازم داشت دانه دانه به یاد می‌سپرد... يك بار نزدیک نیمه شب روی تاقچه پنجره نشست که نفسی تازه کند و سیگاری بکشد، و آن جا بود که همسرانی خروس‌ها را در واقع برای نخستین بار شنید. ماکار به دقت گوش فرا داد و سخت در شگفت ماند، از شعف با خود گفت: «هه، این درست شیپورسانه، انگار يك لشکر را سان می‌بینند! معجزه است راستی!»

از آن پس او هرشب به انتظار بیدار باش خروسان می‌ماند و با لذت به فریادهای مرغان شب که به فرمان‌های نظامی می‌مانست گوش می‌داد و در دل غزل سرانی برزیر و بم و غلت و تحریر بلبلان را تحقیر می‌کرد. و بیش از همه، ماکار، صدای بم تیسمار مابانه خروس مایدانیکوف را دوست می‌داشت که در سمفونی همگانی خروسان به سان نغمه پایان بود. ولی نظم این بانگ و نوای متواتر، که او دیگر بدان عادت کرده بود و در دل تأییدش می‌نمود، يك بار به ناگاه و به صورتی هرچه او باشانه‌تر به هم خورد؛ پس از آن بانگ بم پُرتوان، ناگهان از جانی بس نزدیک، از پس انبار، در خانه آرکاشکای «سمسار» که در همسایگی می‌زیست، خروس گر گرفته نابکاری که پیدا بود یکسر جوان است، فریاد بچگانه بس بلندی که می‌خواست مهب بنماید سرداد و پس از آن يك چند مانند مرغان قدقد کرد و در پایان ارغ نفرت انگیزی زد. در سکوتی که پس از آن در گرفت، ماکار به روشنی

سروصدائی از درون مرغدائی شنید: جوجه خروس کیف که بی شک از فریاد خود به وحشت افتاده بود و چیزی نمانده بود که پرت شود، بال به هم می زد و روی چوب تشیمنگاه جا به جا می شد.

این رفتار ناشایست نقض آشکار انضباط و سرپیچی از رعایت سلسله مراتب بود. در دیده ماکار تا اندازه ای بدان می مانست که پس از گفتار سنجیده يك تیمسار ناگهان فرمانده ناچیز فلان قسمت برای تصحیح گفته های او به سخن درآید، و بدتر از همه آن که زبانش هم بگیرد. ماکار که تا ژرفای روح خود برآشفته بود، يك چنین رسوائی را نتوانست تاب آورد. در تاریکی فریاد زد: «ازنو!» و همچنان که آهسته فحش می داد، خشمگین پنجره را محکم بست.

این داستان فردا شب تکرار شد، و همچنین شب دیگر، چنان که باز دوبار در تاریکی شب فریاد کشید: «ازنو!» و صاحب خانه را از خواب پراند و ترساند. دیگران هم آهنگی دل پسند بانگ شبانه خروس ها که مایه صدا و نوبت خواندن هريك گوئی برحسب درجه و مقام خواننده معین گشته بود به نحوی جبران ناپذیر به هم خورده بود. ماکار اکنون پس از نیمه شب بی درنگ به رختخواب می رفت... دیرتر از آن دیگر قادر نبود کار کند و لغات بفرنج را به خاطر بسپارد. اندیشه اش همه پیرامون خروس گستاخ دور می زد و از خشمی که داشت با خود می گفت که بی شک این خروس هم در زندگی مانند صاحب خود موجودی پوچ و یاوه است، و در دل پرندۀ بدبخت را که هیچ گناهی نداشت رذل و طفیلی و نخود هراش خطاب می کرد. باری، خروس همسایه که بی باکی را بدان جا می رساند که پس از خروس مایدانیکوف بانگ برارد، پاك ماکار را از میدان به در کرد؛ از پیشرفت او در فرا گرفتن زبان انگلیسی به سرعت کاسته شد، خلق و خوی او روز به روز بدتر گشت... دیگر وقت آن بود که به يك چنین بی نظمی پایان داده شود.

صبح روز چهارم ماکار به حیاط خانه آرکاشکای «سمسار» رفت و پس از يك سلام خشک پرسید:

- راستی، خروسب را نشانم بده.
 - برای چی لازمش داری؟
 - میل دارم بینم چی شکلیه.
 - شکلی آخر به چی دردت میخوره؟
- ماکار برآشفته و گفت:

- ده، نشانش بده. من فرصت ندارم آن را ازت خواستگاری بکنم.

تا ماکار از سیگار پیچیدن فارغ شد، آرکاشکا با يك ترکه توده انبوهی از مرغان خوش خط و خال را نه چندان به آسانی از زیر انبار بیرون راند. و درست همان بود! حدس ماکار به تمامی تأیید شد: يك خروس ریز جثه بدربخت خاکستری

به رنگ موش، که جا به جا پرس هم ریخته بود، میان ه دوازده مرغ سبک سر و عشوہ گر با رنگ های نمایان پرسه می زد. ماکار نگاهی که بی پرده لبریز از تحقیر بود بدو افکند و روبه آرکاشکا نموده سفارش کرد:

- این فسقلی، سرش را ببر!

- سرش را برای چی ببرم؟

ماکار با لحنی موجز گفت:

- برای خوراک ماکارونی.

- به چه علت، آخر؟ همین يك دانه خروس تو بساطم هست، خیلی هم به مرغ ها میرسه.

ماکار از سر طنز لیخند کجی زد:

- خیلی به مرغ ها میرسه؟ راستی، چه کار مهمی! کار احمق هاست، زرنگی نمیخواد.

- ازش هم بیش تر از این کس توقع نداره، من که ازش نمیخوام باغم را برام سخم بکنه، گاو آهن يك خیشه را هم نمیتونه بکنه...

- به ات بگم، شوخی به کنار! وگرنه من هم به وقتش شوخی بldم بکنم...

«سمسار»، که دیگر حوصله اش سر می رفت، پرسید:

- آخر، چی بد به ات کرده، خروسم؟ سرراحت را گرفته، یاجی؟

- خروس احمقیه، هیچ انطباط سرش نمیشه.

- کدام انطباط؟ مگر میاد بیرہ تو باغچه صاحب خانه ات، یا چی؟

- تو باغچه نمیره، ولی از لحاظ کلی...

ماکار مناسب نمی دید برایش روشن کند از کدام انطباط سخن می گوید. او،

پاها از هم گساده، با نگاه های خونخواری که به خروس می افکند، يك دقیقه

خاموش ایستاد. پس از آن اندیشه ای از مغزش گذشت. به تسلط آمد و رو به

آرکاشکا نمود:

- می دانی چیه، همسایه؟ بیا خروس هامان را با هم عوض بکنیم.

«سمسار» علاقه مند شد. پرسید:

- تو آن بساط خالیت، خروس از کجا پیداش میشه؟

- پیدا میشه، آن هم نه گر گرفته ای مثل این یکی.

- خوب، بیارش؛ اگر به درد بخور باشه، خروس هامان را عوض می کنیم. من

چندان علاقه ای هم به مال خودم ندارم.

پس از نیم ساعتی ماکار، که وانمود می کرد گذارش به تصادف از آن جا افتاده

سری به خانه اکیم بسخلبنوف که مرغ های بسیار داشت زد. يك چند از این دروآن

در سخن گفت و با کنجکاوی مرغ هانی را که در حیاط می گشتند نگاه کرد و به

فریاد خروس ها گوش داد. بسخلبنوف گونی خروس هایش را دستچین کرده بود؛ هرینج تاشان دارای قامت رسا و رنگ آمیزی پرازنده بودند، و مهم تر آن که همه شان صدائی بلند و ظاهری آراسته و موقر داشتند. ماکار پیش از رفتن پیشنهاد کرد:

- راستی، صاحب خانه، یکی از این خروس هات را به ام می فروشی، ها؟
- با کمال میل، رفیق ناگولنوف. ولی، راستش، برای سوپ کلم مرغ خوش مزه تره. هرکدام را دلت خواست سوا کن. زنم، این ها زیادشه.

- نه، من فقط خروس میخوام. يك کیسه هم به ام بده، که بکنمش توش. اندکی پس از آن، ماکار در حیاط خانه آرکاشکا سرگرم باز کردن سرکیسه بود. آرکاشکا که در زندگی چنان که می دانیم سودائی جز معاوضه نداشت؛ لذت آن را از پیش مزه مزه می کرد و با خوشنودی دست ها را به هم می مالید.

- اول ببینم این پهلوانت چه شکلیه، وگرنه شاید يك چیزی هم ازت سرانه بخوام. زودتر بازش کن. ببینم چی آوردی! همین حالا من خروسم را می گیرم. می اندازیمشان جان همدیگر، خروس هرکی غالب بشه، آن یکی باید ودکا مهمانش کنه. غیر از این اگر باشه، به خدا عوض نمی کنم! مال تو چه شکلی هست؟ کت کلفت و جان دار هست؟

ماکار که با دندان گره کیسه را باز می کرد، زیر لب غرزد:

- قد يك قزاق هنگ گارد!

آرکاشکا به تاخت به سوی مرغدانی رفت، و درضمن دویدن شلوار خود را که پائین می لغزید نگه می داشت. پس از چند دقیقه فریادهای وحشت زده خروس به گوش رسید. آرکاشکا برگشت و خروس را که نفس نفس می زد و از ترس نیمه جان بود به سینه می فشرده. ماکار آن جا روی کیسه باز خم گشته ایستاده بود و مانند کسی که در مسأله ای درمانده باشد پس گردن خود را می خاراند. «قزاق هنگ گارد»، بال ها به سنگینی پهن گسته، در ته کیسه افتاده بود و چشمان گرد نارنجی رنگش در کساکش نزع می جریخید.

آرکاشکا حیرت زده پرسید:

- چی ش شده؟

- نگرفت!

- ناخوش بود؟

- به ات میکم، نگرفت.

- چی چی را خروس می بایست بگیره که نگرفت؟ غریب حرف می زنی، توهم!

- واه که تو چه احمقی! خروس نه، من کارم نگرفت. داشتیم می آوردمش، دم

اداره کالخور يك هو به سرش زد تو کیسه قوقولی قو بخوانه، آبروم را پیش مردم

بریزه. من هم، خوب، خیلی خیلی کم سرش را پیچاندم... می فهمی، خیلی خیلی کم، ولی بیا بین چی شده. زود بجنب، يك تبر بیار، وگرنه میمیره، به هیچ وپوچ. ماکار خروس سربریده را از فراز پرچین پرتاب کرد و به صاحب خانه خود که دم پلکان ورودی به کاری سرگرم بود صدا زد:

- های، نه نه جان! پرش را تا گرمه بکن، برای فردا سوپ رشته فرنگی درست کن!؟

و بی آن که کلمه ای با آرکاشکا سخن بگوید، باز راه خانه بسخلبنوف را درپیش گرفت. آکیم پیر ابتدا لجوجانه سر باز زد و گفت: «این جور، مرغ هام همه شان را تو بیه می کنی!» ولی به هر حال سرانجام خروس دیگری به ماکار فروخت. کار معاوضه با آرکاشکا سرگرفت و پس از چند دقیقه خروس بی سر او از فراز پرچین پرتاب شد و به دنبال آن ماکار، که بی اندازه شاد و خرسند بود برای صاحب خانه خود داد کشید:

- نه نه جان، این یکی را هم بگیر! پره های ناکس بی انضباط را بکن و بیندازش تو دیگ!

با سروروی کسی که کاری بس بزرگ و ضروری انجام داده است به کوچه رفت. زن آرکاشکا، که با شگفتی بی حد ناظر کشتاری گشته بود که ماکار در حیاطشان از خروس ها به راه انداخته بود، همچنان که با اندوه و دل سوزی سر تکان می داد، ماکار را با نگاه دنبال کرد. در پاسخ پرسش گنگ او، آرکاشکا انگشت ابهام خود را بر پیشانی نهاد و به راست و چپ چرخاند، و بیج بچ کنان گفت:

- مغزش تکان خورده! آدم خوبی، ولی مغزش تکان خورده! پاك دیوانه شده و چاره هم نداره! این همه شب ها بدبخت بیدار نشست! این انگلیسی ها که خدا لعنتشان کنه، جانش را با آن زبانشان به لب آوردند!

از آن پس ماکار که تنهائی خود را مردانه تحمل می کرد، شب ها بی هیچ مانعی می توانست به سرودخوانی خروس ها گوش دهد. او روزش سراسر در دشت همراه زن ها و بچه ها به کار و جین گندمزارها سپری می شد. ولی شب، پس از آن که شام ساده ای از سوپ کلم و شیر می خورد، در برابر خودآموز زبان انگلیسی می نشست و با شکیبائی به انتظار نیمه شب می ماند.

به زودی باباشچوکار هم به او پیوست. يك شب آهسته به در اتاق کوفت و پرسید:

- اجازه می دهید پیام تو؟

- بیا تو... و ماکار با لحنی که چندان هم نوازشگر نبود، از او خواست:- برای چی پیدات شده؟

باباشچوکار این پا و آن پا کرد:

- آخر، چه جوری بگم... شاید که من دلم خیلی برات تنگ شده، ماکار جان. دیدم چراغ روشنه، به خودم گفتم چه طوره يك سري بهات بزنم.
- تو مگر زن شده‌ای که دلت برام تنگ بشه؟

- مردها که پیر میشند، گاه بیش‌تر از زن‌ها هوسی میشند. تازه، کار من از بیخش بی‌بو بی‌خاصیتنه: سروکارم همه‌اش با اسبه و باز هم با اسبه. دیگر بیزار شدم از این شغل: يك کلمه با هیچ‌کی نمیشه حرف زد! گیرم تو با یکیش حرف خوش می‌زنی، ولی اون همین جور ساکت جواش را می‌خوره و دمش را تکان میده. برام این چه فایده‌ای داره؟ بعدش هم آن بزغاله ملاعین! آخر، این مارمولک خوابش را کی می‌کنه، ماکار جان؟ شب، تا چشم‌هات را هم می‌گذاری، تخم ابلیس بالای سرت. چندین بار تو خواب رومن راه رفته، با آن سم‌هاش! دیگر من از ترس می‌مردم. بعدش، چشم‌هات را با سوزن هم بدوزی دیگر خوابت نمیره، تمام شد و رفت! ملعون، يك همچو مارمولک مردم ازاریه که زندگی را به آدم حرام می‌کنه! تمام شب یا تو اصطبل پر سه میزنه یا تو کاهدانی. ماکار جان، بیا سرش را ببریم، ها؟
- آه، برو گم شو با این حرف‌هات! بزغاله‌های هیئت مدیره را من مسئولش نیستم. داویدوف به‌اشان فرمان میده، برو به‌او رجوع کن.

- پناه برخدا! من که برای این بزغاله نبود امدم، امدم فقط احوالی ازت بگیرم. یه کتاب جالب به‌ام بده، مثل موش که تو سوراخش باشه، آرام و اسوده پهلویت می‌نشینم. هم تو برات خوش‌تر می‌گذره، هم من. يك ذره هم مانع کارت نمیشم! ماکار فکری کرد و موافقت نمود. يك فرهنگ زبان روسی به‌دست شچوکار داد و گفت:

- خوب، بنشین پهلوم. کتاب بخوان، ولی فقط برای خودت: لب‌هات را نجنبان، سرفه نکن، عطسه نزن، خلاصه‌اش این که هیچ صدا ازت درنیاد! سیگار را هم به‌دستور خودم می‌کشیم. حالت شد؟

- با همه چی ش موافقم، ولی عطسه کارش چی میشه؟ يك هو دیدی شیطان به‌ام سوک زد که عطسه بکنم، آن وقت چی؟ با این شغلی که من دارم، همیشه سوراخ‌های دماغم پُر خرده کاهه. گاه حتی تو خواب عطسه می‌زنم. خوب، این را چی کارش بکنیم؟

- مثل گلوله بدو برو تو سرسرا!
- آخ، ماکار جان! گلوله‌ای که من باشم زوار دررفته است، زنگ خورده است! تا خودم را به‌دورسانم سرسرا، ده بار عطسه کرده‌ام و پنج بار فینم را گرفته‌ام.
- خوب، عجله کن، پیرمرد!

- یه دختر بود که عجله داشت شوهر بکنه، ولی براش خواستگار پیدا نمی‌شد! یه مرد پیدا شد، خیلی خوش‌قلب، و تو این گرفتاری دست کمک به‌اش دراز کرد.

می دانی سر دختر چی آمد، آن هم عقد بی نکاح؟ دیگر دختر نبود، زن بود! سرمن هم میتونه يك همچو چیزی بیاد: عجله می کنم، ولی ممکنه تو همان دودن گناه ازم سر بزنی، آن وقت فوری تو از این جا بیرونم می کنی. این را من از پیش می بینمش، مثل روز برام روشنه!

ماکار قاه قاه خندید، گفت:

- عجله که می کنی، دقت هم بیش تر بکن، آبروت را که نباد به خطر بیندازی. در دو کلمه: دهنّت را ببند و منو از کار نینداز؛ بخوان، تا که يك پیرمرد با فرهنگ باشی.

- يك سؤال كوچك دیگر، ها؟ ابروها را توهم نکن، ماکار جان، سؤال آخریمه.

- بگو، چی؟ زودتر!

باباشچوکار شرمنده روی نیمکت تکانی خورد و من من کنان گفت:

- می دانی موضوع چه... همه اش که همین نیست. راستش، بیرزنه خیلی از این کارم دلخوره، میگه: «نمی گذاری من بخوابم!» ولی میخوام بدانم، من چه تقصیری از این بابت دارم؟

- برس به اصل مطلب!

- حرم راجع به همین مطلبه. من، از این فتنم باشه یا شاید هم از يك بیماری دیگر، تو شکم انگار اسمان گرمیه است؛ وحشتناکه، درست مثل ابری که طوفان میاره میفرّه! در این صورت، کارمان باتو چی میشه؟ این هم باز تو را از درست باز میداره؟

- می دوی میری تو سرسرا، طوری که این جا نه رعد باشه نه برق! روشن شد

برات؟

شچوکار به خاموشی سر تکان داد، آهی بلند کشید و فرهنگ را باز کرد. نیمه شب، به رهبری ماکار و با استفاده از توضیحاتی که او می داد، برای نخستین بار چنان که باید به بانگ خروس ها گوش داد. سه شب بعد، که آن دوشانه به شانه هم از لبه طاقچه به بیرون خم شده بودند، باباشچوکار با لحنی پر شور گفت:

- خداجان، خدا! تمام عمرم دم پر این خروس ها بودم و از کوچکی با مرغ ها بزرگ شدم، ولی نتونستم بفهمم چه اواز قشنگی دارند. اما دیگر حالا خوب سرم میشه! ماکار جان، ببین این خروس مایدانیکوف، تخم جن، چی میخونه، ها! به عین، ژنرال بروسیلوف، ردخور نداره!

ماکار ابرو درهم کشید، ولی خودداری نمود و آهسته در جوابش گفت:

- خیال کرده ای! تو، بابا، می بایست ژنرال های ما را می شنیدی، صدای واقعی را آن ها داشتند! مگر این بروسیلوف تو کی بود؟ اولاً، يك ژنرال سابق تزاری، - یعنی برای من يك فرد مشکوک؛ دوماً هم به دانشور عینکی. صداس هم لابد مثل آن

خدایا! مرز خروس آرکاشکا بود که نوش جاناش کردیم. صداها را باید از نظر سیاسی سنجید و تو کُاهش رفت. به مثال برات میارم: تو لشکرمان یکی بود که جفت صدای بمش تو تمام ارتش پیدا نمی شد! و این لاش مرده زد به چاک و رفت پیش دشمن. چی خیال می کنی، برام اون هنوز همان اول صدای بمه؟ گوربابای کله طاسش! یکی که خودش را به دشمن فروخته، مگر میتونه صداش بم باشه؟ باباشچوکار با ترس و لرز پرسید:

- ماکارجان، خروس ها هم مگر کار به کار سیاست دارند؟
- البته دارند! اگر به جای خروس مایدانیکوف، خروس به کولاک بود، هرگز تو عمرم به به همچو طفیلی گوش نمی دادم! به چه دردم می خورد، صدای به بادمجان دورقاب چین کولاک ها را بشنوم!... خوب، دیگر گپ زدن کافی است! برو بنشین کتابت را بخوان، من هم میرم سراغ کتاب خودم. دیگر هم با سؤال های جورواجور احمقانه ات سربه سرم نگذار. غیر این باشه، بیرون ت می کنم، بی پرو برگرد! باباشچوکار دیگر عاشق سینه چاک و کارشناس آواز خروس ها شده بود. همو بود که ماکار را بران داشت تا به تماشای خروس مایدانیکوف بروند. آن دو به بهانه کاری به حیاط خانه مایدانیکوف رفتند. کندرات برای شخم ایش های ماه مه در دشت بود. ماکار با زنش به گفت و شنود پرداخت و از جمله پرسید برای چه بی وجین کاری نرفته است، اما خود در ضمن خروس را که با رفتاری پرشکوه در حیاط می گشت به دقت می نگرست. و آن خروسی بود جا افتاده و سنگین، با ظاهری برازنده و پرهانی به رنگ سرخ شکوهمند. بررسی از هربابت مایه خرسندی ماکار گشت. هنگامی که از دروازه حیاط می گذشتند، ماکار با آرنج به پهلوی شچوکار که يك کلمه هم سخن نگفته بود زد و پرسید:

- ها، چه طور بود؟

- صداش با قد و بالاش خوب جور میاد! خروس نیست، اسقف اعظمه!
گرچه این تشبیه به دل ماکار ننشست، ولی چیزی نگفت. دیگر تقریباً به اداره کالخور رسیده بودند که ناگهان شچوکار، با چشمانی که از ترس درانده بود، آستین پیراهن سربازی ماکار را گرفت:

- ماکار جان، ممکنه سرش را ببرند!

- سر کی را؟

- خوب، سر منزه که نه، خدا آن روز را نیاره، سر خروسه را! می بُرنش، به چی آسانی! آخ، می بُرنند سرش را!

- برای چی آخرش سرش را ببرند! به چه عنوان؟ نمی فهمم من، چی داری ورمی زنی!

- مگر چی هست که نشه فهمید؟ خروسه مال عهد دقیانوسه، همسن و سال

منه، بلکه هم پیرتر. من از کوچکیم یادم هست که دیده امش!
- دروغ نگو، بابا! خروس که هفتاد سال عمر نمیکنه، تو قانون طبیعت هم

همچو چیزی نوشته نشده. می فهمی؟

شجوکار آتشی شد و به اعتراض گفت:

- هرچی بگی باز پیره، پره‌ای کنار نوکش همه اش سفید شده. مگر ندیدی تو؟
ماکار به تندى روی پاشنه‌ها چرخید. او چنان گام‌های بلند و سریعی
برمی داشت که شجوکار، همچنان که شتابان از پی اش می رفت، گاه گاه ناچار بود
بدود. پس از چند دقیقه آن دو باز در حیاط مایدانیکوف بودند. ماکار با دستمال
توری زنانه‌ای که یادگار لوشکا بود عرق از پیشانی خود می سترد و باباشجوکار،
مانند سگ شکاری که يك نصفه روز از پی رویاهی دویده باشد، با دهانی فراخ باز
نفس می کشید. آب دهانش به صورت قطره‌های کوچک زلال از گوشه زبان بنفش
رنگ روی ریش او روان بود.

زن کندرات با لبخند خوش آمد پیش آمد:

- انگار چیزی را فراموش کرده اید؟

- پروخورونا، این را فراموش کرده ام به ات بگم: خروست را مبادا سر بیری!
باباشجوکار، با قامتی کج و کوله همچون علامت سؤال، دستش را پیش آورد و
انگست سبابه چرکینش را تکان داد، و همچنان که به سنگینی نفس می کشید، به
زحمت توانست بگوید:

- خدا به دادت برسه!...

ماکار نگاه چپی به او افکند و به سخن ادامه داد:

- ما می خواهیم اون را برای تکثیر نسل جهت کالخور ازت بخریم یا این که
معاوضه بکنیم؛ از ظاهرش پیداست از نژاد خیلی عالی؛ شاید اجدادش را از
انگلستان یا این که از هلند آورده باشند که نژادشان این جا تکثیر بشه. مگر
غازهای هلندی نیست که بالای نوکشان يك برآمدگی هست؟ بله که هست. این
خروس هم ساید از نژاد هلندی باشه. تو که این را نمی دانی، ها؟ من هم نمی دانم.
بنابراین به هیچ عنوان نباید سر این را ببری.

- ولی این که به درد تکثیر نمیخوره، خیلی پیره. ما خیال داشتیم سرش را برای
عید خمسین ببریم و جاس به خروس جوان بخریم.

این بار دیگر باباشجوکار بود که با آرنج به بهلوی ماکار زد، که یعنی: «دیدى،
چه به ات می گفتم؟» ولی ماکار، بی توجه بدو، به گفت و گوی خود برای مجاب کردن
زن صاحب خانه ادامه داد:

- پیری که عیب نیست. وقتی که برای تکثیر آمد پشمان، ما آن طور که باید و شاید غذایش می‌دهیم، گندم را تو ودکا می‌خیسانیم و می‌ریزیم جلوش. آن وقت همچی شروع میکنه خدمت مرغ‌ها رسیدن که گرد و خاکش به آسمان میره! خلاصه این که به هیچ عنوان این خروس گران بها را نباد از بینش برد. مطلب برات روشن شد؟ بسیار خوب! و اما خروس جوان را همین امروز باباشچوکار برات میاره. همان روز ماکار از زن دیومکا اوشاکوف که چندین خروس داشت، یکی به بهای مناسب خرید و به دست باباشچوکار برای زن مایدانیکوف فرستاد. همچو می‌نمود که آخرین مانع دیگر برکنار شده است. ولی اینک شایعه خنده‌آوری در ده در گرفته بود که گویا ماکار ناگولنوف - و کس نمی‌دانست به چه منظور - از هرجا خروس، خواه عمده و خواه خرده، می‌خرده و پول‌های گزافی هم می‌پردازد. پیداست که رازمیوتوف با آن همه علاقه‌اش به خنده و شوخی نمی‌توانست در برابر همچو واقعه‌ای واکنش نشان ندهد. او، به شنیدن هوس عجیب دوست خود، بران شد تا شخصاً در این باره تحقیق کند. از این رو یک شب دیر وقت به سراغ ماکار رفت.

ماکار و باباشچوکار پشت میز نشسته غرق خواندن کتاب‌های قطور بودند. چراغ که فیتیله‌اش بالا آمده بود دود می‌کرد. لخته‌های ریز دوده در هوای اتاق معلق بود. بوی کاغذ سوخته آبازور که مستقیماً روی لوله چراغ نهاده و دیگر نیمه خاکستر شده بود همه جا را پر کرده بود و چنان سکوتی در اتاق فرمانروا بود که همانند آن را تنها در سال اوّل دبستان سر درس مشق خط می‌توان دید. رازمیوتوف، بی‌آن که به در بکوبد، وارد شد و در آستانه در ایستاد. اما هیچ يك از آن دو کتابخوان متوجه او نشد. آن گاه رازمیوتوف، که به زحمت از خنده خودداری می‌کرد، به صدای بسیار بلند پرسید:

- منزل رفیق ناگولنوف این جاست؟

ماکار سربلند کرد و با دقت به چهره رازمیوتوف نگریست. نه، همان سبانه‌اش مست نبود، ولی لباسش از زور خنده فرو خورده کشیده می‌شد. چشمان ماکار با فروغ تیره‌ای درخشید و تنگ شد. به آرامی گفت:

- آندره‌ی، برای شب زنده داری برو پیش دخترها. من، خودت می‌بینی که وقت ندارم بی‌خودی با تو به هدر بدهم.

رازمیوتوف، به دیدن آن که ماکار به هیچ رو سرخنده با او ندارد، روی نیمکت نشست و همچنان که سیگار دود می‌کرد بالحنی جدی پرسید:

- نه، ماکار، راستش را بگو، برای چی می‌خریشان؟

- برای سوپ کلم و رشته فرنگی. پس چی، فکر کرده‌ای باش برای دختر خانم‌های ده بستنی درست می‌کنم؟

- بستنی که البته فکر نمی‌کنم. ولی در تعجبم: این همه خروس را اون می‌خواهدش چی کار، و تازه چرا همه‌اش خروس؟
ماکار لبخند زد:

- آخر، من، تاج خروس را که تو رشته‌فرنگی می‌بینم حالی به حالی میشم، همین، تو، آندره‌ی، از خریدهای من در تعجبی، ولی من از این در تعجبم که تو برای چی نمی‌فرمائی بری وجین کاری؟
- دستور می‌فرمائی برم آن‌جا چی بکنم؟ مراقب کار زن‌ها باشم؟ خوب، سرده‌های گروه‌ها برای همین کار هستند.

- برای مراقب بودن نه، برای این که خودت وجین بکنی.
رازمیوتوف، دست‌ها از هم گشاده، خنده شادمانه‌ای سرداد.
- یعنی برم با‌اشان منداب بکنم؟ نه، برادر معذرت می‌خوام! این کار مردها نیست. از آن گذشته، من که يك فرد بی‌سرویا نیستم، رئیس شورای دهم.
- خیلی هم خودت را گنده حساب نکن. بی‌پرده بگم: گنده هم که باشی، تازه قد یه نخود! چه طور شده که من میتونم با‌اشان منداب و از این جور علف‌های مرز را بکنم، تو نمیتونی؟
رازمیوتوف شانه‌ها را بالا انداخت:

- نه این که نتونم، ولی راستش نمی‌خوام آبروم پیش قزاق‌ها بره.
- داویدوف هیچ کار نیست که اون ازش روگردان باشه، من هم همین طور، آن وقت تو چرا باید کاسکت خودت را يك وری بگذاری و تمام روز تو شورات بی‌کار بنشینی، یا این که آن کیف پوسیده‌ات را زیر بغل بگیری و مثل يك آدم‌آواره توده سرگردان بچرخي؟ چه طور، مگر منشی‌ات نمی‌تواند يك گواهینامه وضع خانوادگی صادر بکنه؟ آندره‌ی، بیندازش دور این بازی‌ها را! همین فردا برو تو گروه اول، به زن‌ها نشان بده که قهرمان‌های جنگ داخلی چه جوری کار می‌کنند!
رازمیوتوف کونه سیگار خود را با خشم به گوشه‌ای پرت کرد و از روی نیمکت برجست:

- ببینم، مگر دیوانه شده‌ای، یا شوخی می‌کنی؟ همین جا منو بکش، نمیرم! نمی‌خوام مسخره باشم! وجین کاری که کار مرد نشد! شاید باز بخواهی بگی، برو رو سیب‌زمینی‌ها خاک کوت کن.

ماکارته مدادش را به آرامی به میز می‌کوفت. گفت:

- هر جا که حزب بفرستدت، آن‌جا کارش کار مرده. من، گیرم به‌ام بگند: ناگولنوف، برو سر ضدانقلابی‌ها را ببر، - با جان و دل میرم! بگند: برو خاک را رو سیب‌زمینی‌ها کوت کن، - با جان و دل نه، ولی میرم. بگند: برو شیر گاوها را بدوش، - دندان غروچه می‌کنم، ولی باز هرچی باشه میرم! پستان آن گاو کوفتی را

هی این ور آن ور می کشم، ولی هر جور که باشه شیر لعنتیش را می دوشم!
رازمیوتوف، که خونسردی خود را اندکی بازیافته بود، به نشاط آمد:
- راستش، آن پنجه هات شیردوشیدن هم داره. تو که به یه تکان گاو را
میندازیش زمین!

- میندازمش، ولی دوباره از زمین بلندش می کنم، و تا فیروزی کامل، تا این که
آخرین قطره شیر را ازش بیرون بکشم، می دوشمش، فهمیدی؟ - و بی آن که منتظر
پاسخ باشد، ادامه داد: - اندره ی، در این خصوص فکر نکن، خیلی هم به این که
مرد هستی یا این که قزاقی نناز. شرافت حزبیما تو این چیزها نیست، من که این
جور فهمیده ام. چند روز پیش، می رفتم بخش، خودم را به دبیر تازه کمیته معرفی
بکنم. تو راه به فیلونوف، دبیر حوزه حزبی تویانسکوی، برخورددم. ازم پرسید: «ها،
کجا؟ نکته بخش میری!» گفتم: «ها، بخش میرم». «پیش دبیر تازه؟» گفتم: «پیش
خودش». «پس راحت را کج کن، برو سرعلف چینیمان، آن جا». و با شلاقش سمت
چپ جاده را نشان داد. نگاه کردم، دیدم گرم کار علف چینی هستند، شش تا ماشین
درو کار می کنه. پرسیدم: «مگر دیوانه شده اید، به این زودی یونجه ها را درو
می کنید؟» گفت: «این زمین هاما یونجه زار نیست، همه اش علف هرزه و
خارخسک و از این چیزها. برای همین هم تصمیم گرفتیم دروش کنیم و بگذاریم
کوت بشه». پرسیدم: «این تصمیم را خودتان گرفته اید؟» جواب داد: «نه. دبیر کمیته
دیروز آمد و همه کشت هاما را نگاه کرد و آمد سراغ این جا، ازم ا پرسید، با این
علف های هرزچی می خواهیم بکنیم؟ گفتیم، می گذاریمش تو آیش شخم می کنیم.
خندید و گفت، شخم کردش زرنگی نمیخواد. عاقلانه ترش اینه که دروش بکنید و
بگذارید کوت بشه.»

ماکار خاموش شد و نگاه پرسش آمیز خود را به رازمیوتوف دوخت.
رازمیوتوف با ناشکیبائی پرسید:

- دیدیش، تو؟

- پس چی! راهم را کج کردم و دو کیلومتری رفتم. دیدم دو تا گاری ایستاده، یه
پیرمرد هم داشت رو اتش کاشا درست می کرد. یک جوان کله گنده تومند هم، اندازه
یه ورزو، زیر گاری دراز کشیده بود و پاشنه های پایش را به هم می مالید و داشت با
یک ترکه مگس ها را از خودش دور می کرد. با آن صورت پوست اناروار و آن
بابرهنه دراز کشیدنش، قیافه اش به دبیر کمیته نمی رفت. سراغ دبیر کمیته را ازش
گرفتم. پوزخند زد و گفت: «از صبح جای منو رو ماشین درو گرفته، آن جا تو استپ
داره راه می بردش.» پیاده شدم، اسبم را به گاری بستم و رفتم سمت دروگرها. از
کنار ماشین اولی گذشتم. روش یه پیرمرد نشسته بود. سرش یه کلاه حصیری، تو
تنش یه پیرهن پاره پوره که عرق پوسانده بودش، با یه شلوار کرباسی چرب و

روغنی. خوب، پیدا بود دبیر کمیته نیست. رو ماشین دومی به جوانك نشست بود، سرش از ته تراشیده، بدون پیرهن، تمام تنش هم از عرق انگار روش روغن ریخته اند، مثل يك قداره تو آفتاب برق می زد. تو دلم گفتم، معلومه، این هم دبیر کمیته نیست. دبیر که نمید برهنه رو ماشین درو سوار بشه. ولی آن های دیگر را نگاه کردم، همه پیرهن هاشان را کنده بودند! عجب مخمضه ای! حالا برو حدس بزن کدام یکیشان دبیر کمیته است! فکر کردم، باید سرو روی روشنفکرها را داشته باشه. گذاشتم همه شان از جلوم رد بشند، ولی لعنتی، نتونستم بشناسمش. همه شان بالا تته شان لخت بود، همه شان به ریخت داشتند، درست مثل سکه های پنج کیکی مسی. رویشانیشان هم که نوشته نبود کدام یکیشان دبیر کمیته است. این هم داستان سر و روی روشنفکری داشتت! همه شان به روشنفکرها می رفتند. پریشم ترین کشیش ها را هم که ریشش را بتراشی و بفرستیش حمامی که سربازها توش خودشان را می شورند، بعدش مگر میتونی یارو کشیشه را پیداش بکنی؟ این جا هم همین جور بود.

باباشچوکار که تا این دم یکسر خاموش مانده بود، با ترس و لرز خوااهش کرد:

- ماکار جان، به کار اهل مذهب کار نداشته باش: گناه!

ماکار نگاه خشم آلودی بدو افکند و ادامه داد:

- برگشتم دم گاری ها و از جوانك پرسیدم: تو دروگرا، کدامش دبیر کمیته است؟ آن احمق کله خر هم گفت: آتی که پیرهنش را در آورده. به اش گفتم: چشم هات را بمال، مگس روش نشسته. از آن پیره که بگنری، همه آن هائی که رو ماشین درو نشسته اند پیرهن هاشان را در آورده اند. از زیرگاری بیرون خزید و چشم هاش را مالید، حالا بیا ببین چی جوری میخنده! خود من هم نگاه کردم، خنده ام گرفت: تا من برگشتم دم گاری ها، پیرمرده هم پیرهنش را در آورده و کلاهش را برداشته بود و حالا با همان یکتا شلوارش داشت پیشاپیش همه شان جولان می داد و با آن کله طاسش که برق می زد و آن ریش سفیدش که باد برده بود پس پشتش درست مثل قو تو علف های هرز شنا می کرد. به خودم گفتم، ها، که این طور! این رسم را دبیر کمیته براشان از شهر آورده که لخت برند تو استپ، و آن وقت این پیر هاف هافو هم به هوس افتاده! باری، جوانك منو برد و دبیر کمیته را به ام نشان داد. من از کنار ماشین درو رفتم نزدیکش و خودم را معرفی کردم، گفتم که راه افتاده بودم برم بخش، باش اشنائی پیدا بکنم. خندید و اسب ها را نگاه داشت، گفت: «سوار شو، رفیق ناگولوف، اسب ها را تو راه ببر. همین جور که درو می کنیم با هم آشنا هم میشیم.» پس رکی که اسب ها را راه می برد، به اش گفتم از نشیمن آمد پائین، خودم جاش نشستم و اسب ها را حرکت دادم. چهار رچی با هم رفتیم و آشنا شدیم... جوان استخوان داریه! هنوز ما همچو دبیر کمیته ای نداشتیم.

می گفت: «به اتان نشان میدم طرف های استاوروپول' چی جوری کار می کنند! شما شلوارتان نوار قرمز میبره، ولی ما دروکاریمان بهتره». و می خندید. به اش گفتم: خواهیم دید کی بهتر از عهده برمیآد: دو صد گفته چون نیم کردار نیست. کم کمک از هر دری ازم پرسش کرد. بعدش گفت: «دیگر برگرد برو، رفیق ناگولتوف، به زودی به اتان سر می زنم».

رازمیوتوف با شور علاقه مندی پرسید:

- دیگر چی گفت؟

- چیز به خصوصی دیگر نگفت. ها، درباره خوپروف ازم پرسید! فرد فعالی بوده یا نه؟ گفتم: فعال کدومه، شل و وارفته.

- خوب، اون چی گفت؟

- پرسید: برای چی آخر کشتندش، تازه آن هم با زنش؟ گفتم: مگر کولاک ها برای آدم کنشی کم بهانه دارند؟ بااشان راه نیامد، کشتندش.

- چی گفت؟

- لب هاش را گاز گرفت. انگار داشت سیب ترش می خورد. هان و هونی کرد که معلوم نبود حرف میزنه یا داره سرفه میکنه، به هر حال هیچ چی نگفت که بشه فهمید چیه.

- ولی از کجا اسم خوپروف به گوشش رسیده؟

- کس چه میدانه؟ لابدگ. پ. اوی بخش به اش گزارش داده.

رازمیوتوف به خاموشی باز سیگاری دود کرد. او چنان در دریای فکر فرو رفته بود که دیگر از یاد برده بود به چه منظوری نزد ناگولتوف آمده است. هنگام رفتن، لبخندزنان راست در چشمان ماکار نگرسته گفت:

- خانه تکانی خوبی تو مغزم شده! حالا هر فکری سر جاشه. فردا، همین که سفیدی بزنه، میرم اردوگاه گروه اول. خیالت میتونه اسوده باشه، ماکار، تو وجین کاری نگاه به درد کمرم نمی کنم. اما تو باید یکشنبه يك نیم لیتر ودکا جلوم بگذاری، این را بدان!

- اگر خوب وجین کردی، جلوت می گذارم و با هم می خوریمش. چیزی که هست، فردا زودتر راه بیفت، به زن ها نشان بده چه جوری میباید برای کار راه افتاد. خوب، شب خوش! - و ماکار بار دیگر به کتاب خواندن روی آورد.

نزدیک نیمه شب، در خاموشی بی خللی که ده را فرا گرفته بود، او و باباشچوکار بانگ پرشکوه نخستین خروس ها را شنیدند و هر يك جداگانه از نوای خوش آهنگشان لذت بردند.

شچوکار، در شور احساس خود، آهسته از سر تکریم گفت:

- انگار نمازه، تو کلیسای بزرگ!
 ماکار، که نگاهش به لوله دودزده چراغ دوخته غرق خیال بود، گفت:
 - انگار رژه سوارنظام!
 بدین سان بود که سودائی چنین غریب و نادر در ماکار پدید آمد و به زودی هم چیزی نماند که او جان خود را برسران بگذارد.

۵

برای مشایعت داویدوف، تنها رازمیوتوف آمده بود. گاری می بایست از انبار کالخور برای شخم کاران خواربار ببرد. خانواده ها نیز با همین وسیله زیرجامه و برخی پوشاک برای افراد گروه می فرستادند.

داویدوف روی لبه کف گاری نشسته بود و پاهایش را با آن چکمه های رنگ رفته و پاشنه سائیده آویزان کرده بود. مانند پیران پستی خمیده داشت و با بی قیدی به هرسو می نگرست. استخوان های تیز کتفش از زیر نیمتنه که بردوش افکنده بود بیرون می زد. موهای سرش که مدت ها زیر دست سلمانی نرفته بود با جمدهای بلند سیاه از زیر کاسکت که پائین لغزیده بود درآمده در پس گردن پهن و تیره و روی یقه چربی گرفته نیم تنه اش ریخته بود. رویهم چیزی ناخوش آیند و رفت انگیز در ظاهرش دیده می شد...

رازمیوتوف نگاهش می کرد و چهره اش درهم می رفت، چنان که گوئی سخت درد می کشد. باخود می گفت: «عجب این لوشکا زیر اخیه اش کشیده! اخ، زن لعنتی! پسره را- آن هم چه پسری!- به روزی انداخته که آدم دلش نمیاد نگاهش کنه! اما عشق هم چی سر این برادرم آورده! برای خودش مردی بود، اما حالا از مغز کلم مچاله تره!»

هیچ کس اگر نمی دانست که عشق چه به سر مردم می آورد، رازمیوتوف خود به خوبی می دانست. مارینا پویارکوا، و باز چندزن دیگر را که آزموده بود، به یاد آورد و اهی از سر اندوه کشید، ولی بی درنگ لبخند سبکی برلبانش نشست: به راه افتاد تا سری به شورای ده بزند. در نیمه راه به ماکار ناگولنوف برخورد که مانند همیشه خشک و خدنگ وار می آمد و با رفتار پرازنده سر بازی خود کمی هم جلوه می فروخت. ماکار به خاموشی دست را به سوی رازمیوتوف پیش آورد و با تکان سر به گاری که در خیابان دور می شد اشاره کرد:

- دیدی، رفیق داویدوف چی شده؟

رازمیوتوف پاسخ می‌دهد:

- کمی لاغر شده!

- من هم آن وقت‌ها که تو همین موقعیت بودم روز به روز لاغرتر می‌شدم. اما گفت‌وگو نداره که او دیگر از نا افتاده! دماغش را بگیری، نفسش می‌یره! با من هم منزل بود، دیده بود که یارو چه جانوریه، پیش چشمش بود که من با آن تخم و ترکۀ ضدانقلابی کلنجار می‌رفتم. با این همه تو هجل افتاد! آن هم چه هجلی! امروز نگاهش که کردم، باور کن، دلم خون شد: لاغر، سروروش مثل آدم‌های خطاکار، چشم‌هاش این‌رو و آن‌ور گریزان، و بعد آن شلوارش، خدا! که معلوم نبود چی جوری به تنش بنده! پسره، جلو چشممان داره از دست میره! این زن سابقم، حق بود زمستان گذشته نامش را تو فهرست کولاک‌ها می‌گذاشتیم و همراه تیموفنی جانمش می‌فرستادیمش نواحی یخ‌بندان. شاید آن‌جا حرارتش کم‌تر می‌شد.

- منو ببین، خیال می‌کردم تو نمی‌دانی...

- هاه! «نمی‌دانی»! همه کس میدانه، آن وقت من نمی‌دانم؟ مگر چشم نداشتم؟

من برام فرق نمیکه اون زیرکی میخوابه، گور باباش! ولی آخ، ناکس، داویدوف را به‌اش دست زن، رفیق عزیزم را هلاکش نکن! تنها مسأله‌ای که الان برام مطرحه، اینه!

- خوب، میبایست به‌اش هشدار بدهی. برای چی ساکت ماندی؟

- من، راه دستم نبود به‌اش هشدار بدهم! ممکن بود فکر کنه اگر مانعش میشم

از حسودیه، یا از چیزهایی نظیر همین. ولی تو که این میانه بی‌طرف بودی، چرا به‌تذکر جدی به‌اش ندادی؟

رازمیوتوف لیخندزنان گفت:

- لابد همراه تو بیخ؟

- تو بیخ را اون، اگر همین جوری بخواد به‌اهمال کاری بگذرانه، از جای دیگر

برای خودش دست و پا میکند. ولی من وتو، آندره‌ی، باید رفیقانه برخوردش بداریم.

بیش از این معطلی جایز نیست. لوشکا از آن افعی‌هاست که داویدوف با‌اش نه

تنها تا انقلاب جهانی زنده نیمانه، بلکه ممکنه زودی سقط بشه: سل سواره یا

چیزی تو همان زمینه، مثلاً سفلیس بگیره؛ این را باید منتظرش بود. من، وقتی که از

این زنك جداشدم، انگار از نو دنیا آمدم: هیچ باکی دیگر از هیچ ناخوشی مقاربتی

ندارم، زبان انگلیسی را - آن هم بی‌معلم - عالی دارم یاد می‌گیرم و خیلی چیزها

به‌معلوماتم اضافه می‌کنم، کارهای حزبم را پاک و پاکیزه انجامش میدم، کار دیگر

هم پیش بیاد روگردان نیستم. خلاصه، حالا تو این وضع مجردی که دارم، دست و پا

آزاده، فکرم بازه. ولی آن وقت‌ها که با‌اش بودم، ودکا نخورده هرروز انگار خمار

بودم. زن، تو که برادرم باشی، برای ما افراد انقلابی درست همان افیون توده‌هاست!

اگر کار دست من بود، این کلام حکیمانه را می‌دادم تو آئین نامه‌مان با حروف درشت بنویسند. که هر فرد حزبی، هر کمونیست واقعی و هر کس که هواخواه حزبمانه این پند بزرگ را شب پیش از خواب و صبح ناشتا سه بار بخواند. آن وقت هیچ دیوانه‌ای تو به همچو هچلی که داویدوف عزیزمان فعلاً توش دست و پا می‌زنه نمی‌افتاد. تو، آندره‌ی، خودت فکر کن. چه قدر افراد خوب که تو زندگیشان از این تخم و تبار لعنتی زن رنج دیده‌اند! از حساب بیرونه! ببین، به خاطر زن چه قدر دزدی و اختلاس صورت می‌گیره، چه قدر مردها به می‌خوارگی می‌افتند، چه قدر بچه‌های باارزش از طرف حزب تو بیخ می‌شوند، چه قدر مردم برای همین زن‌ها تو زندان هستند... وحشتناکه، عین بختک!

رازمیوتوف به ایشیه فرو رفته بود. آن دو يك چند به خاموشی می‌رفتند و گذشته دور و نزدیک و نیز زنانی را که در زندگانی بدان‌ها برخورد بودند در یاد می‌آوردند. ماکار ناگولتوف، پَره‌های بینی‌اش پرباد، لب‌های نازکش سخت به هم فشرد، سینه سپر کرده، قدم‌ها شمرده و محکم، چنان می‌رفت که گفتی در صف رژه است. سروپایش نمایشگر آن بود که چیزی را براو دسترس نیست. و اما رازمیوتوف، همچنان که قدم برمی‌داشت، گاه لبخند می‌زد، گاه نومیدانه دست را تکان می‌داد، گاه برسان گر به‌ای سیر پلک‌ها چین خورده سیل بور و تاب‌دار خود را تاب می‌داد، و گاه نیز که گویا خاطره بس دل‌پذیر زنی از مغزش می‌گذشت، مانند کسی که جامی بیش ترک و دکا نوشیده است قارقاری می‌کرد و کلماتی نامفهوم با مکت‌های ممتد برزبانش می‌گذشت:

- ها، بله! راستی که زن بود! درست همین! هی، لوندک بی‌پیر!

گرمی‌اچی لوگ در پس برآمدگی‌های زمین پنهان شد و دشت پهناور که تا چشم می‌دید گسترده بود داویدوف را درخود فرومی‌برد. او که سینه را سراسر به بوی مست‌کننده گیاهان و خاک سیاه نمناک می‌انباشت، مدتی چند به رشته دوردست پشته گورهای نیلگون نگریست که، از دور، کم‌وبیش او را به یاد امواج بالتیک به‌هنگامی که از باد و طوفان خیز برمی‌دارند می‌انداخت. اندوه شیرینی به‌ناگاه برقلبش هجوم آورد، و او که قادر نبود برآن چیره گردد، آه بلندی کشید و چشمان خود را که ناگهان ترمی گشت برگرداند... سپس نگاه سرگشته و پریشان در آسمان نقطه‌ای را که به زحمت تمیز داده می‌شد دریافت. عقاب استیپ که بر پشته‌های گور مسکن دارد با شکوه شاهانه تنهائی خود در فضای سرد معلق مانده بود و به‌هر دایره‌ای که می‌پیمود آهسته و نامحسوس از ارتفاع خود می‌کاست.

بال‌های پهناورش که بی حرکت گسترده بود سُبُک او را به‌زیر ابرها می‌برد و باد روبه‌رو پره‌های سیاهش را که با فروغی تیره می‌درخشید حریصانه می‌لیسید و پیکر نیرومند استخوانیش می‌فشرده. گاه که او اندکی کج گشته می‌چرخید و روبه‌سوی خاور می‌نهاد، پرتو آفتاب از زیر و از روبه‌رو براو می‌تافت و درچشم داویدوف چنین می‌نمود که شراره‌های سفیدی از پره‌های سفیدگون زیر بال عقاب فرو می‌پاشد که به‌یک آن درمی‌گیرد و خاموش می‌شود.

... استپ، بی‌پایان و بی‌کران. پشته‌های گور دیرینه در پرده‌ی مه‌نیلگون. عقاب سیاهی در آسمان. خش‌خش نرم سبزه‌ها از باد... داویدوف در چنین پهنه‌ی عظیمی خود را کوچک و گم‌گشته حس می‌کرد و با آندوه به‌استپ می‌نگریست که بی‌کرانگیش دل‌آزار بود. در این دم هم عشق به‌لوشکا، هم آندوه جدائی و هم آرزوی ناکام دیدارش به‌چشم او حقیر و ناچیز می‌نمود... احساس تنهائی و جدامانگی از سراسر جهان زنده او را سخت در چنگ خود می‌فشرده. سال‌ها پیش بود که چنین احساسی شب‌ها در کشتی به‌هنگام پست دیده‌بانی بدو دست می‌داد. چه گذشته‌ی دوری! کوئی خوابی کهنه بود، کم و بیش از یاد رفته...

گرمای آفتاب محسوس‌تر می‌شد. باد نمناک جنوب پرزورتر می‌وزید. داویدوف که در چاله‌ها و دست‌اندازی‌های جاده‌ی متروک استپ به‌آرامی تکان می‌خورد، بی‌آن که خود توجه یابد سر خم کرد و به‌جرت زدن افتاد.

اسب‌های لاغری گیرش افتاده بود. گاریچی - کالخوزی سالمندی به‌نام ایوان آرژانف - مردی کم‌سخن بود و در ده‌هه او را کمی خل می‌دانستند، با اسب‌هائی که اندکی بیش به‌او سپرده بودند سخت مدارا می‌کرد. از این رو تقریباً تا خود اردوگاه گروه با چنان قدم‌های آرام و کسل‌کننده‌ای راه پیمود که داویدوف در نیمه‌راه چرتش پاره شد و دیگر خودداری نتوانست، با خشونت پرسید:

- چیه، بابا ایوان، مگر کوزه‌ی گلی داری بازار می‌بری، می‌ترسی بشکته؟

برای چی همه‌اش قدم راه می‌زنی؟

آرژانف، بی‌آن که سر برگرداند، یک‌چند خاموش ماند، سپس با صدای خراشنده‌ای پاسخ داد:

- خودم می‌دانم چه «کوزه‌ای» دارم می‌برم. تو هرچی هم رئیس کالخوز که باشی، نمیتونی منو مجبورم کنی برای هیچ و پوچ اسب‌ها را بتازانم، شوخی می‌کنی، داداش!

- کی گفته برای «هیچ و پوچ»؟ آخر، دست‌کم، تو سراسیمه‌ی بگذار یرتمه بزن!

همچو باری که نداری، میشه گفت خالی میری، واقعیه!

پس از خاموشی ممتد، آرژانف با بی‌میلی گفت:

- حیوان خودش میدانه کجا باید قدم بزه و کجا باید یرتمه بزنه.

داویدوف دیگر به راستی از کوره به درمی رفت. بی آن که کج خلقی خود را پنهان بدارد، داد زد:

- دیگر عالی شد! پس تو برای چی هستی؟ برای چی مهارت را دادند دست؟ رو آن نشیمن پس برای چی نشسته ای؟ زود باش، مهار را بده من! آرزائف این بار با رغبت بیش تری پاسخ داد:

- مهارت را برای این داده اند دستم که اسب ها را راه ببرم، برای این که آن ها جانی که لازمه برند، نه آن جانی که لازم نیست. تو هم اگر خوشست نمیدانم که در يك ردیف بنشینم و این جا را اشغال بکنم، میتونم پیرم پایین، پیاده کنار گاری راه برم. ولی مهارت را من دستت نمیدم. شوخی می کنی، داداش!

داویدوف بی هوده می کوشید تا در چهره گاریچی که از نگاه کردن بدو سرباز می زد نگاه کند. پرسید:

- مهارت را برای چی به ام نمیدی؟

- مگر تو مهارت خودت را میدی دستم؟

داویدوف در دم متوجه نشد:

- کدام مهارت را؟

- همان دیگر! مهار تمام کالخور که تو دست دوست. مردم به ات اعتماد کرده اند که تو همه داروندار کالخورمان را راه ببری. خوب، این مهارت را تو به ام میدی؟ نمیدی. لابد میگویی: «شوخی نکن، بابا!» من هم همین طور. من که ازت نمیخواهم مهارت را به ام بدهی، میخوام؟ پس تو هم این را از من نخواه!

داویدوف خنده شادمانه ای سرداد. دیگر کم ترین اثری از خشم دمی پیش در او به جا نمانده بود. پرسید:

- خوب، گیریم که تو ده آتش سوزی باشی، تو با بشکه آب هم می خواهی با همین سرعت آبروریزیت راه ببری؟ - و با علاقه مندی منتظر پاسخ ماند.

- تو آتش سوزی امثال منو با بشکه نمی فرستند پی آب...

داویدوف از زیر چشم نگاهی به آرزائف افکند و برای نخستین بار در پایین گونه های بادخورده و پوست انداخته او چین های ریز لبخند فروخورده دید.

- پس به عقیده تو کی ها را می فرستند؟

- کس هایی مثل تو و ماکار ناگولنوف.

- برای چی؟

- آخر، تنها شما دو تا تو ده هستید که دوست دارید تند بتازید و خودتان هم دارید به تاخت زندگی می کنید...

داویدوف سر را به عقب انداخته از ته دل می خندید و با دست بر زانوان خود می کوفت. هنوز از خنده نفسی تازه نکرده، پرسید:

- پس، اگر راستی آتش سوزی بشه، تنها من و ماکار هستیم که خاموشش می‌کنیم؟

- نه، برای چی! تو و ماکار فقط آب را می‌آرید، برای این هم اسب‌ها را هر چه تندتر می‌تازانید، طوری که مشت‌مشت از پهلوهاشان کف بریزه، اما خاموش کردن آتش کار ما کالخورزی‌هاست... این یکی با سطل و آن یکی با چنگک و آن دیگری هم با تبرش... و اما دستور دادن و پس و پیش بیا کار رازمیوتوفه، نه کس دیگر... داویدوف با شگفتی راستین با خود گفت: «این هم بابائی که میگند عقلش

پاره‌سنگ ورمیداره!» و پس از يك دقیقه خاموشی پرسید:

- برای چی تو کار آتش‌سوزی رازمیوتوف را گفتی که رئیس باشه؟

آرژانف، که اینك آشکارا می‌خندید، در پاسخ گفت:

- جوان زیرکی هستی تو، ولی هوش تیزی نداری. هر کی هر جور زندگی میکنه، براش تو آتش‌سوزی باید همان جور وظیفه معین کرد، خلاصه، باید با طبعش سازگار باشه. مثلاً تو و ماکار به تاخت زندگی می‌کنید، روز و شب آسایش ندارید و به دیگران هم مجال آسایش نمی‌دهید، پس تنها شما دو تا که از همه‌مان زرنگ‌تر و جلدتر هستید، میتونید بدون تأخیر آب بیارید؛ آب هم که نباشه آتش را نمیشه خاموش کرد، مگر درست نميگم؟ ولی این آندره‌ی کوچولو از آن‌هائی هست که تو زندگیش یرتمه راه میره، ای ... آهسته بیا آهسته برو، بی‌خودی هم نمیدوه و تا شلاق را نشانش ندی برات چهارنعل نمیتازه... خوب، با آن مقام کدخدائیش چی براش میمانه که بکنه؟ دست به کمر بزنه و دستور بده، داد بکشه، شلوغ بلوغ راه بیندازه، پروپاچه مردم را بگیره. ولی ما، یعنی توده مردم، ماها آرام آرام زندگی می‌کنیم، قدم عادی راه میریم؛ ما میباید بی‌عجله، بی‌چندان ازدحام، کارمان را انجام بدهیم، آتش را خاموشش بکنیم...

داویدوف با کف دست زد به پشت آرژانف و روی او را به طرف خود برگرداند، چشمان حيله‌گر خندان و چهره ریشوی مهربانش را از نزدیک دید و با لبخند فروخورده‌ای گفت:

- اما تو هم، بابا، انگار خیلی چیزها سرت میشه!

و آن يك شادمانه در جواب گفت:

- خوب، تو هم به همچنین، داویدوف. و تازه، از خیلی‌ها هم بیش‌تر! اسب‌ها همچنان با قدم راه می‌پیموندند، ولی داویدوف که دیگر به یقین می‌دانست همه کوشش وی کم‌ترین نتیجه‌ای نخواهد داشت از آرژانف نمی‌خواست که تندتر برود. گاه از گاری پایین می‌جست و کنار آن راه می‌رفت و گاه دوباره سوار می‌شد. آن‌ها از هر دری گفت‌وگو می‌کردند و از جمله درباره کارهای کالخورز سخن به میان می‌آوردند، و داویدوف پیوسته در این عقیده

راسخ تر می شد که مرد گاریچی به هیچ رو خل نیست. او درباره هر چیزی خرمندانه و از روی سلامت فکر قضاوت می کرد، گرچه ارزیابیش درباره هر پدیده ای از روی معیاری صورت می گرفت که خاص خود او بود و غریب می نمود. هنگامی که اردوگاه کشت کاران و رشته باریک و پیچ در پیچ دود آشپزخانه گروه در کنار آن از دور نمایان شد، داویدوف پرسید:

- نه، جداً بابا ایوان، تو تمام زندگیت اسب ها را تو همین جور با قدم راه برده ای؟

- همین جور.

- پس این خل بازیست را چرا از اول به ام نگفتی؟ خوب، بات نمی آمدم، واقعیت!

- برای چی میبایست پیشاپیش از خودم تعریف بکنم؟ حالا راه و روش منو خودت دیده ای به بار با من می آیی، باردوم هم دیگر دلت نمیخواهد.

داویدوف خندید:

- چی تو را به این جا کشانده؟

آرژانف، به جای يك پاسخ مستقیم، به طفره گفت:

- آن پیش ترها من به همسایه داشتم، نجار بود و می خواره. از دست هاش طلا می ریخت، ولی خودش می خواره بود. جلو خودش را می گرفت، ولی بعد، همین که به فنجان ودکا بو می کشید دیگر می رفت و تا يك ماه کارش همان بود. مردك نازنین، هرچی داشت و نداشت تا آن پیراهن تنش همه را خرج می خواریش می کرد!

- خوب؟

- خوب دیگر، پسرش يك قطره هم ودکا از گلویش پایین نرفته.

- مثل هات را بگذار کنار، ساده تر بگو.

- از این ساده تر دیگر چی، مرد نازنین؟ پدر خدا بیامرز من شکارچی قهاری بود، ولی باز سوار قهارتری بود. تو خدمت سربازیش، تو هنگ، همیشه جایزه اول را تو اسب دوانی، شمشیربازی و چابك سواری می برد. از نظام هم که برگشت، تو اسب دوانی های استانیترها همه ساله جایزه نصیبش می شد. درسته که پدر خودمه، ولی مرد بدی بود، خدا روحش را تو بهشت جا بده! قزاق خودپسند و خودنمایی بود... همیشه صبح ها به میخ را تو آتش بخاری گرم می کرد و سیلش را با آن میخ تاب می داد. دوست داشت پیش مردم، به خصوص زن ها، جلوه بفروشه. اما رو اسب، چه سواری بود! مثل او دیگر خدا نیافریده! گیرم که میبایست برای کاری بره استانیترها، می رفت اسب خدمتش را از تو اصطبل می آورد و زینش می کرد و از همان جا تاخت می زد! یکی دو دور تو حیاط می چرخید و بعد از رو پرچین می پرید. دنبالش گرد و خاک بود که وول می خورد و به هوا می رفت. تو عمرش هرگز اسب

را پرتمه یا قدم راه نبرد. بیست و چهار ورست به تاخت تا استانتیزا، و از آن جا باز به تاخت تا خانه. از بی باکیش دوست داشت سواره دنبال خرگوش بتازه. توجه داری که، خرگوش میگم نه گرگ! خرگوشه را از میان علف های هرز می دواند و از آب کند که بیرونش می آورد، خودش را به اش می رساند به ضرب شلاق کارش را می ساخت یا زیر سم اسب می کشتش. چندین بار تو همان تاخت از اسب افتاد و علیل شد، ولی این سرگرمیش را ترک نکرد. چه قدر اسب هاما را اون کشت! تا آن جا که من یادمه، شش تا را سقط کرد: بعضی هاشان را بس که تازاند، بعضی ها هم که دست و پاشان شکست. ماها و مادرمان را پاك ورشکست کرد. يك سال زمستان دو تا اسب زیر رانش کشته شدند. میان تاخت، اسب سکندری می رفت و رو زمین یخ بسته می افتاد، و دیگر کار تمام بود! نگاه می کردیم می دیدیم بابامان زین را رو دوش گرفته داره پیاده میاد. مادرم گاه چنان شیونی راه می انداخت که انگار یکی مُرده. ولی بابام مگر ککش می گزید! سه روزی دراز می کشید و آخ واوخ می کرد و هنوز کبودی های تنش خوب نشده دوباره خودش را آماده رفتن شکار می کرد....

- وقتی که اسب ها کشته می شدند، خودش چه طور میتونست جان سالم به در بیره؟

- اسب حیوان سنگینه. وقتی که تو تاخت می افته، تا به زمین برسه سه بار رو خودش چرخ میزنه. ولی پدرم چی؟ پاش را از رکاب خلاص می کرد و مثل چلچله به پرواز می آمد. خوب، البته می افتاد و بی هوش می شد و آن قدر رو زمین می ماند تا به خودش می آمد، بعدش هم بلند می شد و پیاده راه خانه را پیش می گرفت. سر ترسی داشت، ناکس! استخوان هاش را انگار با آهن پرچش کرده بودند. داویدوف از سر تحسین گفت:

- مرد پرزوری بود!

- پرزور که بله، بود؛ ولی پرزورتر از خودش را پیدا کرد....

- چی جوری؟

- قزاق های ده خودمان کشتندش.

داویدوف که سیگار دود می کرد، با علاقه مندی پرسید:

- برای چی؟

- به من هم يك سیگار بده، جانم.

- هه، تو که سیگار نمی کشیدی، بابا ایوان؟

- درسته، جدّاً من سیگار نمی کشم، ولی گاه گاهی به سرم میزنه. حالا هم آ

این داستان قدیمی را یادش آوردم؟ دهنم خشك و شور شده ... می پرسى برای چه کشتندش؟ راستش، حقش بود....

- خوب، چرا؟

- به خاطر یه زن که به‌اش دل داده بود کشتندش. زنه شوهر داشت. و شوهره از این کار باخبر شد. يك به يك می‌ترسید با پدرم روبه‌رو بشه: پدرم قدش بلند نبود، ولی زور عجیبی داشت. آن وقت شوهر معشوقه بابام با دو تا برادرهاش حرف زد. و این جریان هم تو جشن پیش از چله روزه بود. سه تائیشان شبانه دم رودخانه کمین پدرم می‌نشینند... وای، خدای مهربان، چی جور زدندش! با چماق و با یه چیز اهنی تا خورد زدندش... صبح که پدرم را آوردند خانه، هنوز بی‌هوش بود و تمام تنش مثل دیگ سیاه بود. تمام شب را بی‌هوش رو یخ افتاده بود. گمانم نمی‌بایست به‌اش خوش گذشته باشه، نه؟ آخر، رو یخ! یه هفته که گذشت، شروع کرد به حرف زدن و فهمیدن حرف‌هائی که به‌اش می‌زدند. باری، به‌هوش آمد، ولی تا دو ماه نتونست از تخت خواب بلند بشه؛ خون تف می‌کرد، حرف هم خیلی خیلی آهسته می‌زد. تمام اندرونش صدمه دیده بود. دوست‌هاش می‌آمدند دیدنش و ازش می‌پرسیدند: «فیودور، کی زدت؟ بگو، ما...» ولی اون هیچی نمی‌گفت، آرام لب‌خند می‌زد و این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد؛ وقتی که مادرم از اتاق می‌رفت، زیر لبی می‌گفت: «یادم نیست، بیجه‌ها. آخر پیش خیلی از شوهرها من تقصیر کارم.»

مادرم چندین بار پیشش زانو زد و پرسید: «فیودور جان، عزیزم، دست کم به من یکی بگو، کی تو را کشت؟ محض خاطر مسیح به‌ام بگو، که من بدانم مرگ کی را از خدا بخوام.» ولی پدرم دستش را روسر مادرم می‌گذاشت و موهاش را مثل يك دختر بچه نوازش می‌داد، می‌گفت: «نمی‌دانم کی بود، تاریک بود، نتونستم حدس بزنم. از پشت زدن به سرم و از پا انداختنم، فرصت نکردم ببینم کیه داره رو یخ به حسابم میرسه...» یا این که آرام لب‌خند می‌زد و به‌اش می‌گفت: «پرستو جانم، باز ویرت گرفته داستان کهنه را تازه‌اش کنی؟ گناه از من بوده، جوابش هم بامنه...» کشیش را صدا کردند که ازش اقرار بگیره، ولی اون به کشیش هم هیچی نگفت. عجیب مرد یک‌دنده‌ای بود!

- تو از کجا می‌دانی به کشیش هیچی نگفت؟

- آخر، من زیر تخت بودم، می‌شنیدم. مادرم منو واداشته بود، به‌ام گفته بود: «وانیا، زیر تخت دراز بکش، گوش‌داری کن. شاید به کشیش بگه قاتل‌هاش کی‌ها هستند.» چیزی که بود، بابام درباره‌شان لب از لب وانکرده. پنج بار در جواب کشیش که ازش می‌پرسید، گفت: «تقصیر خودمه، پدر!» بعدش پرسید: «راستی، پدر روحانیم میتری^۱، ان دنیا اسب هست؟» کشیش، گمانم، از این سؤال ترسش گرفت، چون که تندتند گفت: «چی میگی، فیودور، بنده خدا چی میگی؟ ان دنیا چه طور

میتونه اسب باشه؟ بهتره تو به رستگاری روح فکر بکنی!» و پدرم را خیلی سرزنش کرد و به اش خجالت داد. پدرم همه اش ساکت ماند. بعد گفت: «که میگی آن جا اسب نیست؟ حیف! وگرنه آن جا گله بان ایلخی می شدم... خوب، حالا که نیست، دیگر من کاری آن دنیا ندارم، نمی میرم، همین!» کشیش تندى عشاءِ ربّانى به اش داد و پاك ناراضى بیرون رفت، اوقاتش یکسر تلخ بود. من هرجی شنیده بودم، همه را به مادرم گفتم؛ گریه کرد و گفت: «نان اورمان تو گناه زندگى کرده و تو گناه هم میمیره!»

بهار که برف ها دیگر آب می شد، بابام از جاش بلند شد، دوروزى توى اتاق راه رفت، روز سوم دیدم که نیم تنه پنبه آجینش را پوشید و کلاه پوست رو سرش گذاشت و به ام گفت: «وانیا، آن مادیان را برام زینش کن.» آن روزها دیگر تنها به مادیان سه ساله برامان باقى مانده بود. مادرم! تا شنید، اشك ریزان آمد: «آخر، فدیا، تو کجا نای اسب سواری داری، حالا؟ همین جورى رو پاهات به زحمت بند میشی! به خودت اگر رحم نمی کنی، به من و به این بچه ها رحم کن!» ولی اون خندید و گفت: «من، مادر، تو عمرم هرگز پیاده قدم ورنداشتم. بگذار پیش از مرگ دست کم به بار تو حیاط سواره راه برم. همه اش دو تا دور تو همین حیاط می زنم، میام تو.»

رفتم و مادیان را زینش کردم و آوردمش دم پلکان. مادرم دست پدرم را گرفت و آورد. دو ماه بود که ریشش را نتراشیده بود، تو اتاقمان هم بس که تاریک بود نمی شد دید قیافه اش چه قدر عوض شده... وقتی که تو افتاب نگاه کردم اشك تو چشم هام جوشید! دو ماه پیش، بابا موهاش مثل پر زاغ سیاه بود، ولی حالا به نیمه ریش و سبیلش سفید شده بود و موهای شقیقه ها دیگر پاك مثل برف سفید بود... اگر او به جورى مثل شکنجه دیده ها لبخند نمی زد، شاید من گریه نمی کردم، ولی حالا دیگر اصلا نتونستم خودم را نگه بدارم... مهارى را از دستم گرفت و دستش را برد تو یال مادیان؛ ولی دست چپش شکسته بود و استخوانش تازه داشت جوش می خورد. من خواستم از زیر نگاهش بدارم، ولی اون نگذاشت. عجیب مرد مغرورى بود! از ناتوانى خودش خجالت می کشید. پیداست، دلش می خواست مثل آن پیش ترها پیره رو زین، ولی نتونست... خودش را برد رو رکاب، ولی دست چپش یارى نکرد، انگشت هاش واماند و اون هم راست به پشت افتاد رو زمین... من و مادرم بلندش کردیم، بردیم تو. پیش از آن اگر وقت سرفه بود که خون می ریخت، حالا دیگر مثل ناودان از گلویش خون می آمد. مادرم تا شب پای طشت نشسته بود و شستن دستمال خونى اش تمامی نداشت. فرستادیم دنبال کشیش. تقدیس وقت

مرگ را شبانه روش انجام داد، ولی راستی وحشتناک بود که این مرد چه جان سختی داشت! تنها سه شبانه روز پس از مراسم تقدیس بود که پیش از غروب به اضطراب افتاد و تورختخواش وول خورد، تا که از جا پرید و با چشم‌های تار ولی خندانش مادرم را نگاه کرد و گفت: «میگند بعد از تقدیس دیگر نباید پابرهنه رو زمین وایستاد، ولی من به کم این چا وامی ایستم... خیلی رو این زمین من راه رفتم و سواری کردم، راستی حیفم میاد که بگذارمش برم... دستت را بده من، مادر، خیلی تو این دنیا زحمت کشیده...»

مادرم رفت و دستش را گرفت. پدرم به پشت دراز کشید و ساکت شد. پس از آن گویی با پیچ‌پیچ گفت: «و کم از دست من اشک نریخته...» و روش را کرد به دیوار و مرد. رفت آن دنیا که رمه‌های 'ولاس' قدیس را نگه بداره...»

آرژانف که پیدا بود از یادآوری این داستان افسرده گشته است، مدتی دراز خاموش ماند. داویدوف سرفه‌ای کرد، پرسید:

- گوش کن، بابا ایوان، تو از کجا می‌دانی که پدرت را شوهر آن یارو... بله، دیگر، شوهر آن زن و برادرهایش کشتند؟ همین جور برای خودت فرض می‌کنی؟ حدس می‌زنی؟

- حدس کدامه؟ پدرم خودش يك روز مانده به مرگش به‌ام گفت.

داویدوف یکه خورد و روی گاری کمی بلند شد:

- چه جوری گفت؟

- خیلی هم ساده گفت. صبح که مادرم رفته بود گاو را بدوشه، من پشت میز نشسته بودم و پیش از رفتن به مدرسه درس‌هام را یاد می‌گرفتم. شنیدم پدرم آهسته می‌گه: «وانیا، بیا پیشم» رفتم. همان جور آهسته گفت: «سرت را پائین تر بیار، نزدیک من.» سرم را پائین آوردم. گفت: «می‌دانی چیه، پسرکم؟ تو دیگر داره سیزده سالت میشه. من که مُردم، رئیس خانواده تویی. یادت باشه که آوریان آرخیپوف با دو تا برادرهایش، آفاناسی و آن سرگی لوچ، منو کشته‌اند. باز اگر منو یکبارگی می‌کشتند، من ازشان کینه به دل نمی‌گرفتم. ولی آوریان به‌ام گفت: «نمی‌گذارم به این آسانی بمیری، ناکس! علیک می‌کنم که زنده بمانی و ان قدر خون خودت را فروبدهی که سیراب بشی، آن وقت بمیری!» برای همین که من به آوریان کینه دارم. مرگ بالا سرمه و باز تو دلم به‌اش کینه هست! تو حالا بچه‌ای، ولی بزرگ که شدی، شکنجه‌های منو یاد بیار و آوریان را بکش! این چیزها را هم که به‌ات گفتم به هیچکی نگو، - نه به مادرت، نه به هیچ کس دیگر تو دنیا. قسم بخور که نمی‌گی.»

من هم قسم خوردم، چشم هام پاك خشك بود، بعدش هم صلیبی را كه به گردن بابام بود بوسیدمش...

داویدوف كه از داستان آرژانف منقلب گشته بود، با تعجب گفت:

- های لعنتی، درست مثل چركس های قفقاز، تو زمان های قدیم!

- چركس ها كه قلب دارند، ولی روس ها مگر جای قلبشان پاره آجره؟ آدمیزاد

هرجا باشه همانه، مرد نازنین!

داویدوف با ناشکیبائی پرسید:

- خوب، بعدش؟

- بابام را دفنش کردیم. از قبرستان كه برگشتیم، من رفتم تو اتاق، دم درگاهی پشت به دیوار و ایستادم و با مداد به محاذات سرم یه خط کشیدم. هر ماه من این جوری قدم را اندازه می گرفتم و نشان می گذاشتم: دلم می خواست هرچی زودتر بزرگ بشم كه اوریان را بکشم... باری، شدم رئیس خانواده و دوازده سالم بیش تر نبود، و مادرمان به جز من باز هفت تا بچه قدونیم قد داشت. پس از مرگ پدرم، مادرم بیش تر وقت ها ناخوش بود و خدا میدانه كه ما چه قدر محرومیت و غصه چشیدیم! پدرم با همه ولنگاریش باز همان جور كه میتونست خوش باشه، همان جور هم میتونست كار بكنه. شاید اون برای مردم دیگر آدم هرزه ای بود، ولی برای ما بچه ها و مادرمان یگانه و عزیز بود؛ خوراكمان، لباس و كفشمان را برامان مهیا می كرد، به خاطر ماها از بهار تا پائیز پشتش رو زمین خم بود... من آن وقت شانه های پهنی نداشتم، تیره هفت پشتم هنوز نرم بود، باهمه این ها ناچار شدم بار تمام خانواده را رودوشم بکشم، مثل يك قزاق بالغ كار بكنم. پدرم تا زنده بود، چهارتامان دبستان می رفتیم، ولی اون كه مُرد ناچار شدیم همه مان دبستان را ترك بكنیم. نیوركا، خواهر ده ساله مان را من گذاشتم جای مادرمان آشپزی بكنه و گاوها را بدوشه؛ برادرهای كوچكم هم در راه بردن خانه به ام كمك می كردند. و من فراموشم نمی شد كه همراه قدم را دم درگاهی رودیوار نشان یگذارم. چیزی كه بود آن سال رشدم كم بود: غصه و نداری نگذاشتند آن جور كه حقش بود من قد بکشم. ولی مثل بچه گرگی كه تو نيزارها كمین مرغابی ها را می كشه، من همه اش تو كوك اوریان بودم. هر قدمی كه برمی داشت من ازش باخبر بودم: پیاده یا سواره هر كجا كه می رفت، من می دانستم...

روزهای يكشنبه، همسال هام هزارجور بازی می كردند، ولی من فرصت بازی نداشتم، تو خانه رئیس بودم. روزهای هفته هم آن ها دبستان می رفتند و من طویلۀ دام ها را تو حیاط پشت خانه رفت و روب می كردم... یه همچو زندگی تلخی چنان

برام ناگواری بود که اشکم سرازیر می‌شد! دیگر کم‌کم از دوست‌های همسالم کناره گرفتم، گوشه‌نشین شدم، مثل سنگ حرف نداشتم یزنم، نمی‌خواستم با مردم بجوشم... آن وقت تو ده زمزمه بلند شد که گویا وایا ارژائف خل شده، عقلش پاره سنگ برمی‌داره. و من تو دلم می‌گفتم: «لعنتی‌ها، دلم می‌خواست شماها جای من بودید! این زندگی که من دارم لابد شماها را خیلی زیرکتان می‌کرد!» و دیگر پاك از مردم دهمان بیزار شدم؛ حالا هم چشم دیدن هیچ کدامشان را ندارم... به سیگار دیگر به‌ام بده، مرد نازنین!

ارژائف ناشیانه سیگاری برداشت. انگشتانش آشکارا می‌لرزید. چشم‌ها بسته و لب‌ها به نحوی خنده‌آور غنچه شده، مدتی دراز با ملج‌ملوج بلندی که راه انداخته بود کوشید تا سیگار خود را به‌آتش سیگار داویدوف بگیراند.

- خوب، اوریان چی؟

- چی می‌خواستی باشه؟ به‌دل‌خواه خودش زندگی می‌کرد. عشق پدرم را نمی‌تونست به‌زنش ببخشد؛ زنه را تا سرحد مرگ می‌زد، طوری که يك سال نکشید فرستادش زیر خاك. پائیز که شد، به زن دیگر گرفت، دختر جوانی از همین ده خودمان. من آن وقت تو دلم گفتم: «های، اوریان، قسمت نیست که تو با این زن جوانت خیلی زندگی بکنی...»

پنهان از مادرم، شروع کردم به پول انداختن و پائیز، به جای این که برم به نزدیک‌ترین محل جمع‌آوری غله، تنهائی رفتم کالاج، بار گندم خودم را آن‌جا فروختم و تو بازار از به دستفروش به تفنگ با دوازه تا فشنگ خریدم. وقت برگشت، تو راه تفنگم را امتحان کردم و سه تا از فشنگ‌هام صرف این کار شد. تفنگش پاك افتضاح بود؛ سوزن به چاشنی فشنگ نمی‌خورد. از سه تا فشنگ دوتاش گل کرد و تنها سومی دررفت. خانه که آمدم، تفنگ را زیر تیر سقف انبار پنهانش کردم، به هیچ کس هم از این خرید خودم هیچی نگفتم و دیگر شروع کردم به پائیدن اوریان... تا مدتی هیچ کاری نتونستم بکنم. یا حضور مردم مانع بود، یا، به علت دیگر پیش می‌آمد که نمی‌گذاشت کلکش را بکنم. با همه این‌ها سرآخر به آنچه انتظارش را می‌کشیدم رسیدم! گیر کار عمده اش این بود که نمی‌خواستم اون را توده بکشم! روز اول عید شفاعت اوریان رفت استانیتر، برای بازار مکاره. تنها بود، زنش را نبرده بود. وقتی خبر شدم که تنها رفته، حاج به خودم کشیدم، وگرنه ناچار می‌شدم هردوتاشان را بکشم. يك شبانه‌روز و نصفی من نه چیزی خوردم، نه آب نوشیدم، نه این که خوابیدم، همین جور تو خندق کنار جاده کشيك او را کشیدم. تو آن خندق که بودم، از ته دل دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم اوریان که از

استانیترا برمیگرده تنها باشه، کسی از قزاق‌های ده بااش همراه نباشه. و خدای رحمن رحیم دعای من بچه را پرآورده کرد! نزدیک غروب روز دوم بود که دیدم اوریان تنهائی روارابه‌اش داره میاد. تا آن وقت چه قدر ارا به از جلوم ردشد، چه قدر وقت‌ها که از دور تو جاده به نظرم رسید، ها! این هم اسب‌های اوریان که دارند به تاخت میانند، و آن وقت دلم چه جوری می‌زد!... باری، به محاذات من که رسید، از تو خندق جستم بیرون و گفتم: «عمو اوریان، بیا پائین و اشهدت را بگو!» رنگش مثل گچ دیوار سفید شد و اسب‌ها را نگه داشت. قزاق بلندبالای تنومندی بود، ولی دستش کجا به‌ام می‌رسید؟ من تفنگ داشتم. سرم داد کشید: «هه، مارمولک، چی زده به سرت؟» به‌اش گفتم: «بیا پائین، زانو بزن! همین حالا خودت می‌فهمی چی زده به سرم.» مرد ترسی بود، ناکس! از ارا به جست پائین و دست خالی به‌ام هجوم آورد... گذاشتش نزدیک بشه، اندازه این جا تا آن بُته خار، و آتش کردم...

- خوب، اگر تیر در نمی‌رفت؟

آرژانف لیخند زد:

- خوب، آن وقت اون بود که می‌فرستادم آن دنیا کمک پدرم تو کار گله‌بانی

اسب‌ها باشم...

- بعدش چی؟

- اسب‌ها، صدای تیر را که شنیدند، ارا به را برداشتند بردند. ولی من اصلاً از جام تکان نخوردم. پاهام بی حس شده بود، تمام تنم مثل برگ تو بادی لرزید. اوریان همان‌جا نزدیکم افتاده بود، ولی من نمی‌تونستم یک قدم طرفش بردارم، پام را بلند می‌کردم و از نو می‌گذاشتم زمین، می‌ترسیدم بیفتم. آخ که چه ترسی داشتم! هر جور بود، حالم کمی که جا آمد، رفتم بالا سرش تف تو صورتش کردم و جیب‌های شلوار و نیم‌ته‌اش را گشتم. کیف پولش را درآوردم. توش بیست و هشت روبل پول کاغذی بود، با یه سکه پنج مناتی طلا و پول خرد هم اندازه دوسه روبل. این را من بعداً، خانه که رفتم، شمردم. باقی پول‌هاش را ظاهراً برای زن جوانش سوغاتی خریده بود... کیف را خالی کردم و انداختمش همان‌جا روجاده، خودم هم جست زدم تو خندق و رفتم پی کارم! حالا مدت‌ها از این واقعه گذشته، ولی من همه چی‌اش را خوب یاد دارم، انگار همین دیروز بوده. تفنگ و فشنگ‌ها را من تو همان خندق چالش کردم. برف اول که آمد، شبانه رفتم و آن را از آن‌جا درآوردم و خودم را رساندم به‌ده، تفنگ را تو باغ همسایه تو تنه یک بید که توش پوک بود پنهانش کردم. داویدوف با خوشونت پرسید:

- پول را دیگر برای چی برداشتی؟

- که چی؟

- ازت می‌پرسم، پول را برای چی برداشتی؟

آرژانف به سادگی جواب داد:
- برای این که لازمش داشتم. تو این مدت، نداری خونمان را طوری خورده بود
که هرگز هیچ كك نمیخوره.
داویدوف از آرایه به زیر جست و مدتی دراز به خاموشی راه رفت. آرژانف نیز
خاموش بود. سپس داویدوف پرسید:
- همین و تمام شد؟

- نه، مرد نازنین، تمام نشد. بازرس ها آمدند، همه جا را جستند، کاوش کردند...
ولی چیزی دستگیرشان نشد و رفتند. کی فکر می کرد این کار میتونه کار من باشه؟
چیزی نگذشت که آن سرگی لوج برادر آوریان، برای هیزم شکی رفت جنگل،
سرمازدش و ناخوش شد، مُرد: ذات الریه کرده بود. من از این خیلی ناراحت شدم.
تو دلم گفتم: ممکنه آفاناسی هم به مرگ طبیعی اش بمیره و آن وقت از دست من، که
پدرم برای همین دعاش کرده که دشمن هاش را به سزاشان برسانه، دیگر کاری
برنیاد. این بود که عجله کردم...
داویدوف درسخن او دويد:

- والیستا ببین. تو که پدرت فقط گفته بود آوریان را بکشی، پس چرا قصد
هرسه تاشان را داشتی؟

- خوب چی میشه... پدرم برای خودش یه جور نیت داشت، من هم برای خودم
یه جور... باری، آن وقت عجله کردم... آفاناسی را هم از پنجره اتاقش، وقتی که
داشت شام می خورد، کشتم. آن شب برای آخرین بار قد خودم را دم درگاهی اندازه
گرفتم و بعدش هم با کهنه همه خط ها را پاک کردم. تفنگ و باقی فشنگ ها را هم
انداختم تو رودخانه؛ دیگر به دردم نمی خورد: نیت پدرم و نیت خودم را انجامش
داده بودم... به زودی مادرم نزدیک مرگش شد. شب صدام کرد پیش خودش و پرسید:
«وانیا، آن ها را تو کشتی؟» اقرار کردم: «من کشتم، مادر.» به ام هیچی نگفت،
همین قدر دست راستم را گرفت و گذاشت رو قلب خودش...

آرژانف تکانی به دسته جلو داد و اسب ها تندتر قدم برداشتند، و او خود با
چشمان خاکستری رنگ روشنش نگاهی کودک وار به داویدوف افکند و پرسید:

- حالا فهمیدی من برای چی اسب ها را تند راه نمی برم؟
داویدوف در پاسخ گفت:

- فهمیدم. کار تو، بابایوان، باست این باشه که با ورزوها آب بکشی، واقعته!
- همین خواهش را من چندبار از یاکوف لوکیچ کردم، ولی موافقت نکرد.

میخواد تا آخر عمر به ریشم بخنده...

- چرا؟

- من، همان تو بچگیم، یه سال و نیم پیشش مزدور بوده ام.

- نه بابا!

- چرا، مرد نازنین، چرا! تو مگر نمی‌دانستی که آسترونوف تو تمام زندگیش مزدور داشته؟- و آرژانف چشم‌ها را حیلۀ گرانه چین داد... داشته، مرد نازنین، داشته... تازه چهارسال پیش، وقتی که مالیات خوب تو فشارش گذاشت، کمی آرام گرفت، مثل افعی که میخواد خیز ورداره، روخودش حلقه زد. امروز هم، اگر پای کالخور در میان نبود و مالیات کم تر بود، یاکوف لوکیچ نشان می‌داد چند مرده حلاجیه، خاطرت جمع باشه! اون از هر کولاکی که بگی بی‌رحم تره، و شما این مار را گرفته اید زیر بغلتان. گرمش می‌کنید...

داویدوف پس از خاموشی ممتد گفت:

- درستش می‌کنیم این را. وضع آسترونوف را هم آن جور که حقشه روشنش می‌کنیم. اما توهم، بابایوان، هرچی بگی باز به چیزیت میشه.

آرژانف لبخند زد، در اندیشه فرو رفت و به نقطه دوری خیره شد.

- خوب البته، به چیزیم میشه - چه جوری بگم... ببین، به درخت آلبالو بود که خوب بالا آمده بود و شاخه‌های زیادی داشت. رفتم و یکی از شاخه‌هایش را بریدم که دسته شلاق درست کنم... برای دسته شلاق از چوب آلبالو بهتر پیدا نمیشه. - باری، شاخه نازنین، آن هم به چیزیش می‌شد، تو همان گره‌هائی که داشت، تو برگ‌هاش، تو قشنگیش. ولی من با چاقو تراشیدمش و هموارش کردم، ببین، این‌ها.... آرژانف از زیر تشیمن شلاقی بیرون کشید و دسته‌اش را با پوست قهوه‌ای رنگ خشکیده و چروکیده به داویدوف نشان داد... این‌ها! همچو دیدنی هم نداره! آدمیزاد هم همین جوره: اگر به چیزیش شه، اون هم مثل این دسته شلاق برهنه و بی‌چاره است. مثلاً ببین، ناگولنوف که داره زبان خارجی یاد می‌گیره - چیزیش میشه، بابا کرامسکوف که بیست ساله همه جور قوطی کبریت جمع میکنه - چیزیش میشه؛ تو که با لوشکا روهم می‌ریزی - چیزیت میشه؛ آن مستی که تو خیابان تولتو میخوره و میره پرچین‌ها را با پشتش گردگیری میکنه... اون هم چیزیش میشه... و تو مرد نازنین که رئیس کالخوزی، یکی را از آن «چیزیش که میشه» محرومش بکن، ببین چی جور برهنه و کسل‌کننده میشه، مثل همین دسته شلاق.

آرژانف شلاق را پیش روی داویدوف نگه‌داشت و با سروروی فکور لبخند

زد:

- این را بگیر تو دستت، فکر بکن، شاید از کارها بهتر سر دربیاری...
داویدوف دست آرژانف را با خشونت پس زد:

- برو پی کارت! من برای این که فکر بکتم و از کارها سردر بیارم، احتیاجی به این ندارم!
... و از آن پس تا خود اردوگاه هردو خاموش ماندند...



هنگام ناهار گروه بود. همه، از شخم کار و گاریان، تنگ هم گرد میز دراز سرهم بندی شده‌ای نشسته بودند. می‌خوردند و گاه متلك‌های ابدار مردانه به هم می‌پراندند، یا درباره کاشای آشپز خبره وار تبادل نظر می‌کردند.
- غذایش همیشه کم نمکه! آشپز که نیست، بلای جان!

- کم نمک هم باشه، نمی‌میری که، وردار بریز توش.
- من و واسکا^۱ دوتائی از تویه کاسه می‌خوریم: اون کم نمک دوست داره، من نه. خوب، توکه این قدر زرنگی، بگو ببینم، چه جوری ما می‌توانیم از یه کاسه استفاده بکنیم؟

- فردا به پرچین می‌باقیم، وسط کاسه‌تان می‌گذاریم، کار درست میشه. راستی که چه کودنی، تو! چیز به این سادگی را نتونستی پیدا بکنی!
- اما تو هم، داداش، اندازه همان ورزوی شیارت عقل داری، يك ذره هم بیش تر نه.

این بحث‌ها و شوخی‌ها مدتی دراز می‌توانست سرمیز ادامه یابد، ولی از دور آرايه‌ای نمایان شد. پریانیشنیکوف^۲ شخم کار که از همه تیزبین تر بود، دست را سایبان چشم کرد و اهسته سوتی زد:
- ایوان خله داره می‌آد، داویدوف هم باش.

قاشق‌ها با ضربه‌های ناهماهنگ روی میز نهاده شد و نگاه همه با ناشکیبائی به سوی فرورفتگی آبکند رفت که يك دقیقه آرايه را در خود پنهان کرد. آگافون دوبتسوف با خشمی فروخورده گفت:

- کارمان بین کجا کشیده! باز هم آمد ماها را يدك بکشه. دیگر شورش درآمده!
نه! من که اهلش نیستم! دیگر نوبت شماسست که چشمتان را بدرانید و هی پلك به هم بزنید، من از این بازی خسته شده‌ام. از خجالت میل ندارم تو صورتش نگاه کنم.

دیدن آن که برای پذیرائی او همه یکباره از جا برخاستند، تکان خوش آیندی به قلب داویدوف داد. او با قدم‌های بلند پیش می‌رفت، و دست‌ها بود که برای فشردن دست او دراز می‌شد و لبخندها بود که چهرهٔ پاك تیره و آفتاب‌سوختهٔ مردان و نیز رخسار گندمگون و مات زنان و دختران را روشن می‌کرد... و این زنان در واقع هرگز دچار آفتاب‌سوختگی نمی‌شدند، زیرا به‌هنگام کار سرورورا با چارقد سفید خود چنان می‌پوشاندند که تنها شکاف باریکی برای چشم‌ها باز می‌ماند... داویدوف، همچنان که می‌رفت، به چهره‌های آشنا می‌نگریست و لبخند می‌زد. در این چند مدت همه با وی سخت انس گرفته بودند، از آمدنش به‌راستی خوش حال بودند و مانند يك خودی او را پذیره می‌شدند. این نکات در يك دم از مغز داویدوف گذشت و خوشنودی بس شدیدی به قلب او راه یافت، چندان که با صدائی يك پرده بالا و اندکی هم گرفته گفت:

- سلام، کارگرهای کنده! به مهمانتان غذا می‌دهید؟

پربانشینکوف در میان خندهٔ همگانی گفت:

- اونی که برای مدتی بیاد پیشمان، به‌اش غذا می‌دهیم! ولی اون که برای یه ساعت آمده، به‌اش غذا نمی‌دهیم، بلکه با تعظیم و تکریم راهش می‌اندازیم. درست میگم، نه، سردهسته؟

داویدوف لبخند زد:

- راستش، من برای مدتی پیشتان هستم.

دوبتسوف با صدای بم کرکننده داد کشید:

- های، حسابدار! اسمش را از همین امروز بنویس: جیرهٔ کامل. توهم، آشپزباشی، براش هر قدر که شکمش جا میگیره کاشا بریز!

داویدوف دور میز گشت و باهمه دست داد. مردها به عادت خود دست محکمی می‌دادند، و زن‌ها به شرمندگی چشم در چشمش می‌دوختند و دست خود را چمچه کرده پیش می‌آوردند: آری، قزاق‌های محل با این گونه مراسم ادب بدعادتشان نمی‌کردند و به‌هنگام برخورد با زن‌ها هرگز لطف را تا بدان جا نمی‌رساندند که مانند دوتن که باهم برابرند دستشان را بفشارند.

دوبتسوف داویدوف را کنار خود نشاند و دست سنگین و سوزان خود را روی زانوی او نهاد.

- تو که داویدوف عزیزمان باشی، از دیدارت خوشوقتیم.

- می‌بینم. متشکرم!

- چیزی که هست، بدویی‌راه را از همین حالا شروعش نکن.

- خیال بدویی‌راه گفتن را اصلاً ندارم.

- نه، دست خودت نیست، این نباشه گذرات نمیگذره. گرچه ماهم حرف تند

برامان فایده داره. ولی فعلاً، بیا هیچی نگو. سرغذا خوردن، لازم نیست اشتهای مردم را کور بکنی.

داویدوف پوزخند زد:

- بله، میشه هم صبر کرد. از گفت وگویی دوستانه البته چاره نیست، ولی سرمیز

غذا شروعش نمی‌کنیم، هرجوری باشه صبرمی‌کنیم، ها؟

دوبتسوف در میان قهقهه همگانی با لحنی قاطع اظهار داشت:

- حتماً لازمه صبر کنیم! و خود پیش از همه قاشق را به دست گرفت.

داویدوف خاموش و با سروروی جدی، بی آن که سرش را از روی کاسه بلند

کند، غذا می‌خورد. او از گفت وگویی فروخورده شخم کاران تقریباً چیزی

نمی‌شنید، ولی پیوسته نگاه مصرانه کسی را بر چهره خود احساس می‌کرد. پس از

آن که خوردن کاشا را به پایان رسانید، نفسی به راحتی کشید: برای نخستین بار پس

از مدتی دراز به راستی سیر شده بود. قاشق چوبی خود را مانند کودکان لیسید و سر

بلند کرد. چشمان خاکستری رنگ دختری از آن سوی میز در او خیره شده بود و

چندان عشق سوزان و ناگفته، چندان امید و انتظار و فرمانبرداری در نگاهش بود

که داویدوف یک دم خود را باخت. پیش از این هم او چندین بار در ده - در جلسات

همگانی یا همان در کوچه - به این دختر هفده ساله زیبا و بلندبالا که دست‌های

گنده‌ای داشت برخورد کرده و هر بار وی را دیده بود که لبخندی شرمگین و

نوازشگر بدو می‌زد و آشوب درونش در رخسارش که ناگهان گرمی گرفت منعکس

می‌گشت... ولی اکنون در نگاهش چیزی دیگر بود، چیزی سنجیده تر و جدی تر...

داویدوف، همچنان که به چهره سرخ گشته و گری گرفته دختر می‌نگریست،

دردل می‌گفت:

«کدام نسیم تو گل را سر راه من کشانده، دختر نازنین؟ ولی به چه دردم

می‌خوری، و من به چه دردت می‌خورم؟ دورو برت این همه پسرهای جوان

می‌چرخند و تو نگاهت به من، آخ، مگر چشم نداری، تو؟ من که دو برابر تو سن

دارم، زخم خورده‌ام، زشتم، دندانم افتاده است، و تو از این‌ها همه هیچی را

نمی‌بینی... نه، واریا، تو به درد من نمی‌خوری، بگنراز من، بزرگ شو، نازنین من!»

دختر چشمش به چشم داویدوف افتاد و اندکی رو برگرداند و سر به زیر

افکند. مژه به هم می‌زد، و انگشتان درشت و زبرش که با چین‌های بلوز کهنه و

چرکینش بازی می‌کرد آشکارا می‌لرزید. او در احساس خوش چندان طبیعی و

بی‌پیرایه بود و با سادگی کودکان خود چنان از پنهان داشتن این احساس عجز

داشت که تنها می‌بایست شخص نایبنا باشد که نتواند به راز دلش پی برد.

کندرات مایدانیکوف رو به داویدوف نمود و با خنده‌ای بلند گفت:

- ده، واریا را نگاهش نکن، وگرنه تمام خونس می‌زنه به صورتش! برو، واریا،

صورت را آب بزن، بلکه آتشش کمی فروکش کنه. گرچه، بی چاره چه جوری بره؟ پاهاش میباد حالا کرخت شده باشه... گاوبان خودمه، با من کار میکنه و هیچ بهام مجال نمیده، همه‌اش ازم میپرسه داویدوف کی میاد. به‌اش میگم: «آخر، از کجا من بدانم اون کی میاد، دست از سرم برداره!» ولی اون با همین به سؤال صبح تا شام بهام نك میزنه، انگار اون دارکوبه و من درخت خشك.

واریا خارلامووا، چنان که گوئی می‌خواهد فرض کرخ شدن پاهایش را تکذیب کند، نیم‌گردشی به تنه خود داد و پاها را از زانو اندکی خم کرد و به يك خیز از فراز نیمکتي که بران نشسته بود جست، و پس از نگاه خشمگینی که به مایدانیکوف افکند، در حالی که با لب‌های رنگ پریده آهسته چیزی می‌گفت به سوی کلبه اردوگاه رفت، و تنها پس از آن که به کلبه رسید ایستاد و رو به میز نمود و با صدای بریده فریاد زد:

- عمو کدورات... تو... دروغ میگی!

قاه قاه خنده همگانی در پاسخ او در گرفت. دوبشوف در میان خنده گفت:

- میری آن دور از خودت دفاع می‌کنی. از دور بهتره، ها؟

داویدوف به اعتراض گفت:

- برای چی دختره را خجالتش می‌دهی؟ خوب نیست!

ماйдانیکوف که سرناسازگاری داشت، پاسخ داد:

- تو هنوز نمی‌شناسیش، جلو روی تو این جور آرامه، ولی تو که نباشی براش مثل آب خورده که هر کدامان را سر جامان بنشانه. دختر با چنگ و دندانیه. دختر نیست، بلاست. دیدی چی جور از جاش خیز برداشت؟ مثل بز کوهی! نه، این عشق ساده دخترانه، که همه افراد گروه از مدتی پیش از آن خبر داشتند و داویدوف تنها هم اکنون برای نخستین بار می‌شنید و بدان پی می‌برد، خودخواهی مردانه او را نوازش نمی‌داد. ولی اگر چشمان دیگری حتی يك بار با چنین مهر و صمیمیتی بی‌دریغ براو می‌نگریست، کاری دیگر بود... برای برگرداندن رشته سخن که ناراحت کننده می‌شد، داویدوف به شوخی گفت:

- خوب، ممنونم، هم از آشپز، هم از این قاشق چوبی! غذای سیری خوردم. آشپز گروه، زنی پر هیبت با فربهی نامعهود، از کنار میز برخاست و در پاسخ گفت:

- رفیق رئیس، تشکر را از دست راست و از دهن گشاد خودت بکن که همه

زحمت را اون‌ها کشیده‌اند، نه از آشپز و قاشق چوبی... سپس پرسید: شاید بازهم اشتها داری، برات بریزم؟

داویدوف پیکر پرتوان و شانه‌های پهن و قد بس بلند او را نگرست و

توانست حیرت خود را پنهان بدارد. آهسته از دوبرتسوف پرسید:

- این را دیگر از کجا پیداش کردی؟

حسابدار گروه، جوانکی پُر رو، گفت:

- این را کارخانه فلز کاری تاگانروگ رو سفارش مخصوص برامان ریخته.

داویدوف، همچنان با شگفتی از آشپز پرسید:

- چه طور شد که من تا حالا ندیدمت؟ با این ریخت کت و کلفت، مادر جان،

برام هیچ پیش نیامد ببینمت.

زن آشپز غر زد:

- هه، چی پسری برام پیدا شده! منی که همه اش چهل و هفت سال دارم چه طور

می توانم مادرت باشم؟ اما این که منو ندیدی برای اینه که زمستان ها از خانه بیرون

نمیرم. با این چاقی و این پاهای کوتاه نمیتونم تو برف راه برم، تازه، جاهای صافش

هم ممکنه تو برف گیر بکنم. زمستان تو خانه می نشینم، پشم می ریسیم، روسری

می باقم، خلاصه يك جوری نانم را درمیارم. تو گِل و شُل هم باز نمیتونم راه برم؛

مثل شتر می ترسم لیز بخورم و تکه پاره بشم. ولی حالا که زمین خشک شده، آدمم و

آشپز شدم. و من، رفیق رئیس، هیچ هم مادر جانت نیستم! اگر می خواهی با هم تو

صلح و صفا زندگی بکنیم، منو داریا کوپریانوونا^۱ صدام بزن، که آن وقت هرگز تو

گروه گرسنه نمی مانی!

داویدوف لبخند زنان گفت:

- من کاملاً موافقم که با هم تو صلح و صفا زندگی بکنیم، داریا کوپریانوونا... و

از جا برخاست و با سر و روی بسیار جدی کرنش نمود.

آداب دانی داویدوف بی اندازه به دل آشپز نشست. گفت:

- این جوری، هم برای تو بهتره، هم برای من. حالا آن کاسه ات را بده، دسر

برات ماست بریزم.

و با سخاوتمندی به اندازه يك کیلوماست چکیده در کاسه ریخت و کرنش

کنان به دست داویدوف داد.

داویدوف پرسید:

- خوب، برای چی آمدی آشپز شدی و پی کشاورزی رفتی؟ با آن سنگینیت

همین قدر يك فشار رو دسته گاو آهن بیاری، فوری خیش نیم متر تو زمین فرو

میره، واقعیت!

- آخر، قلبم ناخوشه! دکترها فهمیده اند دم و دستگاهش چربی گرفته. تازه،

همین کار آشپزی برام سنگینه؛ تا میام با ظرف ها وربرم، انگار دلم میاد تو حلقم

دُهل میزنه! نه، رفیق داویدوف، من به درد شخم کاری نمی خورم. این رقص ها به سازمن نیست.

دوبتسوف گفت:

- همه اش از قلبش میناله، ولی سه تا مرد را زیر خاک کرده. سر سه تا قزاق را خورده و حالا پی چهارمیش میگردد. چیزی که هست، داوطلب پیدا نمیشه. می ترسند اون را به زنی بگیرند و سواریه همچو مادیانی تا پای مرگ بتازند. زن آشپز که به راستی دلتنگ شده بود، فریاد زد:

- هی، ابله روی دروغ گو! گناه من چیه که تو سه تا قزاق یکی که جانی داشته باشه نصیبم نشده، همه شان بی بنیه و ناخوش احوال بوده اند؟ خدا به اشان عمر نداده، من چی تقصیر دارم؟

با این همه دوبتسوف سپر نینداخت:

- تو هم کمک کردی که بمیرند.

- چه جوری کمک کردم؟

- معلومه چه جوری...

- واضح تر بگو!

- همین جوری هم همه اش برام واضحه...

- نه، درست بگو ببینم زبانت چه یاهو میبافه!

- دوبتسوف، خندان ولی با احتیاط، گفت:

- معلومه چی جوری کمکشان کردی؛ با عشق ورزی هات...

فریاد آشپز که سخت به خشم افتاده بود قاه قاه خنده همگانی را فرو پوشاند:

- احمق تمام عیار! و به يك حرکت بازوان نیمی از ظرف های روی میز را کوت کرد.

ولی دوبتسوف استخوان دارتر از آن بود که بدین آسانی بتوان از میدان

به درش کرد. ماست را بی شتاب تا به آخر خورد و با کف دست سیبل خود را پاک

کرد و گفت:

- البته، ممکنه من احمق باشم، ممکن هم هست تمام عیار باشم، ولی

دختر جان، تو این کارها من مورا از ماست می کشم.

زن آشپز خطاب به دوبتسوف چیزی گفت که غرش خنده حاضران با شدتی

ناشناخته درگرفت، و داویدوف که از خنده و از شرم پاك سرخ شده بود همین قدر

گفت:

- این چی بود، ها، برادرها؟! به این گندگی حرف، من تو نیروی دریایی هم

نشنیده ام!...

ولی دوبتسوف که خود را کاملا جدی نشان می داد، با شور ساختگی فریاد زد:

- حاضرم قسم بخورم، داریا! صلیب را ببوسم! ولی رو حرف خودم وامی ایستم: عشق ورزشی های تو بود که هر سه تا شهرت را روانه آن دنیا کرد! سه تا شهره... فکرش را بکن... همین پارسال، ولودیاگراچوف برای چی مرد؟ مگر نه اون هم دوروبرت...

دوبتسوف جمله را به پایان نرسانده زود خم شد: چمچه سنگین چوبی صغیر کشان همچون تکه خمپاره به فاصله کمی از فراز سرش گذشت. دوبتسوف با چابکی جوانان پاهای خود را از روی نیمکت گذراند و ده متری از میز دورتر رفت، ولی ناگهان به یک سو جست و خود را دزدید: کاسه روئینه ای که چکه های ماست از هر سو می جھاند، غران از کنار دوبتسوف گذشت و پس از پیمودن کمانی بلند جای دوری در صحرا افتاد. دوبتسوف، پاها فراخ از هم گشاده، تهدیدکنان با مشت، فریاد زد:

- داریا، هه، آرام بگیر! هر چی می خواهی پرتاب کن. اما کاسه گلی نباشه! وگرنه برای ظرف های شکسته از مزد روزهای کارت کم می کنم، به خدا! خوب، تو هم مثل واریا برو دم کلبه، برات آن جا آسان تره از خودت دفاع بکنی!... ولی به هر حال من از حرفم برنی گردم: شهرهات را زیر خاک کردی و حالا دق دلش را سر من خالی می کنی...

داویدوف به زحمت توانست نظم را برقرار سازد. رفتند و کمی دورتر از کلبه نشستند تا سیگاری دود کنند. کندرات مایدانیکوف که زبانش از خنده می گرفت، گفت:

- سرنهار باشه یا سرشام، هر روز ما همین نمایش را داریم. آگافون یک هفته زیر چشم و تمام گونه اش کیود بود: داریا با مشت زده بودش، ولی باز این دست بردار نیست و هی مسخره اش میکنه. گمان نکنم، آگافون، از کار شخم صحیح و سالم به خانه ات برگردی، یا چشمت را این زن در میاره یا پات را جواری برات میجرخانه که پاشنه اش بیاد جلو وایسته. شوخی را تو از حد می گذرانی... دوبتسوف نگاه دزدانه ای به آشپز که در آن نزدیکی در رفت و آمد بود افکند و با تحسین گفت:

- زن نیست، تراکتور «فورسونه»! و در حالی که وانمود می کرد او را نمی بیند، باز بلندتر گفت:.. نه، برادرها، از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان! من اگر زن نداشتم، اون را می گرفتم، ولی همه اش یه هفته باش می ماندم، بعدش می زدم به چاک. با همه زوری که دارم، باز بیش تر از یه هفته رو سفت نمی کردم، چون که حالا حالاها خیال مردن ندارم! آخر، مگر میشه به میل خودم حکم مرگم را امضاء بکنم؟ تمام جنگ داخلی را من زنده از سر گذراندم که بیام این جا به خاطره زن بمیرم؟!.. نه، هر چی هم احمق تمام عیار که باشم باز خیلی زرنگم، بله، یه

هفته ای هر جور که بود با داریا سر می کردم بعد هم آهسته، بی سر و صدا، از تخت سر می خوردم باین و سینه خیز تا در اتاق می رفتم و از آن جا خودم را می رساندم به حیاط و آن وقت پا را می گذاشتم به دو مثل گلوله می رفتم خانه خودم... باور کن، داویدوف، به حقیقت حق دروغ نمیگم. تازه، این پریانیشنیکوف این جاست، مجم را میگیره و نمیگذاره دروغ بگم؛ من و اون دوتائی برای تشکر از هنرهای آشپزی داریا خواستیم بغلش کنیم. اون از جلو و من از پشت دست هامان را به هم دادیم ولی نتونستیم دستمان را دور کمرش حلقه بزنیم، پس که گنده بود! حسابدار را صدش زدیم، جوان تازه سالیه، برای همین هم کمی بزدله، ترسید به -اریا نزدیک بشه. این بود که داریا برای همیشه خدا بغل نکرده ماند...

زن آشپز که دیگر خشمش فرو نشسته بود، با خنده گفت:

- حرف این لعنتی را، رفیق داویدوف، باورش نکن! یه روز اگر دروغ نگه فرداش از غصه دست و پا دراز میکنه. اون همان جور که راه میره، همان جور هم دروغ میگه، همین جوری دنیا آمده!

پس از آن که سیگار کشیدنشان به پایان رسید، داویدوف پرسید:

- چه قدر دیگر مانده که شخم بکنید؟

دوبتسوف با بی میلی جواب داد:

- آن قدر که آن سرش ناپیدا! صدوپنجاه هکتار هم بیش تر. دیروز صدوپنجاه و هشت هکتار مانده بود.

داویدوف به سردی گفت:

- چی خوب کار کردید، واقعیت! پس این جا چی می کردید؟ با آشپز نمایش ترتیب می دادید؟

- این را دیگر بی انصافی می کنی.

- گروه های اول و سوم مدت هاست شخمشان را تمام کرده اند، شما برای چی عقب مانده اید؟

دوبتسوف پیشنهاد کرد:

- ببین، داویدوف، بگذار امشب همه جمع میشیم، حرف هامان را روراست می زنیم. حالا بهتره بریم شخم بکنیم.

پیشنهاد سنجیده ای بود و داویدوف پس از اندکی تأمل با آن موافقت نمود.

- کدام ورزوها را به ام می دهید؟

کندرات مایدانیکوف توصیه کرد:

- با ورزوهایی من شخم بزن. خوش بینه اند و به کار عادت کرده اند. غیر از این

هم دو جفت ورزو جوان داریم که فعلا تو آسایشگاه هستند.

داویدوف تعجب نمود:

- چه طور تو آسایشگاه هستند؟

دوبتسوف لبخندی زد و توضیح داد:

- کم بنیه بودند، وسط شیار دراز می کشیدند. این بود که از یوغ باز کردیمشان و گذاشتیم توجمن های دم آبگیر بچرند. آن جا علف هاش خوبه و قوت داره، حالشان را جا میاره. به هر صورت کاری ازشان نمیشه کشید. زمستان را که از سر گذرانند لاغر شده بودند، این جا هم که هر روزکار بود، بنیه شان تحلیل رفت، دیگر نمیتوانستند گاو آهن را بکشند. برای امتحان خواستیم باورزوهای پیر همجفتشان بکنیم، ولی باز همان جور بی فایده بود. تو با ورزوهای کندرات شخم بزن، توصیه خوبی به ات کرده.

- پس خودش چی می کنه؟

- دو روزی مرخصی خانه به اش داده ام. زنش ناخوش و بستری شده، طوری که زیر جامه هم با ایوان آرژائف براش نفرستاده. گفته که بیاد خانه.

- ها، این موضوع دیگریه. داشتم به خودم می گفتم اون را هم می خواهی بفروشتی آسایشگاه. چون، آن طوری که من می بینم، شما این جا همان روحیه آسایشگاهی را دارید...

دوبتسوف، پنهان از داویدوف، چشمکی زد و همه برخاستند و رفتند تا ورزوها را به یوغ ببندند.



به هنگام غروب آفتاب، داویدوف ورزوها را در پایان شیار از گاو آهن باز کرد و یوغ از گردنشان برداشت. سپس خود، آن سوی شیار، میان علف ها نشست و با استین نیم تنه عرق از پیشانی سترد و با دست های لرزان سیگاری پیچیدن گرفت، و تنها آن گاه حس کرد که تا چه اندازه کوفته شده است. پشتش تیر می کشید، ماهیچه های پس زانوش پایی برمی جهید و مانند پیران دست هایش می لرزید. از واریا پرسید:

- فردا سر صبح، ورزوها را پیداشان می کنیم؟

دختر در برابرش میان شخم ها ایستاده بود. پاهای کوچکش با آن چارق های بزرگ گشاد تا سرقوزک در خاک نرم تازه برگردانده فرو رفته بود. روسری خاکستری گشته از گرد و غبارش را از رخسار خود کنار زد و گفت:

- پیداشان می کنیم، شب جای دوری نمیرند.

داویدوف چشم‌ها را بسته دود را حریصانه فرو برد. نمی‌خواست دختر را بنگرد، ولی این يك كه لبخندی خسته و سعادتمند سراسر چهره‌اش را روشن می‌کرد، آهسته گفت:

- هم منو از پا انداختی. هم ورزش‌ها را. خیلی دیر به دیر راحت باش می‌دهی.

داویدوف با ترشرونی گفت:

- خودم هم پاك از پا افتادم.

- زود به زود باید استراحت کرد. عمو کتدرات از قرار، زیاد راحت باش می‌ده، میگذاره ورزش‌ها نفس بکشند، و باز هم بیش تر از آن‌های دیگر شخم می‌کنه. ولی تو چون عادت نداری خودت را کوفته می‌کی...
دلش می‌خواست در پایان سخنش بگوید: «جانم!»، ولی ترسید و لب‌ها را

محکم به هم فشرد.

داویدوف موافقت نمود:

- درسته، هنوز من عادت نکرده‌ام.

او به زحمت از زمین برخاست و با زحمت بیش‌تری پا‌های کوفته‌اش را جابه‌جا کرد و در طول شیار به‌سوی اردوگاه رفت. واریا به‌دنبال او قدم برمی‌داشت، سپس خود را به اورساند و دوش به دوش او به راه آمد. داویدوف کتشیاف ملوانی رنگ رفته و پاره شده‌ای را به دست چپ گرفته بود. آن روز او برای تعمیر گاواهن خم شده بود و هنگامی كه به يك خیز بلند می‌شد، گریبان کتشیاف به دسته گاو آهن گرفت و جر خورد. روز رویهم گرمی بود و او بسیار خوب می‌توانست از پوشیدن پیراهن چشم ببوشد، ولی در حضور يك دختر برایش یکسر غیر ممکن بود كه تا كمر برهنه شده دنبال گاو آهن برود. داویدوف از شرم دولبه پیراهن پاره شده ملوانی را به هم آورد و از دختر پرسید آیا سنجاق دارد، و در پاسخ شنید كه متأسفانه ندارد. داویدوف به‌دلتنگی در جهت اردوگاه نگاه كرد، راه تا آن‌جا از دو كيلومتر كم تر نبود. با خود گفت: «هر چی باشه، ناچارم برم». و غرولندكان و زیر لب دشنام گویان رو به دختر نمود:

- می‌دانی، واریا، تو این‌جا منتظر باش، من میرم اردوگاه

- برای چی؟

- این کتشیاف پاره را در می‌آرم و نیم‌ته‌ام را می‌پوشم.

- با نیم‌ته خیلی گرم میشه.

داویدوف لجوجانه گفت:

- نه، هر چی باشه میرم.

آخر، او به‌راستی نمی‌توانست خود را برهنه به نمایش بگذارد. تنها همین مانده بود كه این دختر نازنین و بی‌آلایش آنچه را كه بر سینه و روی شكمش خال کوبی

شده بود ببیند. در واقع، تصویرهای روی دو نیمه سینه پنهانور داویدوف ساده و حتی اندکی احساساتی بود: دست خالکوب نیروی دریایی با هنرمندی دو کیوتر برایش نقاشی کرده بود و کافی بود که داویدوف ماهیچه‌های سینه را اندکی به حرکت در آرد تا کیوترهای آبی رنگ نیز به جنبش در آیند و هرگاه که او شانه‌ها را تکان می‌داد، کیوترها نوکشان به هم می‌رسید و پنداشتی که به یکدیگر بوسه می‌دهند. ولی خالکوبی روی شکم... از مدت‌ها پیش این تصویرها مایه شکجه روحی داویدوف گشته بود. در سال‌های جنگ داخلی، داویدوف، ملوان جوان بیست ساله، يك بار چنان مست کرد که سر از پای نمی‌شناخت. در عرشه پائین از درافکن که خوابگاه ملوانان بود باز يك فنجان عرق دو آتشه به او پیمودند. او مست و بی‌خبر، تنها با يك زیر شلواری روی تختی در ردیف پائین دراز کشیده بود که دو همقطار مست از کشتی مین جمع کن مجاور - دو استاد خالکوبی - روی او به هنر نمایی پرداختند و به تخیلات افسار گسیخته و مستانه‌شان در زمینه‌های هرزه و مستهجن میدان دادند. از آن پس دیگر داویدوف خود را از رفتن به گرمابه‌های همگانی محروم ساخت و در معاینه‌های پزشکی نیز لجوجانه می‌خواست که تنها پزشکان مرد معاینه‌اش کنند.

پس از پایان خدمت نظام، در نخستین سالی که در کارخانه به کار پرداخت، يك بار داویدوف بی‌باکی نمود و به گرمابه رفت. او که شکم خود را با دو دست پنهان می‌کرد، طشت جویی بی‌کاره‌ای جست و صابون به سرش زد و کف مفصلی آورد. چیزی نگذشت که همان نزدیک و يك پله پائین تر از خود صدای خنده ریز و آرامی به گوشش رسید. آب روی خود ریخت و دید مرد سالمند سرتاسی نیمکت جویی را به دو دست گرفته خم گشته و بی‌شرمانه به نقاشی روی شکمش چشم دوخته است و در شور شادی خود آهسته چنان می‌خندد که نفسش می‌برد. داویدوف آب طشت سنگین چوب بلوط را بی‌شتاب ریخت و با آن به فرق بی‌موی این همشهری بس کنجکاو کوفت. دیگر او فرصت آن که نقش و نگار شکم داویدوف را به تمامی تماشا کند نیافت، چشم‌ها را بست، به آرامی سر خورد و روی کف گرمابه دراز کشید. داویدوف همچنان بی‌شتاب خود را شست و سپس طشت را از آب بیخ‌بندان پُر کرد و روی سر مرد کچل ریخت، و پس از آن که این يك پلك برهم زنان چشم باز کرد، خود به سوی رختکن گرمابه رفت. از آن پس داویدوف از لذت حمام بخار واقعی، به شیوه روس، چشم پوشید و بهتر دانست که خود را در خانه بشوید.

داویدوف تنها از اندیشه آن که واریا حتی به يك نظر چشمش به خالکوبی شکمش بیفتد داغ می‌شد. از این رو لبه کشفای پاره را محکم تر به هم می‌آورد. این که به خاطر يك حادثه احمقانه زمین‌های شخم زده را دور بزند یا سه کیلومتری

میان خاک پرگرداندهٔ شیارها سکندری برود هیچ به مذاقش خوش نمی‌آمد. ولی چاره نبود. آهی کشید و گفت:

- ورزوها را بازشان کن، بگذار بچرند. من رفتم.

ولی واریا نیت داویدوف را به دل خواه خود تعبیر و ارزیابی کرد، با خود گفت: «جان دلم خجالت میکشه پیش روی من بدون پیرهن کار بکته.» و از بروز چنین احساسی در او، از این که حرمت دوشیزگیش را نگه داشته است، در دل از او سپاس گزار شد و با عزم راسخ چارق‌ها را از پا درآورد.

- من تندتر می‌دوم!

داویدوف فرصت آن نیافت که کلمه‌ای بر زبان آرد، واریا همچون پرنده‌ای به سوی اردوگاه به پرواز در آمد. در زمینهٔ سیاه زمین‌های شخم کرده، ماهیچه‌های گندمگون پاهای چابکش سوسو می‌زد و لبه‌های روسری سفیدش را بادبرمی‌جهاند. او، اندکی به جلو خم شده، در حالی که دست‌های مشت کرده را بر سینهٔ سفتش می‌فشرده، می‌دوید و تنها به یک چیز می‌اندیشید: «تند می‌دوم و نیم‌ته‌اش را براش می‌آرم... با این خدمتی که به‌اش می‌کنم یک‌بار هم که شده به مهربانی نگاهم میکنه و شاید هم میگه: ممنونم، وا، یا!»

داویدوف مدتی دراز با نگاه خود دنبالش کرد. سپس ورزوها را باز کرد و از زمین‌های شخم کرده بیرون رفت. اندکی دورتر پیچکی را دید که گرد علف هرز پارساله‌ای پیچیده است. برگ‌های آن را کند و با ساقهٔ نرم آن لبه‌های پارگی کنشیاف خود را محکم بست. به پشت دراز کشید و بی‌درنگ به خواب رفت و گفتی چیزی سیاه و نرم که بوی خاک می‌داد او را دربرگرفت...

چیزی - بی‌شک عنکبوت یا کرمی - روی پیشانی‌اش خزید و بیدارش کرد. اخمش درهم رفت، دست به چهره کشید و بار دیگر خوابش برد. پس از چندی باز چیزی روی گونه‌اش خزید و روی لب بالاایش آمد و سپس سوراخ بینی‌اش را قلقلک داد. داویدوف عطسه‌ای زد و چشم باز کرد. واریا در برابرش چمباتمه زده بود و همهٔ اندامش از خنده‌ای که به زحمت از آن جلوگیری می‌کرد می‌لرزید. او ساقهٔ علف خشکی را روی چهرهٔ خفته کشیده بود، و پیش از آن که فرصت کند دست خود را بدزد، این یک چشم باز کرده بود. داویدوف مج باریک دختر را گرفت، ولی او کوششی برای رهائی خود نکرد، بلکه همین قدر یک زانو بر زمین زد و چهرهٔ خندانش به یک آن نمودار ترس و انتظار و فرمانبرداری گشت.

با کوشش نرمی برای رهائی دست خود و باصدائی که به زحمت شنیده می‌شد زمزمه کرد:

- نیم‌ته‌ات را آوردم. پاشو.

داویدوف انگستان خود را واکرد. دست بزرگ و آفتاب سوختهٔ دختر روی

زاتونش افتاد. چشم‌ها را بست و طپش تند و پر صدای قلبش در گوشش طنین افکند. همچنان باز به انتظار چیزی بود، به چیزی امید داشت... ولی داویدوف چیزی نگفت. آرام و هموار، نفس از سینه‌اش برمی‌آمد، حتی يك ماهیچه در تمام چهره‌اش نمی‌جنبید. پس از آن داویدوف بلند شد و نشست، و در حالی که يك پا را زیر خود برده بود، به جست‌وجوی کیسه توتون خود با حرکاتی سست دست در جیب کرد. اکنون سرهایشان تقریباً به هم می‌سایید. بوی نازک و اندکی تند موهای دختر پره‌های بینی داویدوف را می‌لرزاند. آری، سرپایش بوی آفتاب نیم‌روز، بوی علف گرما خورده، بوی شاداب و دلکش و بی‌مانند جوانی را می‌داد که هیچ‌کس هنوز نتوانسته و از عهده برنیامده است که به یاری واژه‌ها وصف کند... داویدوف در دل گفت: «چه دختر نازنینه!» و آه کشید.

هر دو تقریباً به يك زمان از جا برخاستند و چند ثانیه‌ای به خاموشی در چشمان یکدیگر نگرستند. سپس داویدوف نیم تنه خود را از او گرفت و تنها با نگاه چشمان لبخند نوازشگری بدو زد:

- ممنونم، واریا!

آری، او چنین گفت، درست همان که واریا به هنگامی که پی نیم تنه می‌شتافت اندیشیده بود! پس با این همه چرا اشک در چشمان خاکستری رنگش حلقه زده بود؟ چرا مژه‌های سیاه انبوهش آهسته می‌لرزید و نمی‌گذاشت که اشکش بریزد؟ به خاطر چه می‌گریی، دوشیزه نازنین؟ و او، سر به پائین خم گشته، پی صدا، با درماندگی آرام بچگانه می‌گریست. و داویدوف هیچ نمی‌دید؛ با دقت سیگار می‌پیچید و سخت در تلاش بود که ذره‌ای هم توتون به زمین نریزد. او که سیگارش تمام شده بود و توتونش نیز دیگر ته می‌کشید، برای صرفه جویی سیگارهای کوچک مناسبی می‌پیچید که روی هم پنج شش يك حسابی دوام می‌آورد.

واریا يك دم ایستاد و بی‌هوده کوشید تا مگر آرام بگیرد، ولی نتوانست برخود چیره گردد؛ تند روی پاشنه‌ها چرخید و همچنان که به سوی ورزش‌ها می‌رفت، گفت:

- میرم بیارمشان.

این‌جا نیز داویدوف به شور دردناکی که در صدایش می‌لرزید توجه نیافت به خاموشی سر تکان داد و به دود کردن سیگار پرداخت. همه حواسش در این اندیشه متمرکز بود که گروه چند روزه خواهد توانست تنها به نیروی خود همه زمین‌های آیش ماه مه را شخم بزنند، و آیا بهتر نخواهد بود که چند گاو آهن از گروه بس نیرومندتر سوم برگردد و به این‌جا بیاورد.

واریا خوش‌تر داشت که داویدوف گریه‌اش را نبیند. همچنان که می‌رفت، با لذت می‌گریست و اشک بر گونه‌های گنمگونش می‌غلطید و او آن‌ها را با لبه روسری خود می‌سترد...

بدین سان نخستین عشق پاک دوشیزگیش با بی قیدی داویدوف مصادف می گشت. ولی، از همه گذشته، داویدوف به طور کلی در کار عشق نابینا بود و بسا چیزها را در نمی یافت، یا اگر هم بونی می برد، همیشه دیرو گاه با تأخیر جبران ناپذیر همراه بود...

داویدوف، هنگامی که ورزشها را به گاو آهن می بست، شیارهای خاکستری رنگ اشک هائی را که دختر دمی پیش ریخته و او خود متوجه آن نشده بود برگونه هایش دید. به سرزنش گفت:

- اهه، واریا! این جور که من می بینم، امروز صورتت را نشسته ای؟

- از کجا دیدی؟

- رو گونه هات رگه های گرد و خاکه... و با لحن پند آموز افزود:- صورت را هر

روز باید شستش.

... آفتاب فرو رفته بود و آن دو همچنان خسته و کوفته به سوی اردوگاه قدم برمی داشتند. تاریکی بر استپ فرو می آمد. درختانِ الوچه آبکند را مه در برگرفته بود... در باختر، ابرهای نیلی تیره، تقریباً سیاه، آهسته رنگ عوض می کردند: در آغاز، حاشیه زیر نشان به رنگ ارغوانی تار درمی آمد، سپس تابش سرخ و خونین شفق ابرها را می درید و به سرعت رو به بالا می خزید و کمان پهناورش در آسمان چنگ می انداخت. واریا لبان پر گوشت خود را به هم می فشرد و با اندوه در دل می گفت: «دوستم نداره...» و داویدوف که چشم به شعله های آتش غروب داشت، به ناخرسندی می اندیشید: «فردا باده که بوزه و زمین را خشکش بکند. ورزشها کارشان مشکل میشه.»

واریا پیوسته در کشاکش درونی بود که چیزی بگوید، و پنداشتی که نیروی از گفتن بازش می داشت. سرانجام، وقتی که دیگر تا اردوگاه راه چندانی نمانده بود، همه شهامت خود را به یاری گرفت و آهسته از داویدوف خواست:

- پیرهن را بده من. - و از ترس آن که مبادا او سر باززند، افزود: - بده،

خواهش می کنم!

داویدوف با شگفتی پرسید:

- برای چی؟

- می دوزمش، همچی خوب می دوزمش که خودت هم نتونی درزش را پیدا

بکنی، بعد هم می شورمش.

داویدوف قاه قاه خندید:

- این را که عرق همه اش را پوسانده. برای وصله پینه، سوزن باید جایی بند

بشه، ها؟ نه، واریاجان، این کشاف دوره خدمتش دیگر تمام شده، به درد کوپریانونا میخوره که بااش کلبه را لته بکشه.

دختر لجوجانه خواهش کرد:

- بده بدوزمش، امتحانی می‌کنم، خودت می‌بینی.
داویدوف موافقت نمود:

- خوب، بفرما. ولی زحمت‌ها ت بی‌خودی هدر میره.
واریا خوش نداشت که، کشیاف راه‌راه داویدوف به‌دست، در اردوگاه نمایان شود: هزار گونه حرف برمی‌خاست و امکان داشت متلک‌های هرزه بارش کنند... دزدانه، از زیر چشم نگاهی به داویدوف افکند و سپس شانه خود را پیش آورد و حایل کرد و آن گلوله کوچک نیم گرم را میان پستان بند خود فروبرد.
آن دم که کشیاف پرگرد و خاک داویدوف بر سینه برهنه دختر جا گرفت، احساسی شگرف و ناشناخته و شورانگیز بدو دست داد، چنان که گفتی همه گرمای سوزان پیکر نیرومند مردانه در او راه یافت و سرپایش بدان انباشته شد... لبانش در دم خشک گشت و عرق همچون شبنم بر پیشانی تنگ سفیدش نشست و حتی رفتارش ناگهان احتیاط آمیز و دیرباور گردید...
و داویدوف همچنان متوجه چیزی نشد، چیزی ندید. پس از يك دقیقه دیگر فراموش کرده بود که کشیاف چرکین خود را به دست او داده است. روبه دختر نمود و شادمانه گفت:

- نگاه کن، واریا، چه باشکوه ازمان استقبال می‌کنند! آن‌ها، آن حسابدارانه که کاسکتش را تو هوا تکان میدی. راستیش هم من و تو حسابی کار کردیم، واقعیه!

پس از شام، مردان اندکی دورتر از کلبه اردوگاه آتشی افروختند و گرد آن نشستند تا سیگاری دود کنند.

داویدوف پرسید:

- خوب، حالا حرف‌ها مان را روراست بزنیم: برای چی بدکار کردید؟ برای چی کارِ شخم این قدر تأخیر داره؟

بسخلبنوف جوان پاسخ داد:

- آن گروه‌های دیگر ورزوهاشان بیش تره.

- چند تا بیش تره؟

- خودت نمی‌دانی؟ گروه سوم هشت جفت ورزو بیش تر داره، که این خودش

چهار تا گاواهن میشه! گروه دوم هم دو تا گاواهن بیش تر داره، نتیجه اش این که آن‌ها زورشان از ما بیش تره.

پریانشینکوف افزود:

- تازه، ما برنامه‌مان سنگین‌تره.

داویدوف پوزخند زد:

- خیلی سنگین‌تره؟

- گیریم سی هکتار، بلکه هم بیش‌تر. این‌ها را که با نوک دماغت شخم نمی‌کنی!

- خوب، برنامه را تو ماه مارس خودتان تصویب کردید، نه؟ پس حالا برای چی گریه می‌کنید؟ حساب‌ها مان‌رو مقدار زمین هر کدام از گروه‌ها بوده، مگر نه؟
دوبتسوف با متانت گفت:

- اولاً، داویدوف، هیچ‌کی این‌جا گریه نمی‌کنه، حرف سر این نیست. ما، ورزش‌ها مان زمستان را خوب سر نکردند. کاه و یونجه‌مان هم، وقتی که قرار شد دام‌ها و علوفه اشتراکی بشند، معلوم شد کمه. البته تو این را خیلی هم خوب می‌دانی و بی‌خودی ازمان بهانه‌جوئی می‌کنی. کارمان، بله، تأخیر داره، برای این که ورزش‌ها مان بیش‌ترش کم بنیه بودند. علوفه را هم می‌بایست درست تقسیمش کرد، نه آن‌جوری که تو و استرونوف با هم ترتیبش را دادید: یعنی دام‌ها را با همان علوفه‌ای که هر کی از ملك شخصی خودش آورده خوراك بدهند. همین بود که حالا کار به این‌جا کشیده: آن یکی شخم‌هاش را تمام کرده و ورزش‌هاش را آماده علف‌چینی می‌کنه، و ما هنوز گرفتار ایشمان هستیم.
داویدوف پیشنهاد کرد:

- پس بگذارید به‌اتان کمک بشه، لوبیشکین بیاد کمکتان.

دوبتسوف که همداستانی خاموش همه حاضران پشتیبان وی بود، اظهار داشت:

- نمی‌گیم نه. آدم‌های مغروری نیستیم، ما.

داویدوف به اندیشه فرو رفت و گفت:

- مطلب روشنه. ردخور نداره که دستگاه اداری کالخور و همه‌مان این‌جا اشتباه کردیم؛ زمستان، علوفه را اگر بشه گفت رو مشخصات قلمرو هر کدام از گروه‌ها تقسیم کردیم، - این يك اشتباه! بازوهای کار و ورزش‌ها را هم درست توزیع نکردیم، - این هم يك اشتباه دیگر! ولی چه کسی به‌جز خودمان گناهکاره؟ خودمان اشتباه کردیم، خودمان هم تصحیحش می‌کنیم، رو بازده کار، منظورم بازده کار روزانه است، ارقامی که شما به‌دست آوردید بد نیست، ولی روی هم که بگیریم حرف مفتیه. حالا ببینیم چند تا گاواهن براتان لازمه که از این بُن‌بست واقعی بیرون بیایند. مدادها مان را دربیاریم و همه‌چی را حساب بکنیم؛ برای کار علف‌چینی اشتباهاتمان را در نظر بگیریم و نیروها مان را هم ترتیب دیگری به‌اش بدهیم. مگر باز چه قدر میشه اشتباه کرد؟

آنان دو ساعتی کنار آتش نشستند و همه را به بحث و محاسبه و پرخاش گنرانند. در این میان آتامانچوکوف خود را فعال تر از همه نشان داد. با حرارت سخن می گفت و پیشنهادهای سنجیده ای مطرح می کرد. ولی يك بار، در اثباتی که بسخلینوف به دوتسوف می پرید و سخنان نیش داری به او می گفت، داویدوف تصادفاً چشمش به چشم آتامانچوکوف افتاد و چنان کینه یخ بسته ای در آن خواند که از تعجب ابروها را بالا زد. آتامانچوکوف زود چشم بر زمین دوخت و سبیک خود را که موهای بلوطی رنگ زبری پوشانده بود با انگشتان خاراند، و پس از يك دقیقه که باز نگاهش با نگاه داویدوف مصادف گشت، چشمانش از مهربانی ساختگی می درخشید و هر چین رخسارش از نیک محضری و وارستگی سرشار بود. داویدوف در دل گفت: «هه، باز یگر! ولی برای چی آن جور به ام نگاه می کرد؟ گمانم از این دلخوره که بهار از کالخوز بیرونش کردم.»

داویدوف نمی دانست و نمی توانست هم بداند که همان هنگام، در بهار، پولوتسوف به شنیدن خیر اخراج آتامانچوکوف از کالخوز، شبانه او را نزد خود خواست، و همچنان که ارواره های درشت و سنگین خود را به هم می فشرد، از لای دندان ها گفت: «چی داری می کتی، پست فطرت؟ من تو را به عنوان یه کالخوزی نمونه لازم دارم، نه يك احمق آشوب کار که ممکنه به هیچ و بوج خودش را از پا دراره و تو بازرسی گ. پ. او. همه آن های دیگر و حتی خود کارمان را به گا... بده. مادر سگ، اگر هم لازم شد، تو جلسه همگانی کالخوز به زانو بیفت، ولی کاری بکن که جلسه تصمیم گروه را تأیید نکنه. تا زمانی که ما دست به کار نشده ایم، کم ترین سوءظنی به افرامان نباید برده بشه.»

آتامانچوکوف لازم نیامد که به زانو بیفتد، یاکوف لوکیچ و دیگر همدستانش به دستور پولوتسوف همگی به دفاع از او برخاستند و سرانجام جلسه تصمیم گروه را تسجیل نکرد. آتامانچوکوف با يك توییخ همگانی از مخمصه به درجست. از آن پس دیگر آرام شد، خوب کار کرد، و حتی برای کسانی که سستی می نمودند سرمشق تلقی آگاهانه از کار گردید. ولی کینه اش به داویدوف و سازمان کالخوزی نه چندان بود که بتواند به نحوی مطمئن در ژرفای قلب خود پنهان بدارد، گاه به گاه، بی اختیار، با سخنی دور از احتیاط، یا لبخندی شکاک و یا شراره های خشمی دیوانه وار که در چشمان نیلی فولادگونش زبانه می کشید و بی درنگ خاموش می شد، کینه اش سر باز می کرد.

دیگر نیمه شب بود که اندازه کمک مورد نیاز و موعد پایان شخم را به دقت معین کردند. داویدوف یادداشتی برای رازمیوتوف نوشت، و دوتسوف داوطلب شد که همان دم، بی آن که به انتظار روشن شدن هوا بماند، به ده برود و تا ظهر چند جفت ورزو را با گاواهن از گروه سوم گرفته به اردوگاه برساند و خود نیز به اتفاق

لویشکین کارآمدترین شخم کاران را انتخاب کند. پس از آن حاضران، بی آن که سخنی بگویند، کنار آتش خاموش باز سیگاری دود کردند و پی خواب رفتند. در این اثنا گفت و گوی دیگری دم کلبه درگرفته بود. واریا کشیاف داویدوف را در لگن حلبی ساده ای می شست و زن آشپز کنارش ایستاده بود و با صدای زیر تقریباً مردانه می گفت:

- برای چی گریه می کنی، دیوانه جان؟

- بوی نمک میده، این...

- خوب که چی؟ همه آن ها که کار می کنند، زیرپیرهنشان بوی نمک و عرق میده، بوی گلاب و صابون عطری که نمیده. دیگر برای چی زار می زنی؟ مگر کاری به ات کرده؟

- نه، چی چیزها میگی، خاله!

- پس برای چی اشک می ریزی، آخر، دیوانه؟

- دختر، که سر را روی لگن خم کرده می کوشید از گریه بازایستد، گفت:

- پیرهن غیری را که نمی شورم، پیرهن اوئه...

- زن آشپز، دست ها به کمر، پس از يك خاموشی ممتد با کج خلقی تشر زد:

- نه، دیگر حوصله ام سررفت! واریا، سرت را زود بلند کن بینم.

بی چاره گاو بان کوچک هفده ساله! سر را بالا آورد و با چشمان گریه آلود اما سعادت مند جوان دختری هنوز طعم بوسه نجشیده زن آشپز را نگرست.

- همان بوی نمک پیرهنش برام عزیزه...

سینه پرتوان داریا کوپریانوونا از خنده به لرزه درافتاد:

- دیگر می بینم که يك دختر واقعی شده ای، واریا جان!

- مگر پیش تر چی بودم؟ دختر واقعی نبودم؟

- پیش تر! پیش ترش تو مثل باد بودی، ولی حالا دیگر به دختر شده ای. پسر تا

به خاطر دختری که دوستش داره دك و دنده یه پسر دیگر را خردنكه مرد نیست،

نیمچه مرده. دختر هم تا نیشش همه اش وازه و با چشم و ابروش بازی می كنه،

هنوز دختر نیست، باده که پاچین تنش کرده. اما وقتی که چشم هاش از عشق پرآبه

و شب پستی زیر سرش از اشك خشك نمیشه، آن وقته که دختر واقعی شده!

فهمیدی، خره؟

داویدوف درون کلبه دراز کشیده دست ها را زیر سر گذاشته بود، اما خواب به

چشمش نمی آمد. به دلتگی با خود می گفت: «کالخوزی ها را نمی شناسمشان،

نمی دانم تو مغزشان چی میگذره. آن اولش مصادره کولاك ها بود، بعدش سازمان

دادن کالخوز، بعدش هم راه بردن کارهای زمین، دیگر برام وقتی نمی ماند که مردم را

نگاه کم و از نزدیک بشناسمشان. من چه مدیری میتونم باشم، که نه مردم را

می شناسم نه وقت شناختشان را دارم؟ و حال آن که همه شان را میباید شناخت،
 عده شان زیاد که نیست. اما از قرار، این چیزها همچو ساده هم نیست. مثلاً این
 آرژانف، چی خیالش می کردم و چی از آب درآمد! همه میگند خله، ولی خل نیست،
 هیچ هم خل نیست! مرد میخواد که این غول ریشو را به همان نظر اول بشناسه: از
 بجگی رفته تو لاکش و درها را محکم بسته، حالا بیا راه قلیش را پیدا کن، - مگر
 بهات راه میده، ابد! بعد هم یاکوف لوکیچ، - اون هم قفل صندوقچه اش سربه باید
 چشم به اش داشت و آن جوری که باید و شاید زیر نظرش گرفت. واضحه که
 پیش ترها کولاک بوده، ولی حالا به جان و دل کار میکنه، شك نیست که ترس
 گذشته اش را داره... چیزی که هست، دیگر میباید از کاربردازی کالغوز برش
 داشت، بگذار مثل يك فرد عادّی زحمت بکشه. این آتامانچوکوف هم همیشه
 فهمیدش، نگاهم که میکنه، انگار جلاده و میخواد سرم را ببره. ولی برای چی؟ نمونه
 يك دهقان میانه حاله، با سفیدها بوده، ولی این ها کدام یکیشان با سفیدها نبوده؟ نه،
 جواب مسأله این نیست. لازمه که من رو همه شان حسابی فکر بکشم. بسه، هرچی
 کورکورانه اداره شان کردم، بی آن که بدانم رو کدامشان میشه واقعا تکیه کرد، به کی
 میشه واقعا اعتماد داشت. های، ملوان، های! تو کارخانه اگر رفقا می دانستند تو
 چی جوری کالغوزت را اداره می کنی، آن قدر میزدندت که استخوان هات نرم
 شه!»

زن های گاوبان برای خواب بیرون کلبه زیر آسمان دراز کشیده بودند.
 داویدوف میان خواب و بیداری صدای باریک واریا و صدای بلند کورپیانوونا را
 می شنید. زن آشیز که از خنده نفسش می گرفت، می گفت:
 - برای چی خودت را به ام چسباندی، انگار توگوساله ای و من گار. ده بس
 کن، بغلم نکن. میشنفی، واریا؟ تو را به عیسی مسیح دورتر برو، مثل تنور ازت گرما
 بیرون میرنه! میشنفی چی بهات میگم؟ چی غلطی کردم پهلوت دراز کشیدم... یکسر
 داغی تو. نکنه تب داشته باشی؟

و خنده فروخورده واریا به نوای قمری می مانست.
 داویدوف لبخند خواب آلودی زد و آن ها را خفته در کنار هم در نظر آورد، و
 همچنان که دیگر به خواب می رفت، اندیشید: «چه دختر نازنینی! با این که دیگر
 بزرگه و میتونه عروس بشه، عقل بچه ها را داره. خوش بخت باشی، واریا، دختر
 عزیز!»

وقتی بیدار شد که دیگر روز بود. درون کلبه هیچ کس نبود، از بیرون هم
 صدای مردانه به گوش نمی رسید، شخم کاران همه اکنون در شیارها کار می کردند و
 تنها داویدوف بود که روی تخت بزرگ چوبی لمیده بود. چابک از جا برخاست و
 میج بیج و چکمه به پا کرد، - آن گاه بود که کشیاف شسته اش را که با کوه های ریز

هنرمندانه دوخته شده بود و نیز پیراهن متقال پاکیزه خود را بر بالین خویش دید. حیرت زده از خود پرسید: «این پیرهن از کجا تونسته بیاد این جا؟ من که می آمدم، با خودم هیچی نیاوردم، درست یادم هست. پس چی جوری این پیرهن این جا پیدا شد؟ انگار شعبده بازیه!» و برای آن که یقین کند که در خواب نیست، دست خود را بر متقال خنک گشته کشید.

داویدوف، تنها پس از آن که کشیاف را به تن کرد و از کلبه بیرون رفت، به همه چیز پی برد: واریا، که يك بلوز آبی خوش دوخت با دامن سیاه به دقت اطو کشیده به تن داشت، دم بشکه آب پای خود را می شست و با همان تازه روئی این ساعت بامدادان و با همان شادی بی حسابی که دیروز در چشمان خاکستری رنگ فاصله دارش می درخشید، لبخند لبان ارغوانی خود را بدو عرضه می داشت و به صدای بلند خندان می پرسید:

- خودت را دیروز خسته کردی، رئیس، خوابت برد؟

- دیشب کجا بودی؟

- رفتم ده.

- کی برگشتی؟

- تازه از راه رسیده ام.

- پیرهن را تو برام آوردی؟

دختر به خاموشی سر تکان داد و در چشمانش فروغ اضطرابی دید:

- شاید، نمی یاست همچو کاری بکنم؟ شاید، من نمی یاست برم تو اتاقت؟ ولی

فکر کردم که آن کشیاف راه راه دیگر به دردخور نیست...

- آفرین واریا! برای همه زحمات ازت یکجا تشکر می کنم. ولی ببینم، چی

شده که رخت های مهمانیت را پوشیدی؟ او، نه بابا! انگشتر هم دستش کرده!

واریا، شرمند، حلقه نقره را در انگشت کوچک خود چرخاند و با زبانی که

می گرفت، گفت:

- رخت هام دیگر یکسر چرک بود! رفتم احوالی از مادرم بگیرم و لباسم را

عوض بکنم... - و ناگهان بر شرم خویش چیره شد و چشمانش به گستاخی

درخشید: - می خواستم کفش پاشنه بلند هم بپوشم، شاید تو به بار به نگاه کوچک

به ام بیندازی، ولی تو شیار، پهلو ورزوها، خیلی نمیشه با آن کفش ها راه رفت.

داویدوف قاه قاه خندید:

- حالا من دیگر از تو آهوی تیز رفتار خودم چشم پر نمی دارم! خوب، دیگر برو

ورزوها را ببند، من هم زود صورتم را می شورم و میام.

آن روز داویدوف تقریباً فرصت کار نیافت. هنوز دست و رو نشسته، کندرات

مایدانیکوف از راه رسید. داویدوف لبخند زنان پرسید:

- تو که دو روز مرخصی داشتی، به این زودی برای چی برگشتی؟
کندرات دستی تکان داد:

- حوصله‌ام سر می‌رفت. زنم يك خرده تب کرده بود، حالا دیگر سرپاست.
خوب، آن جا چی کار داشتیم بکنم؟ برگشتم، امدم. راستی، واریا کوش؟
- رفته ورزش‌ها را ببینده.

- پس من میرم شخم بزنم. تو هم منتظر باش، می‌آند دیدنت. لوبیشکین خودش
هشت تا گاواهن داره میاره، من وسط‌های راه ازشان جلو زدم. آگافون هم، مثل
کوتوزوف، رو به مادیان سفید نشسته پیشاپیش همه‌شان میاد. راستی، خبر دیگر:
دیشب، هوا دیگر تاریک شده بود، رو ناگولنوف تیر درکردند.
- چه طور، چه تیری؟!

- خوب، تیر معمولی، با تفنگ! ببین کدام بی‌شرف بوده! تو اتاق چراغ
می‌سوخته و ماکار دم پنجره باز نشسته بوده... ولی تیر به‌اش نخورده. گلوله از کنار
شقیقه‌اش گذشته و فقط پوستش را سیاه کرده، همین. ولی سرش حالا يك کم لرزه
پیدا کرده، معلوم نیست به‌خاطر هولی است که کرده یا از غیظشه. از این که
بگنریم، خودش صحیح و سالمه. میلیس‌ها از بخش امدند، دارند می‌گردند و بو
می‌کشند، ولی چیزی از این کار درنمیاد...
داویدوف گفت:

- فردا میرم از پیشستان. برمی‌گردم ده... دشمن داره سرش را بلند می‌کند، ها،
کندرات؟
مایدانیکوف با خاطری آسوده گفت:

- این که خوبه، بگذار بلند بکنه... سری که بلند شد، آسان تر میشه بریدش.
و نشست تا کفش‌های خود را عوض کند.



پس از نیمه شب ابرهای تیره و انبوه، شانه به شانه تنگ هم، آسمان پرستاره را فرا
گرفتند؛ بارانی ریز و ستوه آورنده همچون باران‌های پائیزه باریدن گرفت و به
زودی دشت در تاریکی و خنکی و آرامش سردابه‌های گود و نمناک فرو رفت.
ساعتی پیش از نیمه شب باد به وزش در آمد. ابرها متراکم گشته برسرعت
رفتار خود افزودند و باران، که عمودی می‌بارید، از دامن ابر تا پهنه‌ی خاک در جهت
خاور کج شد و سپس، همچنان به ناگاه که آغاز گشته بود، فرو نشست.

پیش از برآمدن آفتاب، سواری به کلیه اردوگاه رسید و بی شتاب پیاده شد و لگام اسب را به يك بوته خفجه که در آن نزدیکی رسته بود بست، و برای رفع خستگی پاها، همچنان بی شتاب قدم برداشت و به سوی کوپریانوونای آشپز رفت که دم توری که در زمین کنده بودند گرم کار خود بود. با صدائی نه چندان بلند سلام کرد. کوپریانوونا به شادباش او پاسخ نداد. زانو زده و سر را به يك سو خم کرده، با آرنج‌ها و سینه پرتوانش بر زمین تکیه کرده بود و با همه نیروی خود به تراشه‌های سیاه شده می‌دمید و بی‌هوده می‌کوشید که آتش را بگیراند. تراشه‌های خیس از باران و از شبی که به فراوانی بر زمین نشسته بود آتش نمی‌گرفت، کپه‌های دود به چهره زن که از پسِ زور زدن ارغوانی گشته بود می‌زد و لخته‌های خاکستر بود که به هوا می‌رفت. آشپز دل آزرده شد، و در حالی که نفسش از دود و سرفه می‌گرفت، برآشت:

- تف به روت بیاد، هه، لعنتی! این هم شد آشپزی!

خود را عقب کشید و سر را و دست‌ها را بالا گرفت تا موهای خود را که از زیر چارقد بیرون زده بود مرتب کند، و تنها آن گاه بود که سوار از راه رسیده را در برابر خود یافت. مرد گفت:

- تو که نان و آب مردم دسته، تراشه‌ها را می‌باد شب بگذارش توی کلیه! برای گیراندن چوب‌های خیس، همه آن بادی که تو سوراخ‌های دماغت هست کفایت نمیکند. - زن را به نرمی کنار زد و افزود: - خوب، حالا بگذار به ات کمک کنم. کوپریانوونا با غرولند گفت:

- تو استپ آنچه فراوانه، امثال شما ولگردهای نصیحت گوید. خودت بیا روشن کن ببینم تو سوراخ‌های دماغت چه قدر باد هست. - و با خرسندی کنار رفت و مرد ناشناس را به دقت نگرستن گرفت.

مردی بود نه چندان بلند، با ظاهری بی‌نوا. نیم تنه ماهوت سخت کارکرده که يك کمربند سربازی از روی آن تنگ بسته شده بود رویهم برتنش برازندگی داشت. شلوار خاکی رنگش که به دقت رفوکاری و وصله پینه شده بود، و نیز چکمه‌های کهنه‌اش که گل و لای خاکستری رنگ تا بالای ساق آن را پوشانده بود، بنا بر آنچه دیده می‌شد بیش از حدّ توان برای صاحب خود، کار کرده بودند. ولی کلاه پوست قره کل نقره‌ای رنگ عالی‌اش که عبوسانه درست تا ابروایش فرود آمده بود به نحوی بس دور از انتظار با ریخت فقیرانه‌اش تضاد داشت. با این همه چهره گندمگون ناشناس مهربان می‌نمود و به هنگامی که می‌خندید بینی نوک برگشته ساده دلانه‌اش به طرز خنده‌آوری چین می‌خورد؛ و اما چشمان میشی‌اش با نگاهی خنده‌ناک و هشیار و آسان گذار به جهان می‌نگریست.

مرد چمباتمه زد و از جیب درونی نیم تنه‌اش فندکی با يك شیشه بزرگ بظلی

که درش هم شیشه‌ای بود بیرون آورد و يك دقیقه بیش نگذشت که تراشه‌ها، به یاری بزمینی که با گشاده دستی روی آن ریخته شده بود، گرم و شادمانه گر گرفت.

ناشناس به شوخی دستی بر شانه پرگوشت آشپز زد و گفت:

- دیدی، آشپز باشی، کار را این جوری می‌کنند! این شیشه را هم، باشه، به ات یادگارش می‌دهم. همین که دیدی تراشه‌ها ت خیسه، این را بریز روش و کار درست میشه. بیا، هدیه‌ات را بگیر. در عوض وقتی که غذات را پختی، منو مهمانم کن! يك كاسه پر... لبریز باشه، ها!

کوپریانوونا شیشه را زیر بغل خود جا داد و با شیرین زبانی غلیظی از او تشکر نمود:

- خیلی از این هدیه‌ات متشکرم، مرد نازنین! سعی می‌کنم با دست پخته دلت را به دست بیارم. ولی ببینم، این شیشه را برای چی با خودت می‌گردانی؟ تو از این دام‌پزشک‌ها نیستی؟ روگاوها سر رشته نداری؟
ناشناس به طفره پاسخ داد:

- نه، من حکیم گاوها نیستم. شخم کارهاتان کجا هستند؟ نکته، هنوز خواب باشند؟

- چندتاشان رفته‌اند دم آبگیر دنبال ورزوهاشان، آن‌های دیگر هم که زمینشان دوره از حالا دارند شخم می‌کنند.
- داویدوف این جاست؟

- تو کلبه است. خوابش برده، بی چاره. دیروز خودش را پاك خسته کرد. مثل یه زرخرد این جا کار می‌کنه، تازه، دیر وقت هم خوابیده.
- شب دیر وقت چی کار می‌کرد؟

- کس چه میدانه، دیر از شخم‌کاری برگشت، آن وقت هم به سرش زد که بره گندم‌های زمستانی را که آن پیش‌ها هرکی برای خودش کاشته بود نگاهش بکنه. بله، رفت تا آن بالای آبکند...

ناشناس لبخند زد و بینی‌اش چین خورد، و در حالی که چهره‌گرد و رخشان زن آشپز را به کنجکاو می‌نگریست، گفت:

- کی تو تاریکی میره گندم‌ها را نگاه بکنه؟

- همچی فرض کن وقتی که داشت می‌رفت هوا هنوز روشن بود، ولی برگشتن دیگر دیرش شد. تازه، کس چه میدانه برای چی دیرش شد، شاید داشت آواز بلبل‌ها را گوش می‌کرد! این بلبل‌ها هم این جا، تو الوجه‌زار آبکند، چه معرکه‌ای راه می‌اندازند، به عقل نمی‌گنجه! ای می‌خوانند، هزار پرده هم بیش تر، طوری که دیگر خواب از سر آدم میره! پرنده‌های لعنتی، آدم را پاك زیرورو می‌کنند! گاه من همین جور که دراز کشیده‌ام، هرچی اشک تو چشم‌هام هست بی اختیار می‌ریزم...

- برای چی؟

- چه طور «برای چی»؟ یاد جوانیم را می‌کم، یاد هزار اتفاقی که از زمان دختریم رو داده... زن‌ها، مرد نازنین، کم چیزی لازم‌شانه که اشکشان سرازیر شه.

- راستی، داویدوف تهائی رفت گندم‌ها را نگاه بکنه؟

- عصاکش که نمی‌خواد. خدا را شکر، چشمش نابینا نیست. - کوپریانوونا به

ناگاه بدگمان شد و لب‌ها به هم فشردم پرسید: - ولی ببینم، چی جور آدمی هستی، تو؟ برای چه کاری آمده‌ای؟

ناشناس باز به طفره پاسخ داد:

- ای، کازکی با رفیق داویدوف دارم. ولی عجله‌ای هم نیست، منتظر می‌مانم

بیدار بشه؛ کار کرده، بگذار به سیری دلش بخوابه. حالا تا کنده‌ها خوب بگیره.

یک کم، با هم می‌تشینیم و از این درو آن در با هم حرف می‌زنیم.

کوپریانوونا پرسید:

- اگر بخوام بنشینم با تو پرچانگی بکنم، کی سبب زمینی‌ها را برای این همه

جمعیت پوست می‌کم؟

این جا هم ناشناس چابک‌دست در نماند: قلم‌تراشی از جیب در آورد و

تیغه‌اش را روی ناخن انگشت شست امتحان کرد و گفت:

- سبب زمینی‌ها را بیارش این جا، برای پوست کندنش به‌ات کمک می‌کم.

آشپز به این دلبری، حاضرم تمام عمرم وردستش باشم، به شرط آن که شب‌ها

توروم لبخند بزنه... درست همین جور که الان می‌زنی.

کوپریانوونا که چهره‌اش از خوشنودی باز بیش‌تر سرخ گشته بود، با اندوه

ساختگی سر تکان داد:

- تو که لاغرو هستی، بی‌چاره جان! قد و بالات هم که به‌ام نمی‌خوره... تازه،

اگر هم گاهی به‌ات شب لبخند بزنم، به هر صورت متوجه نمیشی، نمی‌بینی...

ناشناس روی کنده بلوط به راحتی جانی گرفت و، پلک‌ها چین خورده، به

آشپز که خنده سرداده بود نگاهی کرد و گفت:

- شب‌ها من مثل جغد چشم‌هام می‌بینم.

- نه، ندیدنت برای این نیست که توجه نداری، برای اینه که آن چشم‌های ریز

تیزبینت پراشک شده...

ناشناس آهسته خندید:

- ها، فهمیدم چی کاره هستی. ولی، خپله جان، مواظب باش خودت اول به

گریه نیفتی. من فقط روزهاست که مهربانم، ولی شب به... کنده‌هایی مثل تو رحم

نمی‌کنم. خواهش و گریه زاری هم فایده نداره.

کوپریانوونا پوفی خندید، ولی نگاهش به چنان مصاحب بی‌باکی با تحسین

نهفته همراه بود.

- می دانی، جانم، این ها لاف در غریبه، پشت سرش هم روسیاهی.
- حرفش را صبح که شد می زنیم، می بینم روسیاهی مال کیه و خواب شیرین مال کی. خوب دیگر، پرچانه، سیب زمینی ها را بیار، تبلی موقوف!
غلطان غلطان، کوریانوونا از پشت کلبه يك سطل پر از سیب زمینی آورد و، همچنان خندان، روبه روی مرد روی چارپایه کوتاهی نشست. به دیدن آن که پوست نازک سیب زمینی ماریچ وار زیر انگشتان گندمگون و چابک ناشناس پیچ و تاب می خورد، با خرسندی گفت:
- گذشته از زبان تند و تیزی که داری، تو کار هم خوب زرنگی. چه وردست خوبی پیدا کردم!

مرد چاقو را به سرعت به کار می برد و خاموش بود. پس از چند دقیقه پرسید:
- خوب، چی جور آدمیه، داویدوف؟ قزاق ها، به دلشان نشسته یا نه؟
- خوب هم نشسته، حرف توش نیست. جوان ناب و ساده ایه، مثل خودت. این جا مردم از آن هائی که ادا از خودشان در نمی آرند خوششان میاد.
- گفتی، ساده؟
- خیلی ساده.

مرد، همچنان سر به زیر، نگاه زیرکانه ای افکند:

- یعنی، یه کم احمق، ها؟

کوریانوونا برآشف:

- پس تو خودت را احمق حساب می کنی؟

- نه، نمیشه گفت...

- پس برای چی داویدوف را میگی احمقه؟ دوتان خیلی به هم شبیه هستید...
مرد ناشناس بار دیگر خاموش گشت، زیر جلی لبخند می زد و نگاهش کم تر به آشپز پرگو می رفت.

در پس ابرهای افق خاوران، نوار ارغوانی رنگ آفتاب که اینک برمی آمد پهن تر می شد. باد که به هنگام شب آرام گرفته بود بال برافشانند و غلغلۀ بانگ بلبلان را از درختان آلودۀ آبکند با خود آورد. ناشناس تیغۀ قلم تراش را روی شلوار خود کشید و خواهش کرد:

- برو داویدوف را بیدارش کن. زمستان فرصت خواب برایش هست.

داویدوف پابره نه از کلبه بیرون آمد. خواب آلود و ترش رو بود. نگاهی به مرد

تازه رسیده افکند و با صدای گرفته پرسید:

- از کمیته نامه آوردی؟ بده.

- نامه نیاوردم، ولی از کمیته میام. کفش هات را بپوش، رفیق داویدوف، بات

حرف دارم.

داویدوف سینه پهن خالکوبی شده اش را خاراند و مرد را ورنانداز کرد:
- دلم گواهی میدم که حضرت مستطاب نماینده کمیته بخش هستی... الان
میام، رفیق!

تند رخت پوشید و چکمه هایش را پی جوراب به پا کرد و با آبی که بوی بشکه
چوب بلوط می داد زود صورت شست و آمد؛ با حالتی کم و بیش رسمی خم شد:
- من، سمیون داویدوف، رئیس کالخوز گرمیاجی لوگ.
مرد نزدیک داویدوف رفت و بر و پشت پهنش را در آغوش گرفت:
- چه رسمی خودت را معرفی می کنی! من هم ایوان نسترنکو، دبیر کمیته بخش.
خوب، رفیق رئیس کالخوز، حالا که آشنا شدیم، بریم قدم زنان حرف دلمان را
بزنیم. کار شخمتان خیلی مانده؟
- تا اندازه ای...

- پس، رئیس حساب هاش را درست نکرده بود؟
نسترنکو دست داویدوف را گرفته بود و او را به سوی زمین های شخم کرده
می کشید. داویدوف از زیر چشم نگاهی به او افکند و به ایجاز گفت:
- اشتباه کردم. - و ناگهان با حدتی که برای خود او هم نامنتظر بود، افزود:
- آخر، دبیر عزیز، در نظر بگیر که من به اندازه گوساله هم از کار کشاورزی سر رشته
نداشتم. نمیخواهم خودم را تیرنه بکنم، ولی تنها من اشتباه نکردم... کار هم تازه
است...

- می بینم و درک می کنم. آرام تر.
- تنها من اشتباه نکردم، همه برو بجه هائی که تکیه ام رو آن هاست با من
اشتباه کردند. نیروهام را درست تقسیم نکردم. می فهمی؟
- می فهمم. چندان چیز وحشتناکی نیست. آن قدر کم اهمیتته که ضمن عمل
ترمیمش می کنی. بازوی کار و چارپای ورز برای تقویتان فرستاده اند؟ خوب. و
اما در مورد تقسیم کار و توزیع متناسب نیروها برحسب گروه ها، این را برای آینده
یاد بگیر، مثلاً برای علف چینی، و به خصوص برای درو گندم. همه چی را میباید از
پیش آن جوری که لازمه فکرش را کرد.
- بله، واقعیته!

- خوب، حالا بریم تکه زمینی را که خودت شخم کرده ای نشانم بده. میخوام
تماشا کنم طبقه کارگر لنینگراد چه جوری روزمین های دون کشاورزی میکنه...
نکته یه وقت لازم باشه به دبیر کمیته حزبی کارخانه پوتیلوف بنویسم و از سهل

انگاریت شکایت بکنم، ها؟

- قضاوتش با خودته.

دست کوچک اما زورمند نسترنکو باز محکم تر آرنج داویدوف را فشرد. داویدوف از گوشه چشم نگاهی به چهره ساده و گشاده دیر کمیته انداخت و ناگهان خود را چنان آزاد و سبک بار یافت که بی اختیار لبخندی بر لبان به هم فشرده اش گذشت. مدت ها بود که هیچ يك از سران حزبی با چنان سادگی دوستانه و چنان نيك دلی انسانی با وی سخن نگفته بود...

- می خواهی کیفیت کارم را بسنجی، رفیق نسترنکو؟ جدی؟

- نه بابا، چی میگی! همین قدر میخوام ببینم: کنجکاوم بدانم طبقه کارگر وقتی که از تو کارگاه و از بای دستگاه برداشتیش و آوردیش روزمین، چی کار از دستش برمیاد. اگر هم میل داری، بدان، من خودم یه دهقان بومی بخش استاوروپول هستم. برام جالبه بدانم قزاق ها چی به ات یاد داده اند. شاید شخم زدن را یه زن قزاق به ات یاد داده و بدیاد داده؟ مواظب باش، مبادا خودت را تسلیم هوس های زیان بخش این زن های قزاق گرمیاجی بکنی! هستند بعضی هاشان که حتی به یه ملوان سابق مثل تو خدا میدانه چه چیزها یاد بدهند... خیلی آسان آدم را از راه راست در می برند! گرچه شاید یکیشان تا حال این کار را کرده، ها؟

نسترنکو با بی تکلفی شوخ و شادمانه ای سخن می گفت که پنداشتی کلماتی است که سرسری بر زبانش می گذرد، ولی داویدوف از همان آغاز کنایه ای را که در پرده شوخی نهفته بود دریافت و همه وجودش برانگیخته شد. با کم و بیش اضطراب از خود پرسید: «چیزی از لوشکا میدانه، یا همین جوری تیر به تاریکی میاندازه؟» با این همه لحن شوخی را همچنان ادامه داد:

- زن، وقتی که بی راهه میره یاراهش را گم میکنه، شروع میکنه فریاد کشیدن: «آی وای، ها ای!» ولی مرد، مرد واقعی، هیچی نمیکه و راهش را جست وجو میکنه، واقعیه!

- و تو، معلومه که مرد واقعی هستی؟

- پس چی فکر می کردی، رفیق دبیر؟

- من این جوری فکر می کنم که مرد های واقعی بهتر به دلم می نشینند تا آن هائی که داد و فریاد راه می اندازند. و اما تو، داویدوف، اگر دست برقضا از راه پرت افتادی، سروصدا نکن، بیا در گوشم بگو. هر جوری باشه به ات کمک می کنم که راه درست را پیداش بکنی. موافق؟

- از حرف های پراز لطفت ممنونم. - داویدوف چنین گفت و سخنش اینك طنین جدی داشت، ولی با خود اندیشید: «تخم جن! همه را بو برده...» و برای آن که از خصلت جدی گفته اش بکاھد افزود: - دبیر به این مهربانی، راستش شرگز

نداشته‌ایم!

نسترنکو از رفتن ایستاد، روی خود را به سوی داویدوف برگرداند و همچنان که کلاه پوست گران بهای خود را تا پس گردن می‌سراند و بینی‌اش به لبخند چین می‌خورد، گفت:

- من برای این مهربان هستم که از زمان جوانیم، خودم همیشه تو راه راست نبوده‌ام... گاه هست که تو میری، میری، قدم‌ها را هم انگار برای رژه محکم می‌کوبی، ولی بعد پات سُر می‌خوره و خدا میدانه کجا می‌بردت، خلاصه‌اش این که از راه پرت میشی بیرون و آن قدر تو خار خسک‌ها و یلان می‌مانی تا به آدم مهربان پیدایش بشه و دست تو جوانک احق را بگیره از نو برسانه به راه. حالا می‌فهمی، ملوان، مهربانیم از کجا پیداش شده؟ ولی من از دم برای همه مهربان نیستم... داویدوف با احتیاط گفت:

- می‌گند، اسب با این که چهار تا پا داره، باز سکندری میره.

ولی نسترنکو به سردی نگاهش کرد:

- اسب خوب اگر به بار، دوبار سکندری بره، میشه بخشیدش؛ ولی اسب‌هائی هستند که تو هر قدمشان سکندری میرند. هرچی تعلیمش بدهی، هرچی بزنی، باز می‌خواد همه دست اندازه‌ها را یکی یکی با پوزه‌اش بشمره. به همچو یابونی را آدم برای چی تو اصطبل نگهداره؟ بفرستش، بره بمیره!

داویدوف لبخند نازکی زد و چیزی نگفت، کنایه چندان روشن و آشکار بود که نیازی به تفسیر نداشت...

آن دو آهسته به سوی زمین‌های شخم زده می‌رفتند و پشت سرشان آفتاب، که خود را در پس توده ابری عظیم و قفائی رنگ نهان کرده بود، نیز با همان آهستگی برآمد.

داویدوف سر تکان داد و شیارهای هموار را که تا دور جایی کشیده می‌شد با بی‌اعتنائی تعمّدی نشان داد:

- این هم تکه زمین من.

نسترنکو با حرکت نامحسوس سر کلاه پوستش را تا خود ابرو پائین آورد و از میان خاک شخم خورده نمنّاك سلاّنه سلاّنه گام برداشت. داویدوف که با فاصله از دنبالش می‌رفت، دید که دبیر کمیته، به بهانه بیرون آوردن ساقه‌های علف هرزی که در چکمه‌اش افتاده است، نه يك بار و نه دوبار خم می‌شود و عمق شخم‌ها را اندازه می‌گیرد. دیگر خودداری نتوانست و گفت:

- بنهانی اندازه گرفتن که چی! داری باام سیاست بازی در می‌آری؟

نسترنکو، همچنان که می‌رفت، غر زد:

- دست کم می‌خواستی وانمود بکنی که متوجه نیستی.

و در آن سوی تکه زمین ایستاد و با بزرگواری برخوردند ای گفت:
 - رویهم رفته بد نیست، ولی شخمش ناهمواره، انگاریه جوانک تازه سال آمده
 شخم کرده: به جاش بیش تر گوده به جاش کم تر، به جاش هم که دیگر خیلی گوده.
 علتش پیش از هر چی اینه که بلد نبود، اما شاید هم این باشه که سر خوش خلقی
 دسته گاوآهن را دست نگرفت. ولی، داویدوف، در نظر داشته باش که تنها تو جنگ
 خوبه که آدم سر غیظ باشه، غیظ داشتن به آدم کمک میکنه که بهتر بجنگه، ولی تو
 شخم کاری باید قلب مهربان داشت، برای این که زمین دوست داره که باش از
 روی ملایمت، با نوازش رفتار بکنند. این را پدرم زمانی که زنده بود به ام می گفت...
 - و ناگهان گرم و شادمانه داد زد: - خوب، دریانورد خشکی ها، به چی داشتی فکر
 می کردی؟! - و با همه سنگینی شانه خود داویدوف را هل داد.

داویدوف تلو تلو خورد و ابتدا پی نبرد که او را دعوت به کشتی می کنند. ولی
 پس از آن که نسترنکو يك بار دیگر تکان پر زوری به او داد، پاها از هم گشاده و
 بالا تنه اندکی به جلو خم شده، آماده ایستاد.
 آن دو، در تلاش آن که کمر یکدیگر را بگیرند، با هم گلاویز شدند. نسترنکو که
 نفس در سینه ذخیره می کرد، پرسید:
 - کمر بند هست، یا نه؟

- هر جور دلت بخواد، ولی نه پیچاندن بازو هست، نه پشت پا.
 نسترنکو، که می کوشید حریف را بیندازد و از هم اکنون نفسش می گرفت،
 بریده بریده گفت:
 - کله معلق کردن هم نیست.

داویدوف پیکر سفت و عضلانی حریف را گرفت و با سر رشته ای که از
 کشتی داشت بی درنگ دریافت که با يك کشتی گیر واقعی و آزموده سر و کار دارد.
 داویدوف رویهم پر زورتر بود ولی نسترنکو از نظر فرزی و مهارت براو برتری
 داشت. دوبار، هنگامی که چهره هاشان به هم می سائید، داویدوف گونه گندمگون و
 گل انداخته نسترنکو و فروغ شیطنت بار چشمان او را دید و زمزمه خفه اش را
 شنید: «ده بیا ببینم، طبقه کارگر! برای چی همه اش در جا می زنی؟»

هشت دقیقه ای آن دو میان خاک های شخم زده در کشاکش بودند و سپس
 داویدوف که یکسر خسته شده بود با صدای گرفته گفت:
 - بریم رو علف ها، و گرنه جانمان در میاد این جا...
 نسترنکو که به سنگینی نفس می زد، زمزمه کرد:

- هر جا شروع کردیم، همان جا هم تمامش می کنیم.
 داویدوف هرچه نیرو داشت گرد آورد و به هر نحو که بود حریف را روی زمین
 سفت برد و آن جا بود که زور ورزی پایان یافت: هر دو با هم افتادند، ولی درست

در لحظه افتادن داویدوف توانست نسترنکو را بر گرداند و خود را روی او بیندازد. او، پاهای از هم گشاده، با همه سنگینی پیکر خود حریف را بر زمین فشرد و نفس زنان گفت:

.. ها، چه طوری، دبیر؟

- چی بگم، اقرار می‌کنم، طبقه کارگر، توزورت می‌چربه... کشتی گرفتن با من همچو آسان هم نیست، از بجگی کارم همینه...

داویدوف بلند شد و با جوانمردی دست به سوی حریف شکست خورده دراز کرد. ولی آن يك مانند فتری که در رود از جا جست و پشت به داویدوف نمود:

- گِل‌ها را بتکان!

با چه دوستی و نوازش مردانه‌ای با دست‌های بزرگ خود کپه‌های گل و ساقه‌های علف پارسال را به احتیاط از پشت نسترنکو پاك کرد! پس از آن بار دیگر چشمتان به هم افتاد و هر دو خنده سر دادند.

- دست کم به احترام مقام حزبی، می‌خواستی زمین بخوری! برات چه تفاوت می‌کرد؟ آخ، برو تو هم، خرس لنینگرادی! کم‌ترین رعایت مقام در تو نیست... عوضش این خنده‌ات! گوش تا گوش... با آن دك و پوز از خود راضی، انگار يك تازه داماد!

به راستی هم داویدوف گوش تا گوش می‌خندید:

- دفعه دیگر این چیزها را در نظر می‌گیرم، واقعیه! ولی تو هم مقاومت کم‌تر بکن، برای این که تا زانو تو خاک بودی و باز نمی‌خواستی تسلیم بشی. آخ، نسترنکو، نسترنکو! به قول ما کارناگولوف، تو هم به خرده مالک بی‌چاره و یه دهقان میانه حال استاورو پول هستی. تو دیگر، به عنوان دبیر کمیته، میبایست بفهمی که طبقه کارگر تو هر کاری لازمه در رأس باشه، این را تاریخ به اثبات رسانده، واقعیه!

نسترنکو به ریشخند سوت زد و سر تکان داد. کلاه پوستش تا پس گردن سر خورد و آن جا گونی بر اثر معجزه ثابت ماند. با خنده گفت:

- دفعه دیگر بی‌برو برگرد می‌زنم زمین! ببینم باز آن وقت میری چه دلیل مارکیستی پیدا می‌کنی! بدبختی اینته که آشپزه دیدش چه جوری ما مثل بچه‌ها با هم دست به یقه شدیم. درباره مان چی فکر میکنه؟ یقین می‌گه یاروها دیوانه شده‌اند...

داویدوف با بی‌اعتنائی دست تکان داد:

- جوانیمان را بهانه می‌آریم، می‌فهمه و می‌بخشدمان. خوب، دیگر، رفیق

نسترنکو، حرف‌ها مان را بزنی، و گر نه وقت می‌گذره، واقعیه!

- يك جای خشك پیدا کن که بنشینیم.

روی پشته کوچکی از خاک رس که لانه متروک موش صحرایی بود جانی برای نشستن جستند. نسترنگو بی شتاب به سخن در آمد:

- پیش از آن که من این جا بیام، سری هم به گرمیابی لوگ زدم. با رازمیوتوف و همه افراد فعالی که تو ده بودند آشنا شدم. ناگولوف را هم که می شناختم و پیش از آمدن به ده دیده بودم، آمده بود کمیته بخش. من به او و به رازمیوتوف گفتم، برای تو هم تکرار می کنم: در زمینه جلب کالخوزی های خوب و کسانی که به هدفمان وفادار هستند، شما بدکار می کنید، خیلی هم بد! و حال آن که بچه های خوبی تو کالخوز هستند، موافقی؟

- واقعیه!

- پس علت چیه؟

- آن هائی هم که خوبند منتظر مانده اند...

- منتظر چی؟

- کار کالخوز چی از آب در میاد... تا آن وقت هم بهتر می داند باغچه خودشان را بیل بزنند.

- باید تکانشان داد، از خمود فکری بیروشان کشید!

- کم و بیش تکانشان می دهیم، ولی چندان فایده ای نداره. گمانم، طرف های پائیز حوزه حزبمان جانی بگیره، واقعیه!

- پس تا پائیز دست رودست می گذارید؟

- نه، برای چی، فعالیتمان را می کنیم، ولی فشار نمی آریم.

- من هم از هیچ گونه فشاری حرف نمی زنم. ولی ساده است، برای جلب تك تك رنجبرهای پیشرو حتی يك امکان را نباد از دست داد، باید سیاست حزب را با زبانی که به فهمشان نزدیک باشه براشان روشن کرد.

داویدوف اطمینان داد:

- ما هم همین جور عمل می کنیم، رفیق نسترنگو.

- عمل می کنید، ولی حوزه تان رشد پیدا نمیکنه. این به عمل نکردن بیش تر شبیه تا عمل کردن. خوب، صبر کنیم ببینیم کارتان چی جوری پیش میره... حالا از چیزهای دیگر حرف بزنیم. من میخوام پاره ای کم و کاستی را تو زمینه های دیگر به ات نشان بدهم. این جا من آمده ام با تو آشنا بشم، به قول گفتی تو را بو بکشم و رگ و راست بات حرف بزنم. تو پسر با سواد هستی و جدی تر از آنی که جوانیت را بهانه بکنی... جوانیت گذشت و رفت، چنان رفت که دیگر به گردش نمی رسی و برش نمی گردانی! از این هم که رگ و ریشه پرولتاری داری یا کم تجربه هستی و چه می دانم دیگر چی، انتظار نداشته باش که برات تخفیف قابل بشم؛ گرچه آن سخت گیری خشك و بی انعطاف پاره ای مسئولان حزبی را که

دوست دارند این جوری خودنمایی بکنند، انتظار آن را هم نباد از من داشته باشی... نسترنکو اندکی مکث نمود و سپس ادامه داد: به عقیده من تو زندگی حزیمان در زمینه فعالیت شیوه‌های ابلهانه‌ای با اصطلاحات فراخوش وارد شده: «ناهمواری‌ها را رنده کردن»، «با ماسه ساییدن و صیقل دادن»، «سمباده زدن»، و از این قبیل. انگار نه از انسان بلکه از یک زنگ خورده است که حرف می‌زنند. نه، راستی، این یعنی چه؟ و توجه داشته باش که این جور اصطلاحات بیش‌تر پیش آن‌هائی رواج دارد که تو زندگیشان یک بار هم ناهمواری‌های به چیز فلزی یا چوبی را رنده نکرده‌اند و میشه یقین داشت که هرگز دست به چرخ سمباده نزده‌اند. و حال آن که انسان چیز ظریفه، و برای ور رفتن باشی چه قدر هم باید دقت کرد!

به حکایت پرات بگم. سال هیجده، تو دسته‌مان نظم و انضباط جوری بود که بدتر از آن هیچ جا نمیشه باشه. این دیگر به دسته گارد سرخ نبود، بلکه تکه پاره‌های دارو دسته ماخنو^۱ بود. به شرافت قسم! بدش تو سال نوزده، اول‌های سال، برامان یک کمیسر فرستادند... به معدنچی کمونیست از ناحیه دونتس^۲ که سن و سالی ازش رفته بود، پشتش کمی خمیده و سبیل هاش سیاه و آویزان، مثل تاراس شفجنکو^۳. پس از آمدنش، همه کارهامان رنگ دیگر گرفت. همان وقت‌ها بود که دسته‌مان تبدیل شد به هنگ ارتش سرخ. افراد هنگ همان‌ها بودند و باز همان نبودند، پاک تغییر ماهیت داده بودند. آن‌هم بدون حتی به تنبیه انضباطی، تاجه رسه به محاکمه تو دادگاه انقلابی، و همه این‌ها به فاصله یک ماه پس از آن که کمیسر معدنچیمان تو هنگ پیدا شد! ولی چه جوری از عهده کار برآمد؟ این جوری که از جان و دل خودش مایه می‌گذاشت، و این هم از زیرکیش بود! با یک تک سربازهای سرخ حرف می‌زد و برای هر کدامشان یک کلمه خوش آیند پیدا می‌کرد. آنی که پیش از درگیر شدن جنگ می‌ترسید، او را می‌کشید یک گوشه و تهانی بازش حرف می‌زد و به‌اش جرأت می‌داد، آن هم که تو جنگ بی‌باك بود، او را سرجاش می‌نشانند. اما نه طوری که یارو به‌اش بر بخوره، از خجالتش ندانه کجا قایم بشه. دم گوشش می‌گفت: «جوش خرکی زن، پسر! آخر می‌کشند، آن وقت ما کارمان چی میشه؟ تو که نباشی، دسته‌مان که هیچ، گروهان مفت و مسلم از دست میره». خوب، البته، آن یارو هم از این که کمیسر همچو عقیده‌ای درباره‌اش دارد به خودش باد می‌کرد و دیگر بی‌گدار به آب نمی‌زد، سنجیده و با تعقل می‌جنگید... و این کمیسرمان تنها یک ضعف داشت: وقتی که یک ده بزرگ یا یک استانتیرای

۱: Makhno. سر دسته نهضت آنارشستی که در سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ در لوکوتین تاهت و تاز می‌کرد.

2: Donets.

3: Taras Chevtchenko.

قزاقی را تصرف می کردیم، دست می برد به غارت...

این گفته برای داویدوف چندان دور از انتظار بود که بیکباره به سوی نسترنکو برگشت، و حرکتش چنان تند بود که چیزی نماند از بالای پشته خاک بادرده ریشیب به پهلوی بیفتد. دیگر سُر می خورد که انگشتان باز دست راستش را در خاک رس نمناک فروکرد و خود را نگه داشت. با شگفتی گفت:

- غارت، یعنی چه؟ چی میگی، تو؟!

نسترنکو آهسته خندید:

- کلمه درستی به کار نبردم! نه، غارت نمی کرد، تو خانه تاجرهای بزرگ و صاحب های املاک، مختصر، تو خانه هرکس که آن زمان ها میتونست برای خودش کتاب فراهم بکته می رفت و تو کتابخانه شان کتدوکاو می کرد. کتاب هائی را که لازم داشت بیرون می کشید و بی چون و چرا مصادره اش می کرد! باور نمی کنی، چهارتا گاری پر کتاب دنبال خودش راه می انداخت... يك کتابخانه درست و حسابی که رو چرخ جا به جا می شد... و چنان مواظبتی از کتاب ها می کرد، به عین مثل مهمات جنگی: گاری ها پوشش برزنتی داشتند و توشان کتاب ها تگ هم چیده شده بود و زیرشان هم کاه پهن کرده بودند. وقتی که اتراق می کردیم و راحت باش داشتیم، در فاصله دوتا برخورد، خلاصه هر وقت فراغتی که برامان پیش می آمد، تا اسلحه مان را يك می کردیم و غذا مان را می خوردیم، می آمد میان سربازها کتاب بخش می کرد و دستور می داد بخوانیمش، بعدهم خودش واری می کرد که آیا خواندیمش یا نه...

آن وقت ها من از جوانیم علاقه ام به دخترها بیش تر می رفت و اقرار می کنم که از کتاب خواندن شانه خالی می کردم... تقریباً هم بی سواد بودم و يك طویله خرا! به بار او مچم را گرفت، فهمید کتابی را که به ام داده نخوانده ام. اسم آن کتاب و نویسنده اش تا امروز هم یادم مانده... پس از دوروزی ازم خواست موضوع کتاب را برایش بگم، ولی من پاك لال ماندم. به ام گفتم... واو تو این جور مواقع حرفش را طوری می زد که هیچ کس شاهد نباشه، برای این که طرف پیش غیری ها سرافکنده نشه... باری، به ام گفتم: «تو چی فکر می کنی، که تو دنیا همین جور خرکی باید زندگی بکنی؟ دیشب من دیدمت، داشتی دوروبر به دختر موس موس می کردی. این را خوب تو گوشت فرو کن: دختر اگر با سواد باشه، تو احق بی سواد را اندازه به خردل هم لازم ندازه، پنج دقیقه نمیگذره که ازت کسل میشه: اگر هم دختر احق باشه، باز تو به هیچ دردش نمیخوری: دانائی را اون از تو یاد نمیگیره، چرا که خودت يك ذره اش را نداری، هنوز کسب نکردی. در مورد چیزهای دیگری هم که لازمه مردی است، آن هائی که سواد دارند همان قدر ازش برخوردار هستند که آدم های بی سواد. اینه که همیشه و در هر حال امتیاز را با سوادها دارند. حالا

فهمیدی، پرسك نفهم؟»

خوب، من چه می توانستم در جوابش بگم؟...

دوهفته ای اون همین جور مسخره ام کرد و سوهان روحم شد، طوری که می خواست گریه ام بگیره... و باهمین چیزها منو به خواندن عادت داد، و بعدش من چنان علاقه ای به کتاب برداشتم که دیگر میبایست به زور از دستم بکشند بیرون. آن حرف های خویش را من تا امروز یاد میارم و راستش هنوز نمی دانم دانائی و تربیتم را من بیش تر به کی مدیون هستم: پدر مرحومم یا اون، کمیسر هنگم.

نسترنکو اندکی خاموش ماند و در اندیشه فرو رفت. پیدا بود که برداش اندوهی سایه افکنده است. ولی پس از يك دقیقه، درحالی که لبخند زیرکانه اش را به زحمت فرومی خورد، باران پرسش باریدن گرفت:

- وقت فراغت، هیچ چیز می خوانی، تو؟ گمانم، همه اش يك نگاه به روزنامه ها می اندازی؟ لابد، وقت آزاد کم داری، نیست؟ راستی، تو قرائتخانه روستائیان کتاب های جالب هست؟ ... نمی دانی؟! هه، برادر، این که رسوائی است! خوب، دست کم به بار سری به قرائتخانه تان زده ای؟ ... همه اش دوبار رفتی آن جا؟ آخر، جانم، این که دیگر از هیچ دروازه ای تو نمیره! من تصوّر بهتری ازت داشتم، هه، نماینده طبقه کارگر لنینگراد! این چیزیه که شاید درباره اش برای کارخانه ات بنویسم! ولی، نترس، از طرف خودم این جوری می نویسم: «داویدوف، کارگر سابق آن کارخانه و يك فرد از گروه بیست و پنج هزار نفری، حالا رئیس کالخوز گرمیاجی است و کالخوزی های تحت رهبری او نیاز میزمی به کتاب دارند. بیش تر از همه، کتاب های عامه فهم سیاسی و اقتصادی لازم دارند، کتاب هایی درباره کشاورزی و دام پروری و به طور کلی درباره اقتصاد روستائی. همچنین آن ها مایل اند مجموعه ای از کتاب های ادبی، خواه کلاسیک و خواه معاصر، داشته باشند. از آن جا که سرپرستی معنوی کالخوز با آن کارخانه است، خواهشمندم کتابخانه ای درحدود سیصد جلد به رایگان به نشانی زیر بفرستید». خوبه؟ بنویسم، ها؟ ... نمی خواهی؟ کاملاً حق باتوست که نمی خواهی! پس خودت دست به کار شو و با امکانات کالخوز به کتابخانه فراهم بکن که از دوست سیصد جلد دیگر کم تر نباشه. شاید میگی که پول نیست؟ چرند! پول پیدا میشه! يك جفت ورزشی پیر را بفروش، گدا که نمیشید، مرده شور تان نبره! خوب، این هم کتابخانه تان، و چه کتابخانه ای! دیروز تو اداره کالخوز که واری می کردم، دیدم تعداد دام هاتان به تناسب زمینی که دارید آشکارا زیادیه. برای چی علوفه تان را بی خودی برایشان هدر می دهید؟ بفروشد و خلاص بشید! تو می دانی چندتا ورزشی بیش تر از ده سال دارید؟ نمی دانی؟ جای تأسّفه که نمی دانی، ولی من میتونم تو این مخصصه به ات کمک بکنم: شما نه جفت ورزشی پیر دارید که سن و سالشان از ده به بالا است،

و يك کشاورز خوب همچو وامانده‌هائی را تو حیاطش نگه نمیداره، فربه‌اشان
میکنه و به فروش میرسانه. فهمیدی؟

- فهمیدن که فهمیدم، ولی ما تصمیم گرفتیم دام‌های واژه‌مان، و از جمله
همین ورزوهای پیر را، پائیز بفروشیم. کشاورزهای باتجربه این جور به‌ام توصیه
کردند.

- خوب، حالا این دام‌ها را فرستادید برای علف‌چَر؟

- نه. ورزوهای پیر که به‌هرحال دارند کار می‌کنند، این را من دقیق می‌دانم.

- آن کدام باتجربه بود که به‌ات توصیه کرد پائیز بفروشیشان؟

- کارپردازان آسترونوف، و باز یکی دیگر که اسمش یادم نیست.

- هوم، جالبه... این کارپردازان تاچند دقیقه پیش از اشتراکی شدن کشاورزی
خودش کولاک بود، پس میباید دهقان‌گردانی باشه، چه‌طور ممکنه او همچو توصیه
مزخرفی به‌ات کرده باشه؟ ورزوها را پائیز بفروشدند و تا آن وقت هم یوغ را از
روگردش برندارند؟ آخر، آن که دیگر همه‌اش پوسته و استخوان! ولی من اگر بودم،
جور دیگری به‌ات توصیه می‌کردم: دام‌هائی که میباید به‌فروش برسند، همین حالا
همه‌شان را بفروست علف‌چَر، بعدش هم علوفه اضافی به‌اشان بده که فربه بشند،
آن وقت تابستان که چارپا تو بازار کمه و گوشت گرانه آن‌ها را بفروش، برای این
که پائیز، اگر هم حیوان‌های شما نباشند، باز گوشت تا بخواهی هست و قیمتش هم
ارزانه. شما که مازاد غله دارید. پس دیگر باز چه مسأله‌ای میتونه باشه؟ گرچه این
شماثید که باید قضیه را بسنجید، من قصد ندارم تو کارهاتان دخالت بکنم.
به‌هرحال تو دراین باره فکر بکن... هرچی باشه، يك جفت ورزوی پیر را میشه
فربه‌اش کرد و همین حالا فروخت. آخر، پولش که صرف می‌خوری نمیشه، برای
خرید کتابه! خوب، خلاصه می‌کنم: کاری بکن که تا دوماه دیگر به کتابخانه
داشته باشی. این یکی! قرائتخانه روستائیان را فوراً از آن کلبه ویرانه بیرش تو
یکی از بهترین خانه‌های کولاک‌ها. بیرش تو بهترین خانه جابده، که این کار هیچ
اشتباه نیست! این هم دوتا! من به کتابدار براتان می‌فرستم، به جوان باهوش، و
به‌اش دستور می‌دهم هرشب جلسه کتابخوانی به‌صدای بلند تشکیل بده. این هم
سه‌تا!

داویدوف که از شرمساری سرخ گشته بود، به التماس افتاد:

- صبرکن، این قدر يك دوسه شماره! به‌زبان ساده به‌ات می‌گویم، کتابخانه را من

تشکیل می‌دهم، پس این یکیش که رفت! همین فردا قرائتخانه روستائیمان را به يك

خانه خوب منتقلش می‌کنیم، این هم دومیش! و اما سومی توش حرفه... من خودم به

کتابدار نشان دارم، به جوان بسیار خوب و به مبلغ که همتا نداره! ولی تو کارخانه

کار میکنه و اشکال کار همین جاست، واقعیته... گمانم، اگر کمیته ناحیه کامسومول

(سازمان جوانان کمونیست) با ما همراهی بکنه، من بتونم جوانک را بخوام!
نسترنکو به دقت به سخنانش گوش می کرد و با سروروی نفوذناپذیر سر تکان
می داد: تنها برق خنده ای در چشمانش بود.

- چه خوشم می آید که فرمانده فعال باشه و تصمیمش را زود و درست بگیره!...
ولی با همه این ها گوش کن درباره قرائتخانه ات چی می گم. دیروز من رفتم آن جا.
محلش باید بگم چیزی نیست که به دل بنشینه... به ویرانه کثیف و بی سروسامان!
پنجره هاش گرد گرفته تخته کوبی کفش صدساله که شسته نشده. بوی کپک و باز
چه می دانم چی چی می داد. درست مثل دخمه قبر، به خدا! اما مهم تر از همه،
کتاب ها شمرندش از يك به دو نمی کشید، آن هم چی، همه اش خرت و پرت.
روخته بندی قفسه پلاکات لوله شده ای پیدا کردم، کهنه وزرد شده. بازش کردم،
تصویرش را نگاه کردم، خواندم:

دیدن صف های ما را دختران دوست دارند و زنان پسر هم
و آن پدرها مان به شور آیند و شوق کافرین! از شیر زاید شیر هم
دشمنان را یال و دم برمی کنیم این بدان، چون دانه پاشی، برزگر
دسترنجست را نگهبانیم ما ارتش رزم آوران رنجبر
با خود گفتیم، آه، این که از قدیم پاش آشنا هستیم! من این پلاکات را تو سال
بیست، در جبهه روانگل، خواندم و از آن وقت تا حال یادم هست! این شعر دمایان
بدنی! امروز هم خوبه، ولی ما تو سال سی هستیم و انصاف بده که حالا میباد
چیزهای تازه تری پیدا کرد که با زندگی امروزه ربط داشته باشه، مثلاً درباره
اشتراکی کردن کشاورزی.

داویدوف که هنوز خود را شرمند می یافت، نه چندان از ناخرسندی که از
سرتحسین، گفت:

- آدم تیزبین و کنجکاو هستی.
- من وظیفه ام اینه که ببینم و به رفع نقایص کار کمک بکنم، و این کار را من در
نهایت نیک خواهی در حق تو انجام می دهم، سمیون. ولی این ها همه اش
مقدمه چینی، اصل داستان حالا میاد. ببین، تو آمدی اینجا پیش گروه، کالغوزت را
ول کردی و همه کارهاش را سپردی دست رازمیوتوف. ولی تو که خودت می دانی،
تو همچو روز و روزگاری کشیدن این بار برای رازمیوتوف تنها سنگینه و از
عهده اش برنمیاد. می دانی، ها؟ و باز آمدی!
آخر، تو خودت هم تو زمین های تویانسکوی کار کردی و برایشان ماشین درو

راه بردی! مگر تأثیر سرمشق را می‌خواهی نفی بکنی؟

نسترنکو با افسردگی ایراد او را رد کرد:

- من در تویانسکوی چندساعتی کار کردم که با مردمش آشنا بشم، ولی تو کارت چیز دیگریه. تو برای این آمدی و چپیدی تو گروه که امور زندگی شخصی‌ات ناجور بود. آیا تفاوت هست؟ من همچو به‌نظم می‌اد که تو خواستی از لوکریا ناگولنوا فرار بکنی... شاید هم اشتباه بکنم، ها؟

رنگ از رخسار داویدوف پرید. رو برگرداند، و همچنان که انگشت‌های خود را بی‌هیچ قصدی لای سبزه‌ها می‌برد، با صدای خفه گفت:

- گوش می‌دهم...

اما نسترنکو با نرمی و نوازش دست برشانه‌اش نهاد و او را اندکی به‌سوی خود کشید و خواهش کرد:

- به‌ات پرنخوره، ها! تو به‌خیالت من بی‌خودی شخم‌ها را اندازه می‌گرفتم؟ بعضی جاها تو حتی از تراکتور گودتر شخم کردی! این غیظت بود که سرزمین می‌ریختی، رنجشت بود که حواله ورزوها می‌دادی... از قرار گفته‌ان‌ها که تو را می‌شناسند، همچو به‌نظر می‌اد که کار تو با لوکریا دیگر داره به‌آخر میرسه. درسته؟ - ای، همچی.

- پس می‌اد از صمیم قلب خوش حال بود. چیزی که هست، سمیون عزیز، کلکش را هرچی زودتر بکن! مردم دوست دارند، ولی اینش بده که به‌خاطر این رابطه ناجور دلشان برات می‌سوزه - می‌فهمی، دلشان راستی برات می‌سوزه! وقتی که مردم، روعادت قدیمی روس‌ها، برای یتیم و علیل دل‌سوزی می‌کنند، این به چیز طبیعی است. ولی بین، وقتی که برای به‌جوان باهوش که تازه رئیسشان هم هست شروع به‌دل‌سوزی می‌کنند، وحشتناک‌تر و خجلت‌بارتر از این چه چیزی میتونه برای ان مرد باشه؟ و مهم‌تر این که دل‌بستگی احمقانه تو به‌به‌زنك جفنگ، که تاجندی پیش زن رفیق بوده، مانع کار همه است! وگرنه این کمبودهای نابخشودنی تو کار تو و کار ناگولنوف را چه جوری میشه توجیه کرد؟ شما این جا تو يك كلاف سیردرگم گیر کرده اید، و اگر خودتان نتونید از این سردرگمی بیرون بیایید، لازم می‌اد کمیته بخش چاره‌اش بکنه، این را بدان!

داویدوف با دودلی پرسید:

- شاید بهتر باشه من از گرمی‌اچی برم؟

نسترنکو با خشونت در سخنش دوید:

- چرند نگو! جانی را که ملوث کرده‌اند، اول می‌اد پاکش بکنند و بعد حرف از رفتن بزنند. تو بهتره برام بگی آیا یگورووا، آموزگار و عضو سازمان جوانان را

می‌شناسی؟

- می‌شناسم، دیدمش.

داویدوف نخستین برخورد خود را در زمستان به هنگام مصادرهٔ کولاک‌ها با آموزگار جوان و بس کم‌روی ده که یکسر از شرم سرخ بود به یاد آورد و لبخند بی‌جائی زد.

دختر، به وقت معرفی، دست کوچک سرد و عرق‌کردهٔ خود را چمچه کرده به ناراحتی پیش آورده بود، و با سرخی شکجه‌باری که نزدیک بود از آن به‌گریه بیفتد، توانسته بود به زحمت بگوید، «لیودا» یگورووا، آموزگار». و داویدوف آن‌گاه به ناگولنوف پیشنهاد کرده بود: «این آموزگار عضو سازمان جوانان را بیرش تو گروه خودت، بگذار دخترک بینة مبارزهٔ طبقاتی چه جور چیزی هست». ولی ناگولنوف اخم درهم کرده نگاهی به دست‌های دراز گندمگون دختر افکنده بود و گفته بود: «تو بیرش با خودت. به درد من، آن‌هم تو همچه کاری، نمی‌خوره! آموزگار کلاس اوله و به یچه نمرهٔ بد که میگیره، اون هم اشکش با یچه سرازیر میشه. کی بود که همچه دختری را توسازمان جوانان قبولش کرد؟ این هم شد عضو سازمان جوانان؟ عروسک مومیه!»

برای نخستین بار نسترنکو ابرو درهم کشید و نگاه سرزنش‌باری به داویدوف افکند:

- می‌خوام بدانم، برای چی لبخند میزنی؟ تو پرسشم چه دیدی که خنده‌ات گرفت؟

داویدوف برای روشن کردن علت خندهٔ بی‌جای خود ناشیانه تلاش کرد:
- هیچی، همین قدر چیز پرت و پلائی دربارهٔ این آموزگار یادم آمده بود... خیلی کم‌رو است...

نسترنکو آشکارا برآشفته و تعجب نمود:

- چیز پرت و پلائی یادت آمد! چه وقتی برای تفریح پیدا کردی! بهتر بود یاد می‌آوردی که این آموزگار کم‌رو تنها عضو سازمان جوانان ده‌تانه! ده به این بزرگی حوزهٔ سازمانی نداره. این دیگر برات پرت و پلا که نیست! جواب این را کی می‌یاد بده؟ در درجهٔ اول ناگولنوف، بعد تو، بعدش هم من همراه شما دوتا. حالا باز لبخند بزنی... زشته این لبخند، سمیون داویدوف! و خواهش دارم کارهای فوریت را بهانه نیار! کارهایی که حزب میسپاره دستان همه فوریه. اما این که ما چی جوری انجامش می‌دهیم، مسألهٔ دیگریه.

داویدوف دیگر برافروخته می‌شد، با این همه خودداری ورزید و گفت:

جلد دوم

بخش هشتم

۱۰۶

- رفیق نسترنکو، تو به روز گرمیاجی لوگ بودی و تو این مدت کم این همه اشتباه و کمبود تونستی تو کارمان پیدا بکنی، حتی ته توی رفتار خصوصی مرا دریاری... اگر از ماه زانویه این جا بودی، آن وقت چی می شد؟ میبایست يك هفته صرف شنیدن ملاحظات تو کرد، واقعیته!

این آخرین جمله داویدوف تا اندازه ای نسترنکو را به نشاط آورد. زیرکانه پلک ها را چین داد و با آرنج به پهلوی داویدوف زد:

- ولی سمیون، چرا نمی خواهی این فرض را بکنی که من اگر، به جای آن که به طور ساده تو گرمیاجی لوگ «بوده باشم» يك هفته شانه به شانه شماها کار می کردم شاید کم تر اشتباه رخ می داد؟

- واقعیته که کم تر رخ می داد، ولی باز پیداش می شد. تو هم مثل هرکسی اشتباه می کردی، واقعیته! می دانی، من بسیاری از اشتباهات خودم را می بینم، ولی همه اش را، آن هم یکباره، نمیتونم جبران بکنم، بدبختیم اینه، واقعیته! مثلاً بهار، شاگردهای دیستان با مدیرشان، یکی که نام خانوادگیش شپین هست، رفتند تو درودشت لانه موش های صحرانی را آب بریزند توش. من از کنارشان گذشتم، ولی نمابدم که با اشان حرف بزنم، اینه که ندانستم و حالا هم نمی دانم این آموزگار پیر چی جووری و با چی زندگی میکنه... و باز از این بدتر برات بگم. زمستان، برام یادداشت فرستاد و خواهش کرد به گاری دراختیارش بگذارم که براش هیزم بیاره. خیال می کنی فرستادم؟ فراموشم شد. کارهای دیگر پیش آمد و وقت و حواسم را از پیرمرد منصرف کرد... تا این ساعت، هر وقت یادش می افتم شرمنده میشم! در مورد سازمان جوانان هم تو درست میگی، کار مهمی ازمان فوت شد، و من البته این جا خیلی تقصیرکارم، واقعیته.

ولی نسترنکو کسی نبود که به این سادگی بتوان با سخنان پشیمانی نرمش کرد. باز با لحنی مؤکد گفت:

- این خوبه که تو به اشتباهات خودت اعتراف می کنی، یعنی نشان میدی که حیا را به کلی از دست نداده ای. چیزی که هست این حرف ها نه براتان عضو سازمان جوانان میشه، نه برای آن آموزگار پیر هیزم... سمیون عزیز، باید کار کرد، پشیمانی به تنهایی هیچی نیست.

- همه چی تصحیح میشه، درست به عمل درمی آید، قول شرف می دهم! ولی در مورد تشکیل حوزه سازمانی، شما، یعنی کمیته بخش، به امان کمک بکنید، یکی دو تا پسر و دختر عضو سازمان را، اگر هم شده برای کار موقت، برامان بفرستید. برای سازمان دادن، جدی به ات میگویم، یگورووا به هیچ دردی نمیخوره، رو زمین خدا که

راه میره خجالت میکشه، و این جواری مگر میتونه از عهده جوان‌ها، آن‌هم جوان‌های دهان، بریاد!

نسترنکو، که دیگر خوشنود می‌نمود، گفت:

- ها، این به حرف دیگر شد! برای سازمان جوانان به‌ات کمک می‌کنیم، قول می‌دهم به‌ات، ولی اجازه بده طومار انتقاد از خودت را باز کمی درازترش بکنم. نزدیک‌های اول ماه مه، رئیس شرکت تعاونیتان دو تا گاری ازت خواست که بفرسته کالا از استانبول بیاره، ها؟

- چرا.

- به‌اش ندادی؟

- نمی‌شد. آن روزها هم میبایست شخم بکنیم، هم بنر بپاشیم. مجال رسیدن به کارهای خرید و فروش نبود.

- که دو تا گاری را هم نمی‌شد حاضر یراق کرد؟ پرت میگی! چرنده، حرفت! این کار را، بدون این که چندان خللی به کار کشتان وارد بشه. می‌شد کرد. ولی تو نتونستی، میلس را نداشتی، فکر نکردی چه تأثیری میتونه تو روحیه کالغوزی‌ها بگذاره. نتیجه این شد که زن‌های گرمیاجی برای ضروری‌ترین چیزها، برای صابون و نمک و نفت و کبریت، آن‌هم تو استانه جشن، ناچار شدند جاده را پیاده بکوبند برند استانبول. خوب، آن‌ها بعدش بین خودشان چه قضاوتی درباره حکومت شورویمان می‌کردند؟ گمانم این چیزها برات یکسان باشه! - نسترنکو ناگهان با صدای زیر فریاد زد: - آخر، من و تو مگر برای این جنگیدیم که مردم به حکومتان فحش بدهند؟ البته که نه! - و نسترنکو آن گاه با لحنی که به زمزمه می‌رفت ادامه داد: - یعنی حقیقت به این سادگی به عقلت نمیرسه، سمیون؟ به خودت بیا، رفیق عزیز، بیدار شو!...

داویدوف، چشم به زمین دوخته، ته سیکار خاموش را میان انگشتان خود له می‌کرد و مدتی دراز خاموش بود. او در سراسر زندگی از نمایش عواطف خویش تا آخرین مرز امکان خودداری ورزیده بود، چنان که به هیچ رو وصله احساساتی بودن به او نمی‌چسبید. اما اینک نیروئی ناشناخته او را بر آن داشت که نسترنکو را محکم در آغوش بگیرد و حتی لبان به‌هم فشرده خود را بر گونه ریش برآمده دبیر کمیده بگذارد، و هنگامی که به سخن درآمد، صدایش از هیجان می‌لرزید:

- ممنونم ازت، نسترنکوی عزیز، خیلی ممنونم! پسر خوبی هستی و کار کردن با تو برام آسان خواهد بود، برخلاف کورچژنسکی. تو حرف‌های تلخی به‌ام زدی. ولی تماشا درست بود، واقعیه! چیزی که هست، تو را خدا، تصور نکن که دیگر امیدی به‌ام نیست! من آن جور که لازم باشه کار می‌کنم، همه‌مان آن جور که باید و شاید کار می‌کنیم. خیلی چیزها هست که باید روش تجدید نظر بکنم، کلی چیز

هست که باید روش فکر بکنم... به ام اعتماد کن، رفیق نسترنگو! نسترنگو کم تر از او به هیجان نیامده بود، ولی ظاهر نمی ساخت، سرفه می کرد و پلک های چشمان میشی خود را که دیگر برق شادی در آن نبود چین می داد. پس از يك دقیقه خاموشی، گفتی که از احساس سرما کز کرد، آهسته گفت:

- هم به تو، هم به دیگر بچه ها به اندازه خودم اعتماد دارم و به اتان امید بسته ام. این را تو خوب به خاطر داشته باش، سمیون داویدوف! مبدا کاری دست من و کمیته بخش بدهید، مبدا دستان را تو حنا بگذارید! ما کمونیست ها مثل سربازهای یه گروهان هستیم و تو هیچ حال و وضعی نباد احساس این را که پهلوی به پهلوی هم داریم از دست بدهیم! خودت که این را بسیار خوب می دانی. کاری کن که دیگر از این گفت و گوهای ناگوار - که مرده شورشان بیره! - میان ما پیش نیاد. این جور گفت و گوها را من دوست ندارم، اگرچه گاه لازم هم هست. ولی وقتی که پیش میاد و ناچار میشم پرو پاچه دوستی مثل تو را بگیرم، آن وقت تمام شب خوابم نمیره، دلم درد میکنه...

داویدوف دست داغ نسترنگو را محکم فشرد و بادقت به چهره اش نگریست و سخت در شگفتی افتاد: کسی که پهلوی وی نشسته بود دیگر آن سخن گوی پر نشاط ساعتی پیش، آن جوان سرزنده و آماده لطیفه گفتن و کشتی گرفتن نبود، بلکه مردی بود سالمند و خسته. چشمان نسترنگو به ناگاه گوئی پیر شد، چین های عمیقی بر گوشه لبانش نشست، حتی سرخی گونه های برجسته گندمگونش رنگ باخت و زرد شد. در چند دقیقه کوتاه گوئی عوضش کردند. به سنگینی از روی پشته خاك بلند شد و گفت:

- دیگر وقتشه که برم، پیشت زیادی ماندم.

داویدوف با نگرانی پرسید:

- نکته خواسته باشی ناخوش بشی. يك هو از دل و دماغ افتادی.

نسترنگو افسرده گفت:

- درست حدس زدی. ما لاریام داره عود میکنه. خیلی وقته گرفتارش سدم، - تو آسیای میانه. لعنتی، هیچ جور نمیشه از دستش خلاص بشم.

- تو آسیای میانه چی کار می کردی؟ چی تو را آن جاها کشاند؟

- خیال می کنی رفته بودم آن جا هلو بچینم؟ كلك با سماج ها را كنند، ولی كلك این مالاریای عزیز دردانه ام را نمیتونم بکنم. دكترها میگند رفته تو جگر سیاهم لانه کرده، اینه که دیگر ناچاریم با هم بسازیم. راستی، این را من گذاشته بودم برای آخر که به ات بگم: ضد انقلابی ها تو ناحیه مان به جنب و جوش افتاده اند، همچنین تو

استان استالینگراد که تو همسایگی‌مانه. احمق‌های بی‌پیر، دیگر رو چی حساب می‌کنند؟ ولی، همان جور که تو سرود می‌خواندیم: «خواستند بکوبندمان، آمدند بکوبندمان...»

و داویدوف دنباله سرود را گرفت:

- «ما هم دست‌رودست نشستیم و آماده شدیمان.»

- ها، درست همین. ولی با همه این‌ها باید گوش به زنگ بود. - نسترنکو به فکر فرو رفت و ابروی خود را خاراند و برآشفته غر زد: - نه، کاریش نمیشه کرد، باید از یه چیز که پشت عزیزه چشم پوشید... خوب. حالا که با تو دوستیمان سرگرفته، این اسباب‌بازی را از من یادگار داشته باش، به درد روز مبادات میخوره. به ناگولتوف که به اخطار دادند، تو هم مواظب خودت باش، ممکنه بدترش سر تو بیاد...
...

نسترنکو هفت تیری را که فلزش با فروغی مات می‌درخشید از جیب نیم‌تنه درآورد و در دست داویدوف گذاشت:

- کوچک هست، ولی برای دفاع بیش‌تر از افزار چلنگری به درد میخوره. داویدوف دست نسترنکو را محکم فشرد و منقلب گشته با کلماتی بریده گفت: - برای این هدیه، اگر بشه گفت، رفیقانه‌ات، ازت ممنونم... واقعیه که مراقبت دوستانه‌ای نشان دادی! خیلی ازت ممنونم!
نسترنکو به‌سوخی گفت:

- همراه خودت داشته باش، برای سلامت مزاج خوبه. ولی نگاه کن، گمش نکنی، ها! آخر، سربازها که پیر میشند، گاه دچار حواس‌پرتی هستند... داویدوف، همچنان که هفت تیر را در جیب شلوار جامی داد، گفت: - تازه‌ام که گمش نمی‌کنم، و اگر گمش بکنم، بدان که سرم هم با‌اش رفته. ولی همان دم بیرونش آورد و نگاه سرگشته‌ای نخست به هفت تیر و سپس به نسترنکو افکند:

- آخر، این که ناجوره... خودت بی‌اسلحه چی می‌کنی؟ بگیرش، من لازمش ندارم!

نسترنکو دست او را که پیش‌آورده بود به نرمی کنار زد:

- ناراحت نباش، من یکی دیگر بازدارم. این یکی اسلحه‌دم‌دستیم بود، اما آن یکی را من مثل مردمک چشم‌خودم نگهش می‌دارم، اهدائیه، اسم من هم روشه. پس چی، به خیالت مفت تو ارتش خدمت کردم و پنج سال جنگیدم؟ نسترنکو چشمکی زد و حتی کوشید لبخندی بزند، اما لبخندش بیمارگونه و دردآمیز بود.

از نو سردش شد و کز کرد، شانه‌ها را تکان داد و کوشید جلو لرز را بگیرد.

بریده بریده گفت:

- دیروز شالی هدیه‌ای را که تو به‌اش دادی به‌ام نشان داد، و چی به‌اش می‌نازید! رفته بودم پیشش، با چای و شان غسل ازم پذیرائی کرد. با هم از زندگی می‌گفتم و بحث می‌کردیم. دیدم افزارهای چلنگریت را از صندوق درآورد و گفت: «تو تمام زندگیم دو تا هدیه به‌ام دادند: یکی کیسه توتونی که پیرزنم زمان دختریش، وقتی که به من - جوانك آهنگر - نظر داشت، برام آورد، یکی هم این افزارها که رفیق داویدوف به‌دست خودش به‌خاطر جدیتم تو کار آهنگری به‌ام داد. دو تا هدیه تو عمر به این درازی! و تو این زندگی دودزده چه قدر آهن از زیر دستم رد شد، دیگر از شمار بیرونه! اینه که همچی حساب کن این هدیه را من تو صندوق نه، بلکه رو قلم جاداده ام!» چه پیرمرد خوبی! با کارش هم چه زندگی زیبایی داشته! به‌قول گفتمی، خدا به همه توفیق بده همان قدر به مردم فایده برسان. که این آهنگر پیر با دست‌هایش فایده رساند. پس می‌بینی که هدیه تو چه قدر از مال من گران‌بهاره. آن دو با گام‌های سریع به‌سوی کلبه اردوگاه رفتند. نسترنکو دیگر سخت می‌لرزید.

باز باران از سوی باختر فرا می‌رسید. ابرهای ریش‌ریش - نخستین پیام آوران انقلاب هوا - در ارتفاع کمی شناور بودند. گیاه تازه و خاک سیاه نمناك عطر مستی‌آوری داشت. آفتاب نگاه کوتاهی به زمین افکند و در پس ابر پنهان شد. يك جفت عقاب استپ، بال‌های پهن‌آور را به باد خنك داده، تا بلندی‌های ناشناخته بالا می‌رفتند. خاموشی پیش از باران استپ را با نمدی نرم پوشاند. تنها موش‌های صحرانی با صفیر گوش خراش و اضطراب آمیزشان خبر از بارشی ممتد می‌دادند. داویدوف مصّرانه توصیه می‌کرد:

- کمی تو کلبه مان دراز بکش، بعد برو. باران تو راه می‌گیرد، خیس میشی و خودت را یکسر ناخوش می‌کنی.

ولی نسترنکو با لحنی قاطع سر باز زد:

- نمیتونم. ساعت سه جلسه داریم. باران هم به‌گرم نمیرسه. اسب خوبی زیر رانمه!

هنگام باز کردن تسمه مهار و بستن تنگ اسب، مانند پیران فرتوت دست‌هایش می‌لرزید. معانقه کوتاهی با داویدوف کرد و با چابکی دور از انتظار بر پشت اسب که بی‌تابی می‌نمود جای گرفت، فریاد زد:

- تو راه گرم میشم. - و با یرتمه بلند از جا کنده شد.

به‌شنیدن صدای نرم سم اسب، کوپریانونا مانند شیری که سر رود از کلبه بیرون دوید و با افسوس دست‌ها را به هم زد:

- رفت؟! آخر چه‌طور دلش آمد نهار نخورده بره!!

داویدوف که نگاهش به دنبال دبیر کمیته بود، گفت:

- ناخوشه!

کوپریانوونا غصه می خورد:

- آخ، بی چاره! مرد به این خوبی و نازنینی، نشد به اش غذا بدهیم! با این که پیدا بود دستش تو کارهاست، باز وقتی که تو رئیس تو خواب ناز بودی، عارش نیامد بنشینه و با من سیب زمینی پوست بکته. هیچ به قزاق هامان نمی رفت، جفت این ها نبود! از این ها مگر میشه انتظار کمک داشت، هرگز! همه اش بلدند بتانند تو شکمشان و مثل سگ عوعو بکنند؛ ولی بگی که بیاند کمک آشپز، اوه، حرفش را هم نزن! تازه، چه حرف های ناز و نوازشی به ام زد، این سوار! همچو خوب و از ته دل می گفت که یکی دیگر اگر هم دلش بخواد صد سال به فکرش نمیره!

کوپریانوونا، که لبان گلگون خود را با عشوهِ گری می فشرد، بدین گونه خودستانی می کرد و از زیر چشم داویدوف را می پائید تا ببیند این همه چه اثری در او می بخشد. اما داویدوف گوش به او نداشت و گفت و گوی خود را با نسترنکو از خاطر می گذراند. ولی کوپریانوونا همین که به سخن در می آمد، دیگر به دشواری می توانست دم فروبندد، از این رو ادامه داد:

- خوب، داویدوف، تو بلا گرفته دست کم می خواستی صدام بزنی که مرد نازنین داره راهی میشه. و من احمق را بگو که گوش به زنگ نبودم. آخ چه بد شد! لابد پیش خودش میگه آشپزه عمداً خودش را تو کلبه قایم کرد. و حال این که من از جان و دل می خواستم...

داویدوف که همچنان چیزی نمی گفت و کوپریانوونا که مانعی نمی دید زبان را باز به کار انداخت:

- نگاه کن چی جور رو اسب نشسته! انگار تو خانه زین دنیا آمده و همان جا بزرگ شده! هیچ هم توتلو یا به دَرّه تکان نمیخوره، شیر بچه ام! خوب، به پارچه قزاقه، همه چی اش هم به راه و رسم قدیم!

کوپریانوونا، بی آن که نگاه شیفته اش را از سوار که دیگر دور بود برگیرد، با شور و شعف چنین می گفت. داویدوف با خاطر پریشان گفته او را تصحیح کرد:

- قزاق نیست، اهل اوکراینه! - و آه کشید. از رفتن نسترنکو کم و بیش اندوهگین بود.

کوپریانوونا مانند باروت خشک کُر گرفت:

- این حرف را برو به نه نه ات بزن، من اهلهش نیستم! میگم که قزاقه، از آن قزاق های ناب! مگر چشم نداری ببینی؟ از دور میشه از طرز سواریش حدس زد، نزدیک هم که بیاد از سروروش، از فرزیش، بعد هم از رفتارش با زن ها میشه دید که خمیر مایه قزاقی داره. - و با لحنی پرمعنا افزود: - ترس تو چشم هاش نیست...

داویدوف آشتی جویانه گفت:

- خوب، حالا که دلت به این خوشه، بگذار قزاق باشه، به گاب و گوسفند من ضرر نمی‌رسانه. ولی خوب پسر، به، ها؟ چی جوری دیدیش؟ آخر تو، پیش از آن که بیانی بیدارم کنی، به سیری دل باش حرف زدی، نه؟
اینک دیگر نوبت آه کشیدن کوپریانونا بود، و او چنان آه بلندی از سینه پُر توانش بر کشید که درز زیر بغل ارخالق کهنه اش صدا کرد و سراسر آن شکافت. و پس از يك دم درنگ، با شور عمیقی پاسخ داد:
- نظیرش را بگردی، پیدا نمی‌کنی.

و ناگهان به سراغ ظرف‌ها شتافت و با خشمی بی‌علت آن‌ها را جرنج جرنج به صدا درآورد و روی میز چید، یا درست‌تر بگوئیم، نجید بلکه هر جور و هر جا که پیش می‌آمد پرتاب کرد.

۹

داویدوف با گام‌های بلند بی‌شتاب می‌رفت. بر فراز تپه يك دم ایستاد تا اردوگاه گروه را که در این ساعت روز کسی در آن نبود و نیز زمین‌های شخم زده دامنه مقابل را که تقریباً تا خط کران کشیده می‌شد نگاه کند. او در این روزها با همه نیروی خود کار کرده بود، و به آرزو می‌خواست که گاوباش - واریا - و نیز ورزوهای کدترات از این زحمت توان فرسا رنجشی از او به دل نگرفته باشند...
اما تماشای این پارچه زمین هم در ماه اکتبر بس جالب خواهد بود: توده‌های تنگ به هم فشرده و سبز گندم پاییزه بی‌شک همه جا را خواهد پوشاند، سرمای صبحگاهی ساقه‌های گندم را با برف ریزه نقره آگین خواهد کرد و به هنگام ظهر که آفتاب در آبی‌رنگ پریده آسمان پایین ترک شناور خواهد بود و اندک گرمائی به هوا خواهد بخشید، شراره‌های هفت‌رنگ، چنان که گوئی از پس بارانی سیل‌آسا، میان گندم‌های پاییزه خواهد درخشید و هر قطره کوچکی آسمان سرد و ابرهای سفید کرک‌آسا و آفتاب تارگشته را در خود منعکس خواهد ساخت...

زمین‌های شخم زده که حاشیه سبز علف در میانش گرفته بود از دور به فرش گسترده پهنواری از مخمل سیاه می‌مانست. تنها در انتهای شمالی آن، درست آن جا که گِل آمیخته به شن تا نزدیک تارک سر بالائی پیش می‌رفت، نواری سرخ و ناهموار با لکه‌های خرمائی رنگ کشیده می‌شد. در طول شیارها، که برش‌های خیش جا به جا در آن سفیدی می‌زد و زاغ‌ها چرخ زنان بر فراز آن در پرواز بودند،

خاكِ سپاه بر گردانده درخشش تیره ای داشت. و برسان گل بهمن تك مانده ای، لَكه آبی رنگی در سیاهی شخم زار دیده می شد: واریا خارلامووا کار خود را که دیگر هرگونه کشتی را برایش از دست داده بود رها کرده، آهسته و سلانه، سر به زیر به سوی اردوگاه می رفت. کندرات مایدانیکوف هم بی حرکت کنار شیار نشسته بود و سیگار دود می کرد. آری، بدون گاوبان، با انبوه خرمگس ها که گرد و رزهایش بر پرواز بودند و به ستوهشان می آوردند، جز این چه کاری برایش باقی مانده بود؟ واریا داویدوف را که دم گردنه ایستاده بود دید و خود نیز ایستاد، زود چارقد از سر برگرفت و زیر جلی تکانش داد. از این دعوت خاموش و خجول لبخندی بر لبان داویدوف نشست. در جواب کلاه کبی خود را تکان داد و به راه افتاد، دیگر هم سر برنگرداند.

همچنان که می رفت، با خود می اندیشید: «چه دختر خودسریه! خیلی نازنینه، ولی واقعیت که خیلی هم نازلو و خودسره! گرچه، دختر هم مگر میشه نازلو نباشه؟ جوری باشه که هیچ عشوه تو کارش نباشه؟ من که تو عمرم همچو دخترهائی به خواب ندیدم. تو بیداری هم به اشان برنخوردم... هر کدام از این خوشگلک ها، تا که پاشان را تو شانزده هفده سالگی گذاشتند، می افتند تو خط و رفتن با خودشان و برك کردن و قدرت و تسلط خودشان را زیر جلکی رو مردها امتحان کردن. بله، واقعیت! این واریا هم ویرش گرفته که متورام بکنه، قدرت خودشو نشان بده. چیزی که هست، از این کار هیچی عایدش نمیشه: ناوی های بالتیک گرگ باران دیده اند! ولی برای چی داره میره طرف کلیه؟ یواش، سلانه سلانه... معلومه که اونو کندرات پی کاری نفرستاده، بلکه به میل خودش، با آن بلهوسی احمقانه دختریش، داره میره. شاید هم برای این باشه که من از گروه رفته ام؟ این دیگر واقعاً هرج و مرجه، اخلال کلی تو انضباط کاره! - داویدوف دیگر برآشفته می شد: - اگر به یه علت موجه داره میره، بسیار خوب، بره، به خوشی و سلامت؛ ولی اگر علتش بلهوسی باشه، تو اولین جلسه گروه، بدون توجه به جوانی و خوشگلیش، باید مالانندش! شخم کاری بازی و تفریح یکشنبه که نیست، کارت را آن جور که باید و شاید بکن، جانم.»

در این دم احساس شگرف دوگانه ای در او بود: از يك سو بر واریا به علت خودسریش خشمگین بود و از سوی دیگر پنداشت آن که به خاطر او بوده که دختر جوان دست از کار کشیده است خودپسندی مردانه اش را نوازش می داد...

به یاد یکی از دوستان لنینگرادی خود افتاد که او نیز زمانی ملوان بود، و در آغاز عشق بازی با يك دختر او را به گوشه ای می کشید، و در حالی که می کشید سروروی جدی داشته باشد، با لحنی توطئه گرانه می گفت: «سمیون، دارم میرم با دشمن درگیر بشم. اگر درست حریفش نبودم، هوای کارم را از جناح داشته باش،

اما اگر شکست خوردم، تو عقب نشینی ننگیم ازم حفاظت کن». داویدوف از این یادآوری گذشته دور لبخندی زد و همان دم باخود گفت: «نه، با «دشمنی» که واریا باشه، درگیر شدن به دردم نمیخوره. هم سرهسامان من نیست... تازه کافی است به قدم برم دنبالش که فوراً کالخوزی ها خیال بکنند من از آن زن بازهای قهار هستم. هه، چه زن بازی که نمی دانم چی جور ریشم را از دست همین به لوشکا خلاص بکنم! نه، واریا دختر نازنینه و باید جدی دوستش داشت. همین قدر بااش خوش بودن، وجدانم اجازه این کار را به ام نمیده... مثل سپیده دم به روز آفتابی پاک و پاکیزه است، و با چه چشم های بی الایشی به ام نگاه میکنه... حالا که من تا امروز جدی دوست داشتن را یاد نگرفته ام، حتی بوئی هم ازش نبرده ام، دیگر چه مرگی که دختری را از راه در ببرم. پس، ناوی داویدوف، لنگر را بکش، وزودا!... به طور کلی، من باید خودم را ازش دور نگه بدارم... باید با ملایمت بااش حرف بزنم که دل چرکین نشه، بعدش هم فاصله بگیرم». - داویدوف چنین تصمیم گرفت و بی اختیار آه کشید.

ضمن تفکر درباره زندگی نه چندان خوشی که در گرمیابی لوگ برای خود ترتیب داده بود، و نیز وظایفی که دیر تازه کمیته بخش در برابرش نهاده بود، رشته اندیشه اش به لوشکا کشیده شد: «چه جور این گره را بازش کنم که پُر دردم نیاد؟ راستی، حق با ماکاره که میگه: گرهی را که با دست و دندان تشه باز کرد باید بریدش! اما این هم عجیب مایه دردسره! برام خیلی سخت میگذره ازش برای همیشه جدا بشم. اما ببینم، برای چی؟ چه طور ماکار آسان از عهده اش برآمد، اما من باید برام سخت باشه؟ یعنی من اراده ندارم؟ این هم چیزیه که هرگز تصورش را هم درباره خودم نمی کردم! اما شاید هم برای ماکار آسان نبوده، چیزی که هست بروزش نداده؟ بله، یقین همین طور بوده. ولی ماکار تونسته دردش را پنهان نگه داره، و حال آن که من نمیتونم. دیگر معلوم شد، مطلب همینه!»

داویدوف، بی آن که خود متوجه باشد، راه رویهم درازی پیموده بود. در کنار جاده در پای بوته خفچه ای دراز کشید تا دمی در سایه اش بیاساید و سیگاری دود کند. یک چند در این اندیشه فرو رفت که آیا چه کسی توانسته است به سوی ناگولوف تیر در کند، اما سپس با دلتنگی هرگونه حدس و گمانی را دور ریخت: «بدون این تیراندازی هم می شد دانست که باز پس از مصادره کولاک ها بی شرف هایی تو ده مانده اند. با ماکار صحبت می کنم؛ حال و وضع کار همه اش را که دانستم، آن وقت شاید مطلب برام روشن بشه، وگرنه همین جور بی خودی به مغز فشار آوردن فایده نداره.»

برای آن که راه را کوتاه کند، جاده را وا گذاشت و راست از میان زمین های بایر گام برداشت، ولی هنوز هم نیم کیلومتری بیش نپیموده بود که گفتی از مرزی نامرئی

گنر کرد و خود را در جهانی دیگر یافت: خش خش برخورد گیاه به ساقه چکمه اش دیگر شنیده نمی شد، گل های رنگارنگ در پیرامنش جلوه نمی فروختند، عطر تند علف های انبوه به گل نشسته از میان رفته بود و استپ برهنه خاکستری رنگ عبوس تا دور جانی در برابرش گسترش می یافت.

این زمین پرت افتاده که گوئی به تازگی آتش گرفته و از مردم خالی مانده بود، چندان اندوهناک بود که داویدوف احساس ناراحتی کرد، گرد خود نگرست و دانست که اینک بالای مسیل بیرویجی^۱ آمده است، جانی که یک بار در جلسه هیئت مدیره کالخور یا کوف لوکیچ^۲ درباره اش گفته بود: «تو قفقاز، خداوند لایذ علتی داشته که آن همه کوه درست کرده و ورامدگی های چرندی روزمین نشانده که نه سواره میشه ازش رد شد نه پیاده. ولی انگولکی که به ما قزاق های گرمیچی کرده برای چی بوده، عظم قد نمیده. نزدیک پانصد دسیاتین زمین خوب را همچی شورش کرده که تا دنیادنیا بوده نشده که شخمش بزنند یا توش بذر بپاشند. باز بهار میشه حیوان ها را فرستاد آن جا برای چرا، آن هم نه به مدت زیاد. بعدش زمین نفرین شده به تف کردن هم نمی ارزه و تا بهار دیگر لازم نیست آن جا آفتابی بشی. فایده ای که ازش میشه برد همه اش همینکه پانزده روزی گوسفند های ده به اندازه بخورونمیر آن جا بچرند و بعد دیگر تنها روکاغذه که مال ما است. سوسمار و افعی و هر جور خزنده که بگی توش لانه می کنند.»

داویدوف آهسته تر گام برداشت، چه، می بایست گودال های بزرگ نمکزار را دور بزند، یا از کنار سوراخ های گرد عمیقی بگذرد که از سُم گاو و گوسفند پدید آمده بود و خاک تلخ و شور از را چاربايان با زبان زیر خود چندان لیسیده بودند که صیقل یافته بود و به مرمر خاکستری رنگ رگه دار می مانست.

این استپ اندوه بار پنج کیلومتری تا خود آبکند موکری^۱ امتداد می یافت. رنگش از ابلق دودگون علف ها و جابه جا زمین لخت و ترک خورده نمکزار به سفیدی می زد، و هوای داغش از گرمای نیم روز مانند سراب لرزان و سیال می نمود. ولی حتی این جا، در این خاک فقیر، گل جاودانه زندگی می شکفت: دم به دم جیرجیرک های سرخ بال چك چك كنان از زیر پای داویدوف می پریدند، سوسمارهای خاکی رنگ بی صدا می خزیدند، موش های صحرانی برای هم سوت آژیر می کشیدند. بر فراز استپ چرغی در ارتفاع بسیار کم پرواز می کرد چنان که بال هایش به هنگام چرخیدن گوئی به علف ها می سائید، چکاوک های خوش باور بی هیچ هراسی می گذاشتند که داویدوف نزدیک شود و تقریباً به ایشان برسد و

آن گاه گوئی با بی میلی به پرواز می آمدند و چندان بالا می رفتند که در آبی شیرگون آسمان بی ابر محو می گشتند و خروش پر زیرویم پایان ناپذیرشان از آن جا نرم تر و خوش آیندتر به گوش می رسید.

نزدیک بهار، همین که برف رو به آب شدن می گذاشت و جابه جا خاک نمایان می شد، چکاوک ها به سوی این تکه زمین ملال انگیز که باز مورد پسندشان بود روی می آوردند و با علف های پوسیده پارساله برای خود لانه می ساختند، تخم می گذاشتند و جوجه می آوردند و تا نیمه های پائیز با آواز ساده خود که از کودکی به گوش آدمیان گرامی است به استپ شادی می بخشیدند. چیزی نمانده بود که داویدوف یکی از این لانه های کوچک را که هنرمندانه درون حفره سم اسبی ساخته شده بود لگدمال کند. هراسان پای خود را عقب کشید و خم شد. لانه کهنه و متروکی بود. کنار آن، پَرهای کوچکی که باران به هم چسبانده بود و نیز خرده های نازک پوست تخم پرند ریخته بود.

داویدوف با خود گفت: «جوجه ها را مادر برداشته با خودش برده. ولی جالب می شد که جوجه ها را تماشاشان کنم! هیچ یادم نمیاد که در بچگی دیده باشمشان...» و لبخند اندوهناکی بر لبش نشست: «پرند از آن کوچک تر نباشه، برای خودش لانه ای میسازه و جوجه میاره، ولی من نزدیک چهل ساله که همین جور یالغوز راه میرم و هنوز هم معلوم نیست روزی بیاد که بچه های خودم را ببینم، مگر این که سر پیری زن بگیرم؟»

داویدوف یک دم خود را در قالب مرد جا افتاده ای به تصور آورد، با زنی تنومند و درشت اندام از قماش کوریانونا و چندین فرزند قدونیم قد، و قاه قاه خندید. بارها او عکس چنین خانواده هایی را در جعبه آینه عکاس های شهرستانی دیده بود، و این اندیشه زناشویی که ناگهان به سرش زده بود چنان در دیده اش خنده آور و احمقانه آمد که شانه بالا انداخت و شادمانه تر به سوی ده گام برداشت.

بی آن که سری به اتاق خود بزند، راست به اداره کالخور رفت. عجله داشت که هرچه زودتر جزئیات آنچه را که بر سر ناگولنوف آمده بود بداند.

در حیاط بزرگ اداره کالخور که سبزه انبوهی آن را فرا گرفته بود هیچ کس نبود. تنها دم اصطبل، مرغ های همسایه میان پهن ها به سستی کندوکاو می کردند، وزیر سایبان انبار هم بز پیری که معلوم نبود برای چه وی را تروفیم نام داده بودند بی حرکت ایستاده غرق اندیشه های ژرف بود. به دیدن داویدوف، بز به جنب و جوش آمد و از سر نشاط ریشی تکان داد و کمی پا بر زمین کوبید و سپس تند قدم برداشت تا راه را بر او بگیرد. به نیمه راه که رسید، سر فرود آورد و پر خاش جویانه دم کوتاه دسته جارونی خود را راست کرد و چهار نعل تاخت آورد. قصدش چنان آشکار بود که داویدوف لبخند زنان ایستاد و آماده مقابله با آن

ریشوی پر خاشگر شد.

- ها، که تو این جوری می آیی پیشواز رئیس کالخور؟ حالا ببین، مثل توپ فوتبال با چکمه می ززم زیرت، شیطان پیر!- داویدوف می خندید و چنین می گفت، سپس با تردستی شاخ پیچ خورده و راه راه بز را گرفت. - خوب، بریم تو اداره، حق تو نوجه شچوکار را کف دستت بگذاریم، پهلوان پنبه بی عار!

تروفیم پاك آرام گرفت: به فرمانبرداری از داویدوف پیش آمد و با قدم های کوتاه کنار او به راه افتاد، اما گاه گاه حرکتی به سر می داد و مؤدبانه می کوشید تا شاخ خود را رها سازد. روی نخستین پله ورودی ساختمان یکباره و با قاطعیت هر چهار پای خود را به زمین بند کرد و از جا تکان نخورد. و چون داویدوف هم ایستاد، بی پروا به سوی او گردن کشید و در حالی که لب های خاکستری رنگ خود را به طرزی خنده آور می جنباند جیب او را بو کرد.

داویدوف به ملامت سر تکان داد و با فصاحت هر چه بیش تر کوشید او را متنبه سازد:

- آئی، تروفیم، تروفیم! تو دیگر آخر پیر شده ای، میشه گفت مستمری بگیر کالخور هستی، ولی باز دست از حماقت خودت بر نمی داری، با همه می خواهی دست به یقه بشی، و اگر زورت نرسید، آن وقت به التماس می افتی ونان گدائی می کنی! این خوب نیست، بلکه هم شرم آورده، واقعیت! آخر، بو می کشی که چی؟ داویدوف در جیب خود، زیر کیسه توتون و قوطی کبریت يك تکه نان بیات جست و با دقت خرده های توتون را که بدان چسبیده بود پاك کرد و پیش از آن هم که این ماحضر ناچیز را در کف دست گذاشته پیش بز نگاه دارد خود آن را بوئید. بز سر را به چپالوسی و تضرع خم کرد و با چشمان خواب زده يك ساتیر پیر داویدوف را نگرست، ولی همین که تکه نان را بو کرد خرناسه ای به تحقیر کشید و با وقار از پلکان پایین رفت.

داویدوف، بی آن که دلنگی خود را پوشیده بدارد، گفت:

- خیلی گشته ات نبود. تو شیطان گر سر بازی نکرده ای، وگرنه به جان و دل می خوردیش. نان بیاته و به کم بوی توتون مید، خوب مگر چه میشه! راستش، تو بی مصرف، میباید خون اشرافی تو رگ هات باشه. برای این که خیلی نازک طبع تشریف داری، واقعیت!

داویدوف نان خشک را دور انداخت و به سرسرای خنک رفت، يك لیوان آب از دیگ چدنی برگرفت و حریصانه سر کشید. تنها اکنون حس می کرد تا چه حد از گرما و راه پیمائی خسته شده است.

در اداره کالخور جز رازمیوتوف و حسابدار کسی نبود. به دیدن داویدوف چهره رازمیوتوف شکفته شد:

- آمدی، کهنه سرباز؟ وای که دیگر کوه از رو دوشم برداشته شد! چه دردسریه، این اداره کارهای کالخور، - خدا نصیب هیچکی نکنه! یا کارگاه آهنگریه که زغال نداره، یا چرخ آبکشی مزرعه است که خراب شده، این یکی میاد احتیاج به فلان چی داره، آن یکی هم موس موس میکنه... اوه، يك همچه شغل عصبانی کننده ای هیچ به مزاجم سازگار نیست. اگر باز می‌باست يك هفته دیگر این جا باشم، چنان آزاری می‌شدم که کسی رغبت نکنه نگاهم بکنه!

- ماکار چه طوره؟

- زنده است.

- من هم می‌دانم زنده است، ولی از آن صدمه عصبی حالش جا آمده؟

ابروهای رازمیوتوف درهم رفت:

- گلوله تفنگ دیگر صدمه عصبی اش چه؟ خمپاره چهارصدویست که روش درنکرده بودند! ای، سرش تکانکی خورد. خراشیدگیش را با ودکا شست و باقی بطری را هم خودش فروداد و کار به همین ختم شد.

- حالا کجاست؟

- رفته با گروه خودش.

- بگو ببینم، جریان پیش آمد چی بود؟

- هرچه بخواهی ساده: شب ماکار دم پنجره بازتنسته بود و باباشچوکار نوسواد هم آن ور میز. خوب دیگر، با تفنگ تیر به ماکار در کردند. ولی کار کی بود - تاریکی شب میدانه و بس. يك چیز واضحه، آن هم این که تفنگ تو دست آدم ناشی بوده.

- از کجا این واضحه؟

رازمیوتوف از تعجب ابروها را یکسر بالا زد:

- چه طور «از کجا»: تو خودت آیا ممکن بود از سی قدمی با تفنگ خطا بکنی؟ صبح جانی را که تیر از آن جا در کردند پیداش کردیم. پوکه فشنگ را جستیم. خودم فاصله اش را اندازه گرفتم: درست بیست و هشت قدم از پرچین تا خاکریز پشت دیوار بود.

- شب، سی قدمی هم میشه خطا کرد.

رازمیوتوف برآشفته اعتراض نمود:

- نه، نمیشه! اگر من بودم خطا نمی‌کردم! دلت میخواد، بیا امتحان بکنیم: شب، همان جانی که ماکار تنسته بود بنشین و يك تفنگ به ام بده. با يك فشنگ من درست وسط ابروهاش يك سوراخ ترتمیز درست می‌کنم. پس، واضح شد که تیراندازی کار به سرباز واقعی نیست.

- جریان را مفصل تر بگو.

- همه چی را به ترتیب برات میگم. طرف های نیمه شب به گوشم آمد که توده تیراندازی می کنند: یه تیر تفنگ و پشت سرش دوتا صدای خفه تر که میبایست مال هفت تیر باشه، و از نو باز یه صدای شلاقی که می شد تشخیص داد تفنگه. هفت تیرم را از زیر بالشت برداشتم و شلوار را همان جور که به دو می رفتم پوشیدم و خودم را رساندم به کوچه. دیدم طرف خانه ماکار، - چون که صدا گویا از همان ور آمده بود. پیش خودم هم می گفتم، ببین باز این ماکار چه خل بازی راه انداخته...

به یه چشم به هم زدن خودم را رساندم. در زدم، - قفل بود، ولی می شنیدم که یکی داره توی خانه اه وزاری میکنه. باری، یك بار و دوبار خوب پا شانه ام فشار دادم، کلون در کنده شد، پریدم توی خانه و کبریت روشن کردم. توی آشپزخانه دیدم دوتا پای آدم از زیر تخت خواب زده بیرون. گرفتمش و کشیدم. اوی، باباجان! ببین آن زیر یکی چی جورى مثل بچه خوك جیغ میکنه! دیگر داشتم دستیپاچه می شدم، ولی هر جورى بود باز به همان هوا می کشیدم تا این که یارو را آوردمش وسط آشپزخانه. دیدم، نه مرد نیست، پیرزن صاحبخانه است. ازش پرسیدم ماکار کجاست، ولی او از ترس يك کلمه نمیتونست بگه.

پریدم تو اتاق ماکار، پام به يك چیز نرم گرفت، افتادم. به يك خیز بلند شدم و فکری مثل جرقه آتش به سرم زد: «یقین ماکار را کشتند. این اونه که افتاده». هر جورى بود کبریت روشن کردم، دیدم باباشچوکار ولو شده رو کف اتاق، يك چشمش را بسته و با چشم دیگر نگاهم میکنه. رویشانی و گونه اش هم خونه. ازش پرسیدم: «زنده ای؟ پس ماکار کوش؟» ولی او خودش بنا کرد از پرسیدن: «اندره ی جان، محض رضای خدا به ام بگو، من زنده ام یا نه؟» صداش هم همچی نازك و بی جان بود که انگار واقعاً پیرمرد داشت نفس آخر را سر می داد... دلدارش دادم و به اش گفتم: «حالا که زبانت کار میکنه، معلوم میشه هنوز زنده ای. ولی دیگر ازت بوی لاش مرده میآد...» زارزار گریه کرد، گفت: «ها، حتماً روح داره از تم میره». برای همین که این بوی بد بلند شده. من موقتاً زنده ام، ولی دیگر این دم آن دم که بعیرم: گلوله تو کله ام جا گیر شده.

داویدوف بی تابانه در سخن او دويد:

- این پرت و پلاها چیه! اون صورتش برای چی خونی بود؟ هیچ نمی فهمم! مگر اون هم زخمی شده بود؟

رازمیوتوف با خنده ادامه داد:

- نه بابا، هیچکی زخمی نشده بود. باری، من رفتم ولت های تخته ای پنجره را بستم و چراغ را روشن کردم. شچوکار همان جور که به پشت افتاده بود باز همان جور آرام دراز کشیده بود. چیزی که بود حالا هر دوتا چشمش را بسته بود و دست هاش را آورده بود روشکمش. انگار تو قبر خوابیده بود و جُم نمی خورد؛ بله،

دیگر، نه برو نه بیا، خدا بیمارز مرحوم شده بود! با صدای ضعیف، خیلی هم مؤدبانه، ازم خواست: «تو را مسیح، برو پیرزنم را صدا کن بیاد، میخوام تا نمرده ام باش خداحافظی بکنم.»

روش خم شدم و چراغ را نزدیکش گرفتم. - رازمیوتوف پوفی کرد، ولی به هر زحمت جلو خنده اش را که آماده ترکیدن بود گرفت. - تو نور چراغ دیدم تراشه باریکی از چوب کاج از رو پیشانی شجوکار زده بیرون... تو نگو، گلوله خورده به چارچوبه پنجره و يك تراشه باریك ازش کنده، که پریده و رفته نشسته رو پیشانی شجوکار، پوستش را خراش داده و آن احمق هم به خیال این که گلوله است خودش را انداخته روزمین. شوخی شوخی پیرمرد داشت جلو چشمم می مرد، من هم همچی خنده ام گرفته بود که اصلا نمیتونستم باشم. خوب، البته، تراشه را درآوردم و به اش گفتم: «گلوله ات را آوردمش بیرون، حالا پاشو، بی خودی این جا دراز کشیدن فایده نداره. همین قدر به ام بگو: ماکار چی شده؟»

دیدم باباشجوکار جانی گرفته، ولی روش نمیشه جلو من بلند شه، رو زمین وول میخوره اما پا نمیشه... اما، چاخان بدکردار، همان جور که دراز کشیده بود داشت خرم می کرد. می گفت: «وقتی دشمن ها روم تیراندازی کردند، گلوله شان یکرست آمد خورد به پیشانیم. من مثل گندمی که درو بکنند افتادم و از هوش رفتم. ولی همان ساعت ماکار چراغ را خاموش کرد و از پنجره پرید، جیم شد. می بینی دوستیمان چی جوریه: من زخمی افتاده ام، منو کشته اند و تقریباً دیگر مرده ام، ولی اون منوول کرده سپرده دست بی رحمی های دشمن و خودش از ترس رفته قایم شده! آندره ی جان، آن گلوله را که کم مانده بود منو بکشه نشانم بده ببینم. اگر به خواست خدا زنده ماندم، نگهش می دارم و پای شمایل های زنم می گذارم که تا ابدالاباد یادگار بمانه!»

به اش گفتم: «نه، گلوله را نمیتونم به ات نشان بدم، سرتاپاش خونه، ممکنه ببینیش و دوباره از هوش بری. يك همچی گلوله نام آوری را ما میفرستیمش راستوف، توموزه نگهش بدارند.» پیرمرد دیگر باز بیش تر سرحال آمد، تندی به پهلو برگشت و پرسید: «آندره ی جان، برای این زخمی شدن قهرمانیم و برای این که در مقابل حمله دشمن ها آن جور ایستادگی کردم، مقامات عالی مدالی، چیزی به ام نمی دهند؟» این جا دیگر من لجم گرفتم. تراشه را گذاشتم تو دستش و گفتم: «این هاه گلوله ات، چیزی نیست که به درد موزه بخوره. بگذارش یادگاری پای شمایل حضرت مریم. دیگر هم پاشو برو دم چاه، قهرمانی هات را خوب بشور و وضعت را مرتب کن، برای این که بوی لاش مرده می دهی.»

شجوکار رفت تو حیاط و دیگر هم من ندیدمش. اما چیزی نگذشت که ماکار پیداش شد. مثل اسبی که تازانده باشد نفس نفس می زد. کنار میز نشست و ساکت

ماند. بعد از آن که نفس تازه کرد، گفت: «ناکس را گیرش نیاوردم؛ دوبار آتش کردم. تاریک بود و مگسک را نمی‌شد دید، رو محاذات لوله هفت تیر نشانه رفتم نخورد. ولی اون خودش ایستاد و باز به بار به ام تیر در کرد. انگار یکی بلیم را گرفت و کشید.» ماکار دامن بلیز نظامیش را بالا زد، و راستی هم طرف راستش، یک کم بالای کمر، تیر سوراخش کرده بود. ازش پرسیدم، حدس نزده کی ممکنه که بوده باشه؟ پوزخندی تحویل داد: «من که چشم‌های جغد را ندارم. همین قدر می‌دانم که مرد بوده و جوان بوده، برای این که خیلی تند میدویده! کامل مرد اگر بود، نمیتونست این جور بدوه. وقتی که به دو افتادم دنبالش - اوه کجا بود! سواره هم نمی‌شد به گردش رسید.» به اش گفتم: «آخر تو چه طور خودت را این جور به خطر می‌اندازی؟ دنبالش پا به دو گذاشتی، و حال آن که نمی‌دانستی چند تا هستند. اگر دوتای دیگر پشت پرچین منتظرت بودند، آن وقت چی؟ تازه، همان یکی هم میتونست بگذاره که تو نزدیک بشی و از دوقدمی بکشدت.» ولی مگر میشه با ماکار کنار آمد؟ گفت: «پس چی، به خیالت من چی کار می‌باست بکنم؟ چراغ را خاموش بکنم و بچم زیر تخت، ها؟» این بود تمامی جریان کار. تنها چیزی که از این تیراندازی برای ماکار مانده همان زکامه.

- زکام این تو چی کار میکنه؟

- کس چه میدانه، این چیزیه که خودش مبله، گرچه من برام تعجب آورده. ها، برای چی می‌خندی؟ نه، راستی، بعد از این تیراندازی زکام سختی کرده، مثل ناودان از دماغش آب میریزه و چنان عطسه‌ها را پشت سرهم رج میکنه، انگار مسلسل در می‌کنند.

حسابدار، قزاق میان‌سالی که در جوانی کارمند دفتری هنگ بود، به نارضامندی گفت:

- کلی بی تربیتیه وبس. - و عینک قاب نقره تار شده اش را بالای پیشانی سُراند و به خشکی تکرار کرد: - رفیق ناگولوف بی تربیتی خودش را نشان میده، همین و بس!

رازمیتوف با پوزخند گفت:

- تا حالش که بیش تر همین بی تربیت‌ها می‌باد از جانشان مایه بگذارند. همین نو، خوب خیلی تربیت شده هستی و با چتکه چنان ورمیری که صدای تق تقش همه جا را پر میکنه، چیز هم که می‌نویسی حرف‌ها را قشنگ و آراسته از کار میاری، ولی پای تیراندازی که میشه رو ناگولوف آتش می‌کنند، نه روی تو... -

سپس به سوی داویدوف برگشت و دنباله سخن خود را گرفت: - صبح زود رفتم حالی ازش بگیرم، دیدم با پزشکیار بحثان شده، طوری که خود شیطان هم بیاد نمیتونه از حرفشان سر دربیاره! پزشکیاره می‌گفت ماکار علت زکامش از اینه که

شب جلو پنجره باز تو کوران نشسته و سرماخورده، ولی ماکار پافشاری می کرد که زکامش برای اینه که گلوله به عصب بینی اش آسیب رسانده. پزشکیار می پرسید: «گلوله چه طور تونسته به عصب بینتان آسیب برسانه، و حال آن که از بالای گوش رد شده و شقیقه تان را کزداده؟» ماکار هم در جوابش می گفت: «چه طور تونستش ربطی به تو نداره، واقعیت اینه که آسیب رسانده. تو کارت باید این باشه که زکام عصبی ام را معالجه اش بکنی. نه این که بیانی درباره چیزی که نمی دانی نظر بدهی.»

ماکار که مثل قاطر یکدنده است، اما آن پیرمرده، پزشکیار، باز بدتر بود. گفت: «با این چرندها تان نمیخواد دیگه سرم را بخورید. عصب که باشه، آدم به پلکش مییره نه هر دوتاش، به ور صورتش تشنج پیدا میکنه نه هر دوورش. خوب، این جا هم برای چی زکامتان منحصر به یه سوراخ دماغتان نیست، بلکه از هر دوتاش آب میاد؟ معلومه، برای اینه که شما سرما خورده اید.»

ماکار یک کم ساکت ماند، بعدش پرسید: «بینم، حکیم باشی گروهان، هیچ زده اند تو گوشت؟»

من برای احتیاط، نزدیک تر به ماکار نشستم که دستش را به موقع بگیرم. ولی پزشکیاره پاک برخلاف من دورتر فاصله گرفت و نگاهش رفت طرف در. با یه جور دودلی گفت: «ن نه، به لطف خدا زنده اند. ولی شما برای چی علاقه به دانستش دارید؟»

ماکار باز ازش پرسید: «خوب، اگر من یه مشت بزمن تو گوش چیت، خیال می کنی تنها همان گوش چه که زنگ میزنه؟ خاطرت تخت باشه، هر دوتا گوشت زنگ میزنه، انگار ناقوس عید فصحه!»

پزشکیار از رو صندلی پا شد، به وری رفت طرف در. ولی ماکار به اش گفت: «نه، نمیخواد جا بخوری. بنشین رو صندلی، در صدد زدن نیستم، ابدًا. همین قدر برات مثال می زنم که مطلب دستگیری بشه. روشن شدی؟»

ولی پزشکیار چه طور می شد که جا نخوره؟ می خواست احتیاط کنه و خودش را به در برسانه، ولی حرف ماکار را که شنید نشست رو لبه صندلی، گرچه باز نگاهش زیر جُلکی به در بود... ماکار دست خودش را مشت کرد و هی از این ور و آن ور بنا کرد نگاه کردن، انگار تو زندگیش اول باره که می بیندش. آن وقت از نو پرسید: «خوب، اگر این را برای بار دوم پیشکش بکنم، میگی چه میشه؟» پزشکیار پا شد از نو و رفت طرف در. همان جور که دستگیره اش را گرفته بود، گفت: «چه

مزخرف هائی شما از خودتان در میارید! مشتتان کم ترین ربطی به پزشکی یا به اعصاب نداره!» ماکار جوابش داد: «خیلی هم ربط داره»، و از نو ازش خوااهش کرد بنشین، خودش با احترام آوردش و نشاندش رو صندلی. این جا دیگر پزشکیار

بی خود و بی جهت شروع کرد عرق ریختن، آن هم چه عرق ریختنی! گفتش که هیچ وقت نداره و فوراً میبایست بره دیدن بیمارهاش. ماکار سفت و سخت به اش گفت که بیمارها میتونند چند دقیقه ای صبر بکنند و این بحث پزشکی میباید ادامه پیدا کنه و خودش، یعنی ماکار، حاضره تو این علم پنج تا امتیاز از پیش به اش بده. داویدوف لبخند خسته ای زد و حسابدار، دست را جلو دهن گرفته، خنده آهسته و پیرانه ای سر داد، ولی رازمیوتوف با سروروی بسیار جدی دنباله سخن را گرفت:

- بله، ماکار گفت: «خوب، اگر من برای بار دوم با مشیت درست به همان جات بزنم، خیال نکن که اشک تنها از همان چشم چیت سرازیر میشه، نه درست مثل آب از گوجه فرنگی رسیده، اشک از هر دو تا چشم هات فواره میزنه، این را من هر چی بخواهی به ات ضمانت می دهم. زکام عصبی هم مثل همینه: از سوراخ چپ دماغ که آب بیاد، از راستش هم ناچار سرازیر میشه. روشن شد؟» ولی این جا پزشک یار جری شد و گفت: «شما از پزشکی هیچی سرتان نمیشه، خواهش دارم کلك زنید و این قطره را که براتان می نویسم استعمالش بکنید». ماکار چی بگم چه جوری از جا پرید! دیگر کم مانده بود سرش بخوره به سقف. و بیا ببین چه جوری نعره میکشه: «منو میگی از پزشکی هیچی سرم نمیشه؟! من تو جنگ با آلمان چهار بار زخمی شدم، دوبار از خمپاره صدمه دیدم. بند بار گاز سمی پدرم را درآورد، تو جنگ داخلی سه بار زخم برداشتم. تو سی تا درمانگاه صحرائی و اسپاسگاه و بیمارستان گذارم افتاد، تازه باز از پزشکی سر در نیام؟ تو آب مسهل هیچ می دانی چه دکترها و پروفیسورهای معالجه ام کردند؟ همجو آدم های با علمی را تو پیر احمق تو خواب هم ندیده ای؟! پزشک یار باک سر فوز افتاد و نمی دانم از کجا جرأت پیدا کرده و سر ماکار دانه کسند. «گیره هم آدم های با علم شما را معالجه کرده باشند، با همه این ها احترام عرض می کنم که اندازه گاو هم از پزشکی سر در نیامید!» ماکار هم جوابش را این جور داد: «تو خودت از بابت پزشکی به کون خر بیش تر نیستی. سه تا باری که ازت بر میاد اینه که ناف نوزادها را ببری و فقیرمردها را جا بیندازی و ما اعصاب، تو ازش همان قدر سر در میاری که خر از یاسین! عقلت به این علم اعصاب قد نمیده!»

باری، حرف دنبال حرف، هر چی تونستند به هم گفتند و سر آخر پزشک یار مثل فرفره از اتاق ماکار چرخ زنان آمد بیرون. ماکار هم، پس از آن که يك كم آرام گرفت، به ام گفت: «تو برو اداره، من خودم را با دوا درمان های ساده معالجه می کنم، چربی به دماغ می مالم و همین حالا میام.» داویدوف، کاش بودی می دیدی، يك ساعت بعد که پیداش شد، چه ریختی بود! دماغش گدازه و کبود مثل بادنجان شده بود و يك وری اویزان بود. چه می دانم، لابد وقتی داشت اون را مالش می داد رنگ

به‌رگ شده بود. و بوی چربی گوسفند نمی‌دانی چه جوری ازش بلند بود، - از دماغ ماکار منظوره! - دیگر تمام اداره را پر کرده بود! بله، این هم اختراعی که بیه دماغش را چربی بهاله... نگاهم که به‌اش افتاد، باور کن، دیگر از خنده روده بر شدم. مردك يكسر خودش را از ریخت انداخته بود! دلم می‌خواست ازش بیرسم چه بلاتی سر خودش آورده، ولی از خنده نفسم يكسر بند آمده بود. دیگر خودش هم پاك اوقاتش تلخ شد. ازم پرسید: برای چی می‌خندی، احمق الاغ؟ مگر سر راحت دكمه طلا پیدا کردی؟ ها، چیه که خوش حالت کرده، آقازاده ترو فیم؟ عقلت میباد اندازه بزمان ترو فیم باشه که بیانی به‌ریش آدم‌های محترم بخندی!

رفت طرف اصطبل، - من هم دنبالش. دیدم يك زین برداشت و اسب کردند را زینش کرد و از اصطبل بیرون آورد. همه‌اش هم بی‌آن که حرفی بزنه، یعنی که بله، اوقاتش از خنده من تلخ شده. پرسیدم: «کجا می‌خواهی بری؟» با آن اخم‌های تو هم رفته‌اش جواب داد: «يك جانی که چوب بکنم و پیام تو را بزنم!» - «برای چی آخر؟» هیچی نگفت. همراهش رفتم. تا خود خانه‌اش حرف نزدیم. دم دروازه حیاط افسار اسب را پرت کرد برام و خودش رفت تو. نگاه کردم، دیدم از تو خانه پیداش شده: هفت تیر را با قابش بسته به کمرش و تسمه را هم از سرشانه رد کرده، خوب و منظم، تو دستش هم به‌حوله است...

داویدوف تعجب نمود:

- حوله؟ برای چی؟

- به‌ات گفتم که زکامش خیلی سخت بوده، هیچ دستمالی هم کفاف نمیداده. همین‌طور هم ساده و خودمانی رو زمین فین کردن، حتی تو استپ هم ممکن نبوده، خجالت میکشیده. - رازمیوتوف لبخند ظریفانه‌ای زد: - آخر، نباد دست کم گرفتش، هرچی باشه، داره زبان انگلیسی یاد میگیره و دیگر نباد بی‌تربیتی از خودش بروز بده... به‌همین مناسبت هم به‌جای دستمال به‌حوله با خودش ورداشت. به‌اش گفتم: «ماکار، خوب بود سرت را باندپیچی می‌کردی و زخمت را می‌پوشاندی.» يكسر غیظش گرفت، فریاد زد: «آخر، مرده شورت بیره، این کجاش زخمه؟ چشمت مگر باباقوری شده، نمی‌بینی خراشیدگیه نه زخم؟! این جور دل‌سوزی‌های خانمانه را من لازمش ندارم! میرم گروه، باد میخوره، گردو خاک روش می‌نشینه، خوب میشه. درست مثل سگ‌های پیر. توهم دخالت تو کار دیگری نکن و برو از این‌جا، با آن توصیه‌های احمقانه‌ات.»

دیدم بعد از آن يك به دوس با پزشکیار و بعد از آن خندیدن‌های من کلی جوشی شده. خیلی بااحتیاط به‌اش توصیه کردم هفت تیرش را جلو چشم مردم نگیره. ولی چی! منو فرستاد لادست مادرم، گفت: «دیگر هر پدرسوخته‌ای به‌ام تیر درمیکنه، ولی من، میگی چی؟ فلاخن بچه‌ها را با خودم بگردانم؟ هشت سال من

هفت تیر را گذاشتمش تو جیبم و به حساب نیامد چه قدر جیب هام را سوراخ کردم. دیگر بسه! از امروز هفت تیرم را آشکارا می بندم. من که ندزیدمش، با خونم این را به دست آوردم. مفتکی نبود که این را از طرف رفیق عزیزمان فروزنه^۱ به ام دادند، آن هم با اسم خودم که رودسته اش رو نقره کنده اند؟ برو، چرت میگی، برادر، و باز هم داری تو کار دیگری دخالت بی جامی کنی.» این را گفت و سوارشد، راه افتاد. ولی هنوز از ده بیرون نرفته بود که همه می شنیدند چه جوری تو حوله اش فین میکنه، انگار داره شیپور میزنه. سمیون، درباره هفت تیر، تو چیزی به اش بگو. این جور به رخ مردم کشیدن خوب نیست، از تو حرف شنوی داره.

داویدوف دیگر به گفته های رازمیوتوف توجه نداشت. آنچه ها را به میز تکیه داده دست ها را زیر گونه گذاشته بود و به تخته های ازهم شکافته میز که سراسرش را لکه های جوهر پوشانده بود چشم دوخته بود و داستان ارزائف را به یاد می آورد. باخود می گفت: «خوب، فرض کنیم یاکوف لوکیچ کولاکه، ولی من برای چی باید درست به همان بدگمان باشم؟ اون که خودش تفنگ به دست نمیگیره، خیلی پیره، زرنگ هم هست. تازه، ماکار گفته آن که از دستش فرار کرده جوان بوده و تند می دویده. اما اگر پسر لوکیچ بااش همدست بوده باشه چی؟ به هرصورت بدون دلیل و مدرک قوی نباید یاکوف لوکیچ را از شغل کارپردازی کالخوز برش داشت، با این کار اگر هم اون تو ساخت و پاختی وارد بوده دست و پاش را جمع میکنه، همدست هاش هم درمیرند. برای این که یاکوف لوکیچ تنهائی تو همچه کارهائی وارد نمیشه. ناکس، زیرک و به هیچ قیمتی يك تنه پی این جور خطرها نمیره: پس باید بااش مثل سابق رفتار کرد و کم ترین سوءظنی به اش نشان نداد، وگرنه پاك رشته کار از دست میره. حالا هم که دیگر دارند تك خال به زمین می زنند... من هرچه زودتر باید برم دبیر کمیته بخش و رئیس گ. پ. او را ببینم، بااشان حرف بزنم. این گ. پ. اومان هم که سرش تو حساب نیست، ولی این جا دیگر دارند شب با تفنگ به حسابان می رسند. امروز ماکار، فردا من یا رازمیوتوف. نه، کار این جوری نمیشه. اگر هم دست رودست بگذاریم و اقدام نکنیم، هر لاش مرده ای میتونه سه روزه كلك همه مان را بکنه... ولی روی هم گمان نکنم لوکیچ تو قمار ضد انقلابی داو بگذاره. خیلی اون حسابگره، واقعیه! تازه، چه فایده ای براش داره؟ کارپرداز کالخوزه، تو هیئت مدیره اش عضوه، خوب زندگی میکنه، همه چی براش فراهمه. نه، باورم نمیشه که اون نگاهش به گذشته باشه. گذشته دیگر برگشتنی نیست، این را که اون باید بفهمه. گرچه، حالا اگر بایکی از همسایه هاماں توجنگ بودیم، مطلب دیگری بود... آن وقت ممکن بود که دست به فعالیت

ضد انقلابی بزنه، ولی حالا من فعّال بودنش را باور ندارم.»
رشته اندیشه های داویدوف را رازمیوتوف پاره کرد. او مدّتی دراز، بی آن که چیزی بگوید، چهره لاغرگشته دوست خود را نگریست، سپس با لحن جدّی پرسید:

- امروز تو صبحانه خوردی؟
داویدوف با پریشان حواسی جواب داد:
- صبحانه؟ چه طور مگر؟
- خیلی لاغر شده ای، وحشتناکه! گونه هات بیرون زده، تازه آفتاب هم پوستت را سوزانده.
'- باز از همان حرف هاست؟
- نه، جدّی میگم، باور کن!
- صبحانه نخوردم، وقت نکردم، میلش را هم ندارم، بس که هوا از صبح گرم بوده.
- ولی من گشنه امه. - و رازمیوتوف پیشنهاد کرد: - بریم، سمیون، باهم چیزکی می خوریم.

داویدوف بدون رغبت موافقت نمود.
باهم به حیاط رفتند، و باد خشک و سوزان استپ با نفس گرم و آغشته به بوی افسنطین خود به پیشوازشان دوید.
دم دروازه، داویدوف ایستاد و پرسید:
- آندره ی، تو به کی ظن می بری؟

رازمیوتوف شانه بالا انداخت و دست ها را آهسته ازهم دور کرد.
- از کجا میشه دانست! چندبار خواستم از کنه کار سردربیاورم، ولی هیچی به فکرم نرسید. قزاق های ده را یکی یکی از نظر گذراندم، ولی هیچ چیزی که به عقل راست بیاد پیدا نکردم. به ناکس این معما را جلومان گذاشته و حالا میباید ما روش عرق بریزیم. از گ. پ. اوی بخش یکی آمد این جا، دوروبر خانه ما کار گشتی زد، از خود ماکار، از صاحب خانه اش، از باباشچوکار، از من چیزهائی پرسید، پوکه فشنگی را که ما جسته بودیم نگاهش کرد و خوب، البته، مارک که نداره... همین. وقتی هم که داشت می رفت، گفت: «ردخور نداره، تو دهتان دشمن سردآورده.» ماکار رو کرد به اش، پرسید: «تو که این قدر باهوشی، ببینم، هیچ شده که دوست روادم تیراندازی بکنه؟ برو، جویده منزل عوض کن! ته توش را خودمان درمیاریم.» یارو هم فینی بالا کشید و هیچی نگفت. سوار شد و رفت.

داویدوف با احتیاط پرسید:

- توجی فکر می کنی؟ ممکن نیست کار آسترونوف باشه؟

رازمیوتوف که می خواست چفت دروازه را بگیرد، از تعجّب دستش را پایین

آورد و خنده سرداد:

- مگر زده به کله ات؟ یا کوف لوکیچ؟ برای چی آخر همچو کاری بکنه؟ اون که از يك صدای چرخ آزابه میترسه، آن وقت تو یه همچی جفنگی براش می بافی! سرم را ببری، باز می گم کار اون نیست. هرکی دلت خواست، اما نه او.
- پسرش چه طور؟

- باز تیرت خطا رفته. این جور الّا بختکی خواسته باشی انگشت بگذاری، خود منو هم میتونی بگی. نه، معماش از این ها پیچیده تره... قفلیه که رمز داره، با رمز خودش وامیشه.

رازمیتونف کیسه توتون خود را درآورد و سیگاری پیچید، ولی به یادش آمد که همین یکی دوروز پیش خودش زیر حکمی را امضاء کرده است که زن های خانه دار نمی باید روز بخاری هاشان را روشن کنند و مردها نیز نباید در کوچه ها سیگار بکشند. از این رو با دلتنگی سیگار را میان انگشتان له کرد، و به دیدن چشمان حیرت زده داویدوف، با بی توجهی، چنان که گوئی سخن نه از خود او بلکه از دیگری می رود، گفت:

- هزار جور دستورهای احمقانه صادر می کنند! بیرون نباد سیگار کشید. بریم خانه مان، آن جا می کشیم.

مادر پیر رازمیتونف داویدوف را به همان آش ارزن آبکی معمولی که چاشنی فقیرانه ای از چربی کوبیده خوک داشت مهمان کرد. ولی پس از آن که از جالیز يك کاسه پراز خیار تازه چیده آورد، داویدوف به نشاط آمد. با خوشنودی دوتا خیار خوش مزه که بوی خوش زمین و آفتاب از آن برمی خاست خورد و پشت سران هم يك لیوان آب کمپوت سرکشید و از کنار میز برخاست:

- ممنونم، مادر جان، غذای خوبی بود. به خصوص برای خیارها خیلی ممنونم، امسال اول باره که خیار نوبر می خورم. بی برو برگرد، بسیار خوب بود، واقعیته! پیرزن مهربان و پرچانه، گونه اش را غم زده بردست تکیه داده، گفت:
- آخر، بی چاره جان، خیار از کجا میتونست به ات وصلت بده؟ زن که نداري؟
داویدوف لبخند زد:

- تا حالش نشد که زن دست و پا کنم. وقت نداشتم.

- وقت که نداشتی زن دست و پا بکنی، انتظار خیار نوبر را از کجا میتونی داشته باشی؟ تو که خودت نمیتونی پی کاشتن و ثشاکردن باشی؟ این آندره ی منو می بینی، اون هم بی زن مانده. اگر مادر نداشت، میبایست از گشنگی دست و پا دراز

کته. ولی باز مادر هرچوری هست غذاش میدہ. شماها را من نگاه کہ می کنم غصہ ام میشہ. ہم این اندرہ ی من تک راہ میرہ، ہم ماکار، ہم تو. آخر، شما سه تائیتان چہ طور خجالت نمی کشید؟ یک همچو ورزوہای کت کلفت، راست راست تودہ راہ میرید و هیچ زنی دست بہ سرتان نمی کشہ. آخر، یکیتان نیست کہ زن بگیرہ؟ این دیگر رسوائی است، ہمین!

رازمیوتوف خندید و بہ شوخی بہ مادرش گفت:

- آخر، هیچکی نیست بخواہد مان، مادر.

- پس چی. باز یک پنج سال دیگر عزب بگردید، آن وقت یہ زن ہم براتان پیدا نمیشہ. دیگر پیر شدہ اید، بہ چی درد زن می خورید، حرف دخترها را کہ دیگر اصلا نمی زنم، آن زمان کہ می توانستید دختر خواستگاری بکنید گذشت! رازمیوتوف بحث را بہ خندہ پایان داد:

- ها، دخترها نمی خواہند مان، - خودت میگی کہ پیر شدہ ایم. اما بیوہ ها را ما خودمان نمی خواہیم. کہ چی؟ بچہ های دیگری را بنشانیم سر سفرہ مان؟ هه! گور باباشان!

پیدا بود کہ این گفت وگوها برایش تازگی نداشت، ولی داویدوف خاموش ماندہ بود و خود را ناراحت می یافت.

پس از خدا حافظی و تشکر از میزبانان پُر مهر خود، بہ کارگاہ آہنگری رفت. می خواست، پیش از آمدن کمیسیون مأمور تحویل، خود چنان کہ باید و شاید ماشین های درو وشن کش هایی را کہ برای علف چینی تعمیر و آمادہ شدہ بود واریسی کند، خاصہ از آن رو کہ بخشی از کار تعمیر بہ دست خود او انجام یافتہ بود.

۱۰

کارگاہ کهنہ آہنگری، کہ درست در حاشیہ دہ جای داشت، او را با صداها و بوہای آشنا پذیرہ شد. پتک در دست ایبولیت سیدوروویچ؛ رام و فرمانبردار ہر کم ترین حرکت وی، همچنان با ضربہ های پرتین در کار بود، نفس تنگ دَم، کہ عمری دراز یافتہ بود، از دور شنیدہ می شد، و همچنان باز بوی تلخ و تند زغال افروختہ و عطر شگرف و فراموش ناشدنی آہن تفتہ از در فراخ باز کارگاہ بیرون می زد. پیرامن کارگاہ پرت افتادہ خالی بود و کسی دیدہ نمی شد. بوی گرد و خاک داغ و بوی غازیہ از جادہ ہموار مجاور شنیدہ می شد. بر بام پوشالی نشست کردہ

کارگاه، که بار کلوخ‌های چینی بر آن فشار می‌آورد، شاهدانه وحشی و علف هرز روئیده بود. انبوه گنجشک‌ها آن جامی لولیدند. جایشان همیشه، حتی زمستان‌ها، زیر تیرها، سقف کارگاه بود و جیک جیک پایان‌ناپذیرشان گونی برای همراهی گفت‌وگوی پر نشاط و آهنگین پتک و سندان بود.

شالی، داویدوف را همچون دوستی قدیمی پذیره شد. این که می‌بایست روزها را تنها با شاگرد خردسال خود به سر برد مابه ملالش بود. از این‌رو از آمدن داویدوف آشکارا شادی نمود. و همچنان که دست زیر و سفت برسان آهن خود را پیش‌آورد، با صدای بم پر نشاط گفت:

- خیلی خیلی وقته پیدات نبود، رئیس! پرولتاریا را از یاد برده‌ای، سری به‌اش نمی‌زنی، از قرار باد تو آستینت رفته، جوان. چی می‌خواهی بگی که آمده‌ای احوالی! زرم بگیر؟ نه، جانم! آمده‌ای ماشین‌های درو را نگاه کنی، من می‌شناسمت، جوان! خوب، بریم یک نگاهی ببنداز. همه را چیده‌ام پهلوه‌م، انگار برای سان صف کشیده‌اند، قزاق‌هاند که باید رژه بدهند. بریم، بریم نگاهی به‌انسان ببنداز، ولی پی ایراد گرفتن نباش. خودت این جا وردستم بودی، اینه که حالا بازخواستش را نیاد از دیگری بکنی.

داویدوف ماشین‌های درو را یک‌یک به‌دقت و بی‌شتاب نگرست. ولی هر قدر هم که واریش‌اش سخت و دقیق بود، جز دو سه ایراد ناچیز نقصی در کار تعمیر پیدا نکرد. اما همین قدر هم آهنگر پیر را به‌جد رنجاند. او به‌دنبال داویدوف از این ماشین درو به آن دیگری می‌رفت و با پیش‌بند چرمی عرق از چهره سرخ‌گشته خود می‌سترد و به‌ناخوشنودی می‌گفت:

- دیگر تو خیلی موشکافی می‌کنی! این ایرادهات دیگر پاک بی‌ربطه... آخر، چی داری بو می‌کنی؟ پی چی می‌گردی؟ مگر من برات شده‌ام کولی چلنگر که یکی دو تا چکش بزنم و کار را به جوری سرهم بندی بکنم، بعدش هم بچم تو ارا به و اسب‌ها را راه ببندازم و دیگر حاجی حاجی، مکّه؟ نه، جوان، این جا من همه چی را به جان و دل تعمیرش کردم. انگار مال خودم بوده، بوکشیدن و ایراد گرفتن هم فایده‌ای نداره.

- من هم پی ایراد گرفتن نیستم، سیدوروویچ، از کجا زده به سرت؟
- خوب، نگاه کردند اگر برای ایراد گرفتن نیست، خیلی پیش‌تر می‌بایست واریست را تمام کرده باشی. ولی تو هی دوروبر هر کدامشان می‌گردی، همه‌شان را بو می‌کنی، همه را دست‌مالی می‌کنی....

داویدوف خواسته به شوخی برگزار کند:

- من کارم همینته: اعتماد می‌کنم به چشم‌هام، ولی دست هم می‌زنم که بهتر

بدانم.

هنگامی که او با سخت گیری خاص به واریسی يك ماشين درو فرتوت و زواردر رفته پرداخت که پیش از اشتراکی شدن کشاورزی از آن آنتیپ گراج بود، شالی به نشاط آمد و دلتگی اش یکباره محو گشت. همچنان که ریش خود را در چنگ می فشرد و معلوم نبود به چه کسی چشمک و پوزخند می زند، به طنز گفت:

- ها، داویدوف، دراز بکش، روزمین دراز بکش! برای چی مثل خروس دور و ورش می چرخي؟ روشم دراز بکشی و تیغه اش را با دندان امتحان کن. چیه، دست مالیش می کنی، مگر دختر گیر آوردی؟ با دندان، با دندان امتحانش کن! آخر، آهنگر ناشی! کار خودت راجا نمی آریش، این ماشين درو را تو با دست خودت تعمیرش کردی. بی برو برگرد به ات میگم، جوان، هرچی هست همه اش کار خودته، ولی خوب، تو نمی بینیش، جا نمی آریش. این جوری، جوان، شب عروسی بکشی، صبح زن خودت را جانمبآری...

شالی، که شوخی های خودش به دلش نشسته بود، خنده پرصدائی راه انداخت و سرفه کرد و دست ها را تکان داد، ولی داویدوف بی کم ترین رنجشی، در جوابش گفت:

- بی خودی داری به ریشم می خندی، سیدروویچ. این ماشين درو بُنجل باب دندان دهقان های کم مایه را من به همان يك نگاه جا آوردم، کار خودم را هم به همچنین. برای این هم واریش را خیلی سخت می گیرم که وقت درو نکه به ریشم بخندند. کم ترین نقصی که تو این آهن قراضه پیدا بشه، خودت اول همه، آن هم جلو رو دروگرها، میگی: «هه، پتک و گازانیر را دادم دست داویدوف، ببین چی جور به گذش زده.» همینه یا نه؟

- البته که همینه. غیر از این هم مگر میشه؟ آن که کار کرده. همان هم باید جواب گو باشه.

- اما این که گفتی: «جانیاوردم». چرا، جاآوردمش، نازنین را. ولی آدم از خودش انتظار بیش تری داره.

- یعنی که به خودت اطمینان نداری؟

- ای، گاه پیش میآد...

آهنگر، که ناگهان سروروی جدی گرفته بود، موافقت نمود:

- همین جوری بهتره، جوان. کار آهنگریمان، میشه گفت کار مسؤولیت داریه.

یکبارگی هم نمیشه توش استاد شد، اوه، یکبارگی نمیشه... بی خود نیست که ما آهنگرها این ضرب المثل را داریم: «به دست و پتک و سندان اطمینان بکشی

می توانی، ولی نه به عقل و هوش تا جوانی.» خواه کارخانه بزرگ باشه و خواه

کارگاه کوچک، به هر صورت آهنگری کار مسؤولیت داریه، این را بی برو برگرد به ات

میگم من. پارسال از بخش، از اداره کل تدارك مواد خام، به رئیس فرستادند برام که

تو خانه‌ام منزل کنه. یارو حکم نمایندگی اداره را تو دهمان داشت. من و زنم، مثل فرزند خودمان ازش به خوبی پذیرائی کردیم. ولی اون نه يك كلمه با من حرف می‌زد، نه با زنم، لایق شأن خودش نمی‌دید. کنار میز می‌نشست بی حرف، از آن جا بلند می‌شد باز بی حرف، از شورای ده می‌آمد بی حرف، بیرون می‌رفت بی حرف. هرچی ازش دربارهٔ سیاست یا چیزهای اقتصادی می‌پرسیدم در جوابم غر می‌زد: «به تو ربطی نداره، پیرمرد» و همین بود همهٔ گفت و گومان با هم. سه روزی این مهمانمان بی سروصدا، بی آن که لبش به حرف وابسه، پیمان بود و روز چهارم زبان وا کرد... صبحش با چه بادی تو کله‌اش به ام اخطار کرد: «به این پیرزنت بگو سیب زمینی را برام تو تابه نیاره، بریزه تو بشقاب، رو میز هم جای دستمال سفره کهنه پهن نکنه. من به فرد تربیت شده و از آن بالاتر به کارمند مسؤل بخش هستم، و این جور رفتار بی‌بته را دوست ندارم.»

اوقاتم از دستش سفت و سخت تلخ شد. گفتم: «تو به شیش بوگندو هستی، نه به آدم تربیت شده! اگر تربیت شده باشی، تو هرچی به ات می‌دهند تو همان می‌خوری، دستت را هم با هرچی به ات می‌دهند پاك می‌کنی. تو خانه‌مان دستمال سفره هرگز نبوده، بشقاب‌ها هم پیرزنم همه را شکسته. من از تو يك كيك پول نمی‌گیرم: زنم نمیدانه چی یکنه که تو راحت تر باشی، کجا بنشاندت و شب کجا بخواباندت که نرم تر باشه، آن وقت تو دماغت را از این لبهٔ بام بالاتر می‌گیری که: «به! من، کارمند مسؤل!» خوب، ازت می‌پرسم، تو چی مسؤل هستی؟ کارت همان و رفتن با پوست خرگوش و موش صحرانیه، و این شده سرتاپای مسؤل بودند. تو هیچ هم مسؤل نیستی، این منم که کارگر مسؤل! از رئیس و منشی حوزهٔ حزب که بگذریم، اول شخص ده منم، برای این که اگر من نباشم کار شخم و درو نمی‌گذره. دست من کار آهن سپرده است و دست تو کار پوست، حالا کار کدام یکیمان مهم تره؟ تو خودت را کارمند مسؤل حساب می‌کنی و من هم به همینین. چه طور میشه که ما دو تا فرد مسؤل تو به اتاق جا بگیریم؟ هرگز جا نمی‌گیریم! پس، مرد محترم، کیفیت را بردار و بزنی به چاك، برای این که با این گنددماغت من لازمیت ندارم، برو برگرد هم نداره.»

داویدوف پلك‌ها را چنان چین داده بود که مردمك چشمش به زحمت از شکاف باریك آن سوسو می‌زد. با صدائی که از خنده می‌لرزید، آهسته پرسید:

- بیرونش کردی؟

- بی برو برگرد! همان ساعت! مادرسگ بدمسؤل گورش را گم کرد و به خاطر

نان و نمک حتی نگفت: ممنون.

- اما توهم شیرین کاشتی، سید وروویچ!

- حرف شیرین کاری نیست، تحمل به همچو کسی تو خانه‌ام برام پرخورنده

بود.

داویدوف، پس از آن که سیگاری دود کرد، از نو به واریسی افزارهای کشاورزی پرداخت و دیگر چیزی هم از ظهر گذشته بود که از این کار فراغت یافت. هنگام خداحافظی، برای کار درست و دقیق سالی از او به گرمی تشکر نمود و علاقه مند شد بداند:

- برای این تعمیرات، چندروز کار بات حساب کردند؟
آهنگر پیر ابرو درهم کشید و سربرگرداند.
- هه، یاکوف لوکیچ که حساب بکنه، در جیب را باید گشاد گرفت...
- یاکوف لوکیچ این جا میاد چی کار؟
- این کار که حرفش برای حسابدار در حکم قانونه. هرچی اون بگه، حسابدار همان را مینویسه.

- خوب، به هر حال، چه قدر؟
- تقریباً هیچی، جوان، یه پرگاه.
- آخر چه طور میشه؟ برای چی؟
آهنگر، باهمه نرم خوئی معمولی اس، این بار جهان نگاه غضبناکی به داویدوف افکند که گفتی خود یاکوف لوکیچ در برارش ایستاده است.
- خوب، برای این که آن ها هیچ نمی خواهند کرم را حساب بکنند. همین که من یه روز را تو کارگاه سربکتم، برام یه روز کار می نویسند. دیگر براشان یکسانه که من کار کرده ام یا هی سیگار بیجیده ام. من، تو یه روز کار تعمیر، شاید به اندازه پنج روز کار کرده ام. ولی آن ها همان یه روز را برام می نویسند. اگرهم دم سندان خودم را از تقلا دوباره بکنم، باز بیش تر از یه روز کارمزد ندارم. با این مزدهات، جوان، آدم تنش دیگر پیه نمباره، زنده میمانه ولی هوس زن نمیکنه!
داویدوف به تنددی جواب داد:

- این که مزد من نیست! مزد کالخور نیست! چرا این رسوائی را زودتر به ام نگفتی؟

سالی دودل ماند و با بی میلی آسکاری جواب داد:
- چی جوری برات بگم، جوان... انگار که راه دستم نبود، انگار خجالت می کشیدم. خیال داشتم بی پرو برگرد بام بیشت شکایت بکنم، بعدش فکر کردم تو دلت میگی: «این هم چی گداشمه، هرچی بدهی باز کمشه...» برای همین هیچی نگفتم. ولی حالا که بناست بگم، بیش تر از آتش را هم میگم: آن ها خیلی لطف که بکنند کاری را که میشه دیدش حساب می کنند، مثل تعمیر گاواهن و خیش و، خلاصه، افزارهائی که به چشم میاد. ولی درمورد خرده کاری ها از قبیل نعل بندی اسب، یا خودساختن نعل، زنجیر، چفت انبار، انواع لولا و دیگر خرده ریزها، آن ها

هیچ حسابش نمی‌کنند و حتی حرفش را هم نمی‌خواهند بشنوند. این، به عقیده من، درست نیست، برای این که همین خرده کاری‌ها کلی وقت می‌بره.

داویدوف به دلالتگی گفت:

- باز داری میگی «آن‌ها»، آخر «آن‌ها» کی‌ها هستند؟ تنها حسابداره که حساب‌ها را تنظیم می‌کنه و برای این کارش پیش هیئت مدیره جواب میده.
- حسابدار حساب‌ها را مینویسه، ولی لوکیچ توش دست می‌بره. تو برام از آنچه باید باشه حرف می‌زنی، ولی من از آنچه در واقع هست دارم برات می‌گم.
- اگر درواقع همین طوره، که پاک بده.

- این دیگه گناهش گردن من نیست، جوان، گردن خودته.
- لازم نیست تو بگی، خودم می‌دانم. باید وضع را اصلاحش کرد، هرچی زودتر... و داویدوف با لحنی مصمم افزود:-- همین فردا جلسه هیئت مدیره را تشکیلش می‌دهم و از یاکوف لوکیچ توضیح می‌خواهیم... چندکلمه حرف حسابی بااش می‌زنیم!

شالی همین قدر پوزخندی لای سیبل زد:

- حرف حسابی را لازم نیست با اون بزنی...

- پس به عقیده تو با کی؟ با حسابدار؟

- با خودت.

- با خودم؟ هوم... بگو بینم.

شالی نگاهی کاویده به سرتاپای داویدوف افکند، چنان که گفتی زور او را تخمین می‌زد. سپس آهسته گفت:

- محکم ایستا، جوان! حرف‌های برخورنده‌ای به‌ات می‌زنم... دلم رضا نمیده، ولی چاره نیست. می‌ترسم دیگران جرئت نکنند همچو حرف‌هائی به‌ات بزنند.

داویدوف دلگرمیش داد:

- بگو، بگو.

اما در نهان حس می‌کرد که گفت‌وگوی ناخوشایندی درپیش دارد و بیش از همه از آن بیم داشت که شالی رشته سخن را به روابط او با لوشکا بکشانند. ولی برخلاف انتظار او شالی درباره موضوع دیگری سخن آغاز کرد:

- ظاهرت را که آدم نگاه می‌کنه، تو را به رئیس واقعی می‌بینه؛ ولی وقتی که عمیق‌تر تو کنه کارت میره، می‌بینه که تو توی کالخور رئیس نیستی بلکه به قول گفتنی لولو سرخرمنی.

داویدوف با نشاطی روی هم ساختگی اظهار نمود:

- دیگه لطف می‌فرمائی!

شالی با ترشرونی گفت:

- نه چندان، نه. لطفی این جا در کار نیست، بی پرو برگرد به ات میگم. ببین، تو آن جور که شایسته یه صاحب کار واقعیه، هم می خزی زیر ماشین درو، واریش می کنی، هم میری سر زمین، خودت شخم می کنی؛ اما این که چی کارهائی تو اداره ات صورت میگیره، نه هیچی می بینی، نه هیچی می دانی. تو اگر تو دشت وصحرا کم تر ول می گستی و این جا، تو ده بیش تر می ماندی، کارها بهتر می گذشت. ولی این جواری تو هم شخمکاری هم آهنگر، خلاصه، شدی آن یارو که توشهر می خوانند: «توکشت من دروگرم، تو درودشت نی زن»، و تو این میانه کارهای کالخور را تماشا استرونوف جای تو راه میره. تو قدرت خودت را انداخته ای زمین، اما استرونوف آن را از زمین برداشته...

داویدوف به خشکی گفت:

- باقیش را بگو، خجالت نکش.

شالی به رغبت موافقت نمود:

- باقیش را هم میگم.

روی تخت نشیمن یکی از ماشین های درو راحت جا گرفت و با حرکت دست از داویدوف دعوت کرد که بهلوش بنشیند؛ و چون متوجه شد که شاگرد خردسالش دم در کارگاه به گفت وگویشان گوش می دهد، پابر زمین کوفت و با صدای کلفت داد زد:

- بدو برو از این جا، تخم جن! کار گیرت نمید بکنی؟ همه اش باید گوش و ابایستی، خوک بچه! حالا کرم را وامی کنم و مثل بز شلاق کشت می کنم که بدانی و گوش هات را فوری پنبه بگذاری. راستی، ها، چه پسرۀ بی همه چیزه!

نوجوانکی چرکین با چشم های ریز رخشنده و خنده ناک همچون موش زود در اعماق تاریک کارگاه پنهان شد و بی درنگ نفس گرفته دم از آن جا به گوش رسید و در کوره آتش با فروغ سرخی زبانه کشید. و شالی که اینک به مهر بانی لبخند می زد، گفت:

- یتیمه، به اش آهنگری یاد می دهم. جوان های بزرگ تر، حتی یکیشان نیست که خواسته باشه بیاد تو آهنگری. حکومت شوروی، پرو برگرد نداره، لوسشان کرده! همه شان می خواهند یا دکتر بشند، یا کارشناس کشاورزی یا مهندس چه می دانم چی چی، و اگر ما بیرها بمیریم، دیگر کیه که برای مردم چکمه بدوزه، شلوار درست بکنه، اسب را نعل بکوبه! من، این طوریه: هیچکی تو کارگاهم نمید مشغول بشه، همه شان از دود آهنگری می گریزند، انگار داستان جنه و بسم الله. این وانیاتکارا من ناچار شدم بگیرمش. تخم جن با استعداد، ولی بلاها سرم میاره که آن سرش ناپیدا! گاه تابستان ها میره تو باغ مردم و آن وقت منم که باید جوابش را بدهم، یا

کارگاه را ولش می‌کنه میره رودخانه با قلاب کولی بگیره، یا این که يك كلك ديگر از خودش جور می‌کنه، اینه که پسر به درد بخوری نمیتونه بشه، برو برگرد نداره. عمه‌اش که اون را پیش خودش نگه میداره از یسش برنمیاد، ناچار منم که باید در دسرش را تحمل بکنم و اذیت ببینم. گرچه تنها کاری که ازم ساخته است اینه که بدوبیرا به‌اش بگم، خوب ديگر، دستم برای زدن بچهٔ یتیم بلند نمیشه. بله، مطلب این جوریه، جوان. بچهٔ غیری را چیز یاد دادن کار سختیه، به خصوص اگر یتیم باشه. ولی باهمهٔ این‌ها من تو زندگیم ده تائی از این‌ها را تربیت کرده‌ام که، برو برگرد نداره. آهنگرهای درست و حسابی هستند و امروزه، خواه در تویانسکوی باشه و خواه در وویسکوی یا آبادی‌های ديگر، شاگردهام تو کارگاه‌های آهنگری دست به کار هستند و حتی یکیشان در راستوف تو کارخانه کار می‌کنه. این ديگر شوخی نیست، جوان؛ خودت تو کارخانه کار کرده‌ای، می‌دانی، آن‌جا هرکی هرکی را برای کار قبولش نمی‌کنند. و برام این مایهٔ سربلندیه، که اگر مردم، ده بیست نفری تو دنیا هستند که مهارت و استادی را از من به ارث برده‌اند. درست می‌گم، نه؟ - برگردیم به مطلب خودمان. ديگر چه نقصی تو کارم پیدا کرده‌ای؟

- نقص کار تو همان یکیه: تنها تو جلسه‌هاس که تو رئیس هستی، تو کارهای روزمره رئیس استرونوفه. هر عیبی هم که هست از همین یکی سرچشمه می‌گیره. من به عقلم این جور میرسه که بهار تو می‌بایست به کم با شخم کارها باشی و با سرمشق خودت به‌اشان نشان بدهی که تو کشاورزی اشتراکی چه جوری می‌باید کار کرد؛ در ضمن خودت هم شخم کردن را یاد بگیری، چون دانستنش برای رئیس کالخوز ضرری نداره. اما حالا ديگر برای چی میری آن‌جا سر کشت، این را بی برو برگرد عقلم ديگر قدمنیده. مگر تو کارخانه‌ای که توش کار می‌کردی، مدیرش تمام روز پای دستگاه تراش وامی‌ایستاد؟ من که باورم نمیشه!

شالی دربارهٔ نقایص کار کالخوز، دربارهٔ آنچه داویدوف خود نمی‌دید و آنچه به سعی یا کوف لوکیچ و حسابدار و انباردار به دقت از او پنهان مانده بود، به تفصیل سخن گفت. ولی از همهٔ گفته‌هایش چنین برمی‌آمد که از همان آغاز تشکیل کالخوز تا به امروز سر رشته همهٔ نابه‌سامانی‌ها در دست یا کوف لوکیچ بوده است که به‌ظاهر چنان آرام و سر به راه می‌نماید.

- پس چرا يك بار هم تو جلسه چیزی نگفتی؟ مگر علاقه به امور کالخوز نداری؟ تازه، می‌گویی: «من خودم پرولتاریام!» هه، چه پرولتاریائی هستی تو، که همه‌اش درگوشی پیچ می‌کشی، اما تو جلسه می‌باید با فانوس پی ات گشت؟

شالی سربزه‌زیر افکند و مدتی دراز خاموش ماند. او گیاه نازکی را از زمین کنده در دست می‌چرخاند، و آن ساقهٔ ترد و سبک میان انگشتان بس گنده و سیاهش که تقریباً خم نمی‌شد چنان شگرف می‌نمود که داویدوف بی اختیار لبخند زد. شالی

چیزی را به دقت دم پای خود نگاه می کرد و گفتی که پاسخش وابسته به همین نگاه کردن است. پس از خاموشی ممتدی پرسید:

- بهار، تو جلسه گفته بودی آتامانچوکوف را از کالخوز بیرونش کنند، نه؟

- همچو مسأله ای را من مطرح کردم. خوب، چه طور مگر؟

- بیرونش کردند؟

- نه. حیف شد، میبایست کرده باشند...

- حیف، بلکه که حیف شد. ولی حرف سر این نیست...

- پس سر چیه؟

- کی مخالفت کرد، یادش بیار. یادت نیست؟ پس من یادت میارم:

یاکوف لوکیچ بود با آفونکا انباردار و لوشنیا و بیست تائی دیگر. آن ها بودند که

توصیه خوب تو را عقیم گذاشتند و مردم را تحریک کردند که روبه روت وایستند.

پس استرونوف تنهائی کار نمی کنه. می فهمی این را؟

- ادامه بده.

- میشه هم ادامه داد. خوب، دیگر برای چی می پرسی چرا من تو جلسه ها

حرف نمی زنم؟ یک بار، فوقش دوبار من حرف بزنم، ولی بار سوم دیگر برام امکان

نداره؛ با همان تکه آهنی که يك ساعت پیش تو آتش سرخش کرده بودم و با اش

ورمی رفتم، با همان تو این کارگاه می کوبند تو مغزم و دیگر دوران حرف زدنم تمام

شده. نه، جوان، من برای حرف زدن دیگر پیر شده ام، شما خودتان حرف بزنید. من

باز هم دلم میخواد بوی آهن سرخ را تو کارگاهم نفس بکشم.

داویدوف که هنوز پاك زیر تأثیر گفته های آهنگر بود، به سستی اعتراض نمود:

- نه، پدر، تو هم خطر را داری بزرگش می کنی، واقعیت!

ولی شالی با چشمان سیاه برجسته اش داویدوف را به دقت نگاه کرد و پلك ها

را به ریشخند چین داد:

- شاید من از پیری چشم هام از سو رفته و همان جور که میگی خطر را

بزرگش می کنم؛ ولی تو، جوان، این خطر آن ها را از بین نمی بینی. مشغولیات

جوانی بی پروا گردید تو را تار کرده. این را من به ات میگویم و پروبرگرد هم نداره.

داویدوف چیزی نگفت. اینك نوبت او بود که به فکر فرو رود، و او مدتی دراز

بدان حال ماند و دیگر نه شالی بلکه او بود که، بر اثر نیاز ناشناخته آدمی به آن که

به هنگام تفکر با نخستین چیزی که در دسترس می بیند وربرد، بیج

آهنی زنگ خورده ای را از زمین برداشته در دست می چرخاند.

دیگر مدتی بود که آفتاب از آسمان ظهر گذشته بود. سایه تغییر سمت داده بود

و پرتو داغ آفتاب که راست از بالا می تافت بام کلوخ چمنی و نشست کرده کارگاه را که علف هرز بر آن روئیده بود و نیز ماشین های درو را که در آن نزدیکی ردیف چیده بود و همچنین سبزه خاك نشستۀ کنار جاده را پرشته می کرد. خاموشی خفۀ نیمروز گرمیابی لوگ را فرا گرفته بود. در خانه ها، لت های تخته ای بیرون پنجره ها بسته بود؛ کوچه ها از مردم خالی بود؛ حتی گوساله ها که از بامداد در کوچه ها ول می گشتند به ساحل رودخانه کوچیده و در سایه انبوه بید و جگن پنهان گشته بودند. ولی داویدوف و شالی باز همچنان زیر آفتاب نشستۀ بودند. شالی که از گرما به ستوه آمده بود، عرق از رخسار و از فرق بی موی خود سترد و گفت:

- بریم تو کارگاه، آن جا خنکۀ من به این جور آفتاب عادت ندارم. آهنگر پیر و خانم پیر مثل هم اند: عمرشان را - هر کدامشان به جور - تو جای خنک گذرانده اند و آفتاب را دوستش ندارند...

به سایه کارگاه رفتند و در ضلع شمالی آن روی خاك ولرم نشستند. شالی خود را به داویدوف چسباند و مانند زنبوری که در نیلوفر پیچ گرفتار شده باشد و زوزکنان گفت:

- خوبروف و زنش را کشتند؟ بله که کشتند! ولی برای چی کشتندشان؟ سر بدمستی تو میخانه؟ نه، جوان، و حرف همین جاست... زیر کاسه باید نیم کاسه ای باشه. آخر، بی جا و بی جهت که آدم نمی کشند. من پیرمرد، با عقل ناقص خودم، این جور می فهمم: اون اگر خار راه حکومت شوروی بود، بازداشتش می کردند و حکمش که صادر می شد روراست می کشتندش. اما حالا که مثل راهزن ها، شبانه و بی سروصدا کشتندش، تازه آن هم با زنش، پس می باست برای دشمن های حکومت شوروی خار راه بوده باشه، جور دیگر نمیتونه باشه! و اما، من ازت می پرسم، زنش را برای چی کشتند؟ برای این که کشنده ها را لو نده، چون دیگر به قیافه می شناختشان! و خوب، مرده ها که حرف نمی زنند، جوان، آدم خیالش راحتۀ با آن ها... جور دیگر هم نمیتونه باشه، این را من بی برو برگرد به ات میگم.

- فرض کنیم. همه این چیزها را، تو هم نگفته، خودمان می دانیم، حدسش را می زنیم. اما این که چه کسی کشته، این را واقعیتش هیچکی نمیدانه. - داویدوف اندکی خاموش ماند و زیرکانه افزود: - هیچکی هم هرگز نخواهد دانست! شالی گوئی که سخنان اخیر او را شنید. ریش خود را که بیش تر تارهایش سفید بود در مشت فشرد و گوش تا گوش لبخند زد:

- چه خوب به دل میچسبه این جا، خنکۀ آن پیش ترها، جوان، برام به وقت اتفاقی افتاد. کمی پیش از فصل درو بود، من برای يك تاوربائی 'پول دار چهار تا

چرخ اربابه را دورۀ آهنی گرفتیم. آمد پی‌شان که ورداره بیره. خوب یادم هست، تو چله روزه بود، وسط هفته، گمانم چهارشنبه یا جمعه. پول را داد و از کارم تعریف کرد، ازم خواست بریم می‌بزنیم. ادم‌های خودش را هم که برای بردن چرخ‌ها همراه آورده بود صدا زد. يك دوره ودکا رفتیم بالا. بعدش نوبت من بود. باز هم رفتیم بالا. خاخوله پول‌دار بود، ولی از میان پول‌دارها این یکی بسیار خوش‌قلب بود. يك هو، جوان، به سرش زد که آن قدر بخوریم که عرش را سیر بکنیم. ولی من کار داشتم. تو بحبوحه فصل بودیم و هزار جور سفارش سرم ریخته بود. به‌اش گفتم: «تروفیم دنیسوویچ، تو با کارگرهای ادامه‌یده، ولی من یکی را مرخصم کن. نمیتونم، کار خیلی دارم.» اون هم رضایت داد. آن‌ها نشستند. به می‌خوریشان و من برگشتم به کارگاهم. تو کله‌ام غوغا بود، ولی رو پام محکم ایستاده بودم. و دست‌هام هم زور خودش را داشت. و از این که بگذریم، جوان، دیگر مست مست بودم، بروبرگرد نداره. از بختم، زد و به ترویکا^۲ با صدای زنگوله اسب‌هایش دم کارگاهم ایستاد. آمدم بیرون. به کالسکه سبك سیدی بود و توش سلوانوف^۳ زیر چتر آفتابی نشسته بود. به ملاك متكبّر بدعتی که تو تمام ناحیه‌مان همه می‌شناختندش، از آن سگ‌مست‌ها که دنیا لنگه‌اش را ندیده... سورجیش، رنگش مثل گچ دیوار، با آن دست‌هایش که می‌لرزید، داشت تسمه پا سرنگه اسب سمت چپ را وامی‌کرد. از قرار، متوجه نشده بود و اسبه نعلش تو راه افتاده بود. برای همین، اربابه هر چی لایق دهنش بود به‌اش می‌گفت: «فلان فلان شده چه می‌دانم چی‌چی، می‌زنم بیرون می‌کنم، می‌اندازمت تو زندان، برای خاطر تو من ممکنه به قطار نرسم»، و همین جور تا بخواهی. ولی، جوان. تو خاک‌دون^۴ مان، زمان تزارش هم قزاق‌ها جلو زمین‌دارها پشتشان را چندانی خم نمی‌کردند. و این سلوانوف^۳ برام، با همه ملاك بودن و خربول بودنش، انگار تفه زیر پام بود. باری، بیرون آمدم و سر خوش از ودکا ایستادم دم در به گوش دادن، که یارو چی جوړی سورچی را به‌اش سرکوفت می‌زنه. و من، جوان، بی‌برو برگرد غیظم گرفت، آتشی شدم. سلوانوف چشمش افتاد به‌ام و صدام زد: «هه، آهنگر، بیا این‌جا!» خواستم به‌اش جواب بدهم: «تو بام کار داری، خودت بیا». ولی به فکر دیگر به سرم زد: راه افتادم طرفش و مثل این که خویش و قوم خودم را دیده باشم، به‌اش لبخند زدم. وقتی هم به کالسکه رسیدم، دستم را بردم جلو، گفتم: «سلام، داداش! حال و بالت چه‌طوره؟» از تعجب، عینک طلا از رو دماغش افتاد پائین و اگر به يك قبطان سیاه بسته نبود، یقین می‌شکست! عینک را دوباره نشانند رو دماغش، اما من دستم را همان‌طور نگه‌داشته بودم. و چه

۱: خاخول نامی است که به شوخی به اوکراینی‌ها می‌دهند.

2: Troika.
3: Selivanov.
4: Don.

دستی، سیاه مثل دوده و کثیف تر از هر چی بگی. ولی اون انگار که دستم را نمی‌دیش. مثل کسی که چیز تلخی را برده باشه تو دهنش، لب و لوجه‌اش پاك تو هم رفت و از لا دندان‌هاش به‌ام پراند: «مست کرده‌ای، مگر؟ دستت را می‌دانی جلو کی نگهش داشتی بد پوز؟ گفتم: «چطور میشه ندانم، خیلی هم خوب می‌دانم تو کی هستی! من و تو دوتائی برادریم، برادر تنی: تو از آفتاب پناه برده‌ای زیر چتر، من هم در زیر بام خشتی کارگاه خودم؛ من روز وسط هفته مست کرده‌ام، بله خوب پی بردی، ولی تو هم نمیباید مثل کارگرها تنها یکشنبه‌ها باشه که می‌بزنی: از آن سرخی دماغت پیداست ... بنابراین ما هردومان اعیان هستیم و ربطی به مردم‌های دیگر نداریم. ولی اگر، برای این که تو دستت سفید و من دستم سیاه، دلخوری که بام دست بدهی، این را دیگر به وجدان خودت واگذارش می‌کنم. به! وقتی مردم، هردومان به جور سفید میشیم». سلوانوف هیچی نگفت. همین قد، لب‌هاش را گاز می‌گرفت و هی رنگ می‌برد و رنگ می‌آورد. پرسیدم: «دلت چی می‌خواد؟ اسبت را برات نعل بکوبیم؟ کار به دقیقه است برام. ولی سورچی را تو بی خودی فحشش می‌دهی. پیداست، آدم بی‌زبانیه. بهتره فحش را به من بدهی. با هم میریم تو کارگاه و درها را کیپ می‌بندیم، آن وقت يك امتحان بکن و فحشم بده. من از آدم‌های ترس خوشم می‌آد».

سلوانوف باز هیچی نمی‌گفت. اما رنگ روش تندتند عوض می‌شد. حالا رنگش می‌پرید و به دقیقه دیگر سرخ می‌شد. ولی همان جور ساکت بود. من اسبش را برآش نعل زدم و رفتم دم کالسکه. انگار نه انگار که من را می‌بینه. به سکه به روبلی نقره داد به سورچی و گفت: «بدهش به این بی‌چشم و رو». به روبلی را از سورچی گرفتم و انداختمش تو کالسکه زیر پای سلوانوف و خودم را زدم به تعجب، با لبخند به‌اش گفتم: «این دیگر چی رنگیشه، برادر، مگر آدم برای به همچه خدمت جزئی از خویش و قوم خودش پول میگیره؟ می‌بخشمش به خودت، برو تو می‌فروشی، به سلامتی من بنوش!»

این جا دیگر یارو مالکه رنگش پریده یا این که سرخ نبود، به کبودی می‌زد. با صدای نازك سرم جیغ کشید: «به سلامتی تو ... می‌خوام سر به تت نباشه، بست بی چشم و رو، سوسیالیست، مادرت را من فلان! ... میرم پیش آتامان شکایت می‌کنم! می‌گذارم بیوسی تو زندان!»

داویدوف به قاه قاه چنان خنده بلندی سرداد که گله گنجشکان، هراسان از روی بام کارگاه کنده شد. شالی که لای ریش خود می‌خندید، سیگاری پیچید. داویدوف، که کلمات به زحمت از دهانش بیرون می‌آمد، پرسید:

- که این طور، نتونستی با «برادرت» کنار بیائی!
- نتونستم.

- پول را چی؟ از کالسه پرتش کرد بیرون؟
- اگر می کرد که دوباره می انداختمش توی کالسه... با سکه اش زد به جاک.
ولی مطلب سر پول نیست، جوان...

- پس سر چی؟
خنده داویدوف چندان رنگ جوانی داشت و چنان واگیر بود که خود شالی نیز
از آن به نشاط آمد. قهقهه خندید و دست ها را تکان داد:
- آخر من يك كم افتضاح بار آوردم...

داویدوف چشمان خیس از اشک خود را به شالی دوخت:
- ده بگو، سیدورویچ. چرا طولش می دهی؟
و این يك با دهانی که در میان تارهای انبوه ریش همچون غار باز مانده بود
رعدآسا می خندید و تنها دست ها را تکان می داد. داویدوف که دیگر گفت و گوی
جدی دمی پیش را از یاد برده به تمامی تسلیم ذوق خنده دیوانه وار شده بود، به
التماس افتاد:

- خوب، دیگر، بگو، زجرکش نکن!
- چی گفتن داره، آخر... گفتن چی! می دانی، جوان، یارو به ام بی چشم و رو
گفت، ناکس گفت، هر چی دلش خواست گفت؛ سرآخر هم که دیگر نفسش
می برید، پاهاش را به کف کالسه کوبید و داد زد: «سوسیالیست بد همه چیز!
می اندازمت تو زندان!» ولی آن روزها من نمی دانستم سوسیالیست یعنی چی...
انقلاب را می دانستم معنیش چیه، ولی سوسیالیست را نمی دانستم. با خودم گفتم
این دیگر از آن فحش هاست که بدتر و آبدارتر از آن نمیتونه باشه... این بود که
جوابش دادم: «سوسیالیست خودتی، مادرسگ! تا جرت نداده ام، زود گورت را گم
کن از این جا!»

داویدوف از نوچنان خنده ای سرداد که به پشت افتاد. شالی درنگ نمود تا او
به سیری دل خندید و آن گاه داستان را بر این گونه به پایان رساند:

- روز بعدش آمدند جلیم کردند و بردند پیش آتامان استانیتر. جریان کار را
ازم پرسید و همین جور مثل تو خندید و بدون آن که بفرستد زندان، مریخصم کرد.
اون خودش یه افسر از خانواده فقیر بود و به دلش می نشست که یه آهنگر ساده
تونسته باشه یه مالک را این جور از رویبره. با همه این ها، پیش از آن که بگذاره برم،
گفت: «هه، قزاق، دیگر معقول تر باش و خیلی هم زبان درازی نکن. چون وضع
روزگار طوریه که امروز اسب ها را تو نعل می کنی، اما فردا ممکنه هر چهار دست
و پای خودت را نعل بکنند که تو راه سیری رویخ ها سر نخوری. فهمیدی؟» گفتم:
«فهمیدم، جناب سرکار!» - «خوب، برو و دیگر هرگز این ورها نبینمت. به
سلووانوف اطلاع می دهم که پوستت را با شلاق کنده ام». بله، جوان، کارمان

این جور گذشت...

داویدوف برخاست تا با آهنگر پُرچانه خداحافظی کند، ولی این يك آستینش را کشید و باز او را در کنار خود نشاند و بی مقدمه پرسید:

- که گفتی هرگز دانسته نمیشه خویروف و زتش را چه کسی کشته؟ این جا، جوان، اشتباه می کنی. دانسته میشه، بی پرو برگرد. همین قدر فرصت بده.

پیدا بود که بیرمرد چیزی می دانست. از این رو داویدوف بر آن شد که دست ها را رو کند. نگاه کاونده اش را به چشمان سیاه و برجسته شالی که مورگ های سرخ در سفیدی آن می دوید دوخت و رك و راست پرسید:

- خودت چه کسی را متهمش می کنی، سیدورویچ؟

شالی نگاهی سریع بدو افکند و به طفره گفت:

- تو این جور کارها، جوان، خیلی ساده میشه اشتباه کرد...

- خوب، با همه این ها...

شالی که دیگر از دودلی بیرون آمده بود، دست خود را روی زانوی داویدوف نهاد و گفت:

- می دانی، همکار، قول مرد از پول بیش تر ارزش داره: اگر وضعی پیش آمد،

پای منو به میان نمی کنی. موافقی؟

- موافقم.

- پس بدان، این کار هم بدون دخالت لوکیچ سر نگرفته. این را من

بی پرو برگرد به ات میگم...

داویدوف با سرخوردگی گفت:

- به، تو هم دیگر، برادر...

شالی دلتنگ شد و تذکر داد:

- سلوانوف را من «برادرش» بودم، ولی تو را میتونم پدرت باشم. من که به ات

نگفتم خود یا کوف لوکیچ خویروف را کشته، میگم کار بدون او سر نگرفته. این را

جوان، اگر خدا از عقل بی نصیبت نگذاشته باشه، میباید تو بفهمی.

- چه دلیلی داری؟

شالی به شوخی پرسید:

- چه طور، مگر شده ای باز پرس؟

- حالا که مطلب را عنوان کردی، دیگر، سیدورویچ، با شوخی طفره نرو،

هرچی هست همه اش را بریز رو دایره. لازم نیست با هم قایم موشك بازی کنیم.

شالی از روی یقین اظهار داشت:

- باز پرس بدی هستی تو، جوان. عجله نداشته باش، آخر. من همه را برات رو

دایره می ریزم، برو برگرد نداره، ولی تو همین قدر همت بکن و چشم هات را واکن...

این روهم ریختت با لوشکا پاك بی جا بود، چه لازمش داشتی، آخر؟ زن بهتر از این سلیطه نمیتونستی پیدا بکنی؟

داویدوف به تندى پاسخ داد:

- به تو مربوط نیست.

- نه، جوان، به من که هیچ، به تمام کالخورز مربوطه.

- برای چی دیگر؟

- برای این که از وقتی با این ماچه سگ ولگرد روهم ریختی کارت پس رفته و

بد شده. دچار شب کوری شده ای، تو... میگی به من مربوط نیست. این، جوان،

برای تو نیست که بدبختیه، برای همه مان، برای کالخورزه که بدبختیه. تو خیال

می کنی که عشق بازیت پا لوشکا تو پرده پنهان مانده، ولی مردم این ده سیر تا پیاز

کارتان را خبر دارند. مثلاً ما پیرها گاه با هم جمع میشیم و تو خودمان زمینه می چینم

چه جورى تو را از چنگ این لوشکا که تب لرز بگیردش بیرون بکشیم. خوب،

برای چی؟ برای این که زن هائی از قماش لوشکا مرد را نه این که به اش ذوق کار

نمی دهند بلکه از کار بازش می دارند. برای همین که برات نگران هستیم... تو

جوانی هستی خوب، سر به راه، میانه ای هم با می و پیاله نداری، خلاصه این که

خیلی چموش نیستی، و این زن لاش مرده همین را ازش استفاده کرده: سوارت

شده و می تازاندت. و تو، جوان، خودت می دانی با چیه که می تازاندت. و تازه هم

پیش مردم باد به گلو می انداز: «ببینید، کی ها را من رام خودم می کنم!» آخ،

داویدوف، داویدوف، این برات زن نیست که پیداش کردی ... يك بار ما پیرمردها

روز یکشنبه رو خاکریز پای دیوار بسخلبنوف نشسته بودیم و تو آمدی از جلومان

رد شدی. یارو پیرمرد، بسخلبنوف، نگاهش رفت دنبال تو، گفت: «حقش بود این

داویدوفمان را رو قبان می کشیدیمش که پیش از لوشکا و زنش چه قدر بوده و

حالا چه قدره. گمانم نصف چرب تر و زنش را ازش چلانده بیرون، انگار از الك

گنزانده. ولی این رسمش نیست، پیرها: آردش را خودش برداشته و هرچی سبوس

بوده گذاشته برای ما...» باور می کنی، جوان، از این حرف ها من جای تو خجالت

کشیدم! هرچی می خواهی بگو، ولی من خجالت کشیدم! تو اگر وردست من تو

کارگاه بودی، هیچکی تو ده «آخ» هم نمی گفت، چیزی که هست تو را گذاشته اند

سر داروندار زندگیمان... سر بودن هم، جوان، کار بزرگیه. بی خود نبود که آن

قدیم ها وقتی یه قزاق را برای تقصیری که کرده بود جلو جمعیت شلاق می زدند،

مردم می گفتند: «بگذار لمبرهاش سرخ بشه، اصل کار سرشه که باید فکر روشن

داشته باشه». اما این کالخورزمان سرش فکر چندان روشنی نداره، يك كم آلودگی

پیدا کرده، به لوشکا برخورد و قیری شده. تو اگر به دختر پیدا می کردی که ارزش

تو را می داشت، یا گیرم يك بیهو زن، هیچکی يك کلمه حرف به ات نمی زد، ولی

تو.... های، داویدوف، داویدوف، چشم‌ها ت انگار بسته بود! و من گمان می‌کنم این عشق لوشکا نیست که تنت را آب کرده، بلکه وجدانه، وجدان توئه که داره می‌کشدت، این را من بی‌برو برگرد به ات می‌گم.

نگاه داویدوف به جاده که از کنار کارگاه آهنگری می‌گذشت و به گنجشک‌ها که در خاک می‌لولیدند دوخته بود. رنگش آشکارا پریده و بر گونه‌های پوست انداخته‌اش لکه‌های کبود بیرون زده بود. با صدای نامفهومی گفت:

- خوب، دیگر، مطلب را درز بگیر! - و رو به سوی شالی برگرداند: - تو هم نگفته، دارم بالا میارم، پیرمرد!

- تو مستی بالا آوردن آدم را سبک میکنه!

داویدوف که تا اندازه‌ای بر شرم و سرافکندگی خود چیره شده بود، به خشکی گفت:

- برام دلیلی بیار که آسترونوف همدست بوده. دلیل و مدرک که نباشه، کارت سر به افترا میزنه. آسترونوف دلخورت کرده و تو هم داری تلافی می‌کنی، واقعیتیه! خوب، دلیل چی داری؟ حرف بزن! شالی با خشونت گفت:

- جفنگ داری میگی، جوان. من چه دلخوری میتونم از لوکیچ داشته باشم؟ حساب روزهای کار را میگی؟ من به هر حال از حق خودم نمی‌گذرم، حقم را می‌گیرم. و اما دلیل، ندارم. وقتی زن خویروف را که اشنای من هم بود زجرکش می‌کردند، من که زیر تخت خوابشان دراز نکشیده بودم.

پیرمرد به خش خشی که از پس دیوار برخاسته بود گوش داد و با چابکی دور از انتظاری پیکر سستبر و نیرومند خود را از زمین بلند کرد. يك دقیقه ایستاد و به دقت گوش فراداد. سپس پیش‌بند چرمی چرکین را به سستی از فراز سر خود بیرون آورد و گفت:

- می‌دانی، جوان، بریم خانه‌مان. آن جا خنکه، يك كوزه شیر سرد سرمی‌کشیم و باقی حرف‌ها مان را می‌زنیم. به ات محرمانه بگم... - شالی به سوی داویدوف خم شد و بیج‌بیج غرانش بی‌شک می‌بایست از خانه‌های نزدیک شنیده شود. - حتماً این تخم جنه که گوش‌داری میکنه... نخود هر آشی هست و هرگز نمیشه من با یکی حرف بزنم و او گوش نده. خدا میدانه چه بلا من از دست این پسره می‌کشم، - دیگر از حساب پیرونه! حرف نشنو است، تنبله، همچو بازیگوشه که آن سرش ناپیدا. اما تو کار آهنگری باید گفت استعداد داره، بی‌برو برگرد! تخم جن، دست به‌هرکاری بیره انجامش میده! از آن گذشته، یتیم هم هست. برای همین ادبیت و آزارش را تحمل می‌کنم، می‌خوام ازش مردی بسازم که وارث استادی من باشه.

شالی از میان کارگاه گذشت و پیش‌بند خود را روی دستگاه کارش که از دود

سیاه بود انداخت و با لحنی موجز به داویدوف گفت: «بریم» و رهسپار خانه شد. داویدوف میل داشت هرچه زودتر خود را تنها بیابد و درباره آنچه از شالی شنیده بود به تفکر پردازد، ولی گفت و گو درباره قتل خویروف ناتمام مانده بود و او ناچار به دنبال آهنگر که همچون خرس گام‌های سنگین برمی داشت به راه افتاد. در دیده داویدوف نامناسب می نمود که راه در خموشی پیموده شود. از این رو پرسید:

- تو، سیدوروویچ، خانواده ای چیزی داری؟
 - همین خردم و پیرزنکم که گوشش هم سنگینه.
 - هیچ بچه نداشتی؟

- جوان که بودم، برآم دو تا بچه آمد، ولی این دنیا سازگارشان نشد، مردند. بچه سومی را زنم مرده به دنیا آورد و بعدش هم دیگر آبستن نشد. جوان بود، تندریست بود، ولی یه چیز تو اندرونش گیر پیدا کرد، و همان شد! هرکاری کردیم، آنچه زحمت کشیدیم، فایده ای نداشت. همان سال زنم پیاده رفت کی یف زیارت صومعه لاور، برای بچه دارشدنش دعا بکته، ولی باز اثر نکرد. وقتی می خواست راه بیفته من به اش گفتم: «دست کم زیر پاچین خودت برام از آن جا به خاخول کوچولو بیار». - و شالی با حق فروخورده ای افزود: - زنم به ام احمق ناتو گفت و جلو شمایل دعا خواند و رفت. راه پیمایش از بهار تا پائیز طول کشید؛ چیزی که بود، باز بی فایده بود. از آن وقت چندین بچه یتیم را بزرگشان کرده ام و به اشان آهنگری یاد داده ام. بچه ها را من عجیب دوستشان دارم، ولی خدا نخواست دلم به بچه های خودم خوش باشه. ها، جوان، گاه همچی اتفاق می افته...

سایه روشن اتاق شسته رفته آرام و خنک بود. لت های تخته ای بیرون پنجره به روی آفتاب بسته بود، ولی از درزهای آن روشنایی زردی به درون می تراوید. کف تازه شسته اتاق بوی پونه کوهی و کمی هم خارا گوش می داد. شالی خود يك كوزه شیر که نم بر آن نشسته بود از زیرزمین آورد و دو لیوان روی میز نهاد و آه کشید:
 - کدبانوم به خودش مأموریت جالیز داده. پیرزن بلا گرفته، گرما به اش کارگر نیست... خوب، ازم می پرسى من چه دلیلی دارم؟ حالا، دیگر برو برگرد نداره، برات میگویم: شبی که خویروف و زنش را کشتند، صبحش من رفتم جسدشان را ببینم، برای این که زنش خدا بیامرز بام آشنا بود. ولی مردم را نمی گذاشتند برند تو ی خانه، يك میلیس دم در و ایستاده بود و منتظر آمدن باز پرس بود. من دم پلکان ورودی ماندم... چشمم افتاد، دیدم ردپا رو پلکان برام آشناست. البته برف روی پله ها لگد

خورده بود، ولی آن کنار، دم نرده، به ردّپا...

داویدوف سخت علاقه‌مند شد. پرسید:

- چی‌اش برات آشنا بود؟

- نعل پاشنه‌اش. ردّپا تازه بود، مال همان شب، خوب هم جا افتاده بود، و من آن

نعل را می‌شناختم... به همچو نعلی را هیچ‌کی تو ده به چکمه‌اش نداشت، مگر به

نفر. و من هیچ امکان نداشت آن را عوضی بگیرم، برای این که جنس خودم بود.

داویدوف لیوان شیر را بی‌آن که تا به آخر بخورد بی‌تابانه از دست نهاد.

- نمی‌فهمم. روشن‌تر حرف بزن.

- فهمیدنی هم نداره، جوان. تو دوران زندگی فردیمان، دو سال پیش

نزدیک‌های بهار، به روز یاکوف لوکیچ آمد تو کارگاه ازم خواست چرخ‌های

آرابه‌اش را براش دوره بگیرم. گفتم: «تا کار کم‌تر سرم ریخته، وردار بیارش».

آوردش و تو کارگاه نیم‌ساعتی نشست و با هم این در و آن در ورزیدیم. بلند شد که

بره. دم کوره و ایستاد و نگاهش رفت به آهن پاره‌ها و شروع کرد به کندوکاو کردن.

و من آن جا همه جور خرت و پرت و آهن قراضه تلمبار کرده بودم. لوکیچ دو تا نعل

کهنه مال چکمه‌های انگلیسی پیدا کرد، از آن‌ها که تمام پاشنه را میگیره، - و این‌ها

از زمان جنگ داخلی آن جا افتاده بود. به‌ام گفتم: «سیدوروویچ، این نعل‌ها را من

ورمی‌دارم، می‌زنمش به چکمه‌هام. انگار من دارم پیر میشم، بیش‌تر رو پاشنه‌ها

فشار می‌ارم. اینه که، چکمه یا چارق، مرتب میبادهم پاشنه‌اش را برام درست

پکند» به‌اش گفتم: «وردارش، لوکیچ، این خرت و پرت‌ها را که نمیشه از مثل تو

آدم خوب دریغ داشت. این‌ها جنسش فولاده، اگر گمش نکنی تا عمر داری برات

کار میکنه». آن‌ها را انداخت تو جیبش و رفت. البته او این مطلب را فراموش کرد،

ولی من یادم بود. و درست همین نعل بود که من آن جا دیدم... و این برام سوءظن

پیش‌آورد. تو دلم گفتم ردّپای او برای چی این جا پیداش شده؟

داویدوف از آن که پیرمرد در گفتن شتابی نشان نمی‌داد. بی‌تاب شد:

- خوب، بعدش چی؟

- بعدش به فکرم رسید: برم سری به لوکیچ بزنم، ببینم کفش‌هاش چه نقشی

جامیگزاره». مخصوصاً برای همین رفتم سراغش، ولی وانمود کردم که بی‌کار

آمده‌ام و ازش آهن برای خیش میخوام. و پاش را که نگاه کردم دیدم چکمه‌نمدی

پوشیده! خوب دیگه، هوا یخ‌بندان بود. ضمن حرف‌آزش پرسیدم: «این‌هائی را که

کشتند، تو دیدیشان لوکیچ؟» گفتم: «نه، دل ندارم مرده‌ها را ببینم، به‌خصوص

آن‌هائی را که کشته شده باشند. قلبم برای این چیزها ضعیفه، گرچه با همه این‌ها

ناچارم حالا آن‌جا برم». باز من ضمن حرف‌های دیگر ازش پرسیدم: «خیلی وقت

میشه خدا بیمارز را دیدیش؟» گفتم: «ای، روهم خیلی وقت میشه، تو آن هفته.

می بینی چه آدم های بدکرداری تومان هست؟ يك همچو پهلوانی را می کشند، برای چی، معلوم نیست. مرد سر به زیری بود، تو عمرش به هیچکی بدی نکرده بود. آخ که دستشان خشک بشه، لعنتی ها!»

این دیگر پاك مرا می سوزاند! اون که این حرف های یهودائیش را داشت می زد، زانوام می لرزید. تو دلم گفتم: «خود سگت دیشب آن جا بودی. اگر هم خوپروف را خودت نکشته باشی، یکی را که دستش فرزندتر بوده با خودت آن جا بردی.» ولی هیچ به روی خودم نیاوردم، و پس از آن از هم جدا شدیم. اما فکر این که ردپاش را واریسی بکنم مثل میخ تو مغزم جا گرفته بود. آیا هدیه ام هنوز به چکمه اش بود، یا این که گمش کرده بود؟ دو هفته من منتظرش ماندم تا این که چکمه های نمدی را درآورد و چکمه چرمی پاش کرد. همین که هوا يك کم گرم شد و دیگر برف داشت آب میشد، من کارگاهم را ول کردم و عمدا رفتم اداره کالخور. لوکیچ آن جا بود و چکمه چرمی پوشیده بود! چیزی نگذشت که رفت بیرون تو حیاط. من هم دنبالش. جاده را گذاشت و از تو برف ها رفت طرف انبار. ردپاش را نگاه کردم. نعل هام تو برف نقش بسته بود، تو این دوساله نیفتاده بود!

همه خون داویدوف به صورتش روی آورد. از غصه و از خشم با مشت به میز کوفت:

- آخر، پیر لعنتی، چرا همان وقت هیچی نگفتی؟ برای چی به مقام های مسؤل گزارش ندادی؟

شالی با نگاهی نه چندان مهربان وی را آرام کرد، پرسید:

- چی، جوان، دنبال خرت از خودت می گردی؟ من خودم پیش از تو همچو فکری به سرم زد... اما خوب، گیرم که من سه هفته پس از قتل به بازپرس خبر می دادم، ولی مگر باز آن ردپا رو پلکان بود؟ و چه قیافه احمقی من آن وقت پیدامی کردم!

- تو همان روز می بایست می گفتی! ترسوی گر گرفته، از آسترونوف ترسیدی تو، واقعیت!

شالی به آسانی موافقت نمود:

- این هم هست. با آسترونوف چپ افتادن، جوان، کار خطرناکیه.... ده سال پیش، وقتی که جوان تر بود، سر درو با آنتیپ گراج حرفش شد، زند کت و کول هم و آنتیپ خوب به حسابش رسید. يك ماه بعد، یه شب مطبخ تابستانی گراج آتش گرفت. تا خود ساختمان خانه چندان فاصله ای نداشت. آن شب باد سختی می آمد و دست بر قضا از مطبخ رو به خانه می وزید. هرچی ساختمان تو حیاطش بود، حتی انبارهاش، همه سوخت. آنتیپ آن وقت ها خانه خوبی داشت، اما حالا تو به کلبه کاهگلی زندگی می کنه. با لوکیچ درافتادن حاصلش اینه. حتی رنجش های

کهنه را به کس نمی‌بخشه، تا چه برسه به تازه‌هاش. ولی حرف سر این نیست، جوان، همان وقت من نخواستم سوءظن خودم را به میلس بگم: یکیش که می‌ترسیدم، بعدش هم نمی‌شد بی‌برو برگرد مطمئن بود که تنها همان یاکوف لوکیچ همچو نعل‌هائی به چکمه‌اش داره. میبایست خوب واریسی کرد، - چون زمان جنگ داخلی نصف مردم ده پوتین‌های انگلیسی پاشان بود. تازه، پلکان خانه خوپروف هم تا يك ساعت بعد آن قدر لگد می‌خورد که دیگر ردپای شتر را هم نمی‌شد از مال اسب تمیزش داد. قضیه از این قراره، جوان. این چیزها، اگر خواسته باشی آن جور که باید و شاید روش فکر بکشی، خیلی هم ساده نیست. امروز هم که ازت خواستم بیانی، برای دیدن ماشین‌های درو نبود، می‌خواستم حرف‌ها مان را بی‌شیله پیله با هم بنیم.

داویدوف به سرزنش گفت:

- دیر به فکرش افتادی، کودن!

- هنوز دیر نیست. ولی تو اگر زود چشم‌هات را وانکنی، آن وقت دیر میشه، این را من بی‌برو برگرد به‌ات میگم.

داویدوف اندکی درنگ نمود، سپس درحالی که کلمات را به‌دقت برچین می‌کرد در پاسخ گفت:

- تو، سیدورویچ، درباره من و کار من حرف‌های درست خیلی زدی، برای همین هم ازت ممنونم. من میباید ترتیب دیگری به کارم بدهم، واقعیه! ولی آدم تازه‌کار همه‌چی را که يك‌هو یاد نمیگیره!

شالی موافقت نمود:

- درسته.

- اما درباره برآورد کار تو، رسیدگی می‌کنیم و درستش می‌کنیم. با آسترونوف هم، حالا حالاها، تا زمانی که مجش را نگرفته‌ایم، میباید راه بیانیم. کار وقت میبره. چیزی که هست، تو درباره گفت‌وگومان يك کلمه به هیچکی نگو. میشنفی؟

شالی وی را مطمئن ساخت:

- لال میشم!

- من دیگر میبایست برم دبستان، آن‌جا با مدیرش کار دارم. باز هم چیزی داری بگی؟

- ها، دارم. لوشکا را ولش کن، بی‌برو برگرد ولش کن! کارت را به جاهای باریک میکشانه، جوان...

داویدوف به‌دلتنگی فریاد برداشت:

- اه، برو گم‌شو! حرفش را زدیم، دیگر کافی است. خیال می‌کردم پیش از آن که جدا بشیم، یه چیز حسابی داری بگی. باز که رفته‌ای رو موضوع‌های کهنه...

- جوشی نشو، حرف‌های من پیرمرد را با دقت گوش کن. برات مقدمه چینی نمی‌کنم، ولی دانسته باش، لوشکا این اواخر تنها با تو نیست که رابطه دارد. اگر نمی‌خواهی گلوله به پیشانیت بخوره، ولش کن این ماچه سگ را، بی‌برو برگرد ولش کن!

- گلوله از دست کی به‌ام بخوره؟
لب‌های فشرده داویدوف به‌زحمت اگر به لبخند ناباوری کشیده شد، ولی شالی بدان توجّه یافت و سخت در خشم شد:
- نیش را برای چی وامی‌کنی؟ برو خدا را شکر کن، هنوز زنده‌ای و راه میری، بی‌چاره چشم بسته! من عقلم قد نمیده برای چی تیر را به ماکار در کرد نه به تو؟

- «بارو» کی باشه؟
- تیموفتی «دریده»! چی لازمش بوده ماکار را به تور بزنه، نمی‌فهمم. من برای این هم بود که ازت خواستم بیانی بهت هشدار بدهم. ولی نیش واگردنت دست کمی از وانیاتکای من نداره.

داویدوف بی‌اختیار دست در جیب فروبرد و با سینه به میز تکیه داد.

- تیموفتی؟ از کجا پیداش شده؟
- فرار کرده. وگرنه این ورها چی می‌کرد؟
داویدوف آهسته و تقریباً بیج‌بیج‌کنان پرسید:

- تو دیدیش؟
- امروز چهارشنبه هستیم؟
- ها.

- خوب. پس من اون را شنبه شب دیدمش، با لوشکای تو بود. آن شب گاو مان با گله از چرا برنگشت. رفتم بلاگرفته را پیداش کنم. طرف‌های نیمه‌شب داشتم لعنتی را می‌آوردمش خانه، که نرسیده به ده به‌اشان برخوردم.

- عوضی نگرفته باشی؟
شالی به ریشخند گفت:

- خیال می‌کنی تیموفتی را با تو اشتباه کردم؟ نه، جوان، من پیر هستم ولی چشم‌هام تیزبین. از قرار آن‌ها فکر کردند تنها گاو که تو تاریکی پرسه می‌زنه. ولی من دنبالش می‌آمدم و آن‌ها اولش متوجه من نشدند. لوشکا گفت: «هش‌ش، لعنتی. تیموفتی جان، این گاو، به خیالم آدم بوده.» ولی یکهو دیدم من هستم. از جاش پرید و تیموفتی هم فوری پاشید. چک‌چک گلنگدن به گوشم خورد، ولی یارو خودش هیچی نگفت. من نرم و آرام به‌اشان گفتم: «بنشینید، جوان‌ها! مزاحمتان نیستم. دارم گاو را می‌برم. از گله دررفته بود...»

- حالا پس معلوم شد...

و داویدوف، روی سخنش بیش تر با خود بود تا با شالی.
به سنگینی از روی نیمکت بلند شد و با دست چپ آهنگر را در برگرفت و با دست راست آرنجش را محکم فشرد.

- از همه بابت ازت ممنونم، ایبولیت سیدوروویچ عزیز!
سرشَب، داویدوف مضمون گفت وگوهای خود و شالی را با ناگولنوف و رازمیوتنوف در میان نهاد و پیشنهاد کرد که خبر پیدا شدن تیموفنی «دریده» در ده به اداره گ. پ. اوی بخش اطلاع داده شود. ولی ناگولنوف، که این خبر را با آرامشی بس بزرگوارانه تلقی کرده بود، مخالفت نمود:

- لازم نیست به هیچ جا اطلاع داده بشه. جز این که کار را برامان خراب بکنند هیچی از دستشان برنماید. تیموفنی احمق نیست که بیاد تو ده زندگی بکنه. و همین که یکی از این مأمورهای گ. پ. اوی بخش سروکله اش این جا پیدا شد، فوری خبردار میشه و درمیره.

رازمیوتنوف گفت:

- مأمورهای گ. پ. او. اگر شبانه و بی سروصدا بیاند، اون از کجا میتونه بدانه؟

ناگولنوف نگاه ریشخند دوستانه ای بدوافکند:

- مثل بچه ها استدلال می کنی، آندره ی! همیشه اول گرگه که شکارچی را می بینه، بعدش شکارچی اون را.

داویدوف پرسید:

- خوب، تو چی پیشنهاد می کنی؟

- به ام پنج شش روزی مهلت بدهید، من تیموفنی را زنده یا مرده تحویلتان می دهم. اما تو و آندره ی شب ها احتیاط بکنید: دیروقت از خانه بیرون نیائید و چراغ هم روشن نکنید، تنها چیزی که از شما میخوام همینه. باقیش را خودم می دادم.

ناگولنوف از آن که به تفصیل درباره نقشه خود سخن بگوید جداً سر باز زد.
داویدوف موافقت نمود:

- خوب، دست به کار شو. همین قدر درنظر داشته باش، اگر تیموفنی را بگذاری دربره از چنگت، دیگر ما هرگز به گردش هم نمی رسیم.

ناگولنوف با لبخندی آرام وی را مطمئن ساخت:

- خیالت تخت باشه، درمیره.

و پلک های تیره خود را بر شراره هائی که يك دم در چشمانش درخشید فرود.

لوشکا همچنان نزد عمه خود به سر می برد. کلبه گالی پوش پیرزن، با لت های زرد و خم برداشته بیرون پنجره ها و دیوارهای نشست کرده و رمیده از زور کهنگی، درست بر لبه سراسیمگی کنار رودخانه قرار داشت. حیاط کوچک را گیاه و علف هرز فرا گرفته بود. آلكسی یونا، عمه لوشکا، جز يك گاو و دو وجب جالیز چیزی نداشت. در پرچین پیرامین حیاط رخنه ای در جانب رودخانه تعبیه شده بود و پیرزن صاحب خانه از آن جا به لب رود می رفت و برای آبیاری بوته های کلم و خیار و گوجه فرنگی آب می کشید. دم رخنه، کلاهک های سرخ و بنفش گون خارخسک به سرفرازی می شکفت و بوته های انبوه کنف روئیده بود. در فاصله تیرها، ساقه پیچ در پیچ کدو با گل های زرد زنگوله وارش روی پرچین قلاب دوزی می کرد، چنان که صبح ها با لکه های نیلگون و رخشان گل های نوشکفته پیچک از دور به نقش ونگار شگرف قالی می مانست. جای دنجی بود و فردای آن روز، بامداد، وقتی که ناگولنوف در کرانه رودخانه از برابر حیاط آلكسی یونا گذشت آن جا را بسی پسندید.

دوروزی او به انتظار بهبود زکام خود بی کار ماند. روز سوم، همین که هوا تاریک شد، نیم تنه آجیده اش را به تن کرد و دزدانه به کوچه زد و روبه ساحل رودخانه به راه افتاد. سراسر آن شب تاریک که از ماه نشانی نداشت، ماکار در پای پرچین میان بوته های کنف دراز کشید، ولی هیچ کس دم رخنه پرچین نمایان نشد. سپیده دم ماکار به خانه خود رفت و چند ساعتی خوابید و روز به گروه یکم که دیگر کار علف چینی را آغاز کرده بود پیوست. با تاریک شدن هوا، ماکار بار دیگر آمد و در نزدیکی رخنه پرچین دراز کشید.

نیمه شب در کلبه آهسته صدا کرد. از خلال پرچین، ماکار هیكل تیره زنانه ای را دید که بالای پلکان ورودی نمایان شد و چارقد تیره رنگی به خود پیچیده داشت. ماکار لوشکا را باز شناخت.

زن جوان آهسته از پله ها به زیر آمد، اندکی ایستاد، سپس از حیاط بیرون رفت و در سوک نخستین کوچه پیچید. ماکار، ده قدمی دورتر، بی صدا از پی او می رفت. لوشکا، بی آن که به چیزی گمان برد یا از هیچ سونگاهی بیفکند، به سوی

چراگاه همگانی ده رفت. دیگر از ده بیرون بودند که زکام لعنتی ناگولنوف را کلافه کرد: عطسه بلندی زد و بی درنگ خود را دمر روی زمین انداخت. لوشکا تند برگشت. مانند چوب خشك يك دقيقه بی حرکت ایستاد. و درحالی که تند و بریده نفس می زد، دست ها را بر سینه فشرد. ناگهان احساس کرد که پستان بندش تنگی می کند و خون با ضربه های پرتوان در شقیقه هایش می زند. بر سراسیمگی خود چیره شد و هراسان، با قدم های کوچک به سوی ماکار به راه افتاد. ماکار آرنج ها بر زمین تکیه داده دراز کشیده بود و زیر چشمی او را می پائید. لوشکا پس از سه قدم بار دیگر ایستاد و با صدای خفه پرسید:

- کیه؟

ماکار که اینك روی چهار دست و پا بلند شده بود، بی آن که سخنی بگوید، دامن نیم تنه آجیده اش را روی سرکشید. هیچ نمی خواست که شناخته شود.

لوشکا با صدائی ترس خورده زمزمه کرد:

- وای، خدا!- و دوان به سوی ده شتافت.

... پیش از سپیده دم ماکار رازمیوتوف را بیدار کرد، و همچنان که روی نیمکت می نشست، افسرده گفت:

- يك عطسه زدم و کار تلنگش از بیخ دررفت!... آندره ی، بیا کمکم، وگرنه

تیوفنی را از دست می دهمش!

نیم ساعت بعد، آن دو با يك گاری دواسیه در حیاط آلکسی یونا بودند.

رازمیوتوف اسب ها را به پرچین بست و خود پیشاپیش از پله بالا رفت و به در تاب خورده خانه کوفت. زن صاحب خانه با صدای خواب الود پرسید:

- کیه؟ با کی کار داری؟

رازمیوتوف شوخ و سرزنده پاسخ داد:

- باشو، آلکسی یونا، با این پرخوابیت کی به گاوت می رسی!

- کی هستی تو؟

- من رازمیوتوف، صدر شورا.

زن به نارضامندی غرزد:

- گور مرگت، هنوز هوا روشن نشده، راحت را از این ورکج کرده ای که چی؟

- کار دارم، در را واکن!

کلون در صدا کرد و رازمیوتوف و ناگولنوف داخل مطبخ شدند. زن

صاحب خانه زود لباس پوشید و بی آن که سخنی بگوید چراغ را روشن کرد.

رازمیوتوف با اشاره چشم در اتاق را نشان داد و پرسید:

- مستأجرت خانه هست؟

- هست. به این زودی چه کارش داری؟

رازمیوتوف پاسخی بدو نداد. به در کوفت و به صدای بلند گفت:
 - هه، لوکریا! پاشو رخت‌ها را بپوش. رسم سربازی، پنج دقیقه مهلت داری
 آماده بشی!

لوشکا پابرهنه، چارقندی روشانه‌های لخت انداخته، درآمد. ماهیچه‌های
 گندمگون ماتش سفیدی بی‌لک تور زیردامنش را نمایان تر می‌ساخت.
 رازمیوتوف دستور داد:

- لباس را بپوش... و سر را به نكوهش تکان داد... دست کم دامن روت را
 می‌خواستی بپوشی... چه بی حیائی تو، زن!

لوشکا از راه‌رسیده‌ها را به دقت، با نگاهی پرسش‌آمیز، ورنده‌ها کرد و لبخند
 خیره‌کننده‌ای زد:

- این‌هائی که این‌جا همه‌شان خودی هستند، من پیش کی می‌خواهی
 خجالت بکشم؟

با آن که ناگهان از خواب پریده بود، باز این لوشکای لعنتی همچون دوشیزگان
 شاداب و زیبا بود! رازمیوتوف، درحالی که لبخند می‌زد و تحسین خود را پنهان
 نمی‌داشت، به خاموشی در او خیره مانده بود. ماکار، بی‌آن که مژه برهم زند، پیرزن
 صاحب‌خانه را که به بخاری تکیه داده بود با نگاهی عیوس می‌نگریست. لوشکا
 چارقد را که از روی دوشش می‌لغزید با حرکت عشوهِ آمیز شانه‌ها مرتب کرد و
 گفت:

- چی شده سرافرازمان کردید، مهمان‌های عزیز؟ نکنه دنبال داویدوف
 می‌گردید؟

بار دیگر لبخندی پیروزمند و گستاخ زد و پلک‌ها را بر چشمان بی‌باک و
 شرربار خود چین داده منتظر ماند که نگاهش با نگاه شوهر سابق خود مصادف
 شود. ولی ماکار که اکنون روبه‌سوی او داشت، آرام و سنگین نگاهش کرد و
 همچنان آرام و سنگین این کلمات را بر زبان آورد:

- نه، تو خانه‌ات دنبال داویدوف نمی‌گردیم، دنبال تیموفنی «دریده»...
 لوشکا با پرونی گفت، و در همان حال شانه‌هایش گوئی از سرما به لرزه
 درآمد:

- اون را که نباد این‌جا دنبالش گشت. برید تو ولایت‌های یخ‌بندان دنبالش
 بگردید، همان‌جا که عقاب قشنگم را فرستادیدش...

ماکار، بی‌آن که خونسردی را از دست بدهد، همچنان به آرامی گفت:

- برامان تیا تر نیا.

آرامش و خونسردی او که برای لوشکا بسی دراز انتظار بود، گویی این يك را به خشم آورد، لحن تعرضی درپیش گرفت:

- این تو بودی، شوهرکم، که امشب وقتی من بیرون ده راه می رفتم پابه پا دنبالم می آمدی؟

- آخرش حدس زدی؟

و لبان ماکار به نیشخندی که به زحمت محسوس بود کشیده شد.

- نه، تو تاریکی نشناختم. اما، جانم، نزدیک بود از ترس منو زهره ترك بکشی.

ولی بعدش که تند برگشتم ده، حدس زدم تو بودی.

رازمیوتوف، که می کوشید جاذبه زیبایی دل انگیز لوشکا را که در او کارگر می افتاد با بدزبانی تعمّدی از خود براند، گفت:

- تو هرکاره بی چشم ورو را چیه که بتونه بترسانه؟

لوشکا دست به کمر زد و نگاهی چون اخگر سوزان بدو افکند:

- چرا به من میگی هرکاره؟ برو این حرف را به مارینات بز، بین دمید «زبان

بسته» چه جوری دك وپوزت را برات خرد می کته. به ام فحش دادن آسانه، این جا

من کسی را ندارم ازم دفاع بکنه...

رازمیوتوف به ریشخند گفت:

- از آن هم که لازمه باز بیش تر داری...

ولی لوشکا دیگر کم ترین اعتنائی بدو ننمود و از ماکار پرسید:

- خوب، برای چی دنبالم می آمدی؟ چی از جانم می خواستی؟ من پرندۀ ای

هستم آزاد، هر جا دلم بخواد پر می زنم میرم آن جا. ولی اگر می زد و خاطر خواهم

داویدوف همراه بود، از این که رو جاپامان قدم بگذاری ازت ممنون نمی شد!

رنگ از رخسار ماکار پرید و زیر پوست گونه هایش ماهیچه ها جنبیدن گرفت.

ولی او، با کوشش عظیم اراده، خودداری نمود و خاموش ماند. اما انگشتان به هم

فشرده در مشت گره کرده اش چنان صدا کرد که در مطبخ به روشنی شنیده شد.

رازمیوتوف رشته گفت و گو را که به راه خطرناکی می افتاد زود پرید:

- حرف دیگر بسه! زود آماده شید، هم تولوکرها، هم توالکسی یونا. هردوتان

بازداشت هستید. حالا می بریمتان مرکز بخش.

لوشکا خواست بداند:

- پرای چی؟

- آن جا به ات می کنند.

- اگر دلم نخواست پیام، چی؟

- مثل گوسفند دست و پات را می بندیم و می بریم. نمی گذاریم حتی یه جفتك

ببندازی. خوب، زود باش.

چند ثانیه ای لوشکا دودل ماند. آن گاه پس پس رفت و با حرکتی نامحسوس به چابکی از لای در خزید و آن را پشت خود پیش کرد و کوشید چفت در را از تو ببندد. ولی ماکار، بی آن که نیازی به زور چندان داشته باشد، در را به موقع به سوی خود کشید و درون اتاق رفت و صدا را بالا برد و اخطار کرد:

- بات شوخی نمی کنند! رخت هات را بپوش و فکر فرار را از سرت دور کن.

دنبالت من نمی دوم، گلوله است که خودش را به تو احمق می رساند، فهمیدی؟

لوشکا نفسی به سنگینی کشید و روی تخت خواب بهم خورده نشست.

- برو بیرون، میخوام لباس بپوشم.

- بپوش، جای خجالت کشیدن نیست. همه جات را من دیده ام.

لوشکا با لحنی خسته، بدون بدخواهی گفت:

- خوب دیگر، به جهنم!

پیراهن خواب و زیر دامن را از تن در آورد و، لخت و بس دلربا در زیبایی جوان و همه چیز تمام خود، بی تکلف رفت و صندوق را باز کرد. ماکار چشم به او نداشت: نگاه بی تفاوت و گوئی یخ بسته اش به سوی پنجره بود...

پس از پنج دقیقه، لوشکا پیراهن چیت ساده ای به تن کرده بود. گفت:

- ماکار جان، من حاضرم. - و چشمان آرمیده و اندکی غم زده اش را به سوی ماکار برداشت.

در مطبخ، آلکسی یونا، که لباس پوشیده آماده بود، پرسید:

- خانه را برای کی بگذارم؟ گاو را کی باست بدوشه؟ باغچه را کی نگاهش

میکنه؟

رازمیوتوف به وی اطمینان داد:

- خودمان به همه این چیزها می رسیم، عمه جان. وقتی که برگشتی، می بینی،

همه چی مثل همین حالا مرتبه.

به حیاط رفتند و در گاری نشستند. رازمیوتوف دسته جلو را گرفت و شلاق را به خشم در هوا تکان داد و اسب ها را با یرتمه بلند از جا کند. دم شورای ده اسب ها را نگه داشت و از گاری به زیر جست.

- خوب، خوشگلک ها، بیائید پائین. - و خود پیشاپیش به سرسرا رفت و کبریتی

گیراند و در پستوی تاریک را باز کرد. - برید تو، راحت جا بگیرد.

لوشکا پرسید:

- کی میریم بخش؟

- روز بشه، راه می افتم.

لوشکا دست بردار نبود:

پس چرا سواره آوردید مان این جا، می شد پیاده بیائیم.

رازمیوتوف در تاریکی لبخند زد:

- خواستیم باد به‌باش بکنیم.

و در واقع او نمی‌توانست برای زن‌های کنجکار توضیح دهد که سواره آوردنشان برای آن بود که نمی‌خواستند کسی آن‌ها را در راه شورای ده ببیند. آکسی یونا گفت:

- راسته، این جا پیاده هم می‌شد آمد. - و خاج بر خود کشید و در پستو قدم نهاد.

لوشکا نیز افسرده آهی کشید و به‌خاموشی از پی او رفت. رازمیوتوف در پستو را قفل کرد و تنها آن گاه به‌صدای بلند گفت:

- لوکریا، گوش کن چی میگم: نان و آبتان باما. آن گوشه هم، طرف چپ در، يك سطل هست برای وقتی که حاجت داشته باشید. اما خواهش دارم آرام بنشینید، سروصدا نکنید، مشت به در نزنید. وگرنه به حق خدا، دست و دهانتان را می‌بندیم. کار شوخی بردار نیست. خوب، خدا نگه‌دار! صبح سری به‌اتان می‌زنم. رازمیوتوف قفل دیگری به‌درورودی شورای ده آویخت و به ناگولنوف که دم پلکان منتظر ایستاده بود گفت، - و در صدایش طنین خواهش بود:

- این‌ها را من سه‌شنبه‌روز این جا نگه‌شان می‌دارم، بیش‌تر دیگر نمیتونم، ماکار. هرچی می‌خواهی بگی بگو، ولی اگر داویدوف پی بیر، پاک برامان بد میشه! - هیچ هم پی نمیره. اسب‌ها را ببر اصطبل، بعدش هم برای این بازداشتی‌های موقتمان خوردنی چیزی ببر. خوب، ممنون! من دیگر میرم خانه. در تاریکی نیلگون پیش از سپیده‌دم، ماکار از کوچه‌های خالی گرمیاجی لوگ می‌رفت، اما دیگر آن ماکار سابق نبود که قامتی برازنده و رفتاری مطمئن داشت. پشت اندکی قوز کرده، سر به‌زیر و افسرده، به‌سستی گام بر می‌داشت و گاه‌گاه کف دست پهن و بزرگ خود را بر سمت چپ سینه می‌فشرده...

ناگولنوف، برای آن‌که چشم داویدوف بدو نیفتد، روزها را به‌علف چینی می‌گنراند و تنها سر شب به‌ده باز می‌گشت. غروب روز دوم، پیش از رفتن به کمینگاه شبانه‌خوش، نزد رازمیوتوف رفت و پرسید:

- داویدوف سراغ منو نگرفت؟

- نه. خودم هم چندان ندیدمش. دو روزه که داریم روی رودخانه پل می‌سازیم، و من کارم همه‌اش اینه که سر پل باشم و بدو پیام سری به‌بازداشتی‌هامان بزنم. - چه‌طورند؟

- دیروز لوشکا الم شنگه‌ای راه انداخت، آن سرش ناپیدا! خودم را رساندم پشت در، هرچی تو چنته‌اش بود به‌ام گفتم. زنك لعنتی فحش‌هایی می‌داد، بدتر از یه قزاق که مست کرده باشه! تعجبم، این همه معلومات را از کجا یاد گرفته! به هزار زحمت آرامش کردم. امروز ساکت. گریه میکنه.

- بگذار بکته. به زودی میباید برای مرده زبان بگیره.

رازمیوتوف شك نمود:

- تیموفنی گمان نکنم خودی نشان بده.

ناگولنوف مشت بر زانوی خود کوفت:

- چرا! - و چشمانش که از این چند شب بی‌خوابی باد کرده بود برقی زد. - لوشکا را بگذاره کجا بره؟ می‌آدش!

... و تیموفنی آمد. شب سوم دیگر حزم را از یاد برد و در حدود ساعت دو دم رخنه پرچین پیدا شد. آیا غیرت عشق بود که او را به‌ده کشاند؟ یا گرسنگی؟ شاید که هر دو با هم. به هر حال، دیگر تاب نیاورد و آمد...

پاورچین، بی‌صدا، همچون جانوران درنده، از لب رودخانه به‌کوره راه زد. ماکار نه همه‌مۀ خاک را زیر قدم‌های او شنید و نه خش‌خش ساقه‌های خشك علف‌های هرز را، و هنگامی که ناگهان هیكل مردی اندکی رو به جلو خم شده در پنج قلمی نمایان گشت، ماکار از این دیدار غافل‌گیر به‌لرزه درآمد.

تیموفنی تفنگ را به‌دست راست نگه‌داشته بی‌حرکت ایستاد و به‌دقت گوش فرا داد. ماکار میان بوته‌های کف دراز کشیده بود و نفس را در سینه حبس می‌کرد. قلبش يك ثانیه تند زد و سپس بار دیگر ضربان هموار خود را باز یافت، اما دهان او همچنان خشك و تلخ باقی ماند.

از دم رودخانه ابچلیکی فریاد گوش‌خراش برداشت. گاوی از دور، از آن سر ده، نعره سر داد. خروش تند و بریده بلدرچین از چمنزار آن سوی رود برخاست. ماکار خوب می‌توانست هدف‌گیری کند: تیموفنی اندامش را کمی به‌راست چرخانده ایستاده بود و پهلوی چپ را درست روبه‌ماکار نگه‌داشته همچنان با احتیاط گوش‌داری می‌کرد.

ماکار لوله هفت‌تیر را به‌آرامی روی دست چپ خود که از آرنج تا شده بود نهاد. آستین نیم‌تنه آجیده‌اش از شبنم خیس گشته بود. يك ثانیه درنگ نمود. نه، او - ماکار - فلان کولاک فرومایه نبود که پنهانی تیر به‌دشمن در کند! بی‌آن که تغییری در وضع خود دهد، به‌صدای بلند گفت:

- برگرد، افعی، روت را به‌مرگ کن!

تیموفنی، مانند فتری که دربرود، رو به جلو و اندکی به‌پهلوی خیز برداشت و تفنگ خود را بالا برد. ولی ماکار بر او پیشی جست، گلوله هفت‌تیر با صدائی

فروخورده و نه چندان بلند در آرامش نمناك در رفت.
تفنگ از دست تیموفنی افتاد، زانوانش خم شد و آهسته، - دست كم در دیده
ماكار چنین نمود، - به پشت افتاد و ماكار شنید كه پس گردنش به سنگینی و با
صدای خفه به خاك سفت و لگد خورده كوره راه اصابت كرد.

ماكار پانزده دقیقه ای باز آن جا دراز كشیده ماند. در حالی كه سخت گوش تیز
كرده بود با خود اندیشید: «درسته كه دسته جمعی به سراغ یه زن نمیرند، ولی شاید
همدست هاش لب رودخانه قايم شده اند، منتظرند؟» ولی همه جا را خاموشی گنگی
فرا گرفته بود. آبچلیك كه پس از شلیك خاموش گشته بود، پروازكیان و بریده، از نو
فریاد برداشت. سپیده به سرعت فرا می رسید. در حاشیه خاوری آسمان نیلی سیاه،
نوار آتشگونی پدید آمد و گسترده شد. تارك درختان بید ساحل رودخانه هم اکنون
به وضوح بر آن نقش می یست. ماكار برخاست و بالای سر تیموفنی رفت. این يك
به پشت افتاده دست راستش از پیکر دور مانده بود. چشمان فراخ باز فسرده اش
هنوز فروغ زندگی را از دست نداده بود، و این چشمان مرده گونی با تحسین و
شگفتی گنگی به ستارگان رنگ باخته رو به خاموشی، به ابر شیرگون كه اندکی از
حاشیه زیرینش سیمگون می شد و در وسط آسمان محو می گشت، و نیز به سراسر
پهنه بی کران آسمان كه مهی شفاف و سبك بال بر آن پرده می كشید، خیره گشته
بود.

ماكار كشته را با نوك چكمه اش لمس كرد و آهسته پرسید:

- خوب، ناكس، ولگردی هات تمام شد؟

اما این جوان دوستار و نازپرورد زنان حتی در مرگ زیبا بود. يك دسته موی
سیاه بر پیشانی صاف و سفید و آفتاب ندیده اش افتاده بود، چهره فربه اش هنوز
مایه گل رنگ خود را از دست نداده بود، لب بر گشته بالایش كه سبیل نازك
سیاهی بر آن كرك می نشاند اندکی بالا رفته دندان های نمناكش را نمایان
می ساخت، و در لبان شكفته اش كه همین چند روز پیش لوشكارا به صد شوق
بوسیده بود سایه نازك لبخندی شگفت زده نهفته بود. ماكار در دل گفت: «لا بد خوب
می خوردی، جوان، كه آب زیر پوستت رفته بود!»

او به آرامی كشته را می نگرست. نه شاد بود و نه از كینه دمی پیش در او اثری
به جا بود. جز يك خستگی آزار دهنده احساس دیگری نداشت. هرآنچه در این
روزهای دراز وی را منقلب داشته بود، و آنچه زمانی خون جوشان را به قلبش
می راند و موجب می شد كه از نیش اهانت و درد غیرت بر خود بپيچد، این همه
بی امکان بازگشت با مرگ تیموفنی از او دور گشته بود.

ماكار تفنگ را از زمین برگرفت، و در حالی كه از بیزاری چهره پُرچین
داشت، جیب های مرده را واری كرد. در جیب چپ نیم تنه دستش به بدنه زبر

نارنجکی برخورد و در جیب راست گذشته از چهارشانه فشنگ چیزی نیافت. هیچ گونه نوشته و مدرکی با تیموفنی نبود.

پیش از رفتن، ماکار برای آخرین بار نگاهی به کُشته افکند و تنها آن دم پی برد که پیراهن گل دوزی شده آش تازه شسته و شلوارش روی زانوهای به دقت - و ظاهراً به دست يك زن - رفو شده است. همچنان که پا را به سنگینی - سخت به سنگینی - از فراز رخنه پرچین می گنراند، با اندوه اندیشید: «پیداست که بدجوری نان و آب نمي داد، نازت را خوب می کشید».

با آن که بسیار زود بود، رازمیتوف دم دروازه حیاط به ماکار رسید، تفنگ و فشنگ و نارنجك را از دست او گرفت و با خشنودی گفت:

- کلکش را کندي، ها؟ جوان خیره سری بود، تو زندگی ترس نمی شناخت... من صدای تیرت را که شنیدم، بلند شدم و لباس پوشیدم. می خواستم خودم را به دو برسانم آن جا. وقتی دیدم داری می آئی، باری از رو قلبم برداشته شد. ماکار خواهش کرد:

- کلیدهای شورای ده را بده من.

رازمیتوف پی به مقصودش برد. و با این همه پرسید:

- می خواهی لوشکا را ولش کنی بره؟

- ها.

- بی خود!

ماکار با صدای خفه گفت:

- ببند دهنت را! با همه این ها ناکس را دوستش دارم...

کلیدها را گرفت و بی آن که سخنی بگوید برگشت، و در حالی که کف چکمه را

بر زمین می کشید به سوی شورای ده رفت.

در سرسرای تاریك، ماکار يك چند با کلید ور رفت تا آن که به سوراخ قفل دست یافت. در پستو را چهار طاق باز کرد و سپس آهسته صدا زد:

- لوکریا! يك دقیقه بیا بیرون.

کاه در کنج پستو خش خش کرد. لوشکا بی هیچ سخن در آستانه در نمایان شد، با حرکاتی افسرده چارقد سفید را بر سر خود مرتب کرد. ماکار خود را کنار کشید و او را جلو انداخت:

- برو بیرون، دم پله.

بالای پله ها، لوشکا دست ها پس پشت نهاده خاموش به نرده تکیه داد، و

به راستی آیا تکیه گاهی می‌جست؟ - و همچنان خاموش منتظر ماند. مانند آندره‌ی رازمیوتوف، او نیز سراسر آن شب نخواید و نزدیک سحر صدای خفه‌ی تیر را شنید. و بی‌شک هم اکنون او حدس می‌زد چه خبری اینک ماکار بدو خواهد داد. چهره‌اش رنگ پریده بود و چشمان خشکیده‌اش درون حذقه‌های کبود حالتی تازه داشت که برای ماکار بیگانه بود.

ماکار، که راست در چشمان سیاه و خسته‌ی لوشکا می‌نگریست، گفت:
- تیموفنی را کشتمش. - و بی‌اختیار نگاهش به چین‌های ریز رنج باری رفت که با چنان سرعت شگفت‌آوری توانسته بود در دو شبانه‌روز بر گوشه‌های دهان بلهوس و شهوت‌انگیز لوشکا محکم جای بگیرد. - همین حالا برو خانه، خرت‌پرت‌ها را بسته کن و برای همیشه از ده برو بیرون، وگرنه برات بد میشه... محاکمه‌ات می‌کنند.

لوشکا چیزی نگفت. ماکار ناشیانه و با دستپاچگی در جیب‌های خود کاوید. سپس دستمال کوچک مجاله شده‌ای را که مدت‌ها شسته نشده بود و رنگ چرك‌مرده‌ی خاکستری داشت بر کف دست گرفته پیش آورد.
- مال تونه، این. وقتی که می‌رفتی، پیشم ماند... بگیرش، حالا دیگر لازمش ندارم.

لوشکا با انگشتان سرد خود دستمال کوچک را در آستین پیراهن فرو برد. ماکار نفس بلندی کشید و گفت:
- اگر خواسته باشی بااش خداحافظی بکنی، دم حیاطتان پشت رخنه‌ی پرچین افتاده...

آن دو به خاموشی از هم جدا شدند و این جدائی می‌بایست برای همیشه باشد. هنگامی که ماکار از پله به‌زیر می‌آمد، بی‌اعتنا سری به خداحافظی تکان داد، اما لوشکا که با چشمان خود بدرقه‌اش می‌کرد، نگاهی طولانی به او دوخت و سر مغرور خود را هرچه پایین‌تر به کرنش فرود آورد. شاید این مرد همواره عبوس و اندکی مردم‌گریز در این آخرین برخورد زندگیشان با سیمای دیگری در چشمانش ظاهر شده بود؟ کس چه می‌داند...

این گروه بامداد جمعه به استپ رفتند، اما شنبه سر شب ناگولنوف به منزل داویدوف رفت. او با پشت خمیده و ریش تراشیده، مدتی دراز خاموش نشست، و به نظر می رسید که در این چند روز اخیر پیر شده است. بر چانه گردو کشیده اش که ریش زیر سیاهی بر آن روئیده بود، داویدوف پرتویخ بسته موهای سفید را برای نخستین بار دید.

میزبان و مهمان ده دقیقه ای به خاموشی سیگار دود کردند، و در این مدت هیچ کدام کلمه ای بر زبان نیاوردند، هیچ کدام نخواستند در گفت و گو پیش قدم گردند. ناگولنوف دیگر در پی رفتن بود که پرسید:

- گروه لوبیشکین گمانم همه شان برای علف چینی رفته اند. هیچ واریسی کرده ای؟

- هر کی معین شده، لابد رفته. چه طور مگر؟

- بد نیست فردا صبح سری به گروهش بزنی، ببینی کاروبارش چی جوریه.

- تازه راه افتاده اند، رفته اند. من برم واریسی کنم؟ پر زود نیست؟

- فردا یکشنبه است.

- باشه، مگر چی میشه؟

سایه به زحمت محسوس پوزخندی بر لبان خشک ناگولنوف گذشت:

- تو گروهش تقریباً همه شان مذهبی اند، معتاد به افیون کلیسا هستند، به خصوص پاچین پوش هاشان. رفتن را، بله رفته اند، اما این که روز یکشنبه برند درو کنند، ایداً! تازه، خواهی دید چند تائی هم از زن ها راهی تویانسکوی میشند، برای کلیساش. ولی کار تأخیر بر نمیداره، هوا هم ممکنه خراب بشه، طوری که جای علوفه همه اش زیرانداز سگ گیرمان بیاد.

- خوب. من صبح زود میرم واریسی می کنم. هیچکی را نمی گذارم از زیر کار در بره. ممنونم که خبردارم کردی. ولی ببینم، چی شده که گروه لوبیشکین، از قراری که میگی، تقریباً همه شان مذهبی از آب در آمدند؟

- از این جنس تو گروه های دیگر هم به اندازه کافی هست، اما تو گروه سوم دیگر وول می خورند.

- درست. ببینم، خودت فردا چی خیال داری بکنی؟ چه طوره بری گروه یکم، ها؟

ناگولنوف با بی میلی پاسخ داد:

- من هیچ جا نمیرم، چند روزی تو خانه می مانم. يك كم زوارم در رفته... انگار منو با جماعت زده اند و تو هونگ کوبیده اند...

تاکنون در حوزه حزبی گرمیاجی رسم بر این بود که در فصل کارهای کشاورزی هر فرد کمونیست می بایست در صحرا باشد. معمولاً هم آن ها مدتی پیش

از دریافت دستور از کمیته بخش بدان جا رهسپار می شدند. این بار هم البته حضور ناگولنوف در یکی از گروه ها ضرورت داشت. ولی داویدوف به وضع روحی رفیقش خوب پی می برد، از این رو گفت:

- خوب، ماکار، تو خانه بمان. این جوری باز بهتره که از میان مسئولان یکی برای مقابله با هر اتفاقی تو ده باشه.

داویدوف این بهانه را برای آن آورد که نمی خواست بی پرده برای ناگولنوف دل سوزی نماید. ناگولنوف هم، - چنان که گفتی تنها برای همین مطلب نزد او آمده بود، - بی خداحافظی بیرون رفت.

ولی پس از يك دقیقه از نوبه اتاق برگشت و شرمندۀ پوزخندی زد:

- حافظه ام شده مثل جیبی که تهش سوراخه، حتی فراموشم شد به ات خدا حافظ بگم. از پیش لوبیشکین که برگشتی، بیا برام تعریف کن مؤمن های آن جا زندگیشان چه جوری میگذره و نگاهشان بیش تر کجا میره: زیر پای اسب هاشان یا به خاج کلیسای تویانسکوی. ولی به این خل کس های تعمد شده بگو که آن روزگارهای قدیم مسیح تنها تو سال قحطی بودش که گفت برای مردم بلغور از آسمان بیاره، آن هم همه اش به بار تو زندگی. ولی علوفه زمستانی را دیگر او نمیداد. برای قزاق ها تهیه بکنه، به امید اون دیگر نباد بنشینند! خلاصه اش این که تاخت بزن تو تبلیغات ضد مذهبی! گرچه خودت خیلی هم خوب می دانی این جور مواقع چی باید گفت. حیف که من بات نیام، وگرنه در زمینه ضد مذهب خیلی میتونستم برات مفید باشم! البته، امکان داره که من سخنران زیردستی نباشم، عوضش، برادر، این مشّت من به درد هر بحثی میخوره! همین که به بار بیندازمش تو کار، حریم دیگر نای مخالف خوانی برام نداره. برای این که مخالفت وقتی خوبه که وابسته باشه، وگرنه دراز کشیده دیگر چه مخالفتی میتونه باشه؟ مخالفت دراز کشیده را هیچکی به اش توجه نمیکنه!

ناگهان شوری در ناگولنوف پدید آمد، چشمان خنده ناکش درخشید، پیشنهاد کرد:

- سمیون، بگذار من هم بات پیام! زن ها، اگر تو عالم نادانی مذهبیان خدای ناکرده بات ناسازگاری کردند، آن وقت من میتونم خیلی به درد بخورم. تو دیگر زن هامن را باید بشناسی: اگر اون بار اول که تو بهار به ات نک زدند نکشتند، این بار دیگر حتماً کلکت را می کنند اما اگر من بات باشم برات خطری متوجه نیست! چم کار این تخم ابلیس ها را من می دانم!

داویدوف که با همه نیرو می کوشید از خنده خودداری کند، هراسان دست ها را تکان داد:

- نه، نه! چی میگي بابا! هیچ لازم به کمک نیست، خودم از پس کار برمیآم!

شاید هم این نگرانی‌ها به کل بی‌پروا باشد. مردم، در مقایسه با ماه‌های اول اشتراکی شدن کشاورزی، آگاهیشان خیلی بالا رفته، واقعیت! و تو هنوز، ماکار، آن‌ها را با همان گز قدیم اندازه می‌گیری! این هم باز واقعیت!

- باشه، هرچی خودت خواستی! من هم میتونم پیام، هم این که نیام فکر کردم شاید به دردت بخورم. ولی اگر این قدر به پهلوانیت مینازی، خود دانی. داویدوف آشتی جویانه گفت:

- بهات برنخوره، ماکار. ولی برای جنگ با خرافات مذهبی، تو مبارز خوبی نیستی. ازت برمیاد که کار را از بیخ، اوه دیگر از آن بیخش، خراب بکنی! ناگولنوف به خشکی جواب داد:

- میل ندارم سر این مسئله بات بحث بکنم. همین قدر مواظب باش خودت زه زنی! تو برات عادت شده از این مالک‌های دیروزی دل جوئی بکنی، ولی من آن جور که وجدان پارتیزانیم به‌ام می‌گه تبلیغشان می‌کنم. خوب من دیگر رفتم. سلامت باش!

آن‌دو، چنان که گفتی برای مدتی دراز از هم جدا می‌شوند، دست محکم مردانه‌ای به هم دادند. دست ناگولنوف سخت و سرد بود، مانند سنگ، و در چشمانش گه برق شادمانه‌ی دمی پیش را از دست داده بود بار دیگر دردی نهفته و ناگفته پدیدار گشت. داویدوف که بر احساس ناخوانده دل‌سوزی خود به زحمت چیره می‌شد، با خود گفت: «امروز به‌گیری تو کارش هست...»

ناگولنوف دیگر دستگیره در را گرفته بود که به سوی داویدوف سر برگرداند، اما نگاهش نه به‌او بلکه به‌جای دیگری می‌رفت و صدایش، هنگامی که به سخن درآمد، اندکی گرفته می‌نمود:

- زن سابق من و نم‌کرده تو از ده کوچ کرده رفته. خبر داشتی؟ داویدوف، که تا آن‌دم کم‌ترین خبری از این به‌گوشش نرسیده بود که لوشکا چند روزی گرمی‌اچی لوگ و جا‌های پریادبود عزیزش را برای همیشه ترك کرده است، حیرت‌زده شد و از روی یقین گفت:

- ممکن نیست! بدون معرفتی نامه کجا میره؟ حتماً پیش عمه‌اش هست، منتظره بگویم که درباره تیموفنی ته بکشه. راستش هم حالا براش مناسب نیست تو مردم پیداش بشه. کاروبارش با تیموفنی سرانجام خوبی نداشت...

ماکار پوزخند زد. دلش می‌خواست بگوید: «مگر با من تو سرانجامش بهتر بود؟» ولی زبان خود را برگرداند:

- شناسنامه‌اش که دستش بود. اما از ده، چهارشنبه رفت. این را که من بهات می‌گم، خوب می‌دانم. خودم دیدمش. سفیده صبح راه افتاد، يك بسته كوچك هم که میبایست رخت‌هاش باشد تو دستش بود. رو سر بالایی جاده يك كم و ایستاد و ده را

نگاه کرد و بعدش، پتیاره، از نظر دور شد! من حتی سراغ عمه‌اش رفتم، ازش جویا شدم لوکریا کدام ور رفته؟ ولی عمه‌اش هم کم‌ترین اطلاعی نداره. لوکریا به‌اش گفته میره جلو روش، هر جا که پیش بیاد. همین و همین. لوند لعنتی، زندگیش همین جور ی سر به‌هوا ماند...

داویدوف به‌خاموشی گوش می‌داد. احساس دیرینه شرم و ناراحتی در برابر ماکار با نیروئی تازه بر او چیره شده بود. می‌کوشید خود را بی‌اعتنا نشان دهد، اما نگاهی از ماکار پرهیز داشت. آهسته گفت:

- راه باز و جاده دراز! دل هیچکی به‌حالش نمیسوزه.

- اون تو عمرش احتیاج به دل‌سوزی هیچکی نداره. اما از بابت عشق‌هاش، برادر، تیموفنی بالا دست تو و من هر دوزده. این دیگه، همان جور که خودت میگی، واقعتیه! خوب، برای چی دماغت را بالا گرفته‌ای؟ خوشت نمیاد؟ من هم، برادر، از همچه مطلبی خیلی خوشم نمیاد، ولی حقیقت را دیگه نمیشه کاریش کرد! لوکریا خیلی هم ساده می‌باست از جنگ من و تو در بره. برای چی؟ برای این که همچه زنی زن نیست، تخم و تبار شیطانیه! خیال می‌کنی دلش برای انقلاب جهانی پر میزده؟ اوه، چی جور هم! يك ذره میلش نه به‌کالخور بود، نه به‌ساوخوز و نه حتی به حکومت شوروی! تنها چیزی که دلش می‌خواست این که بره پی عیش و نوش، کار کم‌تر بکنه و کون‌کپل بیش‌تر بجنبانه، - تمام برنامه غیرحزبیش همین بود و بس! همچه زنی را آدم خواسته باشه کنار خودش نگه داره، لازمه که دست‌ها را صمغ بماله و پاچینش را قایم بگیره، چشم‌ها را هم بینده و همه چیز دنیا را دیگه از یاد ببره. با همه این‌ها، باز به‌گمانم آدم اگر يك ذره خوابش ببره، اون مثل ماری که پوست می‌اندازه از تو پاچینش سر می‌خوره بیرون و لخت مادرزاد میره دنبال عیش و نوش. بله، این لوکریا همچه زنیه، خدا لعنتش بکنه! برای همین هم بود که با تیموفنی روهم ریخت. تیموفنی اغلب وسط هفته با آکوردیونش توده راه می‌افتاد و وقتی که از دم خانه‌مان می‌گذشت، لوکریا دیگه مثل تب‌دارها بی‌تاب می‌شد: چشمش دود می‌زد که من کی از خانه میرم بیرون. من و تو زنی را که این جور می‌شنگیده چه جور میتونستیم نگاهی بداریم؟ میباست برای گل جمال اون، هم انقلاب و هم کارهای جاری زندگی شوروی را ول کنیم بره؟ پولمان را روهم بگذاریم و ما هم به‌آکوردیون بخریم؟ این که بدتر از مرگ بود! افتادن تو لجنزار بورژوازی بود! نه، اون بهتره بره خودش را به‌اولین شاخه درخت حلق آویز بکنه و من و تو به‌خاطر یه همچه بی‌سروپائی ارمان حزبی‌مان را زیر پا نگذاریم!

ناگولنوف بار دیگه شور ی‌افت، قد راست کرد. به‌چارچوبه در تکیه داد و سیگاری پیچید و آتش کرد، و پس از دو سه يك بلند، با لحنی آرمیده تر و آهسته تر که گاه به‌زمرمه می‌مانست، گفت:

- راستش را بخواهی، سمیون، من از این می ترسیدم که زن سابقم وقتی جسد تیموفنی را ببیند شیون و زاری راه بیندازه... اما نه! عمه اش تعریف کرد که نه اشکی ریخت، نه فریادی کشید. رفت بالا سرش و جلوش زانو زد، آهسته گفت: «شاهین خوشگلم، آمدی پرواز بکنی آغوش من، تو آغوش مرگ پرواز کردی... ببخش منو که نتونستم از مرگ حفظت کنم.» بعد هم چارقد را از سرش برداشت و شانه اش را در آورد، موهای تیموفنی را شانه زد و کاکلش را مرتب کرد، به بوسه هم به لبش زد و راه افتاد. از پیشش رفت و يك بار هم پشت سرشو نگاه نکرد! پس از مکتی کوتاه، ماکار بار دیگر، و این بار بلندتر، به سخن درآمد، و داویدوف با شگفتی در صدای گرفته اش رگه هایی از غرور و سرفرازی یافت که خوب پنهان داشته نمی شد:

- وداعش همه اش همین بود. خوب بود، نه؟ نشان داد که دل داره، لعنتی! خوب، من دیگر رفتم. سلامت باش!

پس برای همین بود که ماکار آمده بود... داویدوف تا دروازه حیاط با او رفت. سپس به اتاق نیمه تاریک خود باز گشت و بی آن که رخت از تن بر کند، روی تخت خواب دراز کشید. دلش می خواست به چیزی نیندیشد، چیزی به یاد نیاورد، و هرچه زودتر به گرداب فراموشی خواب فرو رود. اما خواب به سراغش نیامد.

چندین بار او خود را برای خامی و عاقبت نااندیشی خویش در دل بستن به لوشکا نفرین کرد! چه، به راستی کم ترین نشانه عشق در پیوندشان نبود... همین که تیموفنی خودی نشان داد، لوشکا بی آن که يك دم بیندیشد از او - از داویدوف - برید و بار دیگر به تیموفنی روی آورد و با خیره سری به دنبال مرد دل خواه خود رفت. پس گویا درست است که عشق نخستین فراموش نمی شود... لوشکا، بی آن که يك کلمه بگوید، بی آن که با او خداحافظی کند، ده را ترك کرد و رفت! راستش هم چه لزومی داشت؟ با همان که حتی مرده اش را می پرستید وداع کرد، ولی داویدوف این جا چه کاره بود؟ همه چیز به مسیر طبیعی باز می گردد. و این داستان نه چندان پاکیزه دل بستگی به لوشکا، مانند نامه ای غلط افتاده و ناتمام، اینك در وسط يك جمله پاره شده است. همین وبس!

داویدوف روی تخت خواب باریک خود هن و هن کتان غلت می خورد. دوبار بلند شد و سیگار کشید و تنها نزدیک سیپیده به خواب رفت. هنگامی بیدار شد که روز دیگر برآمده بود. خواب کوتاهش شادابی و نشاطی بدو نبخشیده بود، نه! برخاست. حالی در خود احساس می کرد که در مستی های شدید دست می دهد: سخت تشنه بود، سرش به نحوی تحمل ناپذیر درد می کرد، دهانش خشك بود و گاه نیز اندك حال تهوعی داشت. به زحمت زانو زد و مدتی دراز پی چکمه های خود گشت، زیر تخت خواب، زیر میز دست کشید و حیرت زده گوشه های اتاق خالی را

نگاه کرد، و تنها پس از برخاستن دید که چکمه‌ها را در پا دارد. اندوهگین غرزد و زیر لب گفت:

- های، ملوان، پاك شورش را در آوردی! تبريك عرض می‌کنم! از این بالاتر دیگر نمیشه، واقعیت! لعنت بر این لوشکا! چهار شبانه‌روزه که دیگر توده نیست، ولی هنوز بامنه...

دم چاه تا کمر لخت شد و مدتی دراز آب سرد همچون یخ را بر پشت داغ و عرق کرده خود ریخت، آخ و اوخ کرد، ناله سرداد، سرش را هم شست، و به‌زودی در حالی که اندک آسایشی احساس می‌کرد، رهسپار اصطبل کالخور شد.

۱۳

ساعتی بعد، داویدوف دم اردوگاه گروه سوم بود. ولی هنوز نرسیده، از دور توجه یافته بود که گروه وضع نابه‌سامانی دارد: نیمی از دروگران کار نمی‌کردند، جابه‌جا در استپ اسب‌های بخورده ول می‌گشتند، ردیف‌های علف درویده خشک می‌شد و هیچ‌کس آن‌ها را روی هم کوت نمی‌کرد، حتی يك خرمن علف تا خود کرانه دشت دیده نمی‌شد...

دم کلبه متحرك، جاجیمی گسترده بود و شش تن قزاق سرگرم بازی با ورق بودند، قزاق هفتم چارق شندره‌اش را وصله می‌زد و هشتمی نیز کنار یکی از چرخ‌های عقب کلبه جای خوبی در سایه جسته بود و سرش را در بارانی برزنت چرکین و مجاله شده‌ای فرو برده به خواب رفته بود. بازیکنان به دیدن داویدوف به سستی از جا برخاستند، مگر يك تن که بی‌شك سرخورده از باخت، دراز کشیده و به آرنج‌ها تکیه داده بود، و آهسته و آندیشمند دسته ورق را بر می‌زد.

داویدوف، که رنگش از خشم پریده بود، اسب را درست تا نزد حریفان قمار تازاند و با صدائی که می‌شکست فریاد کشید:

- همینه کارتان؟ برای چی درو نمی‌کنید؟ لوبیشکین کجاست؟

یکی از قماربازان با دودلی گفت:

- آخر امروز یکشنبه است.

- مگر هوا منتظران میمانه؟! اگر باران بیاد چی؟!!

داویدوف دهنه را چنان محکم کشید که اسب یکجری به حرکت در آمد و روی جاجیم رفت و ناگهان از احساس چیز نامعتاد در زیر پای خود رم کرد، بلند به کثاری جست و سر دو سم بلند شد. داویدوف تکان شدیدی خورد و نزدیک بود

که پایش از رکاب در رود، ولی هرطور که بود توانست خود را روی زین نگه دارد. بالا تنه خود را عقب داد و لگام را تا آخرین حد کشید و، پس از آن که اسب را که در جا می رقصید به فرمان خود درآورد، باز بلندتر فریاد زد:

- میگم لویشکین کجاست؟

اوستین ریکالین، قزاقی سالمند، کوتاه و کلفت، با ابروهای به هم پیوسته بور و چهره گرد و یکسر پر از کک مک، جواب داد:

- داره آن جا درو میکنه، آن ماشین دومی! دست چپ تپه... - سپس با لحنی نیش دار افزود: - این سروصدا چیه راه انداخته ای، رئیس؟ مواظب باش صدات تیره...

داویدوف دیگر از خشم و فریاد خفه می شد:

- ازتان می پرسم، آخر، برای چی در رفته اید از زیر کار؟!

پس از يك خاموشی ممتد، الکساندر نجایف، قزاق سربه راه و کم بنیه ای که در ده در همسایگی داویدوف می زیست، پاسخ داد:

- اسب ها را هیچکی نیست راه بیره، قضیه اینه. زن ها و چندتانی از دخترها رفته اند کلیسا، ما هم بی آن که دلمان بخواد تعطیل کردیم... لعنتی ها را هر چی خواهش کردیم دست از این کلک ور دارند، حتی با ناز و نوازش، نشد که نشد! هیچ جور نشد نگهشان بداریم. گفتیم، خواهش کردیم، ولی نتونستیم سر عقلشان بیاریم. باور کن، رفیق داویدوف!

داویدوف، تا اندازه ای با خویشتن داری ولی با صدائی که هنوز پُر بلند بود، پرسید:

- فرض کنیم، باورم شد. ولی شما مردها دیگر برای چی کار نمی کنید؟ اسب به هیچ رو نمی خواست آرام بگیرد. روی دو پای عقب خم شده گوش ها را هراسان خوابانده بود، زیر پوستش موج ریز لرزشی می دويد. داویدوف، همچنان که مهار او را محکم می کشید، گردن گرم مخمل گوش را نوازش می کرد و با شکیبائی منتظر پاسخ بود. اما خاموشی این بار پُر به درازا می کشید... سرانجام نجایف، در حالی که چشمش به دیگر قزاقان بود و بی شک از ایشان امید پشتیبانی داشت، با بی میلی گفت:

- باز به همان علت: هیچکی نیست باش بریم سر کار. زن ها گفتیم که نیستند. - چه طور هیچکی نیست؟ شما این جا هشت تا مرد بی کاره هستید. آیا میتونستید سر چهار تا ماشین درو برید؟ بله که میتونستید! ولی آمدید و سرگرم

ورق بازی شدید. همه رفتار را در مورد کارهای کالخور من ازتان انتظار نداشتیم، فکرش را نمی کردم، واقعیت!

اوستین با گستاخی پرسید:

- پس چی فکر می کردی ما آدم نیستیم، حیوان بارکشیم؟

- منظورت از این حرف چیه؟

- کارگرا، برایشان روزهای تعطیل هست؟

- هست، ولی یکشنبه ها کارخانه که از کار نمی افته، کارگرا هم تو کارگاهشان، آن جور که شما این جا مشغولید، ورق بازی نمی کنند. فهمیدی؟

- یکشنبه ها نوبت عوض میشه، يك دسته ديگر هستند که کار می کنند، این جا به مشت نفرین شده هستیم! از دوشنبه تا شنبه گرده مان خم شده، تازه یکشنبه هم نمیشه سر بلند بکنیم، این هم وضع شد آخر؟ مگر حکومت شوروی همچی دستور داده؟ دستور داده نباد میان مردم زحمتکش فرق باشه. اما شماها قانون را تحریفش می کنید، سعی دارید اون را به نفع خودتان برگردانید.

داویدوف از کوره در رفت و فریاد زد:

- چی داری ورمی زنی، تو؟ ها، چی ورمی زنی؟ من میخوام برای تمامی دام های کالخور، و باز تمام گاوهای شیرده خودتان، علوفه زمستانیشان را تأمین بکنم. فهمیدی؟ این چیه - نفع منه؟ استفاده شخصی منه؟ چی پرت میگی، آخر، ورور جادو؟!

اوستین با بی اعتنائی شانه بالا انداخت:

- شماها، همین قدر برنامه به موقع اجرا بشه، باقیش براتان پاك يكسانه. شماها راستی که غصه دام هاما را می خورید، تو گفتی و من باور کردم! نزدیک های بهار که میبایست بذرها را از ایستگاه راه آهن به وویسکوی حمل کرد، چه قدر ورزو تو راه سقط شد؟ از حساب بیرونه! تو هم ما را این جا هالو گیر آورده ای!

- ورزوهای کالخور وویسکوی اگر تو راه تلف شدند برای این بود که ناکس هائی مثل تو گندم را زیر خاکش کردند. عضو کالخور شدند، ولی گندمشان را پنهان کردند. اما آخر برای کاشتن میبایست چیزی داشت، نه؟ این بود که ناچار شدند تو به همچو جاده ای که عقل صفت نمیده ورزوها را بفرستند پی بنر، برای همین هم تلف شدند، واقعیت! و تو یعنی این ها را نمی دانی؟

اوستین پا در يك كفش کرده گفت:

- شماها تنها همین را می خواهید که برنامه اجرا بشه، تو هم برای همینه

که این جور برای علوفه دست و پا می کنی.

حوصله داویدوف سر رفت، داد زد:

- آخر، این علوفه را مگر من می خورم؟ من برای نفع عمومی است که تقلا

می‌کنم. تازه، پای برنامه را برای چی به میان می‌کنی؟

- سرو صداهای نینداز، رئیس! با این توپ و تشرها منو نمی‌توانی بترسانی، من توی توپخانه خدمت کرده‌ام. خوب، گیریم که تو برای نفع عمومی که تقلا می‌کنی، مردم را دیگر برای چی دمار از روزگارشان در میاری؛ مجبورشان می‌کنی روز و شب کار بکنند؟ ها، همین جاست که پای برنامه در میانه؛ تو سعی داری پیش مسئول‌های بخش خوش خدمتی بکنی، آن‌ها هم پیش مسئول‌های ناحیه، ولی جورش را دیگر ماها هستیم که باید بکشیم. تو فکر می‌کنی مردم هیچی نمی‌بینند؟ فکر می‌کنی مردم کورند؟ مردم می‌بینند، ولی از دست امثال شما خوش رقص‌ها کجا در برند؟ مثلاً همین تو، یا آن‌های دیگر نظیر تو را، آیا ما می‌توانیم از سر شغلان برداریم؟ نه! اینه که شماها هر چی هوس کردید همان را انجامش می‌دهید، و خوب، مسکو دوره، مسکو نمی‌دانه چی بازی‌ها شما این جا در میارید...

برخلاف پیش‌بینی ناگولنوف، بازن‌ها نبود که داویدوف برخورد پیدا کرد. ولی از این بابت کار براو آسان‌تر نشد. داویدوف از خاموشی احتیاط‌آمیز قزاقان پی برد که این جا داد و فریاد به کار نمی‌آید، بلکه حتی به مقصود زیان می‌رساند. می‌بایست شکیبایی پیشه کرد و مطمئن‌ترین راه را که همان اقتناع باشد در پیش گرفت. داویدوف، همچنان که در چهره کینه‌آلود اوستین دقیق‌گشته بود، با احساس سبک‌باری با خود می‌گفت: «خوب شد که ناگولنوف را با خود نیاوردم! اگر این جا بود زد و خورد در می‌گرفت...»

در کلنجاری که با اوستین - و شاید هم با کسانی در پی پشتیبانی که از او بر می‌آمدند - در پیش بود، داویدوف برای آن که فرصتی به‌دست‌آرد و نقشه‌ای برای خود بچیند، پرسید:

- وقتی که منو به عنوان رئیس انتخاب می‌کردند، تو به‌ام رأی دادی، ها، 'رئیسین میخائیلوویچ'؟

- نه، ممتنع بودم! برای چی میبایست به‌ات رأی بدهم؟ تو را مثل انار سر بسته برامان فرستاده بودند...

- من خودم آمدم.

- هردوش یکیه، مثل انار سر بسته آمدی. در این صورت، منی که نمی‌دانستم تو چی جور آدمی هستی، به چه علت میبایست به‌ات رأی بدهم؟

- حالا چی، باام مخالفی؟

- البته که مخالفم! مگر میشه غیر از این باشه؟

- پس تو جلسه علنی کالخور، مسئله عزل منو مطرح کن. جلسه هر جور تصمیم گرفت، همانه. چیزی که هست، پیشنهاد خودت را خوب مستدلش بکن، وگرنه بورمیشی.

- هیچ هم بور نمیشم، ناراحت نباش. تازه، وقت هنوز داریم، عجله ای نیست. اما حالا که رئیس هستی، برامان بگو: روزهای تعطیلمان را چی کارش کردی؟ پاسخ دادن به همچو سؤالی از هر چه بخوای ساده تر بود، ولی اوستین حتی نگذاشت که داویدوف دهن وا کند:

- برای چی تو بخش، میخوام بگم تو استانیتر، دختر خانم های کارمند روزهای یکشنبه که میشه دك و پوزشان را برك می کنند و پودر می مالند و تمام روز تو خیابان ها گردش می کنند، شب هم میرند رقص یا این که فیلم تماشا می کنند، ولی ماها، زن ها و دخترهامان میباید یکشنبه ها هم عرق بریزند؟

- تابستان، که فصل کاره...

- برای ماها همیشه فصل کاره، زمستان، تابستان، سرتاسر سال فصل کاره. - میخوام بگم که...

- بی خودی نمیخواد زبانت را تو زحمت بیندازی. چیزی هم نداری که بگی! داویدوف دست بلند کرد و تذکر داد:

- اوستین، آخر وایستا، تو!

ولی رگبار تند گفته های اوستین نگذاشت که ادامه دهد:

- من که مثل يك مزدور جلوت وایستاده ام، تو هم مثل ارباب ها روزین نشسته ای.

- ده صبر کن، خواهش دارم ازت: آدمی تو، آخر!

- صبر کنم که چی؟ صبر بی صبر. از تو که نباد انتظار حرف راست حسابی داشت.

داویدوف سرخ شد و فریاد زد:

- آخر، می گذاری من حرفم را بزنم؟

- داد زن سرم! من برات لوشکا ناگولنوا نشده ام! - اوستین، پره های بینی فراخ گشته، نفس می کشید. تند و بلند، با صدائی ترك خورده گفت: - هر چی میخواد بشه، ما نمی گذاریم این جا برامان پارس بکنی! تو جلسه ها تالدت بخواد پرچانگی کن، ولی این جا حرف را ما می زنیم. دیگر هم، رئیس، برای ورق بازی سرکوفتمان زن! ماتوکالخور اختیارمان دست خودمانه: دلمان بخواد کار می کنیم، نخواد هم میریم لم می دهیم. تو نمیتونی روز تعطیل ماها را به زور به کار وابداری، دهند میچاد!

داویدوف که به صد زحمت خودداری می نمود، پرسید:

- تمام شد حرفت؟

- نه، تمام نشد. حرفم را من با تو این جوری ختمش می کنم: اگر از راه و رسممان خوشت نیاید - گورت را گم کن، از همان جا که آمدی برو همان جا!

هیچکی تو را توده مان دعوت نکرده. بی تو هم ما، شکر خدا، هر جور باشه زندگی می‌کنیم. نور آفتاب را که تو برامان سوغاتی نیاوردی!

این يك بهانه جوئی آشکار برای دعوا بود. داویدوف نيك پی می‌برد که اوستین کار را به کجا می‌کشاند، و با این همه دیگر نمی‌توانست بر عواطف خود فرمانروا باشد. چشمش سیاهی می‌رفت و او يك دقیقه، بی‌آن که تقریباً چیزی ببیند، ابروهای پر پشت اوستین و چهره گرد و باد کرده او را می‌نگریست، و آگاهی دوری از آن داشت که خون به دست راستش که دسته شلاق را محکم می‌فشرد روی می‌آورد، و این دست به شدت سنگین می‌شود و مفصل‌های انگشتانش از درد تیر می‌کنند.

اوستین، پاها را فراخ از هم گشاده و دست‌ها را با بی‌اعتنایی در جیب شلوار فرو کرده، در برابرش ایستاده بود. اینک او، با احساس پشتیبانی خاموش قزاق‌ها در پشت سر خود، گوئی یکباره آرامش دمی پیش را باز یافته بود، و با یقینی که دیگر به برتری خود داشت، آرام و گستاخ لبخند می‌زد و پلك‌های چشمان آبی گود نشسته‌اش را چین می‌داد. اما داویدوف، رنگش بیش از پیش می‌پرید و لب‌های بی‌رنگش که توانائی ادای سخن هیچ نداشت به خاموشی می‌جنید. او سرسختانه با خود در جنگ بود و هرچه نیروی اراده در خود سراغ داشت فراهم می‌آورد تا خشم کور و ناسنجیده را در خود مهار کند و نگذارد که شعله برکشد. صدای اوستین گوئی که از جانی دور به گوشش می‌رسید، اما هم معنای آنچه را که اوستین می‌گفت به روشنی درک می‌کرد و هم به مایه‌های ریشخندی که در صدایش بود پی می‌برد...

- خوب، رئیس، چرا دهنّت را مثل ماهی وا کرده‌ای و هیچی نمیگی؟ مگر زبانت را قورتش داده‌ای، یا این که چیزی نداری بگی؟ اما انگار می‌خواستی حرف بزنی و گمانم آب تو حلقّت رفته... خوب، همینه دیگر، با حقیقت که بجنگی گلو گیر میشه! نه، رئیس، بهتره تو با ما کلنچار نری و برای هیچ و پوج آتشی نشی. بهتره به خوبی و خوشی از اسب بیانی پائین و با ما ورق بازی بکنی. بازمان بازی هفته که زود میباید دستت را سبك بکنی. اما این کار، برادر، عقل و هوش میخواد، مثل راه بردن کالخور نیست...

از میان قزاقانی که پشت سر اوستین ایستاده بودند، یکی خنده آهسته‌ای سر داد و زود خنده‌اش برید. خاموشی بدخواهانه‌ای يك دم نزدیک کلبه اردوگاه در گرفت. آنچه به گوش می‌رسید، تنها صدای نفّس پر تلاطم داویدوف بود و جیرجیر دور ماشین‌های درو و نیز قهقهه و سرود آرامش بخش و بی‌غم چكاوك‌های نامرئی در آسمان آبی. چه به هر حال این پرندگان کاری بدان نداشتند که در میان مردم برانگیخته‌ای که کنار کلبه ازدحام کرده بودند چه می‌گذرد...

داویدوف شلاق را آهسته بالای سر برد و با فشار پاشنه‌ها اسب را به حرکت در آورد. بی‌درنگ اوستین قدم پیش نهاد و با دست چپ دهنه اسب را گرفت و خویشتن را یکسر به پای داویدوف چسباند. و تهدید آمیز و آرام، گفت:

- ها، می‌خواهی بزنی؟ امتحان کن ببینم!

ناگهان ارواره‌ها در چهره‌اش برجست و چشمانش از پر خاش جوئی شادمانه و انتظار بی‌تاب درخشیدن گرفت.

ولی داویدوف شلاق را به قوت بر ساقه چکمه رنگ رو رفته خود فرود آورد، و همچنان که از بالا به پائین در اوستین می‌نگریست و بی‌هوده می‌کوشید لبخند بزند، به صدای بلند گفت:

- نه، نمی‌زمنت، اوستین، نه! همچو امیدی نداشته باش، سفید پست! ولی ده سال پیش اگر گیرم می‌افتادی، آن وقت کار جور دیگر می‌گذشت... دیگر برای همیشه خفقان می‌گرفتی، ضد انقلابی!

داویدوف به يك حرکت نرم پا اوستین را کنار زد و پیاده شد.

- خوب، اوستین میخائیلوویچ، دهنه اسب را که گرفته‌ای، حالا بیرش یه‌جا ببند. میگی با اتان ورق بازی کنم؟ بسیار خوب، با کمال میل! واقعیه! ورق بدهید!

کار رنگی پاک دور از انتظار به خود گرفته بود. قزاق‌ها به یکدیگر نگاه کردند، و بی‌آن که چیزی بگویند آهسته کنار جاجیم نشستند. اوستین دهنه اسب را به چرخ کلبه بست و چهارزانو روبه‌روی داویدوف نشست. گاه‌گاه نگاهی زیرچشمی بدومی افکند. نه، او به هیچ رو خود را در کشمکش با داویدوف شکست خورده نمی‌دانست. از این رو بران شد که گفت وگو را ادامه دهد.

- خوب، درباره روزهای تعطیل‌مان هیچی نگفتی، رئیس! زیرجلکی ردش کردی...

داویدوف پاسخ پُرمعنائی داد:

- باهم هنوز گفت‌وگوها در پیش داریم.

- چی جوری باید این را تعبیرش کرد؟ انگار داری تهدیدم می‌کنی؟

- نه، برای چی! نشسته‌ایم ورق بازی بکنیم، موضوع‌های دیگر را پس باید گذاشتش کنار. برای حرف زدن یاز وقت داریم...

اکنون دیگر هرچه داویدوف آرام‌تر می‌شد، اوستین بیش‌تر برمی‌آشفته. پیش از آن که دست بازی به پایان رسد، ورق‌ها را با بی‌حوصلگی روی جاجیم انداخت و دست‌ها را دور زانو حلقه کرد.

- بازی چیه، بره گمشه! بهتره از روزهای تعطیل حرف بزنیم. تو، رئیس،

به خیالت تنها آدم‌هاند که دل‌نگران این روزهای تعطیل هستند؟ به هیچ وجه! دیروز صبح که رفتم تسمه و یراق اسب‌ها را ببندم، آن مادیان کهر با چه غم و غصه‌ای آه

کشید و با زبان آدمیزاد خودمان به‌ام گفت: «هی، اوستین، اوستین، این زندگی کالخوزی دیگر چیه؟ ازم روزهای هفته کار که می‌کشند، خاموت را روز وشب از گردنم که ورنمی‌دارند، تازه روزهای یکشنبه هم راحت‌تر نمی‌گذارند. آن پیش‌ترها، اما، این جوری نبود! یکشنبه‌ها ازم کار نمی‌گرفتند. همین قدر سوار می‌شدند، مهمانی یا مثلا عروسی می‌رفتند. آن پیش‌ترها، قیاس نمیشه کرد زندگیم چه قدر بهتر بود!»

قزاقان آهسته ولی همه باهم خنده سردادند. میل و همدردیشان گونی به‌جانب اوستین می‌رفت. با این همه، هنگامی که داویدوف با خاراندن سیبک خود آرام به‌سخن درآمد، خاموش گشتند و چشم به‌دهانش دوختند.

- خوب، این مادیان نازنین پیش از کالخوزی شدن مال کی بوده؟
اوستین پلک‌ها را زیرکانه چین داد و حتی چشمک نرمی به‌داویدوف زد:
- به‌خیالت مال من بوده؟ حرف‌های منو داشته می‌زده؟ نه، رئیس، اشتباه کردی! مال تیتوک بوده، این مادیان هم جزو دام‌هائی است که از کولاک‌ها مصادره شده. خوراکش، زمان زندگی فردی ورای این روزهای کالخوز بوده؛ زمستان علوفه و اوزه را حتی بونمی‌کشیده، دندان‌هاش را تماش با خوردن جو سابانده. میشه گفت زندگی شاهانه داشته!

داویدوف بی‌آن که نشان دهد غرضی دارد پرسید:
- دندان‌هاش اگر ساییده است، پس میباید مادیانه پیر باشه، ها!
اوستین که انتظار نیرنگ از حریف خود نداشت، به‌رغبت تأیید نمود:
- ها، پیره، دیگر روبه‌سراشویی میره.
داویدوف با لحنی مطمئن گفت:
- پس تو حرف‌های همچه مادیان پرچانه‌ای را بی‌خودی گوش می‌دهی.
- برای چی بی‌خودی؟
- خوب، برای این که مال یک کولاک بوده، حرف‌های کولاک‌ها را میزنه.
- آلتش که مال کالخوزه...
- توهم به‌ظاهر کالخوزی هستی، اما درعمل برای کولاک‌ها پامنبری می‌خوانی.

- این جا دیگر، رئیس، پُردور رفتی...
- هیچ هم دور نفرتم. واقعیت همان واقعیت! از آن گذشته، مادیان اگر پیره، تو چی حوصله داشتی حرف‌هاش را گوش بدهی. آخر، عقلش را از پیری پاک خورده!
اگر جوان‌تر بود و عقلش سرجا بود، نمیباست باتو این جوری حرف بزنه!
اوستین که دیگر احتیاط می‌کرد، پرسید:

- خوب، چی جوری؟

- میبایست بهات این جورى بگه: «هى، اوستين، اوستين، توهم شده اى دنبالهرو كولاكها! زمستان، تو مادرسگ يك ذره كار نكردى، بهار بازكار نكردى و خودت را به مريضى زدى، حالا هم نمى خواهى درست و حسابى كار بكنى. آخر، من ماديان كه، با چى مى خواهى زمستان را سر كنم، و تازه خودت زمستان مى خواهى چى كوفت بكنى؟ با اين كار كردنمان، تو ومن هر دومان از گشنكى بايد سقط شيم!» بله، اين جورى ميباست باتو حرف بزنه!

غرش خنده همگاني پايان سخنان داویدوف را فرو پوشاند. نجایف ریز و تند مانند دختران می خندید و دختروار جیغ و ویغ می کرد. گراسیم زیابلوف با صدای بم قهقهه سرداد و به پا جست، و همچنان که به طرزی خنده آور دولا می شد و با کف دست به سافه چکمه خود می زد، گوئی که لزگی می رقصید. و اما تیخون آستروف پیر، ریش خاکستری رنگ خود را در مشت گرفته با صدای گوش خراش فریاد زد:

- سرت را بیار پائین، اوستين، ديگر هم بلندش نكن! داویدوف حسابى زيرت گذاشت!

ولى آنچه مايه شگفتى داویدوف گشت اين بود كه خود اوستين نيز بى كم ترين ناراحتى مى خندید و خنده اش به هيچ رو ساختگى و زوركى نبود. و پس از ان كه اندك آرامشى درگرفت، اوستين نخستين كسى بود كه گفت:

- راستش، رئيس، منو شكستم دادى... فكر نمى كردم اين جور ماهرانه از چنگم دربرى. اما دنباله روى كولاكها را بى خودى در مردم گفتى، اين را هم كه من بهار خودم را به ناخوشى زدم باز بى خودى به ام بستى. اين جا ديگر، رئيس، ازت عذر مى خوام، چرند ميگى!

- برام ثابت كن.

- با چى مى خواهى ثابت كنم برات؟

- با واقعيات.

با لبخندى كه ديگر رنگ باخته بود، اوستين اندكى جدى گشته پرسيد:

- واقعيات چه كارى به كار اين شوخيمان ميتونه داشته باشه؟

داویدوف با تندخونى گفت:

- خودت را به خل خلى زن! گفت وگومان خيلى مانده كه شوخى باشه، اين بازى هم كه تو اين جا راه انداختى، هيچيش شوخى نيست. و اما واقعيات، بفرما، جلو چشمته: تو، تو كالخوز تقريباً كارى نمى كنى، سعى دارى عناصر ناآگاه را دنبال خودت بكشى، حرف هاى مى زنى كه خوب ميتونه برات گران تمام بشه، همين

امروز مثلاً تونستی کار را به تعطیل بکشانی: به تحریک تو نیمی از گروه نرفته درو بکنه، این‌ها کجاش شوخیه؟

اوستین ابروهای خود را که به‌ریش‌خند بالا زده بود پائین آورد، چنان که بار دیگر به‌صورت خطی راست و عبوس پهنای چهره‌اش را بالای بینی در نوردید. - پس من تا بخوام از روزهای تعطیل حرف بزنم فوراً میرم جزو سفیدها و دنباله‌رو کولاک‌ها میشم، ها؟ یعنی تنها تو یکی میباد حرف بزنی و ماها باید لال بشیم و جلو لب‌هامان با آستینمان پرده بکشیم؟
داویدوف سخت اعتراض کرد:

- تنها برای همین که نیست! تو رفتارت همه‌اش از روی نادرستی است، واقعیه! آخر تویی که زمستان همراهش را بیست روز تعطیل کرده‌ای، تو چرا برای تعطیل سنگ به‌سینه می‌زنی؟ تازه، تو تنها نبودی، همه آن‌های دیگر که این‌جا هستند مثل تو. زمستان شماها کارتان چی بود، جز این که یک‌کم زیر پای دام‌ها را رفت‌وروب کردید و بنر را الکش کردید؟ همین و دیگر هیچ! و رفتید و رویخاری‌های گرم‌تان لم دادید! در این صورت، تو گرماگرم فصل کار، وقتی که هریک نیم ساعتش غنیمت و کار علف‌چینی در معرض خطر، شماها چی حق دارید سرخود تعطیل کنید؟ خوب، دیگر، از روی وجدان جوابم را بده!
اوستین خیره و خاموش داویدوف را می‌نگریست و حتی پلک نمی‌زد به‌جای او تیخون آستروف پاسخ داد:

- این‌جا دیگر، قزاق‌ها، بی‌چ‌بچه فایده نداره، داویدوف درست میگه. کارمان غلط بود و جبرانش هم باخود ماهاست. ماها کارمان طوریه که هروقت و بی‌وقتی نمیتونیم تعطیل بکنیم. در عمل تعطیل‌هامان میباد بیش‌تر تو زمستان باشه. آن پیش‌ها، تو دوران زندگی فردیمان باز همین جور بود. آن وقت‌ها کی بوده که یکی پیش از عید شفاعت مسیح کارهای زمینش را تمام کرده باشه؟ هنوز گندم را درست برداشت نکرده میبایست دست به‌کار شخم پائیزه شد. داویدوف حرفش درسته. ما امروز بی‌خودی گذاشتیم زن‌ها برند کلیسا. درخصوص این هم که خودمان تو اردوگاه نشستیم و تعطیل کردیم، باز جای حرف نیست... خلاصه این که اشتباه بود! خودمان پیش خودمان تقصیرکار شدیم. همین و بس! همه این‌ها هم، اوستین، زیرسرتو شیطان آشوبگره که از راه درمان بردی!

اوستین مانند یاروت شعله‌ور شد. چشمان آبی‌ش رنگ تیره گرفت و شراره‌های خشم دران درخشید:

- ولی تو پیرخرف شده، عقلت همراهت هست یا تو خانه جا گذاشتیش؟
- راستش، همچو مینماد که جا گذاشتمش...

- خوب، پس بدو برو از ده بیارش!

آستروف تا اندازه ای جاخورده بود. نجایف، که برای پنهان داشتن لبخند خود دهان را باکف دست کوچکش می پوشاند، با صدائی نازک و لرزان پرسید:
- بینم، تیخون گورده ایچ، عقلت را جای مطمئن قایمش کردی؟
- تو چی غصه ات میشه؟
- آخر، امروز یکشنبه است...
- خوب، که چی؟

- لابد عروست از صبح می خواسته خانه را مرتبش بکنه، اتاق را جارو بزنه...
اگر عقلت را زیر نیمکت یا پشت چارپایه گذاشته باشی، حتماً با جارو ورش داشته پرده حیاط پشت خانه انداخته. آن جا هم مرغ ها به يك چشم برهم زدن برات آب لمبوش کرده اند... من از این غصه ام میشه که مبادا تو باقی عمرت را بی عقل زندگی بکنی...

همه، حتی داویدوف، قاه قاه خندیدند، ولی خنده قزاق ها رنگ شادی چندان هم نداشت... اما هرچه بود، برانگیختگی دمی پیش از میان رفته بود. همچنان که همیشه در چنین مواردی روی می دهد، يك متلك خنده آور ستیز و پرخاشی را که در آستانه درگرفتن بود مانع گشته بود. آستروف، باهمه رنجش خود، پس از آن که اندکی خشمش فرونشست، روبه نجایف نمود و گفت:

- اما تو، الکساندر، آن جور که من می بینم، همان یه جو عقل را نداری که تو خانه جا بگذاری. یعنی می خواهی نشان بدهی، عقلت از من بیش تره؟ ولی توهم زنت حالا تو راهه و داره جاده تویانسکوی را گز میکنه، خودت هم که بازی ورق را ازش روگردان نشدی.

نجایف به شوخی اعتراف نمود:

- گناه کردم! گناه کردم!

داویدوف از مسیر تازه گفت و گو خرسند نبود. دلش می خواست اوستین را درست در منگنه بگذارد!

درحالی که چشم در چشم اوستین دوخته بود، گفت:

- خوب، دیگر، بگذارید کار روزهای تعطیل را تمامش بکنیم. تو اوستین میخائیلوویچ، زمستان خیلی کار کردی؟

- آن قدرش که لازم بود کار کردم.

- یعنی که؟

- حسابش را ندارم.

- چه قدر روزکار به حسابت نوشته اند؟

- یادم نیست، چته، چرا همه‌اش چسبیدی به من؟ اگر کار نداری و بی کار حوصله‌ات سر میره، بگیر حسابش کن.

- احتیاج به حساب کردنش ندارم. اگر تو فراموشش کرده‌ای، من به عنوان رئیس کالخور مجاز نیستم فراموش کنم.

راستی که این بار آن دفترچه کلفت یادداشت که داویدوف تقریباً هرگز از خود جدا نمی‌کرد چه قدر به دردش خورد! هنگامی که صفحه‌های چرکین دفترچه را تند ورق می‌زد، هنوز انگشتانش از هیجان دمی پیش می‌لرزید.

- ها، نام خانوادگیت را جُستم، دهقان زحمت‌کش! این هم حساب روزهای کارت. خوب، چی میگی؟ خودت را کُشتی با کار، ها؟

یکی از قزاقان با تأسف آمیخته به سرزنش اوستین را نگاه کرد و گفت:

- خیلی گیرت نمی‌آد، ریکالین!

ولی این يك نخواست سر فرود آورد:

- هنوز به نیمه سال جلو رومه، جوجه را هم آخر پائیز می‌شمرند.

داویدوف با خشونت گفت:

- جوجه‌ها را بله، ما آخر پائیز می‌شماریم، اما حساب کار را هر روزه نگهش می‌داریم. تو اوستین، این را به‌خاطرت بسیار: وجود بی‌کاره‌ها را ما نمی‌آئیم تو کالخور تحمل بکنیم! اخلاک‌ها را با پس‌گردنی بیرونشان می‌کنیم! ما مفت خور تو کالخور لازم نداریم. خودت فکر کن: کجا داری میری، کارت به کجا میکشه؟

آستروف تقریباً دوستانه روز کار داره، باقی افراد گروه‌تان هم، حتی آدم‌های کم‌بنیه‌ای مثل نچایف، در حدود صدروز کار برایشان نوشته‌اند، ولی تو همه‌اش بیست و نه روز! راستی که رسوائیه!

اوستین با ترشرونی گفت:

- من زخم ناخوشه، از این بیماری‌های زنانه داره، هفته به هفته بی حرکت دراز کشیده. از این گذشته، شش تا من بچه دارم.

- ولی خودت؟

- خودم چی؟

- چرا با تمام قدرت کار نمی‌کنی؟

بار دیگر گونه‌های اوستین گر گرفت و به‌رنگ سرخ آلبالونی شد؛ در چشمانش، با پلک‌های چین خورده از خشم، شراره‌های بدخواهانه درخشید؛ رگ‌های کبود برگردن کوتاه و فر بهش متورم گشت؛ درحالی که دست چپ را مشت کرده با هیجان تکانش می‌داد، فریاد زد:

- چیه، چشم‌هات را برام درانده‌ای، همه‌اش تو چشم من و پک و پوز من نگاه می‌کنی؟ مگر من برات لوشکا ناگولنوا شده‌ام، یا این وراخارلامووا که دلش برات

ضعف میره؟! بیا دست‌هام را نگاه کن و آن وقت ازم کار بخواه!
اوستین دست‌ها را به قوت به جلو پراند و تازه آن گاه بود که داویدوف دست
راست از ریخت افتاده اوستین را دید که تنها انگشت سیابه داشت و به جای دیگر
انگشتان لکه‌های خرمائی رنگی با حاشیهٔ چروک خورده در آن دیده می‌شد.
داویدوف خود را باخت و وسط دو ابروی خود را خاراند:
- که این طور... انگشت‌ها را کجا از دست دادیش؟

- کریمه، تو جیههٔ ورائگل. توبه‌ام گفنی سفید، ولی من مثل هندوانهٔ رسیده
سرخم: من با سفیدها بودم، دوهفته‌ای هم پیش سبزها^۱ سر کردم. تا که آمدم پیش
سرخ‌ها. سفیدها که بسیجم کردند، دوست نداشتم براشان بجنگم، تا میتونستم خودم
را عقب‌های جیهه می‌چپاندم. بعد که با سفیدها جنگیدم، به لطف تو انگشت‌هام را
از دست دادم. آن دست که بااش پیاله می‌گیرم سالمه... اوستین انگشتان کوتاه و
کلفت دست چپش را تکان داد... ولی دستی که بااش غذا به‌دهن می‌بردم ناقص
شده...

- تکهٔ خمپاره، ها؟

- نارنجک دستی.

- پس چه‌طور انگشت سیابه‌ات سالم مانده؟

- رو ماشهٔ پرتاب بوده، این بود که سالم دررفته. آن روز من دوتا از افراد
ورائگل را به دست خودم کشته بودم. میبایست تاوانش را به جور پس بدهم، نه؟ خدا
برای این خونی که ریخته بودم باام چپ افتاده بود، ناچار شدم چهارتا انگشتم را
براش قربانی بکنم. گمانم باز مفت از چنگش دررفتم. اگر سر قوز بود، میتونست
نصف کله‌ام را ازم بخواد...

آرامش داویدوف اندک‌اندک به اوستین نیز سرایت کرده بود. آن دو اینک در
گفت‌وگویشان لحنی مسالمت‌آمیز داشتند. باهمه خوی بی‌پروای خود، اوستین تا
اندازه‌ای سر فرود آورده بود و حتی لبخند طنزآمیز همیشگی برلبانش پدیدار گشته
بود.

- خوب، میتونستی آن آخری را هم قربانیش بکنی. تک تنها به‌چه دردت

میخوره؟

- تو هم، رئیس. با مال دیگران دست و دلت خوب بازه! همان یکی که می‌بینی،

تو زندگی برام خیلی لازمه.

داویدوف با لبخند فروخورده پرسید:

- برای چه کاری لازمت میشه؟

جلد دوم

بخش سیزدهم

۱۷۸

۱: کسانی که در زمان جنگ‌های داخلی از خدمت در صفوف نیروهای سفید سرباز می‌زدند و پیش‌ترسان به جنبش‌های
بازتیرانی سرخ پیوستند.

- برای هزار جور کار... شب که زخم سرچیزی اوقاتم را تلخ بکشد، با آن تهدیدش می‌کنم. روزهم بااش لای دندان‌هام کندوکاو می‌کنم و به‌ریش مردم می‌خندم. من، با این ندارم، به‌زور سالی به‌بار گوشت به‌امان وصلت می‌ده که تو سوپ کلم بریزم. ولی من هرروز بعد از ناهار میرم تو کوچه، دندان‌هام را با همین انگشتم خلال می‌کنم و تف تف می‌کنم. مردم هم تو دلشان می‌گویند: «این اوستین، لعنتی، خوب باید پول‌دار باشه! هر روز گوشت می‌لبانه و سر تمام شدن هم نداره!» آن وقت باز تو میگی این یه دانه انگشت به‌چه دردم می‌خوره... نه، برای خودش وظیفه‌ای داره و انجامش می‌ده! بگذار مردم خیال کنند من دارا هستم. هرچی باشه، به‌دلم می‌نشینه!

داویدوف بی‌اختیار لیخند زد و گفت:

- راستش، کلی زبان‌آوری، تو. خوب، امروز میری دروبکی؟

- بعد از این گفت‌وگوی دل‌چسبمان، البته!

داویدوف روبه‌آستروف نمود، و خطابش به‌او از آن‌رو بود که به‌سال از

دیگران بزرگ‌تر بود:

- زن‌هاتان خیلی وقته رفته‌اند تو بیانسکوی؟

- یه ساعت میشه، بیش‌تر هم نه.

- خیلی‌هاشان رفته‌اند؟

- دوازده تائی میشند. خوب، زن‌ها به‌عین گوسفندند: تا یکیشان بره به‌ور، آن‌های دیگر از دم راه می‌افتند همان‌ور. گاه میشه که یه گوسفند ناتو تمامی گلّه را دنبال خویش ببره... همین خودما، گول اوستین را - که مرده شورش ببره! - خوردیم و به‌سرمان زد درست موقع علف‌چینی تعطیل بکنیم.

اوستین به‌خوش‌خونی خندید:

- باز من گناهکار شدم؟ هه، ریشو، تقصیر دیگری را گردن من نینداز! زن‌ها

خودشان خواستند برند نماز، من این جا چی کاره هستم؟ آن‌ها را نه نه آتامانچوکوف با یکی دیگر از پیرزن‌های ده بودند که از راه در بردند. تا هوا روشن شد، آمدند بالا سرمان تو اردوگاه، و بیا ببین چه تبلیغی راه انداختند! می‌گفتند امروز شهادت گلگیریای مقدسه و شما زن‌ها خیال دارید برید علف درو بکنید، از گناهش نمی‌ترسید؟... و این جور از راه درشان بردند. من از پیرزن‌ها پرسیدم: این گلگیریا کدومه؟ همان گلگیریا ناگولنوا نباشه؟ چون شهید درست و حسابی بخواهی اونه: تو عمرش هر کی به‌اش رسیده شهیدش کرده... واخ که پیرزن‌ها چه جوری از جاشان کنده شدند و به‌ام حمله کردند! نه نه آتامانچوکوف حتی عصاش

را بلند کرد خواست بزنم که خوش بختانه من به موقع جا خالی کردم، و گر نه حالا مثل غازه‌های هلندی به برآمدگی رو پیشانیم بود. این جا دیگر زن‌های خودمان مثل خاردارنه به دُم سگ به‌ام چسبیدند و من به هزار زحمت از دستشان در رفتم... اما راستی من چه آدم بدبختی هستم! نه، بخت امروز به روم نمی‌خنده. آخر، نگاه کنید، مردم، همین به صبح امروز من هم با پیرزن‌ها دعوا می‌شدم، هم با زن‌های خودمان، هم با رئیس، هم با گورده ایچ با آن ریش خاکستریش. این دیگر از هر کسی ساخته نیست!

آسیتروف گفت:

- اما از تو خوب ساخته است! راهش را هم لازم نیست ببری از همسایه بیرسی. تو، اوستین، از بچه‌گی مثل خروس جنگی به همه کس پریده‌ای. - و بیرمد او را برحذر داشت: - ولی این يك حرف را از من داشته باش، خروس جنگی تاجش همیشه خونیّه.

اما اوستین گوئی سخنان او را نمی‌شنید. گستاخ و بی‌پروا، چشم در چشم داویدوف دوخته ادامه می‌داد:

- ولی امروز از بابت تبلیغاتچی‌ها اقبالمان بلند: به دسته پیاده می‌آیند پیشمان، به دسته هم سواره می‌آیند... اگر به راه آهن کمی نزدیک‌تر بودیم، بدان که با قطار هم می‌آمدند! چیزی که هست، رئیس، تبلیغات درست و حسابی را تو می‌داد از پیرزن‌ها مان یاد بگیر... از تو پیرترند، زیرک‌تر هم هستند. تجربه‌شان هم بیش‌تره. حرف آرام می‌زنند، به زبان خوش، خیلی هم مؤدب، طرف را راضی می‌کنند؛ برای همین هم هست که به مقصودشان می‌رسند. تیرشان خطا نمیره! ولی تو کارت چی جوریه؟ هنوز به اردوگاه نرسیده، نعره‌ات تو تمام استپ می‌پیچه: «برای چی کار نمی‌کنید؟» امروزه روز کی با مردم این جور برخورد می‌کنه؟ تو دوران حکومت شوروی مردم غرورشان را از تو صندوق‌ها کشیده‌اند بیرون، کسی که فریاد سرشان بکشد برایش تره هم خرد نمی‌کنند. خلاصه‌اش این که، رئیس، مردم از این جور غلغلک‌ها هیچ خوششان نمی‌آید. و حالا که حرف به این جا کشیده، به‌ات میگم، آن پیش‌ترها زمان تزارهم آتاماها سر قزاق‌ها خیلی داد نمی‌کشیدند، از تند کردن پا پیرهاشان پروا می‌کردند. تو ناگولنوف دیگر وقتش رسیده بفهمید که امروز دیگر آن روزگارهای گذشته نیست، عادت‌های کهنه را دیگر باید ریختش دور... تو خیال می‌کنی اگر سر فرود نمی‌آوردی من حاضر می‌شدم امروز برم درو بکنم؟ صد سال! ولی تو خودت به کم کوتاه آمدی، جای تند، نرمی را پیش گرفتی، با ما حاضر شدی ورق بازی بکنی، حرف‌های سنجیده گفتی، خوب، من هم این جا در اختیار تو! دست خالی بیا منو بگیر، هرچی بگی باات موافقم: خواه ورق بازی باشه، خواه کوت کردن علف‌ها.

داویدوف، همچنان که به دقت به سخنان اوستین گوش می داد، به تلخی و با اندوه و خشم از خود احساس نارضائی می کرد. به راستی، این قراق که خیره سر تا اندازه ای حق داشت. هیچ نباشد، در این يك مورد حق با او بود که داویدوف نمی بایست به محض رسیدن به گروه گفت و گو را با دشنام و فریاد آغاز کند. برای همین هم، چنان که اوستین متذکر شد، از همان ابتدا با ناکامی روبه رو گردید. چه شد که او خونسردی خود را از دست داد؟ داویدوف جز با دغلی نمی توانست در دل اعتراف نکند که خشونت رفتار ناگولتوف با مردم به نحوی نامحسوس در او اثر گذاشته و او امروز، به قول رازمیوتوف، افسار پاره کرده است. و اینک نتیجه: به زبان طعنه بدو توصیه می کنند که از نمونه پیرزنان پیروی کند که با احتیاط، با زبانی چرب و نرم، پیش می روند و بی آن که تیرشان به خطا رود در منظور خود موفق می گردند. مطلب روشن روشن است! او می بایست آرام و آسوده به اردوگاه برود، به نرمی گفت و گو کند و به مردم بقبولاند که تعطیل کردن در چنین هنگام بی جاست. ولی او سر همه داد کشید، حتی لحظه ای فرا رسید که کم مانده بود شلاق را به کار بیندازد. بدین گونه او به يك چشم برهم زدن می توانست بر تمام تلاش های خود برای ایجاد کالخورز قلم فسخ بکشد. بعد هم خدای ناخواسته برود و کارت عضویت حزبی خود را روی میز کمیته بخش بگذارد... و این در زندگی او چه مصیبت هولناکی می شد!

همان اندیشه آن که اگر به موقع برخورد تسلط نمی یافت چه ها می توانست برسرش آید، شانه هایش را لرزاند و موج سرمائی بر مهره های پشتش دواند...

داویدوف پاك در این اندیشه های ناگوار غوطه ور گشته خیره خیره ورق هایی را که روی جاجیم پخش شده بود می نگرست. ناگهان به یاد آورد که در سال های جنگ داخلی چه علاقه ای به بازی «بیست و يك» داشت. با خود گفت: «این جا رودست خوردم! رو شانزده ورق خریدم و درست ده آمد، واقعیت!» اعتراف بدان که نتوانست برخواستن مسلط باشد برایش خیلی خوش آیند نبود، ولی او - هر چند با مقاومت درونی - در خود این شهادت را یافت که بگوید:

- واقعیت اینه که من بی خودی حنجره ام را دراندم، این جا حق با توه، اوستین! ولی راستش، وقتی دیدم شما کار نمی کنید دلم آتش گرفت، این را چی میگی! تازه، تو خودت باام هسته حرف نزدی. گرچه، ما البته میتونستیم بی دعوا با هم کنار بیائیم. خوب، دیگر بسه هرچه در این باره گفتیم! برو اسب هائی را که از همه تندتر میرند ببندشان به ارايه. تو هم، نچایف، يك جفت اسب رهوار دیگر به این درشکه ببند.

اوستین تعجب خود را پنهان نداشت، پرسید:

- میری سر وقت زن ها؟

- درست همین. تلاشی می کنم، بلکه زن ها هم راضی بشند امروز کار بکنند.

- ولی آیا حرفت را گوش می کنند؟

- خواهیم دید. خواهش که دستور نیست.

- خوب، دست خدا همراهت! گوش کن، رئیس، مرا با خودت ببر! ها؟

داویدوف بی کم ترین دودلی موافقت نمود:

- بریم. ولی به ام کمک می کنی زن ها را راضیشان بکنیم؟

اوستین لب های از گرما ترك خورده خود را به لبخند چین داد:

- معاونم به ات کمک می کنه، من اون را حتماً با خودم میارم!

داویدوف اوستین را با شگفتی نگرست:

- معاون دیگر کدامه؟

اوستین چیزی نگفت و بی شتاب به سوی کلبه متحرك رفت و آن جا از زیر

توده چوخاها شلاق دراز نو نواری بیرون کشید که منگوله زیبایی از نوارهای چرمی

به انتهایش بسته بود.

- معاونم اینه. خوبه، نه؟ و چه خوب میتونه مجاب بکنه، طوری که نگو! تو این

را نبین که من چپ دستم، ولی تا این را به صفیر در میارم، فوری همه را مجاب

میکنه و اشتی میده.

داویدوف، ابرو در هم کشید:

- بیندازش دور، این را! به ات اجازه نمی دهم زن ها را حتی با نوک انگشت

بزنیشان. در عوض، با کمال میل حاضریم این معاون را رو پشت خودت امتحان

بکنم.

اوستین همین قدر چشم ها را به حیرت تنگ کرد:

- یارو خواست آبگوشت بار کنه شکمی از عزا در بیاره، گربه گوشت را قاپید

و برد... اما هرچی باشه، من به عنوان سرباز علیل جنگ داخلی از امتیازهایی

برخوردارم. تازه، زن ها که شلاق بخورند چاق تر و سر به راه تر میشوند، این را من از

رو زخم می دانم. چه کسی را باید شلاق زد؟ خوب، معلومه، زن را! آخر تو از چی

ترس داری؟ بگذار تنها دو سه تاشان را حسابی شلاق کاری بکنم، آن های دیگر

فوری مثل باد میآند سوار ارا به میشوند!

گفت و گوشان بدین جا پایان یافت. اوستین ساز و یراقی را که در پای کلبه

افتاده بود برداشت و به سوی پشته پی اسب ها رفت. نجاف و دیگران نیز بر اثر او

شتافتند و تنها آسیتروف بر جا ماند. داویدوف پرسید:

- تیموفنی گورده ایچ، برای چی نمیری درو بکنی؟

- می خواستم یکی دو کلمه درباره اوستین به ات بگم. اجازه می دهی؟

- بگو.

آسیتروف به التماس گفت:

- تو را خدا، دلت را با این خر دیوانه بد نکن! همین که پاردم زیر دمش ببینه، دیگر پاک جموش میشه.

داویدوف در سخن او دوید:

- اون هیچ هم دیوانه نیست، دشمن آشکار زندگی کالخوزه! با این جور آدم‌ها ما بی‌رحمانه مبارزه کرده ایم و باز هم می‌کنیم.
آسیتروف حیرت زده گفت:

- آخر، چه دشمنی! به‌ات میگم، اون وقتی سر قوز افتاد دیگر چشمش هیچی را نمی‌بینه، همین و بس! من اون را از بجگیش می‌شناسم و تا آن‌جا که یادم می‌آید همیشه همین جور مثل جوجه تیغی بوده. پیش از انقلاب، ریش سفیدها مان چه قدر این ناکس را به‌خاطر بد رگیش پیش جماعت شلاق زده‌اند، از حساب بیرونه. آن قدر میزدندش که نه می‌توانست بنشینه نه دراز بکشنه، - ولی مثل آب رو پر مرغابی این هم روش اثر نداشت. یه هفته‌ای که کون و کپلش باد می‌خورد دوباره می‌افتاد تو همان خط سابقش، به‌هیچکی امان نمی‌داد، از همه عیب و ایراد می‌گرفت، آن هم با چه پشتکاری! انگار سگی که کیک می‌خوره! اون برای چی می‌باد دشمن کالخوز باشه؟ پول دارها براش تو زندگی انگار استخوان بودند که تو گلوش گیر کرده‌اند. و اما زندگی خودش، کاش می‌دید! خانه‌اش دیوارهاش رمیده، این دم آن دمه که بریزه، تمام دارائیش تنها یه گاوه با دو تا گوسفند گرگین، پول تو عمرش نه داشته و نه داره. تو یه جیبش شپش صف بسته و تو جیب دیگرش کیک بندبازی میکنه، این شد ثروتش! تازه، زنش ناخوشه، بچه‌ها به‌تنگش آورده‌اند، نداری بی‌باش کرده... شاید هم، این که همه کس را گاز میگیره برای همینه. آن وقت تو میگی دشمن؟ لیچارگو هست، اما دشمن نیست.

- نکنه خورش و قومت باشه؟ تو برای چی هواداریش می‌کنی؟

- حرف سر همینه که خویش منه، خواهر زاده‌ام.

- برای همین این جور تقلا می‌کنی؟

- اگر نکنم چی بکنم، رفیق داویدوف؟ شش تا بچه قدونیم قد و بال گردنش هستند، و اون زبانش به‌درازی یه دسته جاروست. بارها من به‌اش گفتم: «اوستین، مواظب زبانت باش! آخرش بلائی سرت میاره. یه بار، جوشی که هستی، یه چرند از دهنش می‌پره که تا چشم و اکتی خودت را تو سبیری می‌بینی. آن وقت انگشتت را گاز می‌گیری، ولی دیگر دیر شده!» اما اون در جوابم گفت: «تو سبیری مردم مگر چهار دست و پا راه میرند؟ آن‌جا هم که باشم باد منو نمیره، جان سخت هستم!» حالا به‌همچه احمقی را چی کارش میشه کرد؟ تازه، بچه‌هاش چی گناه کرده‌اند؟ بزرگ کردنشان سخته، ولی تو این روز و روزگار یتیم کردنشان کاری نداره...

داویدوف چشم‌ها را بست و يك چند به فكر فرو رفت. و در این دم شاید
كودكی تلخ و تاریك و بی‌روزنه امیدش بود كه پیش چشمش سر بر می‌داشت.
آستروف تکرار کرد:

- برای حرف‌های احمقانه‌اش دلت را بااش بد نكن.
داویدوف دستی بر چهره خود كشید و گوئی از خواب بیدار شد. آهسته و
شمرده گفت:

- ببین، تیخون گورده ایچ، فعلاً دست به‌اش نمی‌زنم. به اندازه توانائی خودش
تو كالخوز كار بكنه. كارهای سخت هم به‌اش نمی‌دهیم: آن قدر كه زورش برسه.
آخر سال هم اگر از بابت روزهای كارش كم و كسری داشت به‌اش كمك می‌كنیم:
رو ذخیره عموئی كالخوز برای بچه‌هاش گندم به‌اش می‌دهیم. فهمیدی؟ ولی تو از
قول من پنهانی به‌اش بگو: اگر به بار دیگر خواسته باشه تو گروه برام آشوب به‌پا
كنه، مردم را به كارهای ناروا بكشانه، هرچی دیده از چشم خودش دیده! بهتره تا دیر
نشده، سر عقل بیاد! من دیگر کسی نیستم كه كارش را سرسری بگیرم، همین جور
به‌اش بگو. من دلم برای بچه‌ها می‌سوزه، نه برای اوستین!
- از لطف ممنونم، رفیق داویدوف! برای این هم ازت ممنونم كه از اوستین
كنیه به‌دل نگرفتی.

و آستروف در برابر داویدوف كرنش نمود، اما این يك ناگهان برافروخت:
چرا به‌ام تعظیم می‌كنی؟ مگر شده‌ام شمایل عیسی برات! بدون این دولا شدن
هم من سر حرفم ایستاده‌ام، آنچه گفته‌ام به‌اش عمل می‌كنم!
آستروف موقرانه پاسخ داد:

- ما از زمان‌های قدیم رسممان همینه: وقتی بخواهیم از یکی تشكر بكنیم،
به‌اش تعظیم می‌كنیم.

- ها، خوب، پیرمرد. بگو ببینم، بچه‌های اوستین وضع لباسشان چی جوریه؟
چند تاشان دبستان میرند؟

- زمستان همه‌شان بالای بخاری دراز كشيده‌اند، چیزی تنشان نیست كه
بیرون برند، تابستان هم پاره پوره تو كوجه‌ها می‌گردند. ای، از رخت و پخت
كولاك‌ها چیزیكي به‌اشان رسیده، ولی با این چیزها كه نمیشه برهنگیشان را
پوشاند. زمستان امسال پسر كوچكه‌اش را از دبستان بیرون آورد: نه لباس تنش بود
نه كفش باش. پسره دیگر بزرگه، دوازده سالی داره، روش نمیشه مثل بچه كولی‌ها
رخت پاره پوره تن كنه...

داویدوف پس گردنش را به شدت خاراند و ناگهان به آستروف پشت نمود:
- برو پی درو كردنت.

صدایش گرفته بود و طنین ناخوش‌آیندی داشت. آستروف قامت قوز کرده و

افسرده داویدوف را به دقت نگاه کرد و يك بار ديگر تا نزديك زمين سر فرود آورد و آهسته به سوى دروگران به راه افتاد.

داویدوف، پس از آن که اندکی آرام گرفت، مدتی دراز پیرمرد را که دور می شد نگرست و در دل گفت: «چه مردم عجیبی هستند، این قزاق ها! مثلاً این اوستین، محکش بزنی، امتحانش بکنی، ببین هیچ میتونی سر در بیاری چه جور آدمیه. آیا از آن دشمن های بدکینه است، یا به طور ساده به کله شق پرچانه که هرچی به فکرش برسه به زبان میاره؟ يك روز نیست که این ها به معمای تازه جلو روم نگذارند... لازمه از تك تكتشان جداگانه سر در بیاری، لعنتی ها! اما من حتماً ازشان سر در میارم. اگر هم لازم شد، نه به بود بلکه يك جوال پر نمك باشان می خورم و همکاسه میشم و بهر ترتیبی باشه ازشان سر در میارم، واقعیته!»

رشته اندیشه های او را اوستین پاره کرد. چهار نعل به سوی او می تاخت و دهنة اسب دیگری را هم گرفته يدك می کشید:

- درشکه میخواد که چی، رئیس؟ بگذار اسب ها را ببندمشان به یه ارابه دیگر.

زن ها اگر حاضر بشند برگردند، تو ارابه هم خیلی کوفته نمیشند.

داویدوف گفت:

- اسب ها را ببند به درشکه.

او ديگر درباره همه چیز فکر کرده بود و می دانست که در صورت موفق شدن درشکه به چه دردش خواهد خورد.

پس از چهل دقیقه اسب تاختن، چشمشان از دور، در دامنه دیگر آبکند، به توده رنگارنگ زن ها افتاد که رخت های نونوار پوشیده در سر بالائی جاده تابستانی می رفتند.

اوستین خود را به داویدوف رساند:

- ها، رئیس، زمین را محکم بجسب! حالا زن ها برای دومین بار می ریزند سرت و کشان کشان می برند.

داویدوف، همچنان که اسب ها را، با تکان دادن دسته جلو، می تازاند، بی باکانه جواب داد:

- به قول آن کوره: «خواهیم دید!»

- نمی ترسی؟

- از چی بترسم؟ دوازده تا که بیش تر نیستند.

اوستین با لبخندی دوبهلو پرسید:

- اگر من طرف آن‌ها را بگیرم چی؟

داویدوف در چهره او دقیق شد و هیچ نتوانست بداند که آیا سخن به جَد می‌گوید یا شوخی می‌کند.

اوستین از نو، و این بار بی‌آن که لبخند بزند، پرسید:

- آن وقت کار چه رنگی میشه؟

داویدوف با عزم اسب‌ها را نگه داشت، از ارابه پایین آمد و به سوی درشکه رفت. دست را در جیب راست نیم‌تنه فرو برد و هفت تیری را که نسترنکو به وی داده بود روی زانوی اوستین گذاشت.

- این اسباب بازی را بگیر قایم کن، مبادا کار دستانم بده. برای این که احیاناً اگر تو بری طرف زن‌ها، می‌ترسم نتونم خودم را از وسوسه دور بگیرم و اول همه کُلّه تو را سوراخ نکنم.

سپس به آسانی دسته شلاق را از دست عرق کرده اوستین بیرون کشید و به قوت از کنار جاده تا دور جانی پرتاب کرد.

- حالا بریم، اوستین میخائیلوویچ. اسب‌ها را تندتر ببر و آن جانی را هم که شلاق افتاده خوب نشان کن، وقت برگشتن بر می‌داریمش، واقعیت! هفت تیر را وقتی به اردوگاه رسیدیم، به ام‌پس می‌دهی. دیگر، راه بیفت!

داویدوف به زن‌ها رسید و به چالاکی از سمت چپشان جلو زد و ارابه را از پهنای جاده نگه داشت. اوستین هم درشکه را کنار ارابه متوقف کرد. داویدوف با خنده و نشاط ساختگی رو به زنان خداپرست نمود:

- خوشگلك‌ها، سلام!

از میان زنان یکی که پرروتر بود به جای همه جواب داد:

- سلام، به شرطی که سلام کردنت مسخره نباشه.

داویدوف از ارابه پایین جست و کاسکت از سر برداشت و گُرش نمود:

- از طرف هیئت مدیره کالخور ازتان خواهش می‌کنم برگردید سر کار. مردهاتان منو فرستاده‌اند پی‌تان. آن‌ها دارند درو می‌کنند.

زنی سالمند، که چهره سرخ عرق کرده اش برق می‌زد، با ترشرونی فریاد زد:

- ما برای نماز کلیسا میریم، مهمانی که نمیریم!

داویدوف کاسکت مجاله شده اش را با هر دو دست بر سینه فشرد:

- بعد از علف چینی، تا دلتان بخواد نماز بخوانید، اما حالا وقتش نیست. نگاه

کنید، ابرها دارند می‌آید و شما هنوز يك كوت هم درست نکرده اید. آخر، علف ضایع میشه! همه اش میبوسه! علف هم که ضایع بشه، دام‌ها زمستان نفله میشوند. خودتان که این را بهتر از من می‌دانید.

جوان دختری از آن میان به ریشخند پرسید:

- ابر کجا بود تو دیدیش؟ آسمان شسته و رفته است!

داویدوف هر طور بود خود را از مخمصه بیرون کشید:

- هواسنج باران نشان میده، ما ابر را چی کارش داریم! یاران به زودی میآد،
برو برگرد نداره! بیائید بریم، دخترهای عزیز، نماز را بگذارید یکشنبه آینده برید.
خوب، چی فرق میکنه براتان؟ سوار شید، مثل باد می‌رسانمتان. سوار شید،
نازنین‌هام، کار معطلی برنمیداره.

داویدوف با زنان کالخوزی از سخنان نوازش‌آمیز دریغ نمی‌ورزید. آنان هم
دودل بودند و پایه‌پا می‌کردند، با هم در پیچ‌پیچ بودند. در این میان، با آن که
داویدوف هیچ انتظار نداشت، اوستین به یاری او شتافت: بی صدا خود را پشت
سر زن بلند قامت و تنومند نجایف رساند و به یک چشم برهم زدن او را به دو دست
بلند کرد و بی کم‌ترین اعتنا به سلی و مشت زن که می‌خندید، دوان دوان او را به
ارابه رساند و با احتیاط بسیار روی نیمکت عقب نشاند. زن‌های دیگر با خنده و
جیغ و ویغ هر یک به سونی گریختند. اوستین چشم‌ها را به نحوی ترس‌آور در حدقه
گرداند و با همه نیروی حنجره داد زد:

- با پای خودتان برید سوار شید، وگرنه همین حالا شلاقم را برمی‌دارم! - اما
خود قاه قاه خنده سرداد: - نه، سوار شید، کارتان ندارم. ولی زودتر بجنبید دیگر،
شیطان‌های دُم‌دراز!

زن نجایف، با آن قامت بلند، بالای آرا به ایستاده چارقش را که از روی
سرش لغزیده بود مرتب کرد و فریاد زد:

- خوب دیگر، خوشگل‌ها، سوار شید، زودتر! چه قدر منتظرتان بمانم؟ ببینید،
چه افتخاری نصیبمان شده، رئیس خودش آمده دنبلمان!

زن‌ها از سه جهت به سوی آرا به آمدند. و در حالی که می‌خندیدند و یکدیگر
را هل می‌دادند و نگاه‌های دزدانه به داویدوف می‌افکندند، بی تکلف سوار آرا به
شدند، چیز دو پیرزن که وسط جاده ماندند. مادر آتامانچوکوف که نگاه کینه‌آلودش
مانند مته داویدوف را سوراخ می‌کرد، گفت:

- هه، بنده شیطان، پس ما تنها میباید بریم تویانسکوی؟

داویدوف همه آداب دانی و برخورد خوش با زنان را که از دوران گذشته
ملوانی در خود سراغ داشت به یاری گرفت. پاشنه‌ها را محکم و پرصدا به هم
کوفت و کرنش کتان گفت:

- برای چی شما مادر بزرگ‌های عزیز پیاده برید؟ من این درشکه را مخصوص
شما آورده‌ام. سوار شید و به سلامتی برید نماز بخوانید. اوستین میخائیلوویچ شما
را میرسانه. اون آن‌جا منتظر میمانه تا شما نمازتان تمام بشه، بعدش هم شما را
برمیگردانه ده.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت قیمت داشت. به انتظار موافقت پیرزن‌ها نمی‌بایست ماند! داویدوف زیر بازوی آن‌ها را گرفت و به سوی درشکه‌شان برد. مادر آتامانچوکوف با همه نیرو لجاج می‌ورزید، ولی اوستین او را به آرامی، محترمانه، از پشت هل می‌داد. به هرگونه که بود پیرزن‌ها را در درشکه نشانند. اوستین، هنگامی که دسته جلو را تکان می‌داد، آهسته، بسیار آهسته، گفت:

- اما تو هم داویدوف در حيله‌گری دست شیطان را از پشت می‌بندی!

در سراسر این مدت این نخستین بار بود که او رئیس خود را به نام خانوادگی می‌خواند.

داویدوف بدین نکته توجه یافت و به سستی لیخند زد: اثر بی‌خوابی دیشب و شور و آشوبی که در این یکی دو ساعت بدو دست داده بود در او هویدا می‌گشت، چیزی نمانده بود که خواب او را از پا درآورد.

۱۴

آگافون دوبتسوف به اتاق کار ساده داویدوف درآمد و خسته، مانند پیران هن‌وهن‌کنان، روی نیمکت نشست و گفت:

- اما امسال سبزه و علف عجیب پرشته! باران اگر کارمان را خراب نکند و هوا تا آخر علف‌چینی آفتابی بماند، خیلی علفه جمع می‌کنیم!

او، پس از آن که روی نیمکت خوب جایه‌جا شد، کاسکت خود را که آفتاب رنگش را پاك برده بود کنار خود نهاد و با آستین پیراهن چیت عرق از چهره آبله‌گون و آفتاب‌سوخته خود پاك کرد و با لبخند به داویدوف، و نیز به حسابدار کالخور و یاکوف لوکیچ که پشت میز او نشسته بودند، رونمود:

- سلامت باشی، رئیس! شما میرزا بنویس‌ها هم روزتان به خیر! حسابدار پوفی خندید:

- این هم دوبتسوف کشاورزمان که از راه رسیده! رفیق داویدوف، یارو را خوب نگاهش کن! آخر، آگافون، تو را هم میشه گفت کشاورز؟! دوبتسوف با نگاهی مبارزه‌جویانه در او خیره شد:

- پس به خیالت من چی هستم؟

- هرچی دلت بخواد، جز کشاورز.

- یا همه این‌ها؟

- آخر، گفتنش که تو چی هستی مناسب نیست نداره...

ابروهای دوبتسوف درهم رفت، دلگیر شد و چهره سیاهش اگر بتوان گفت باز تیره تر گشت. با بی تابی آشکاری گفت:

- خوب دیگر، پرت و پلا برام نیاف، زودتر بگو من به عقیده تو چی هستم. اگر هم حرف تو گлот گیر کرده، بگذار يك كم رو قوز پشتت بزnm، فوری میاد بیرون.

حسابدار با لحنی بی چون و چرا گفت:

- تو درست يك كولی هستی!

- من؟ كولی؟ برای چی من كولی باشم؟

- خیلی هم ساده است.

- لك هم صاف و ساده گاز نمیگیره، منظوری داره. تو هم منظور خودت را كه برام توهین آوره روشن كن ببینم.

حسابدار عینك را از روی چشم برداشت و پشت گوش را با مداد خاراند.

- جوشی نشو، آگافون، حرف منو به اش توجه كن. کشاورز تو صحرا كار میكنه، ولی كولی میاد تو ده، گدائی میكنه، اگر هم کسی ملتفت نباشه چیز میدزده...

تو هم همین طور: برای چی آمدی ده؟ برای دزدی نیست؟ پس ردخور نداره كه آمدی چیز گدائی كنی. درست میگم؟

دوبتسوف با تردید گفت:

- چیز گدائی كنم؟... آخر، مگر من نمیتونم پیام احوالی ازتان بگیرم؟ همین جوری، یا بگیرم برای یه كار، مگر نمیشه آمد، این را تو برام قدغن کرده ای،

میرزا بنویس عینكی؟

داویدوف لبخندزنان پرسید:

- خوب، راستش برای چی آمدی؟

ولی دوبتسوف خود را به نشنیدن زد، اتاق نیمه تاریك را به دقت و رانداز كرد و از سر رشك آه كشید:

- اما مردم هم چه زندگی خوشی دارند، های كه رو جوجه تیغی بیفتند! لت های

بیرون پنجره بسته، كف اتاق آب پاشی شده؛ تو سایه، خنك، ساكت؛ نه يك دانه مگس، نه يك دانه پشه... اما تو استپ، فلان فلان شده، آفتاب از صبح تا خود

غروب همچی سیاهت میكنه مثل قیر، تمام روز خرمگس آدم و چارپا را چنان نیش میزنه كه خون میاره! مگس های بی پیر به ات می چسبند، بدتر از زن های سمج؛

شب هم پشه به لحظه تو را آسوده ات نمیگذاره. تازه، مگر از این پشه های معمولی است، قد به سر باز هنگ گارد! باور كنید، برادرها، هر كدامشان كم مانده قد به

گنجشك باشند، ولی خونت را كه مكیدند به هوا از گنجشك هم كنده تر میشند، حقیقت میگم! هیكل هاشان ترس آوره، خودشان هم رنگ زردی دارند؛ خرطومشان

ای، چهار پنج سانتی میشه؛ تخم جن ها از رو چو خا همچی نیش می زنند كه به

همان ضربه اول تو گوشت فرو میره، خدا شاهده! جورواجور از این بلاهای پردار،
اوه، اگر بگی ما از دستشان چه عذابی می کشیم، چه قدر خونمان هدر میره، گمان
نکنم از جنگ داخلی کم تر باشه!

یاکوف لوکیچ با خنده تحسینی گفت:

- اما توهم، آگافون، خوب چاخان می کنی! این راه که تو میری، گمانم
باباشچوگار را زود پشت سر بگذاری.
دوبتسوف با تندخونی گفت:

- چاخان برای چی بکنم؟ جای خنک گرفته ای نشسته ای، بیا برو تو استپ،
خودت می بینی.

ولی هنوز تا چندی در چشمان تنگ گشته و حيله سازش برق خنده دیده
می شد.

بی شک او بدش نمی آمد که داستان ساختگی رنج ها و محرومیت های گروه
خود را باز ادامه دهد، ولی داویدوف در سخنش دويد:

- کافی است! كلك زن و با این نه نه من غریبم ها هالومان نکن! رك و راست
بگو، برای چی آمده ای؟ كمك می خواهی؟
- اگر بدهید که ضرری نداره...

- خوب، یتیم بی چاره، چی کم داری: بابا یا ماما؟

- تو هم دلت خوشه، داویدوف، شوخی می کنی، ولی ما را هم که درست
می کردند با خنده بود نه با گریه.

- بی شوخی می پرسم ازت: چی کم داری؟ کارگر؟

- کارگر که می خواهیم. حوالی بیشه آلوجه، رو دامنه آبکند - خودت که

دیده ای - علف بسیار خوبی هست، ولی ماشین درو را همیشه تو سراسیابی با
آن همه سنگ و دست اندازش کار انداخت. برای درو با داس دستی هم تو
گروهمان يك سر سوزن دروگر پیدا نمیشه. آدم دلش راستی میسوزه، به این خوبی
علف بی خودی بوسه!

داویدوف محیلانه پرسید:

- میسه دو سه تا ماشین درو مثلاً از گروه یکم گرفت و باز به ات داد، ها؟
دوبتسوف افسرده آهی کشید، خود نیز با نگاهی غم زده و کاونده يك چند به
داویدوف خیره سد. در جواب درنگ می کرد. يك بار دیگر آه کشید و گفت:

- نیگم نه. دختر ترسیده از داماد يك چشم هم روگردان نیست... من پیش
خودم این جور فکر می کنم: ما تو کالخور کارمان دست جمعیه، برای نفع همگانیه،

اینه که كمك گرفتن از یه گروه دیگر را من توش بدنامی نمی بینم. درسته؟

- درست میگی تو. ولی با اسب های دیگری دو روز علف درو کردن هم بدنامی

توش نیست؟

- اسب‌های کدام دیگری؟

در صدای دویستوف چنان شگفتی بی‌ریائی طنین افکن بود که داویدوف به زحمت توانست از خنده خودداری کند.

- که تو نمی‌دانی، ها؟ آن کی بود که دو جفت اسب لوییشکین را از تو چراگاه دربرد، نمی‌دانی؟ گمانم حسابدارمان درست میگه: تویه چیزیت به کولی‌ها میره؛ هم از چیز خواستن خوشت میاد، هم این که مال دیگری به ات چشمک میزنه.

دویستوف رو برگرداند و از سر تحقیر تف کرد:

- تازه، به ایشان اسب هم میگند! بابا این یابوها خودشان راه گم کردند و از گروهان سر در آوردند، هیچکی نرفت آن‌ها را در بیره بیارشان. از آن گذشته، وقتی به کالخورزان تعلق دارند، دیگر کجاشان مال دیگریه؟

- خوب این یابوها را برای چی فوراً نفرستادی گروه سوم و آن قدرماندی که صاحب‌مال‌ها آمدند و آن‌ها را از ماشین دروتان باز کردند؟

دویستوف قاه‌قاه خندید:

- آخ که چه صاحب‌مال‌های زرنگی! تا دو روز تو همان ناحیه خودشان نتوانستند اسب‌ها را پیدا کنند! این‌ها را هم میشه گفت صاحب‌مال؟ یه مشت چلن‌اند این‌ها، نه صاحب‌مال! ولی، خوب دیگر، کاری است گذشته، ما هم دیگر با لوییشکین اشتی کرده‌ایم، بنابراین داستان کهنه را واگو کردن فایده نداره. من هم که این جا آمده‌ام اصلاً برای درخواست کمک نبوده، بلکه آمده‌ام برای یه کار مهم. اگر کار اهمیت خاص نداشت، چه‌طور من میتونستم علف چینی‌ام را بگذارمش بیام این جا؟ ما هرچی هم کارمان سخت باشه، باز بی‌هیچ کمکی از هیچ جا خودمان از پشش برمی‌آئیم و انجامش می‌دهیم. اما این کهنه میرزا بنویس، این میخنی ایچ' حسابدار، تا منو دید کولی قلمداد کرد. این را من عادلانه‌اش نمی‌دانم! ما مگر این که کاردمان به استخوان برسه که تقاضای کمک بکنیم، تازه به هزار زحمت و زور لیمان به همچو حرفی وامیشه، چون غرورمان اجازه نمیده... ولی آخر این بدبخت میخنی ایچ از کار کشاورزی چی چی سر در میاره؟ روقاب چتکه زانیده‌اندش وروهمان هم باید بمیره. داویدوف، بیا این را تو یه هفته بدش من بیرم تو گروه خودم. می‌نشانمش رو ماشین دروراهش بیره، خودم هم دهئه اسب‌ها را می‌گیرم. به‌اش یاد می‌دهم چی جوری کار می‌کنند! آخر، تو تمام زندگیش یه بار میاد شیشه‌های عینکش از عرق خیس بشه، نه!

گفت وگویی نیم جدی و نیم شوخی در آستانه آن بود که به پرخاش بیانجامد،

اما داویدوف برای جلوگیری از آن زود پرسید:

- خوب آخر، آگافون، کار مهمت چیه؟

- ها، بله، چی جورِی بگم... البته برای خودمان مهمه، ولی این که شما چی جورِی تلقیش بکنید، آن را دیگر ما ازش خبر نداریم... خلاصه اش، من سه تا درخواست آورده ام که البته با جوهر نوشته شده، یعنی از نوسنده گروهان يك كونه مداد كیبه گرفتیم و تو آب جوش خیساندیم و این درخواست هاما را هر سه تاش از روی یه نمونه نوشتیم.

داویدوف که خود را آماده می کرد تا «روحیه طفیلی گری» دوتسوف را هر چه سخت تر مورد انتقاد قرار دهد، با علاقه مندی پرسید:

- چه درخواست هائی هست؟

ولی دوتسوف، بی آن که به پرسش او توجه نماید، ادامه داد:

- اگر درست فهمیده باشم، آن ها را من باید بدهم دست ناگولنوف، ولی تو خانه پیدایش نکردم، رفته بود همراه گروه یکم. اینه که تصمیم گرفتم این کاغذها را بدهم دست تو. هرچی باشه، نمیتونستم دوباره با خودم بیرمش که!

داویدوف بی تاب گشت و از نو پرسید:

- درباره چیه آخر، این درخواست ها؟

در چهره جدی گشته دوتسوف دیگر کم ترین نشانی از شوخ طبعی نمی پیش نمانده بود. بی شتاب، يك شانه شکسته استخوانی از جیب بغل در آورد و موهای از عرق به هم چسبیده خود را رو به بالا شانه زد، بالا تته اش را راست گرفت و تنها آن گاه، در حالی که کلمات را به دقت می جست و می کوشید بر هیجان درونی خود چیره شود، گفت:

- همه مان، یعنی ما سه تا که داوطلب همچه کاری هستیم، می خواهیم وارد حزب بشیم. به این منظور هم از حوزه حزبی گرمیاچی خودمان خواهش می کنیم ما را تو حزب بلشویکیان بپذیره. چندین شب ما مسأله را خوب زیر و روش کردیم، همه جور با هم بحث داشتیم، بعد هم به اتفاق آرا تصمیم گرفتیم نام نویسی بکنیم! شب ها، پیش از آن که رختخوابمان را ببندازیم، می رفتیم تو استپ شروع می کردیم به انتقاد از همدیگر؛ و رویهرفته به این نتیجه رسیده ایم که هر کدامان شایستگی ورود به حزب را داره، ولی دیگر بسته به تصمیمی است که شماها میان خودتان بگیرید. تو ما سه تا، یکی همه اش رو این تکیه می کرد که پیش سفیدها خدمت کرده. اما من به اش گفتم: «تو خدمت پیش سفیدها به اختیار خودت نبوده، آن هم تازه پنج ماه همه اش سرباز ساده بودی؛ بعد خودت آزادانه در رفتی و به ارتش سرخ ملحق شدی، دو سال ازگار آن جا فرمانده قسمت بودی؛ پس این دوران خدمت آخری آن اولی را میزنه از میدان درش میکنه و تو به درد حزب می خوری». یکی

دیگر می گفت که تو، یعنی داویدوف، مدتی پیش ازش دعوت کردی بیاد تو حزب، ولی او به علت دل بستگی که هنوز به ورزوهاش تو دل خودش می دیده از این کار سرباز زده. اما حالا اون میگه: «وقتی بچه کولاک ها دست به تفنگ می برند و می خواهند همه چی را به وضع سابق برگردانند، دیگر چه جای دل بستگی به مالکیت خصوصی میتواند باشد؟ من دیگر از ته دلم هرگونه چشم داشتی را به ورزوها و دیگر دام هائی که سابق براین مال من بود نفی می کنم و اسمم را تو حزب می نویسم که مثل ده سال پیش برای دفاع از حکومت شوروی با کمونیست ها تو یک صف و ایستم». خود من هم به همچه عقیده ای دارم. اینه که ما این درخواست ها را نوشتیم. درستش را بخوای، نوشته مان همجی شسته و رفته و خوانا نیست، ولی... - دوتسوف نگاهی از گوشه چشم به میخنی ایچ افکند و دنبال گفته خود را گرفت: - ولی، ما که درس نخواندیم تا حسابدار و منشی بشیم! در عوض آنچه با خط کج و کوله مان نوشتیم عین حقیقته.

دوتسوف خاموش گشت و یک بار دیگر عرق فراوانی را که بر پیشانی اش نشسته بود با کف دست پاک کرد، سپس اندکی به چپ خم شد و از جیب راست شلوار خود درخواست ها را که در کاغذ روزنامه پیچیده بود با احتیاط بیرون کشید. این همه چندان دور از انتظار بود که یک دقیقه در اتاق خاموشی فرمانروا گشت. هیچ یک از حاضران کلمه ای بر زبان نمی آورد، اما هرکس به نحوی در برابر گفته های دوتسوف واکنش نشان داد: حسابدار صورتی را که تنظیم می کرد وا گذاشت و عینک را بالای پیشانی برد، و بی آن که پلک برهم زند، یا چشمان کم سوی خود حیرت زده به دوتسوف خیره شد. یاکوف لوکیچ که نیروی آن نداشت تا لبخند برآشفته و تحقیرآمیز خود را پنهان بدارد سر برگرداند. و اما داویدوف که چهره شکفته اش از خوشنودی می درخشید، چنان خود را واپس کشید و به صندلی فشار آورد که صندلی روی زمین کشیده شد و ناله ای گله آمیز سرداد.

- رفیق داویدوف، بگیر، این هم کاغذها مان. - و دوتسوف روزنامه را باز کرد و ورقی چند را که از یک دفتر دبستانی کنده شده با خطی درشت و ناهموار چیزی بر آن نوشته بود به دست داویدوف داد. این یک بلند پرسید:

- درخواست ها از کیه؟

- بسخلبنوف جوان با من و کندرات مایدانیکوف.

داویدوف درخواست ها را گرفت و با هیجانی فروخورده گفت:

- برای شما، رفیق دوتسوف، برای رفقا مایدانیکوف و بسخلبنوف، و همچنین

برای ما اعضای حوزه حزبی گرمیاچی، این به واقعیت دل انگیز و به حادثه بزرگه. من درخواست هاتان را امروز به ناگولنوف می دهم، ولی تو هم الان برگرد و به رفقا مان خبر بده که یکشنبه عصر ما به درخواست هاشان تو جلسه حزبی علنی

رسیدگی می کنیم. جلسه را ساعت شش بعد از ظهر تو دبستان تشکیک می دهیم. هیچ تأخیری جایز نیست، درست سر موقع بیایند، گرچه تو خودت البته مراقب کار هستی. ناهارتان را که خوردید، بهترین اسب هاتان را می بندید ارا به و می آید ده. ها، به چیز دیگر. شما تو اردوگاه به غیر از ارا به دیگر چه وسیله ای دارید؟

- به کالسکه هم هست.

- خوب، لطفاً با همان بیایند... لبخندی کودکوار بار دیگر چهره داویدوف را روشن کرد. آن گاه او چشمکی به دوبتسوف زد: - کاری کنید، توجلسه که می آید، مثل دامادها رخت هاتان آراسته باشد! چون، برادر، این چیزیه که تو زندگی همه اش به بار پیش میاد. بله، برادر، به همچو حادثه ای... خوب، جانم، مثل جوانیه، تو زندگی به بار بیش تر...

پیدا بود کلماتی را که می جوید نمی باید. از این رو، با آن که آشکارا در هیجان بود، خاموش گشت. سپس ناگهان با نگرانی پرسید:

- خوب، این کالسکه ظاهرش آبرومند هست؟

- آبرومند که ... چهارتا چرخش را داره. بااش تپاله میشه حمل کرد، ولی روز نیشه ادم سوارش بشه، خجالت آورده، باید منتظر شب ماند که هوا تاریک بشه. همه جاش قر شده، گر گرفته، خراش برداشته است. گمانم همن و سال خودم باشه. ولی کندرات میگه زمان ناپلئون قزاق های ده مان آن را حوالی مسکو غنیمتش گرفته اند...

داویدوف بالحن قاطع اظهار داشت:

- به درد نمیخوره! من باباشچوکار را با درشکه فتری می فرستم دنبالتان. میگم که همچو اتفاقی تو زندگی همه اش به بار پیش میاد.

دلش می خواست ورود به حزب کسانی که دوست می داشت و اعتمادش بدان ها بود هرچه پرشکوه تر برگزار شود و همه فکرش آن بود که باز به کدام اقدام دیگری می توان دست زد تا این روز بزرگ آراسته تر و زیباتر جلوه کند. سرانجام درحالی که نگاه آشفته اش به استرونوف دوخته بود گفت:

- دبستان را باید برای روز یکشنبه سفیدکاریش کرد، طوری که انگار تازه از دست کارگر درآمده. دوروبرش را بده جارو کنند. رو میدانچه جلو و همچنین حیاطش شن بریزند. میشنفی، لوکیچ؟ توی ساختمان هم، کف و میز و نیمکت کلاس ها ساییده بشه، سقف ها شسته بشه، اتاق ها دروینجره اش باز گذاشته بشه، خلاصه اش به رفت و روب کلی!

یاکوف لوکیچ پرسید:

- اگر جمعیت خیلی بود و همه شان تو دبستان جا نگیرند، آن وقت چی؟

داویدوف به جای پاسخ دادن به فکر فرو رفت و آهسته، ارزومندانه گفت:

- کاش یه باشگاه می ساختیم. کارمان روبه راه می شد! اما بی درنگ به احساس واقعیت بازگشت:- بچه ها و نوجوان ها را که تو جلسه راهشان ندهیم، آن وقت همه جامی گیرند. به هر حال، دبستان را باید... چی جوری بگم، ها، سروروی جشن به اش داد!

دوبتسوف پیش از رفتن پرسید:

- راستی از بابت معرفت هامان، چی باید کرد؟ ضامنمان کی میشه؟ داویدوف دست او را محکم فشرد و با لبخند گفت:

- میگی معرفتان کی میشه؟ ای پیدا میشوند! همین امشب خودمان معرفتی نامه تان را می نویسیم، واقعیت! خوب دیگر به سلامت! به همه دروگرها از طرف ما سلام برسان و خواهش کن که نگذارند علف ها زمین بمانند و پژمرده بشند، یونجه تو آبکدها را نباید زیاد گذاشت خشک بشه. ببینیم میشه به گروه دوم اعتماد کرد؟ دوبتسوف با لحنی جدی که در او سابقه نداشت پاسخ داد:

- همیشه، داویدوف، میتونی به امان اعتماد بکنی!
و آن گاه سر فرود آورد و بیرون رفت.

روز دیگر، صبح زود، صاحب خانه داویدوف بیدارش کرد:

- هه، پاشو، برات یه سوار از میدان جنگ آمده... اوستین «به انگشتی» رواسب لخت به تاخت از گروه سوم آمده. يك كم كك خورده است، لباسش هم همچی مرتب نیست...

صاحب خانه گوش تاگوش می خندید، اما داویدوف که یکسر خواب آلود بود نمی فهمید که او چه می گوید. سر را از روی پشتهی مجاله شده برداشت و با لحنی نامفهوم و بی اعتنا پرسید:

- چی می خواهی؟

- میگم قاصد به تاخت آمده برات. كك مفصلی خورده، لابد كمك میخواد...

سرانجام داویدوف به معنای گفتهی صاحب خانه پی برد، برخاست و زود لباس پوشیدن گرفت. در سرسرا، با آب ولرم چندش آوری که هوای شب خنکش نکرده بود، با شتاب دست و روئی شست و دم پلکان رفت.

پای پله زیرین، اوستین ایستاده بود و تسمه مهار را به يك دست گرفته دست

دیگرش را به روی مادیان جوانی که از دویدن و تاختن به هیجان آمده بود بلند

کرده بود. پیراهن جیت نیلی اش که از آفتاب رنگ باخته بود چندین جا تا دامن

چاك خورده معلوم نبود چه گونه هنوز به تشش مانده بود. سمت چپ چهره اش، از

برجستگی گونه تا نزدیک چانه، از کبودی به سیاهی می زد، پیرامن چشم چپ باد کرده و سرخ بود و پلک ها بسته بود، اما چشم راست از خشم و کینه می درخشید. داویدوف، که سلام از یادش رفته بود، تند از پلکان به زیر آمد و پرسید: - این چیه سرت آمده؟

اوستین با صدای گرفته فریاد زد:

- دزدی، رفیق داویدوف! دزدی، چپاول، همین! مادرسگ ها، ببین دست به چه کارهائی می زنند! ده، آرام بگیر، خدا لعنت کرده! - و اوستین بار دیگر به روی مادیان، که چیزی نمانده بود پای او را لگد کند، از خشم دست بلند کرد. داویدوف از او خواست:

- واضح حرف بزن.

- واضح تر از این دیگر نمیشه! خودشان را می کنند همسایه! آی که آتش به جانشان بیفته، تن لش ها، تب لرز بگیردشان! ها دیگر، تا دلت چی بخواد! این همسایه های توییانسکیان - ... تو دهنشان! - دیشب مثل دزدها آمدند طرف های «بداغ دره»، کوت های علفمان را سی تا بلکه بیش تر بارش کردند و بردند. من، سفیده صبح بود، نگاه کردم دیدم علف های نازنین خودمان را دارند رودوتا ارا به بار می کنند، و آن دور و برها دیگر پاك پاك بود، يك دانه کوت محض نمونه هم دیده نمی شد! خیز زدم رواسب و به تاخت خودم را رساندم: «چی داری می کنی، فلان فلان شده ها؟ به چه حقی علفمان را دارید بار می کنید؟» از روان ارا به که نزدیک تر بود، یکیشان، ناکس، نیشش را برام وا کرد: «مال شما بود، شد مال ما، می خواستید روزمین غیری علف چینی نکنید.» «زمین غیری کدامه؟ مگر چشمت باباقوری شده، نمی بینی ستون تحدید مرز کجا نصب شده؟» به ام گفت: «تو خودت چشم هات را واکن ببین، ستون پشت سرته. این تکه زمین از قدیم وندیم مال ما بوده، جزو توییانسکوی بوده. اما خدا پدرتان را بیمارزه، تنبلی نکردید. علف هامان را برامان درو کردید.» ها، که این طور؟ تو ستون های مرز هم تقلب؟ پاش را گرفتم و کشیدمش پایین از ارا به، با همین دست ناقصم یکی زدم وسط دوتا چشمش که بهتر ببینه وزمین دیگری را با مال خودش عوضی نگیره... همان به ضربه کاری بود، افتاد زمین، رویاهاش گمانم قرص واناistاده بود. آن وقت آن سه تایی دیگر دویند طرف من، یکیشان را باز فرستادمش زمین را بو بکنشه، ولی دیگر فرصت نشد بزمنشان، برای این که چهارتائی ریختند سرم. و خوب، مگر به نفری میشه جلو چهارتا وایستاد؟ بچه هامان تا خودشان را برسانند به محل دعوا، آن ها منو سرتاپا مثل تخم مرغ رنگی کبوم کردند و پیرهنم را درست و حسابی از ریخت انداختند. آخر، این ها را نباد گفت که بی شرفند؟ حالا من چی جوری جلو چشم زمن آفتابی بشم؟ خوب، زدن بزند، اما دیگر چرا چنگ بیندازند پیرهنم را از

سرشانه جر بدهند؟ دیگر می‌خواهی چی کارش کنم، این را؟ بدهمش مترسک سرجالیز، حتی آن مترسک روش همیشه همچی ژنده پاره‌ای را تنش بکنه؛ با قیچی بیرمش، نوار ازش درست کنم، دخترها قبولشان ندارند، جنسش برای روبان سر جور نیست. آخ، اگر این تویاناسکی‌ها یکیشان را تنها تو استپ گیر بیارمش! همین جور سرتاپا کبود می‌فرستمش سراغ زنش!

داویدوف دست برشانه اوستین نهاد و خندید:

- برای پیراهن غصه نخور، یکی دیگر جاش می‌آد: کبودی‌ها هم تا فصل

عروسی خوب میشه.

اوستین به طعنه گفت:

- عروسی تو؟

- اولین عروسی توی ده. من که هنوز هیچکی را نامزد نکرده‌ام. ولی تو، یادت می‌آد دایم بکشنه چی به‌ات می‌گفت: «خروس جنگی تاجش همیشه خونه.»

داویدوف لبخند می‌زد، اما در دل باخود می‌گفت: «این که تو، اوستین عزیزم، نه برای شخص خودت، بلکه برای علف‌های کالخور حاضر به زدوخورد بشی، این دیگر راستش قشنگه، بی‌برو برگرد به دل می‌نشینه، واقعیه!»

ولی اوستین رنجیده بود، خود را کنارتر گرفت:

- تو، داویدوف، برات کاری نداره نیست را وا کنی، ولی من تمام دك دنده‌ام لق شده. با این خنده‌ها از زیر کار درنرو، سوار شو برو تویاناسکوی علف‌ها مان را پس بگیر. درسته که این دوتا ارا به‌را ما جلوش را گرفتیم، ولی بین باز چه قدرش را شبانه برده‌اند؟! عدالت حکم می‌کنه که آن‌ها، برای این دزدیشان، علف‌ها مان را خودشان بیارند ده تحویل‌مان بدهند. - اوستین لبان پاره شده و خونین و بادکرده‌اش را به لبخندی دردناک از هم باز کرد: - ولی خواهی دید، علف‌ها را می‌دهند زن‌هاشان بیارند، قزاق‌ها خودشان می‌ترسند ازمان دیدن بکنند، گرچه برای دزدی تنها مردها آمده بودند، خوب هم دست چینشان کرده بودند: وقتی شروع کردند با مشت نوازشم بدهند، قلبم دیگر داشت از حال می‌رفت... ولی اگر هم زار زار گریه می‌کردم، مگر می‌گذاشتند بیفتم زمین! تا بچه‌ها مان برسند، آن‌ها هر وقت که داشتم کج می‌شدم که بیفتم، با یه مشت پرتم می‌کردند می‌دادند دست آن یکی. البته، من هم با دست ناقصم تا میتونستم می‌زدم، ولی به قول گفتمی، قصه‌ی مشت بود و سندان. اوستین بار دیگر کوشید لبخندی بزند، ولی درد چهره‌اش را درهم پیچاند و او شانه بالا انداخت.

- اما این لویشکین‌مان را اگر می‌دیدیش از خنده روده بر می‌شدی. همه‌اش

سخائل شولخف
زمین نوآباد

می‌دوید دور و برمان، مثل سگی که خواسته باشه از رو پرچین بیره چمباتمه می‌نشست و با صدای نکره فریاد می‌زد: «بزنی‌دشان، بچه‌ها! خرد خاکشیرشان

کنید! بزنید، من می شناسمشان، کتک خورشان عالیه!» اما خودش نمی آمد تو دعوا، جلو خودش را می گرفت. دائم آستروف جوشی شد، سرش داد کشید: «بیا کمکمان، آخر، نامرد! روپشتت مگر کورک در آمده؟» لوبیشکین دیگر کم مانده بود بزنه زیر گریه، در جوابش نعره کشید: «نمیتونم، آخر! حزبی هستم، و از آن بالاتر سردهسته گروه من! شما بزنید خرد خاکشیرشان کنید، من هر جور باشه جلو خودم را می گیرم!» این بود که همه اش دور و برمان می دوید و چمباتمه می زد و از زور ناچاری دندان هاش را روهم می سایید... خوب، دیگر، وقت را بی خودی تلف کردن فایده نداره، زودتر برو صبحانه ات را بخور، من هم هر جور باشه به اسب برات دست و پا می کنم و زین می بندم، دو نفری با هم میریم سراغ گروه. بیرهامان سپرده اند من بدون تو جلو چشمشان نیام. ما حاضر نیستیم علفی را که با خون دلمان جمعش کرده ایم پیش کش این... خورها بکنیم!

اوستین که رفتن به تویانسکوی را دیگر امری قطعی می شمرد، دهنه مادیان را به نرده پلکان بست و به سوی حیاط اداره کالخور رفت. داویدوف با خود گفت: «میباد پیش پولیانیتسا رفت. اگر با اطلاع او بوده که علف ها را برده اند، از دعوا بااش نمیشه شانه خالی کرد. یارو مثل قاطر لجوجه. گرچه هرطوری بگیری، باید رفت پیشش».

داویدوف يك لیوان شیر تازه به تعجیل سر کشید و هنگامی که جویدن تکه نان بیات را به آخر می رساند، اوستین را دید که پیراهن تازه ای به تن کرده سوار براسب کردند ناگولتوف، با چابکی نامعهودی به سوی دروازه حیاط می تازد.

۱۵

گرچه آن دو رویهم پیش از چند بار در کمیته بخش به هم برنخورده بودند و یکدیگر را بیش تر از راه آنچه به گوششان می رسید می شناختند، باز نیکفور پولیانیتسا رئیس کالخور «پرتو سرخ» تویانسکوی که او نیز از جمله گروه بیست و پنج هزار نفری بود و پیش از این به عنوان چرخ کار در یکی از کارخانه های ذوب فلزات دنیپروپتروفسک کار می کرد، داویدوف را در اداره کالخور خود همچون دوستی پذیره شد.

- هاآا، رفیق داویدوف عزیز! ملوان دریای بالتیک! چی شده راحت را گم کردی، از کالخورزمان که از همه بابت عقب مانده است سر درآوردی؟ بیا تو، بنشین، قدمت رو چشم!

چهره پهن و پرک مک پولیانیتسا به لبخندی ساختگی و محیلانه شکفته بود و چشمان ریز سیاهش با مهربانی دروغین می درخشید. خرسندی بیش از حدی که از این ملاقات نشان می داد موجب بدگمانی داویدوف گشت. به خشکی سلامی کرد و کنار میز نشست و نگاهش بی شتاب به هرسوی اتاق رفت.

روپهم دفتر کار رئیس کالخور در دیده داویدوف شکفت نمود: اتاقی بود پهناور با انبوهی گل و گیاه گرد گرفته در گلدان های سفالی یا چلیک های چوبی که دیواره بیرونش با گل اخرا رنگ شده بود، و در فاصله آن ها صندلی های کهنه لهستانی و چارپایه های چرکین یتیم وار به دنبال هم چیده بود. دم در ورودی نیمکت زوار دررفته ای به شکل غریب و نامأنوس نهاده بود که فترهای زنگ خورده اش بیرون زده بود. تصویرهایی از مجله «نیوا» و باسمه های کم بهائی به دیوارها کوبیده شده بود که «تعمید روس ها در کی یف»، «محاصره بندر اودسا»، «نبرد شیپکا» یا «یورش پیاده نظام ژاپنی در لیانویانگ به سال ۱۹۰۴» را نشان می داد.

بالای میز رئیس تصویر زرد گشته ای از استالین آویخته بود و بردیوار روبه روی آن يك آگهی تبلیغاتی رنگی دیده می شد، - از آن کارخانه نخ ریزی موروزوف - که مگس ها نشانه های فراوانی بران گذاشته بودند. در این آگهی گاوباز دلیری با نیم تنه کوتاه ارغوانی شاخ های گاو نر خشمگینی را در کلافی از نخ گرفتار کرده با يك دست حیوان را که روی دو پا بلند شده بود نگه می داشت و در دست دیگر شمشیری گرفته با بی اعتنائی بدان تکیه زده بود. قرقره بسیار بزرگی که نخ سفید آن تا نیمه باز شده بود در پای گاو باز افتاده و روی برجسب آن به روشنی خوانده می شد: شماره ۴۰.

اثاثه اتاق را صندوق بسیار بزرگی با بست های آهن سفید که در گوشه ای نهاده بود تکمیل می کرد. از همه چیز آن پیدا بود که برای پولیانیتسا به جای صندوق نسوز به کار می رود: قفل گنده ای که با حجم خود صندوق هماهنگی داشت بران زده بود و این قفل که چنان صیقل یافته بود که برق می زد خود گواهی براهمیت درجه يك اسنادی بود که در صندوق نگه داری می شد.

داویدوف به تماشای دفتر کار پولیانیتسا از لبخند خودداری نتوانست، اما میزبانش لبخند او را به دل خواه خود تعبیر کرد و با خرسندی گفت:

- همین جور که می بینی گوشه دنجی دارم. ظاهر اتاق را گذاشتم همان جور که در زمان صاحب کولاکش بوده بمانه، فقط دستور دادم تخت خواب را با پستی ها و تشک پرش ببرند تو اتاقک زن خدمتگار بگذارند، ولی در نظر بگیر که آرایش اتاق را کلا حفظش کردم. از این اداره بازی ها و از این رنگ روی رسمی هیچ! خوب، باید اقرار کرد که من خودم محیط خانگی را دوستش دارم. میل دارم آن هائی که میاند پیشم اصلاً خودشان را ناراحت حس نکنند، همچی انگار تو خانه خودشان هستند. درست میگم، نه؟

داویدوف شانه بالا انداخت و از دادن پاسخ سر باز زد، بی درنگ به مطلب خود پرداخت:

- من बात گفت وگونی دارم که چنگی هم به دل نمی زند، همسایه. چشمان ریز حبله گریولیانیتسا یکسر میان چین و چروک پوست فرو رفت و از آن جا مانند دو خرده ریزه آنتراسیت با فروغی مات درخشید، ابروهای سیاه پرپشتش پاك بالا رفت.

- دو تا همسایه خوب، میانشان چه گفت وگونی میتونه باشه که چنگ به دل نزنه؟ منو می ترسانی، داویدوف! ما دو تا همیشه مثل ماهی و آب با هم سازگار بودیم، و حالا یکهو، گفت وگونی که چنگ به دل نمیزنه. من این را حتی باورش نمی کنم. هرچی دلت میخواد بگو، ولی من باورش نمی کنم. داویدوف نگاه خیره اش را به چشمان پولیانیتسا دوخت، اما نتوانست کُنه اندیشه اش را دریابد. چهره پولیانیتسا مانند پیش مهربان و نفوذ ناپذیر بود و همان لبخند آرام و مهمان نواز بر لبانش ماسیده بود. پیدا بود که رئیس کالخوز «پرتو سرخ» هنرپیشه ای است مادرزاد که خوب بر خویشتن تسلط دارد و در بازی خود نیز به همان خوبی استاد است.

داویدوف رك و پوست کنده پرسید:

- علف هامان را دیشب به دستور تو بود که بردند؟

ابروهای پولیانیتسا باز بالاتر رفت:

- کدام علف ها را، دوست من؟

- همین علف های معمولی، مال استپ.

- اول باره که می شنوم! بردنش، گفتی؟ توبیانسکی ها، بچه های خودمان؟ ممکن نیست! باور نمی کنم! منو بکش، تیر بارانم کن، باورم نمیشه که نمیشه! تو هم سمیون، دوست من، در نظر بگیر که اعضای کالخوز «پرتو سرخ» میان رنجبرهائی که روزمین های سوسیالیستی مان کار می کنند دست و دلشان در پاکی نظیر نداره، و این سوءظن تو نه تنها برای آن ها بلکه برای من که رئیس کالخوز هستم توهینه! ازت خواهش می کنم، دوست من، این را تو جدی در نظر بگیر.

داویدوف، که می‌کوشید تنگ حوصلگی خود را پنهان دارد، به آرامی گفت:
- بین، دوست ناقلا، من برات لیتوینوف^۱ تشنه‌ام و تو هم برام چمیرلن نیستی.
چه لازمه من و تو با هم ادای دیپلمات‌ها را در بیاریم؟ آیا علف‌ها را به دستور تو
برده‌اندش؟

- باز میگم، دوست من، از کدام علف داری حرف می‌زنی؟
داویدوف دیگر برآشفتم:

- شده عین آن قصه پیرزنه باگایش!
- این را در نظر بگیر، دوست من، جدی ازت می‌پرسم، تو گفت وگوت درباره
کدام علفه؟

- علف‌های «بداغ دره». آن جا زمین‌ها مان وصل به همه، و شما صاف و
پوست‌کنده علف‌ها مان را دزدیده‌اید، واقعیه!

پولیانیسا، چنان که گوئی از این خوشنود است که سوءتفاهمشان به این
خوبی و خوشی از میان رفته است، با دو دست خود ضربه پُرسدانی به زانوان خود
زد و قاه‌قاه به خنده افتاد.

- خوب می‌خواستی از اولش همین را بگی، دوست من! همه‌اش می‌گفتی
علف، خوب بله علف، ولی کدام علف آخر؟ تو «بداغ دره» شما، عمد یا اشتباه
نمی‌دانم، علف‌ها را تو زمین ما درو کردید. ما هم به استناد حق بی‌خدشه و قانونی
خودمان این علف‌ها را جمعش کردیم بردیم. برات روشن شد، دوست من؟
- نه، دوست ناقلا، روشن نشد. علف اگر مال شما بود، برای چی مثل دزدها
آمدید شبانه بردیدش؟

- این را برو از سردسته گروه پیرس. برای آدم و چارپا شب برای کار بهتره،
خنک‌تره، لابد برای همین بود که شبانه حملش کردند. راستی، شماها مگر شب کار
نمی‌کنید؟ بی‌خود! شب، به خصوص اگر ماه هم باشه، کار کردن خیلی آسان‌تر از
وسط روزه، با آن گرماش.

داویدوف پوزخند زد:

- دست برقصا، حالا شب‌ها تاریک تاریکه، واقعیه!

- خوب، تو که باید بدانی، تو تاریکی شب هم قاشق راه دهنه را پیدا میکنه.

- به خصوص آن قاشق که تو کاسه‌اش دیگری کرده‌ای...

- بس کن، ده، دوست من! آخر، در نظر بگیر، کنایه‌ها هم توهین به
کالخورزی‌های شرافتمند «پرتو سرخه» که وجدان اجتماعیشان کاملاً بیداره، هم
توهین به خود من که رئیس کالخور هستم. هرچی باشه، آخر ما رنجبریم، دزد که

نستیم، این را تو در نظر بگیر!

چشمان داویدوف از خشم شرر می بارید، ولی باز خودداری نمود و گفت:
- تو هم، دوست ناقلا، این حرف های قلمبه ات را بندازش دور، بیا دو کلمه
حرف حساب بزنیم. لابد تو اطلاع داری که بهار امسال در «بداغ دره» سه تا ستون
تحدید مرز در دو طرف آبکند کار گذاشتند، ها؟ این ستون ها را کالخوزی های
شراقتمند تو جابه جاش کردند و مرز را رویك خط مستقیم قرار دادند و این جوری
چهار پنج هکتار زمین های ما را کش رفتند. این را ازش اطلاع داری تو؟
- دوست من! این یکی را دیگر از کجا جستیش؟ این سوء ظن تو، در نظر بگیر،
تو همین بزرگی به کسانی هست که هیچ گناهی...

داویدوف دیگر از خود به در شد و در گفته پولیانیتسا دوید:

- پُرچانگی و طفره زنی کافی است! به خیالت هالو گیر آوردی؟ من دارم بات
جدی حرف می زنم و تو برام این جا تئاتر بازی می کنی، ادای تهمت خورده های
بی گناه را در میاری. من خودم تو راه که داشتیم می امدم، رفتم «بداغ دره»، چیزهائی
را که کالخوزی ها به ام گفته اند شخصا واریسی کردم: علف ها را برده اند و
ستون های مرز را هم جابه جا کرده اند، واقعیت! تو نمیتونی از زیر این واقعیت
دربری.

- من هم هیچ خیال در رفتن را ندارم! من این جا، هاه، بیا با دست خالیت منو
بگیر، ولی پیش از آن که بخوای منو بگیری، دست هات را قبر بمال! بله، دوست
من، دست هات را خوب قبر مالی کن، وگرنه، این را در نظر بگیر، که من مثل
مارماهی از دستت در می رم...

- کاری که تویانسکی ها کرده اند، اسمش تصرف مال غیره، جواب این را
توئی که می دهی، پولیانیتسا!

- این را، دوست من، جابه جا کردن ستون های مرز را، تازه باید ثابتش کرد.
این به ادعای پا در هواست، دوست من، نه چیز دیگر. اما علف، روش مهر و نشان
که نزده ای، تو.

- گرگ، گوسفند نشان دار را هم میبیره.

پولیانیتسا لبخند نازکی زد و سر را به نکوهش تکان داد:

- ای ای آی! حالا دیگر ما را به گرگ هم تشبیه می کنی. تو هرچی دلت میخواد
بگو، ولی من باور نمی کنم کسی تونسته باشه ستون ها را در بیاره و جابه جاش
بکنه.

- خوب، خودت برو واریسی کن. جای قدیمی ستون ها، آیا اثرش مانده آن جا؟
بله که مانده! آن جا خاکش نرم تره، علفش گود رفته. مثل کف دست گردی جای
گودالش دیده میشه، واقعیت! خوب، این را دیگر چی میگی؟ بیا اگر می خواهی با هم

بریم آن جا. حاضری؟ نه، رفیق پولیانیتسا، تو از دست من در برو نیستی! خوب، چی شد، میریم یا نه؟

داویدوف به خاموشی سیگار دود می کرد و منتظر پاسخ بود. پولیانیتسا نیز با همان لبخند آرام و آسوده اش خاموش بود. اتاق انباشته به گل و گیاه، هوایش خفه بود. مگس ها خود را به شیشه های گرد گرفته می زدند و وز وز یکتواختی سرمی دادند. از خلال برگ های درشت و سبز براق فیکوس، داویدوف زنی را در ایوان دید که آمد و بالای پلکان ورودی ایستاد. زنی جوان که با همه فربهی مفرط پیش ریش هنوز زیبا می نمود و دامن کهنه ای پوشیده و پیراهن خواب استین کوتاهش را در آن فرو برده بود. او دست را در آفتاب سایبان چشم کرده بود و نگاهی به جانی در کوچه می رفت. ناگهان به هیجان در آمد و با صدای زیر ناخوش آیندی فریاد زد:

- فنکا، دختره بدهم چی، برو گوساله را بیارش، مگر نمی بینی گاو از چرا برگشته؟

پولیانیتسا هم نگاهی از پنجره به دست فربه و سفید شیرگون زن می رفت که تا سرشانه برهنه بود، و نیز به موهای بور و پر پشتش که از زیر روسری بیرون می زد و دست باد به بازی می گرفت. یکباره لب گزید و آه کشید:

- خدمتگار این جاست، تو اداره منزل داره، به کارهای نظافت می رسه. زن بدی نیست، ولی خیلی جیغ جیغو است، هر کاری می کنم نمیتونم این عادت را ترکش بدهم... خوب، داویدوف، من «بداغ دره» کاری ندارم برم. خودت آن جا بوده ای، دیده ای، کافی است. علف را من به ات پس نمی دهم که نمی دهم، حرف دیگری هم نداریم! این مطلبی هست که مورد دعواست: تحدید زمین های این طرف پنج سال پیش صورت گرفته، و این کار من و تو نیست که مراقبه تو بیانسکی ها و مردم گرمیاجی را بخواهیم فیصل بدهیم.

- پس کار کیه؟

- مقامات اداری بخش.

- خوب، من هم بات موافقم. دعوای زمین به کنار، ولی علف ها را بیا پس بده. ما دروش کردیم، به ما تعلق داره.

پیدا بود که پولیانیتسا مصمم است به گفت وگونی که در نظریه راه به جانی نمی برد پایان دهد. دیگر برایش لبخند نبود. انگشتان دست راستش که به سستی روی میز نهاده بود جنبیدن گرفت و شستش آهسته از لای دو انگشت دیگر سر برآورد. پولیانیتسا با چشم بدان اشاره کرد و یکباره، بی علتی مفهوم، به او کرانی

- زبان مادری خود - گفت:

- این را می‌دانی چیه؟ یعنی که نه! جوابی که من برات دارم همینه. دیگه هم، به امید دیدار. کار دارم من! به سلامت!

داویدوف پوزخند زد:

- هرچی نگاهت می‌کنم می‌بینم شیوه عجیبی تو بحث داری... مگر ذخیره حرفت کم آمده که مثل زن‌های کوچه بازار با انگشت‌ها حرف می‌زنی؟ این که برات اقامه برهان نمیشه، برادر! که چی، میگی برای این یه مشت علف برم از دستت به دادستان شکایت بکنم؟

پولیانیسا بار دیگر به زبان روسی برگشت، گفت:

- خواهش دارم، پیش هرکی دلت خواست شکایت بکن! می‌خواهی دادستان باسه. می‌خواهی کمیته بخش باشه. ولی علف را من پس نمی‌دهم، همان طور که زمین را هم به‌ات نمی‌دهم، این را تو در نظر بگیر.

دیگر جای گفت‌وگو نبود. داویدوف از جا برخاست و با نگاهی اندیشمند به صاحب‌خانه نگرست:

- رفیق پولیانیسا، من نگاهت که می‌کنم به تعجب می‌افتم: چی بوده که تو - به کارگر، یه بلسویک - به این زودی تابناگوست تو روحیه خرده مالکی فرو رفتی؟ آن اول که داستی از رخت و اثاث کولاکی این اتاق لاف می‌زدی، به‌ام گفتمی که وضع ظاهریش را حفظ کردی. ولی اگر از من بخواهی، تو نه تنها ظاهر خانه کولاکی را بلکه آن بوی باطنی‌اش را هم حفظ کردی، واقعیه! خود تو هم این شش ماهه به این بو آغشته شدی! تو اگر بیست سال پیش تر به دنیا می‌آمدی، بی‌برو برگرد به کولاک درست و حسابی ازت به‌وجود می‌آمد، این را من از رو واقعیت به‌ات می‌گم!

پولیانیسا شانه بالا انداخت و بار دیگر چشمان ریز رخشان‌ش میان جروک‌های پوست پیرامن حلقه فرو رفت.

- من نمی‌دانم آیا از من یه کولاک به‌وجود می‌آید یا نه، ولی، داویدوف، این را در نظر بگیر که از تو اگر کنشیش نباشه حتما یک ناظر کلیسا به وجود می‌آمد.

داویدوف صادقانه تعجب نمود:

- برای چی؟

- برای این که تو، یه ملوان سابق، تابناگوش تو خرافات مذهبی فرو رفته‌ای. در نظر بگیر که اگر من دبیر کمیته بخش بودم، برای همین دوز و کلک‌ها می‌گفتم کارت حزیت را رد بکنی بگذاری رو می‌زم.

- کدام دوز و کلک؟ درباره چی داری حرف می‌زنی؟ - و داویدوف از حیرت شانه‌های خود را بالا زد.

- خودت را به کوچه علی‌چپ زن! تو خیلی هم خوب می‌فهمی من چی دارم

میگم ما همگیان این جا، تو حوزه حزبیان، داریم با مذهب می جنگیم. دوبار، تو جلسه همگانی کالخور و تو اجتماع اهالی ده، مسئله بستن در کلیسا را پیش کشیدیم، ولی تو می اتی چی کار می کنی؟ تو، درنظر بگیر که چوب لاچرخمان می گذاری. این شده کار تو!

- باز هم بگو. جالبه این چوبی که من لاچرخ تو می گذارم.

پولیانتسا که دیگر آشکارا برافروخته می شد، افزود:

- خوب، ولی توجی کار می کنی؟ یکشنبه ها اسب های کالخور را میگی ببندند به درشکه و پیرزن ها را ببرندشان کلیسا نماز بخوانند، اینه کاری که تو می کنی! بعدش هم، درنظر بگیر که زن هاما این جا میاند کار تو را به رخ من می کشند. میگند: «تو فلان فلان شده می خواهی در کلیسا را ببندی و ازش باشگاه درست بکنی، و حال آن که کالخور گرمیاجی رئیسش، کلی احترام به زن های دین دار میگذازه، حتی روزهای عید با درشکه می فرستدشان کلیسا».

داویدوف بی اختیار خندید.

- پس حرف سر این بود! این بود گناهی که از قرار من مرتکب شده ام.

خرافات مذهبی! به، اگر دوزوکلک این باشه، خیلی وحشتناک نیست!

پولیانتسا با تندخونی ادامه داد:

- برای تو شاید وحشتناک نباشه، ولی برای ما درنظر بگیر که بدتر از این دیگر نمیتونه باشه! تو پیش کالخوزی ها خودشیرینی می کنی، می خواهی باهمه خوب باشی، ولی به فعالیت ضد مذهبیان تولطمه می زنی. راستی که خوب کمونیستی هستی، حرف توش نیست! دیگران را میگی که روحیه خرده مالکی دارند، ولی خودت درجی کاری هستی، نمیشه دانست. آخر، آگاهی سیاسی ات جی شده؟ آرمان بلشویکی ات، سازش ناپذیریت با مذهب کجا رفته؟

- صبر کن، دور برندار، تو، آرمان تراش پرچانه!... این که گفتی من «خودشیرینی» می کنم، یعنی چه؟ هیچ می دانی پیرزن ها را من چرا با درشکه فرستادم؟ می دانی روچه نظر من این کار را کردم؟

- این نظرهای بلندت يك جو برام اهمیت نداره! هر نظری می خواهی داشته باش، همین قدر تو مبارزه مان با کشیش بازی خرك ندوان. تو هرچی می خواهی بگو. ولی درنظر بگیر که من رفتار تو را تو دبیرخانه کمیته بخش مطرح می کنم.

- راستش، پولیانتسا، من تورا با هوش تر از این تصور می کردم.

داویدوف از روی تلسّف چنین گفت و بی خداحافظی بیرون آمد.

در راه بازگشت به گرمیاجی لوگ، داویدوف چنین تصمیم گرفت که موضوع تصرف زمین و بردن علف‌ها به وسیلهٔ توییانسکی‌ها را به دادستان بخش احواله نکند. همچنین او نمی‌خواست در این زمینه شکایت نزد کمیتهٔ حزبی بخش ببرد. پیش از هر چیز این نکته می‌بایست به دقت روشن شود که زمین مورد اختلاف واقع در انتهای «بداغ دره» پیش از این واقعاً از آن که بود و آن گاه مطابق پاسخی که به این پرسش داده می‌شود عمل کرد.

داویدوف با کمی تلخی گفت وگویی خود را با پولیانیتسا به یاد آورد و در دل گفت: «اما این دوستار گل و گیاه و خواستار آسایش خانگی هم از آن یاروهاست! نمیشه گفت خیلی باکله است، نه، هیچ نمیشه گفت، ولی حيله گره، به جور حيله گری ساده که تو بیش تر! حق‌ها دیده میشه. این جور آدم‌ها، عسل تو حلقشان فرو بکنی انگشتت را هم می‌خواهند فرو بدهند... علف‌ها را شک نیست با موافقت خودش برده‌اند. ولی مهم این نیست، مهم آن موضوع ستون‌های مرزه. امکان نداره آن‌ها را به دستور او جابه‌جا کرده باشند. این قدر هم اون دور نمیره: خطر داره. اما اگر میدانسته که ستون‌ها را جابه‌جا کرده‌اند و چشم‌هاش را هم گذاشته؟ این دیگر هیچ خوبی نداره! شش ماه درست از عمر کالخور نگذشته، و آن وقت بیاند زمین همسایه را تصرف کنند و دست به دزدی بزنند... این که کالخوزی‌ها را یکسر فاسدشان میکنه! معنی‌اش اینه که سوقشان بدهند به همان عادات کهنهٔ زمان مالکیت فردیشان: از هیچ چی روگردان نباشند تا بتوند هرچه بیشتر مال به چنگ بیارند. نه، این جوری نمیشه! همین که برام روشن شد زمین واقعا مال ماست، راست میرم کمیتهٔ بخش، بگذار آن‌ها پوست از کلهٔ هردومان بکنند! من به خاطر آن پیرزن‌ها، پولیانیتسا هم برای روحیهٔ زبان‌بخشی که به کالخوزی‌هاش تلقین میکنه.»

از یرتمهٔ هموار اسب، داویدوف به چرت‌زدن افتاد، و در میان مه آشفتهٔ خواب‌زدگی، ناگهان زن فریبی که در توییانسکوی بالای پلکان ایستاده بود به روشنی در برابر چشمانش پدیدار شد. داویدوف لب‌ها را از بی‌زاری در هم پیچاند و خواب‌زده با خود اندیشید: «چه قدر چربی و گوشت زیادی ازش آویزانه. تو هوای به این گرمی حتماً میباده همه جاش خیس عرق باشه، واقعیه!» و بی‌درنگ حافظهٔ بیش از حد خدمتگزارش گونی برای مقایسه، قامت موزون و خوش تراش و دخترانهٔ لوشکا را به دقت تصویر کرد، با همان رفتار سبک‌بال او، همان ظرافت وصف‌ناپذیر حرکات دست‌های باریک او، هنگامی که آرایش موهای خود را مرتب می‌کرد و سر به زیر با چشمان نوازشگر ریشخندآمیزی که همه چیز

می دانست نگاهت می کرد... داویدوف بکّه خورد، چنان که گفتی ناگهان هلش داده اند. روی زین قد راست کرد و چهره اش گوئی از دردی شدید درهم رفت. از خشم شلاقی براسب فرود آورد و چهار نعل تاخت...

سراسر این روزهای اخیر، حافظه نامهربانش شوخی های بدخواهانه ای با او داشت: گاه در میان يك گفت و گوی اداری، گاه که او گرم اندیشه بود و گاه نیز در خواب، ولی همواره سخت بی موقع، تصویر لوشکا را، که آن همه می خواست فراموش کند اما هنوز نمی توانست، در برابرش زنده می کرد...

هنگام ظهر داویدوف به گرمیابی رسید. استرونوف و حسابدار درباره چیزی باهم گفت و گوی گرمی داشتند، ولی همین که داویدوف در باز کرد، بکیاره در اتاق خاموشی درگرفت.

داویدوف که از گرما و سواری خسته و مانده بود پشت میز نشست و پرسید:

- برای چی باهم جروبحث می کردید؟ ناگولوف این جا نیامد؟

استرونوف با اندکی درنگ پاسخ داد:

- ناگولوف رانندیمش... و نگاه سریعی به حسابدار افکند... باهم جروبحث نمی کردیم، رفیق داویدوف، شما به نظرتان رسیده. همه اش از این دروان در حرف می زدیم، آن هم بیش ترش از کارهای زمین. خوب، تویانسکی ها علف هامان را پس می دهند؟

- به! پاش بیفته بازهم می خواهند... لوکیچ، به عقیده تو این زمین مال کیه؟

استرونوف شانه ها را بالا انداخت:

- کس چه میدانه، رفیق داویدوف، مطلب پیچیده است. آن اولس، پیش از انقلاب، این زمین را کرده بودندش جزوده تویانسکوی، ولی حکومت سوری که آمد، قسمت بالای «بداغ دره» سهم ما شد. تو سال بیست و سس، دفعه آخری که زمین ها را تقسیم کردند، باز يك کم از زمین های تویانسکوی بریدند، ولی این که خط مرزش آن جا دقیقاً کجاست نمی دانم، برای این که زمین خودم طرف های دیگر بود. دوسال پیش علف آن جا را تیتوک درو می کرد این که کارس خودسرانه بود یا این تکه زمین را بی سروصدا از یه دهقان بی چیز خریده بود، این را من نمیتونم بگم، نمی دانم. ولی از همه ساده ترش اینه که رفیق اشورتوی، زمین پیمای بخش را دعوت کنی بیاد این جا. اون از رونقش های قدیمی فوراً سردمیاره که مرز کجاها بوده. تو سال بیست و شش هم خود او بوده که زمین ها را تقسیم کرده. اگر اون ندانه، کی ممکنه بدانه؟

داویدوف به خرسندی دست ها را به هم مالید، شکفته شد:

- چه خوب! واقعیت همینکه که اشپورتنوی میباد بدان زمین مال کیه. من به خیالم تقسیم زمین کار به گروه زمین پیمایا بوده که رهگذر آمده اندرد شده اند. پس تو زود برو پی شچوکار، به اش بگو اسبها را فوری ببند گاری و بره استانیتر دنیال اشپورتنوی. خودم به چیز به اش می نویسم.

آسترونوف بیرون رفت، اما پس از پنج دقیقه برگشت، و درحالی که لای سیبل می خندید با انگشت به داویدوف اشاره کرد:

- بریم انبار کاه، تماشا کنید، انگار معجزه است...

در حیاط اداره کالخور و در سراسر ده خاموشی ساکن نیمروز، از آن گونه که در گرم ترین روزهای تابستان می توان دید، فرمانروا بود. بوی سبزه و گیاه سست افتاده از تابش آفتاب با بوی پهن خشک که از اصطبل می آمد بهم می آمیخت، و به تدریج که داویدوف به انبار کاه نزدیک می شد عطر دل پذیر علف های گل داده ای که تازه درویده و هنوز خشک نشده بود چنان مشام او را بر کرد که یک دم پنداشت در استپ پای خرمن خوش بوی علف های تازه کوت کرده ایستاده است.

یاکوف لوکیچ یک لنگه در را با احتیاط باز کرد و خود را کنار کشید تا داویدوف جلوتر برود، آهسته گفت:

- نگاهشان کنید، این دوتا کفتر را. هیچ نمیشه فکرش را کرد که به ساعت پیش باهم جنگ داشتند و پای جان می زدند. معلوم میشه وقت خواب باهم اشتی می کنند.

داویدوف که چشمش هنوز به تاریکی عادت نداشت، تا یک دقیقه جز ستونی از روشنائی آفتاب که از شکاف سقف راست روی علف هائی می افتاد که با بی مبالائی در وسط انبار رویهم ریخته بود چیزی ندید، ولی پس از آن هیکل باباشچوکار را که روی علف ها خوابیده بود تمیز داد، و در کنار او تروفیم، بزداره کالخور را دید که خود را گلوله کرده به خواب رفته بود.

یاکوف لوکیچ به صدای بلند به سخن در آمد:

- صبح تا ظهر بابا همه اش با شلاق دنیال بزه می دود. حالا، نگاهشان کنید، تو بغل هم خوابیده اند.

باباشچوکار بیدار شد. ولی تازه روی آرنج ها بلند می شد که تروفیم هر چهار دست و پای خود را مانند فتر رها کرده از بالای علف ها جست و بر زمین آمد، و بی درنگ سر فرو آورد و پر خاش جویانه چند بار ریش را به تهدید جنباند.

شچوکار تروفیم را که آماده جنگ می شد نشان داد و با صدائی سست و ناتوان پرسید:

- آخر، مردم، نگاهش می کنید چه ابلیس شاخ داریه این؟ تمام شب این جارو علف ها می وول خورد، خره کشید، عطسه زد، دندان قروچه رفت. لعنتی، به دقیقه

نگذاشت من بخوابم! صبح بگی چند بار با هم دعوا کردیم. ولی حالا، بفرما، آمده خودش را جا کرده پهلوم که بخوابه، من که میگویم شیطان آورده اش بردل من. حالا هم که شما بیدارش کرده اید، ناکس، باز حاضر یراق جنگ شده. این جور که این زجر کشم میکنه، آخر من چه طور میتونم زندگی بکنم؟ این جا دیگر بوی کشت کشتار میاد: یا من به وقت دیدی کلکش را کنده ام، یا که او با شاخ هاش زیر خرخره ام را سوراخ کرده. آن وقت دیگر برو به فاتحه برای باباشچوکار بخوان! خلاصه اش، با این ابلیس شاخ دار آخر عاقبت کارمان نباد خوب باشه، تو این خانه من به نعش می بینم...

به ناگاه شلاقی در دست شچوکار پیدا شد، ولی هنوز فرصت نیافته بود بلندش کند که تروفیم به یکی دو خیز در کنج تاریک انبار بود، و در حالی که مبارزه جویانه سم بر زمین می کوفت نگاه روشن فسفری اش مانند مته درشچوکار فرو می رفت. پیرمرد شلاق را کنار گذاشت و با اندوه سر جنباند.

- دیدید چه پا به گریزی داره، ناکس؟ فقط با شلاق میشه از دستش خلاص شد. تازه، همیشه هم نه، برای این که لعنتی جاهانی کمین منو میکشه که هرگز انتظارش را نمیشه داشت! اینه که من، شب و روز شلاق از دستم نمی افته. هیچ راه خلاصی از دست این یزبرام نمانده! جا از آن ناجورتر نباشه، درست همان جا باید انتظارش را داشت. مثلاً همین دیروز را بگیریم: میبایست برم پشت انبار، آن دورها، کارواجیی داشتم، فوری فوری. نگاه کردم دور و برم بزه نبود. تو دلم گفتم: «خوب، خدا را شکر، این تروفیم تخم ابلیس جای خنکی گیر آورده برای خودش لم داده، یا این که رفته پشت حیاط، داره علف را به نیش میکشه». با خیال راحت رفتم پشت انبار و همین که رو قاعده کار چندك زدم، لعنتی، درست همان لحظه اش نرمك نرمك قدم برداشت طرف من، سرش را پاتین آورد و دیگر داشت آماده می شد که بجهه و شاخ به پهلوم بزنه که خواهی نخواهی پا شدم و با شلاق فراریش دادم. ولی بازتا نتسستم از نوبه کارم برسم، اون هم دوباره از کنج انبار برگشت آمد... بگم چند بار اون همین جوری سر به سرم گذاشت! طوری که دیگر هوس کار پاك از دلم رفت. آخر، این هم شد زندگی؟ من پاهام روماتیس داره، جوان هم که نیستم مثل سربازها مشق بکنم، صد بار هی بنشینم و پاشم. دیگر ماهیچه های پام می لرزه، تو شکم زور پیچ می افته. از دست این تروفیم میتونم بگم که دارم ته مانده ینیه ام را از دست می دهم، خیلی هم ساده و آسان امکان داره همان گوشه دست به آب بیفتم بمیرم! تو جوانیم، خوب من نصف روز هم میتونستم چندك بنشینم، ولی حالا دیگر کم مانده از یکی خواهش کنم بیاد زیر بغلم را بگیره. بین این تروفیم لعنتی کارم را داره به چه رسوائی میکشانه! تف!

شچوکار از شدت خشم تفی انداخت، و همچنان که با دو دست میان علف ها

می گشت، تا چندی زیر لب فحش می داد. داویدوف ریشخندکنان توصیه نمود:
- آخر، بابا، میباید مثل آدم‌های متمدن زندگی کرد. تو میباید بری مستراح، نه این
که پشت انبارها دنبال جا بگردی.

شجوکار نگاه اندوهگینی بدو افکند و نومیدهانه شانه بالا انداخت:
- نمیتونم! روحم رضا نمیده! من که برات از این مردم‌های شهری نشده‌ام.
تمام عمرم عادت داشتم به دل خواه خودم قضای حاجت بکنم، جوری که از همه
طرف باد به‌ام بخوره! زمستان، تو آن شدت سرما و یخ‌بندان، کسی نمیتونه مجبورم
کنه برم تو خوکدانی. تو مستراح هم اگر گذرم بیفته، از بوی گندش میخوام از حال
برم و تا چشم به هم زدی می‌بینی افتاده‌ام.

- تو این زمینه، بابا، از دست من برات هیچ کاری برنمیاد. کارت را تو هر جور
می‌خواهی بکن. اما حالا زود اسب‌ها را ببند به گاری، برو استانیتر دنیال زمین
پیما، بی اندازه این جا لازمش داریم. منزل اشپورتوی را تو می‌دانی
کجاست؟

داویدوف، چون پاسخی دریافت نکرد، به دور و بر خود نگریست، اما از
آسترونوف اثری ندید: لوکیچ که به تجربه دانسته بود آماده شدن شجوکار چه قدر
دیر صورت می‌گیرد، خود به اصطبل رفته بود تا اسب‌ها را ببندد.
باباشجوکار اطمینان داد:

- من، یه دقیقه نمیکشه میرم استانیتر، برام مثل آب خوردنه. ولی، رفیق
داویدوف، یه مسئله است که میخوام تو به‌ام حالی کنی: برای چی همه این
حیوان‌هایی که پیش‌ترها مال کولاک‌ها بوده‌اند، همه‌شان از دم، طبیعتشان به
صاحب‌هاشان رفته، یعنی تا آن آخرین حد امکان عجیب مردم آزار و دغل‌کارند؟
همین تروفیم تخم ابلیس را بگیریم: برای چی حتی یه بار بگیم این یاکوف لوکیچ را
شاخشی نزده و همه‌اش با مننه که میخواد زور ورزی کنه؟ خوب، برای این که
ازش بوی کولاک، بوی خویش و قوم خودش را میشنفه. برای همین هم کاری
به‌اش نداره، ولی دق دلش را همه‌اش سر من خالی میکنه.

یا فلان گاو را که مال کولاک‌ها بوده بگیریمش: هرگز به کارگر شیر دوش
کالخوزی آن قدر شیر که به کدبانوی عزیز کولاکش می‌داده نمیده. گرچه این را
دیگر باید گفت حق با اونه: کدبانوش به‌اش چقدر می‌خورانده، پس آب غذاها و
چیزهای دیگر به‌اش می‌داده، ولی زنک شیر دوش یه مشت علف خشک پارساله
میریزه جلوش و می‌نشینه پستانش را میگیره چرت میزنه، منتظره که شیر خودش
بیاد.

یا فلان سگ مال کولاک‌ها را بگیر: برای چی فقط به اون بی چیزی که ژنده
پاره تشنه حمله میبره، مثلا بگیم پروپاچه منو میگیره؟ مسئله جدی است. من این را

از ماکار پرسیدم، به ام گفت: «این به خاطر مبارزه طبقاتیه». ولی این که مبارزه طبقاتی چیه، برام روشن نکرد، خندید و رفت دنبال کارهای خودش. خوب، منی که توده میرم و هر سگی را که می بینم میبازم از ترسم چارچشمی پیامش، من این مبارزه طبقاتی به چه دردم میخوره؟ رو پیشانیش که نوشته نیست: این سگ شرافتمنده یا جزو صنف کولاک هاست. تازه، اگر یارو سگه کولاک باشه و از قراری که ماکار میگه دشمن طبقاتیم باشه، من چی باید بکنم؟ از کولاکی خلش بکنم؟ خوب، تو خودت مثلاً چی جوری از کولاکی خلش می کنی؟ پوستیش را زنده زنده از تنش در میاری؟ این که از بیخ امکان نداره! خودش زودتر پوست را میکنه. پس، مطلب روشنه، این دشمن طبقاتی را اول باید به صلابه اش کشید، بعد پوستیش را از تنش در آورد. به همچو پیشنهادی را من به ماکار کردم، ولی اون به ام گفت، «آخر، پیر خر، این جوری میبازم نصف سگ های ده را تو خلق آویز بکنی». چیزی که هست، من و اون کدام یکیمان خریم، معلوم نیست. خوب، این هم خودش مسئله ایه. من عقیده ام اینه که ماکار یک کم خره، نه من... برای این که «اداره تدارک مواد خام» ایا پوست سگ ها را برای دباغی میگیره؟ بله که میگیره! از طرفی، تو تمام مملکت، میگی چه قدر سگ هست که ارباب های کولاکشان از کولاک بودن خلع شده اند و حالا بی صاحب و بی سرپرست برای خودشان ول می گردند؟ میلیون میلیون! خوب، اگر پوست این ها را بکنند و از پشمشان هم جوراب بیافند، می دانی چی میشه؟ این میشه که نصف مردم روسیه چکمه های چرم خراشان می کنند. آن هائی هم که جوراب پشم سگ می پوشند، همیشه تا زنده اند روماتیسمشان دیگر خوب شده. من این درمان را آن وقت ها از مادر بزرگ خودم شنیده ام، تو دنیا مطمئن تر از این دیگر درمان نیست، این را تو بدان. تازه، چه لازمه بیائیم رو این موضوع بحث بکنیم. من خودم روماتیس داشته ام، تنها جوراب های پشم سگ منو از دردش نجاتم میده. اگر این جوراب ها نبود، خیلی وقت بود که من مثل خرچنگ میبازم چهار چنگولی راه برم.

داویدوف علاقه مند شد بداند:

- ببینم، بابا، امروز خیال داری بری استانتیزا؟

- کاملاً خیالش را دارم. چیزی که هست، وسط حرفم نرو، باقیش را گوش کن. وقتی این فکر دور و دراز دباغی پوست سگ به سرم زد، من دو شبانه روز پشت سر هم نخوابیدم و مغزم همه اش تو کار بود: از این فکر من دولت به حساب پول چه قدر منفعت میبره، و از آن مهم تر خود من چی دستم میآد؟ اگر من دست هام نمی لرزید، خودم به مرکز می نوشتم، شاید چیزی دندان گیرم می شد، دولت به خاطر فعالیت فکریم چیزی به ام می داد. بعدش تصمیم گرفتم همه را برای ماکار تعریف کنم. من آدم بخیلی نیستم. رفتم و همه چی را بااش در میان گذاشتم، به اش گفتم:

«ماکار جان! من دیگر پیرم، پول و پاداش و نشان به دردم نمیخوره، ولی میخوام تو را برای تمام عمرت خوش بخت بکنم: بیا درباره این فکر من به چیزی به مقامات مرکز بنویس، می دانم از همان نشان که تو جنگ گرفتی باز هم می گیری. اما اگر علاوه بر آن يك كم پول هم به ات دادند، آن را دیگر از رو قاعده با هم نصفش می کنیم. تو اگر دلت خواست برای خودت نشان تقاضا بکن، ولی من به همین راضی هستم که پولی دستم بیاد بتونم به گاو یا حتی به گوساله ماده برای خودم بخرم.

جاش اگر یکی دیگر بود، رو پاهام می افتاد و کلی ممنونم می شد. ولی ماکار، چه ممنونیتی... آخ، چه جوری از رو صندلی پرید! چه جوری مادرم را برام جنباند! سرم داد کشید: «هر چی تو پیرتر میشی، خرتر میشی! این کله نیست رو شانه هات روئیده، یقلای تو خالیه!» تازه، هر کلمه ای که می گفت فحش و بدویی راه همراهش قطار می کرد، پشت سر هم، طوری که مولادرش نمی رفت. و این او بود که داشت به عقل من ایراد می گرفت! اون، که گاو پیشش عقل کله! انگار برام نوبر عقل آورده! ولی نه، خودش از آن هاست که میگند: نه خود خورم نه کس دهم... باری، من همان جور نشستم و منتظر ماندم ببینم کی حنجره اش خشك میشه. تو دلم می گفتم: «بگذارهی و ربحهه، آخرش کوش همان جانی میاد که از اول رو صندلی بوده.»

باری، گویا ماکار جان من از فحش دادن خسته شد، نشست و پرسید: «برات این بسه؟» این جا دیگر من آتشی شدم، هر چند دوتایمان با هم دوست جان جانی هستیم. به اش گفتم: «نفست اگر گرفته، يك كم راحت کن، بعدش از سر بگیر. من منتظر می مانم، عجله ای ندارم. همین قدر میخوام بدانم، این چه حماقتیه که فحش می دهی، ماکار جان؟ من خوبیت را میخوام. برای همچو فکر بکری تو تمام روسیه عکست را تو روزنامه ها چاپ می زنند!» ولی این جا دیگر اون در را تندى به هم زد و از خانه در رفت، انگار من آب جوش ریخته ام تو چاك شلوارش!

غروبى رفتم پیش آموزگار دبستان، شپین^۱، با اش مشورت بکنم، چون که اون خودش اهل علمه. همه را بر اش گفتم و از ماکار گله کردم. ولی همچو بوش میاد که این اهل علم ها عقل همه شان يك كم پاره سنگ بر میداره؛ يك كم که نه، خیلی هم بر میداره! می دانی چی به ام گفت؟ خندید و گفت: «ادم های بزرگ تو دنیا همه شان به خاطر فکر بلندشان زجر دیده اند و تحمل کرده اند. تو هم، پدر، تحمل کن!» به خیالش دل داریم می داد! هه! این که حلزونه، آموزگار کجا بود! آخر، تحمل کردن چه فایده داره برام؟ حیف! گاوه دیگر تقریباً تو چنگم بود، اما نشد آخر حتی دمیش

را ببینم... همه‌اش هم از لج بازی این ماکار! تازه، خودش را دوست قلمداد می‌کته، آ‌ی که بیره! تو خانه هم از دستش همه‌اش دردرس دارم... پیش پیرزنه يك كم لاف زده بودم که خدا شاید به خاطر فعالیت فکریم یه گاو کوچولو برامان بفرسته. اوه، چی جوری هم فرستادش، بیا، در جیبت را گشاد بگیر! پیرزنه هم دیگر مثل اره هی برام می‌خوانه: «پس کوش آن گاوت؟ یاز تو برام دروغ گفتی؟» ناچارم زجرهائی را که به‌ام میده تحملش کنم. حالا که آدم‌های بزرگ همه‌شان زجر دیده‌اند، خوب، من هم لابد خدا خواسته...

باری، این جوری بود که فکر بکرم هیچ و پوچ از بین رفت... خوب، چی میشه کرد؟ آدم از قد خودش بالاتر که نمیتونه بیره...

داویدوف به چارچوبه در تکیه داده بود و بی صدا می‌خندید. شوکار هم که اندکی آرام گرفته بود، در صدد پوشیدن کفش برآمد و، بی‌آن که دیگر کم‌ترین توجهی به داویدوف کند، به هوای دل خود به گفته‌هایش ادامه داد:

- اما جوراب‌های پشم سگ مطمئن‌ترین درمان روماتیسمه! من خودم تمام زمستان از همین جوراب‌ها پوشیدم و يك بار هم درش نیاوردم. با این که طرف‌های بهار پاها‌م دیگر پاك گندیده بود، با این که پیرزن چندین بار به خاطر بوی گند سگ از خانه بیرونم کرد، هر چی بود از روماتیس شفا پیدا کردم. يك ماه تمام راه که می‌رفتم انگار می‌رقصیدم، درست مثل خروسی که دور وبر مرغ‌ها بگرده. ولی فایده‌اش چی بود؟ هیچی! برای این که از کله خری خودم بهار پاها‌م را آب زدم، و خوب، پدرکار در آمد! گرچه این دیگر طولی نمیکشه؛ این ناخوشی دیگر آن قدرها هم منو نمیترسانه. همین که یه سگ پشمالوی سر به راه گیر بیارم، پشم‌هاش را می‌چینم، و آن وقت روماتیس را انگار یکی دست می‌کنه از تنم ورمیداره! هیچ دیده‌ای این روزها من چی جوری راه می‌رم؟ به عین آن اسب‌های اخته که جو زیاد خورده‌اند. ولی جوراب‌های طبی‌ام را که بپوشم، از نو مثل جوان‌ها میل دارم برقصم. بدی کار فقط اینه که پیرزنه حاضر نمیشه پشم سگ را برسه و برام ازش جوراب بیافه. بوی پشم سگ را که می‌شنفه، سرش گیج میره و جلو چرخ ریسندگی که تنسته، دهنش آب می‌اندازه، طوری که تو گلو‌ش می‌پره. اولش هی سکسکه، هی سکسکه، بعدش هم که آب دهن می‌پره تو گلو‌ش، سر آخر هم حالش جوری بد میشه که درون و بیرونش تمام می‌خواد پشت و رو بشه. اینه که می‌گذارمش یه امان خدا، مجبورش نمی‌کنم. خودم پشم را می‌شورم، خودم می‌گذارمش آفتاب خشک بشه، خودم می‌رسم و خودم هم جوراب می‌بافم. احتیاج، برادر، هزار جور گندکاری به آدم یاد میده...

تازه، این هنوز بدبختی نیست، نیمچه بدبختیه. بدبختی اینه که پیرزنکم مار درست و حسابه، ازدهاست! پیرارسال تابستان درد پا دیگر منو به تنگ آورده بود.

چی بکنم چی نکتم؟ این بود که یاد چوراب‌های پشم سگ افتادم. هر جوری بود ماده سگ همسایه‌مان را گولش زدم آوردم تو سرسرای خانه‌مان، نان خشک به‌اش دادم و مثل یه سلمانی واقعی موهاش را چیدم، پاک لختش کردم. فقط رو گوش‌هاش برای قشنگی یه دسته مو گذاشتم و یکی هم نوک دمش که چیزی داشته باشه مگس‌ها را بالاش بزنه دور کته. باور نمی‌کنی، نیم پود پشم ازش چیدم! داویدوف، که از خنده روده بر می‌شد، صورتش را با هر دو دست پوشاند و نالید:

- يك كم زياد نيست؟

ولی از این هم کنایه‌آمیزتر سؤال، هرگز باباشچوکار را دچار مخمصه نمی‌کرد. با بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت و از سر بزرگواری تخفیف داد:

- خوب، شاید هم یه قدری کم‌تر، مثلاً ده دوازده فوت. آخر، عجیب ماده سگ پشمالونی بود، درست یه گوسفند مریئوس. فکر می‌کردم این پشم‌ها برای چوراب بافتن تا آخر عمر برام کافی باشه، ولی نه، همه‌اش تونستم به جفت بیافم. باقیش را، پیرزنه رفت سر و قشش و همه را تا آن يك دانه تار آخرش تو حیاط سوزاند. وای که این پیرزنم زن نیست، بیر خونخواره! در بدجنسی هیچ دست کمی از این بز لعنتی نداره، اون و تروفیم دو لنگه يك خروارند، به حق خدا، دروغ نمیگم! خلاصه، پشم‌هائی را که ذخیره کرده بودم همه‌اش را سوزاند و منو به روز سیاه نشاند! آخر من آن ماده سگ را، برای این که آرام و ایسته من پشمش را بچینم، یه جوال پر، نان خشک به‌اش خوراندیم، بله، این جوری بود...

از قضا آن سگه هم تو این کار بخت یاریش نکرد: پشمش را که چیدم و از زیر دستم در رفت، انگار خوش حال بود که از بار پشم‌های زیادی سبکش کرده‌ام، حتی آن منگوله سردمش را از خوشی تکان داد و بعدش مثل برق رفت طرف رودخانه، ولی وقتی که عکس خودش را تو آب دید از خجالتش زوزه کشید... بعد من از مردم شنیدم که سگ همان لب رودخانه می‌گشته: لابد به خاطر این رسوائیش می‌خواسته خودش را غرق بکنه. چیزی که هست رودخانه ما آبش تا سر زانوی یه گنجشک بیش تر نیست. حیوان به فکرش هم نرسیده بوده که جست بزنه خودش را بندازه تو چاه، عقلش قد نداده... خوب، چه توقعی هم میشه ازش داشت؟ هرچی باشه، یه حیوان یا بگیم یه حشره آدمیزاد که نیست، عقلش دم بریده است...

سه شبانه روز سگه تو انبار همسایه‌مان زوزه کشید و با زوزه‌اش دیگر جانم را گرفت، ولی از تو انبار در نیامد که نیامد... خوب، دیگر، خجالت داشت میکشش، روش نمی‌شد با آن ریخت خودش را به مردم نشان بده. آن وقت از یه گم و گور شد، غییش زد و تا خود پائیز هیچکی ندیدش. ولی همین که از نو پشم آورده دوباره آمدش پیش صاحبش. بس که این سگه حیا سرش می‌شد، خیلی بیش تر از

پاره ای زن ها، خدا شاهده، دروغ نمیگم!

از آن وقت دیگر من تصمیم گرفتم اگر باز لازم بشه پشم سگی را بچینم، سگ های ماده را هیچ دست نزنم و رختشان را از تنشانشان نکم و حجب و حیای زنانه شان را پامال نکنم، بلکه همه اش برم پی سگ های نر، چون این ها دار و دسته شان خیلی با حیا نیستند. هر کدامشان را می خواهی بگیر و پشم هاشان را با تیغ بتراش، حتی گوششان را جنب نمی دهند.

داویدوف در سخن شوکار دوید:

- قصه ات را زود تمامش می کنی یا نه؟ باید بری، آخر. ده بجنب!

- همین الان. کفشم را پیوشم و دیگر آماده ام. چیزی که هست، تو را جان مسیح حرفم را قطع نکن. و گر نه فکرم میره جای دیگر، فراموشم میشه داشتم از چی حرف می زدم. بله، میخوام بگم که ماکار همچو مینماد که منو احمق حساب میکنه، ولی کلی تو اشتباهه! پیش من اون بچه است، چیز سرش نمیشه، دستش را از برمیشه خواندش. ولی من گرگ باران دیده ام، به هرچی هرچی نمیشه گولم زد، نه، نمیشه! همین ماکار براش عیب و عار نیست بیاد از من عقل قرض بکنه. بله، همین که گفتم.

آن روز به راستی روز پر چانگی ادواری باباشوکار بود. به قول رازمیتوف، دستگاهش را «كوك کرده بود» و اکنون متوقف ساختنش نه تنها دشوار بلکه تقریباً غیر ممکن بود. داویدوف با این پیرمرد که در زندگی بخت کم تر با وی یاری کرده بود پیوسته با گشاده روئی و مهربانی رفتار می نمود و نسبت بدو احساسی نزدیک به رحم داشت؛ ولی دیگر بر آن شد که داستان سرانی او را قطع کند. گفت:

- ایستا، ببینم، بابا! میباید فوری بری استانیترزا، اشپورتوی زمین پیم را بیاریش این جا. آیا میشناسیش، تو؟

- من تو استانیترزا، نه که همه اش این اشپورتوی بلکه تك تك سگ های آن جا را می شناسم.

- البته، کارشناس سگ ها که هستی، واقعیه! ولی من اشپورتوی را لازمش

دارم. فهمیدی؟

- میآرمش، به ات گفتم که! مثل عروس پای عقد، میرسانمش این جا. همین. چیزی که هست، هی وسط حرفم ندو! این چه عادت بدیه که می پری وسط حرف آدم؟ تو دیگر، داویدوف، داری یه پا از ماکار بدتر میشی، به خدا! ولی ناگولنوف، دست کم تیموفی را با تیر زدش. اون یه قزاق قهرمانه، اگر هم پیره وسط حرفم، باز من به اش احترام می گذارم. ولی تو از این کارهای قهرمانی مگر چی کردی! چی هست که من به خاطرش میباید به ات احترام بگذارم! راستش، بی برو برگرد، هیچی! باز اگر با هفت تیرت این بز تخم ابلیس را که زندگی را برام سیاه کرده با تیر

میزدیش، آن وقت من تا دم مرگ هم پیش خدا دعا به جانت می کردم، هم این که اندازه ماکار به ات احترام می گذاشتم. خوب، آخر، ماکار قهرمانه! تو هر علمی بگی از همه ستره، حالا هم داره زبان انگلیسی را بسیار خوب یاد میگیره؛ اون از همه چی اندازه خود من سر در میاره، تو زمینه آواز خروس که اول خبره است. بعدش، اون لوشکارا از خودش دور کرده، و حال آن که تو از رو حماقت نازش را کشیدی، این تیموفنی ناکس را اون با به تیر خواباندش...
داویدوف دیگه بی تاب شد و داد زد:

- ده، زودتر کفش هات را بپوش! چیه، هی بااش ورمیری؟
باباشچوکار، همچنان که هن وهون کتان روی علف ها وول می خورد، با غرولند گفت:

- بند چارقم را می بندم، مگر نمی بینی؟ مرد میخواد تو این تاریکی ببنددش!
- خوب، بیا بیرون روشنائی!
- هر جوری باشه، همین جا می بندمش. بعله، ماکار همچه آدمیه. نه تنها خودش درس میخوانه، سعی داره به من هم یاد بده...
داویدوف با لبخند پرسید:
- چی چی را؟

باباشچوکار پاسخی طفره آمیز داد:
- هر جور علم که بگی... اشکارا پیدا بود که نمی خواست وارد جزئیات شود. با بی میلی تکرار کرد: - میگم همه جور علم به ام یاد میده. فهمیدی؟ حالا دیگه افتاده ام تو لغت های خارجی. ها، چی میگی!
- هیچ سر در نمی آرم. کدام لغت خارجی؟
باباشچوکار بی حوصله گشت:

- تو که این جور نفهمی، سؤال کردنت دیگه چیه؟
پیرمرد آزرده فین کشید و بدین سان نارضامندی خود را از چنین پرسش های ستوه آورنده بی پرده نشان داد.

داویدوف که همچنان لبخند می زد گفت:
- لغت خارجی، بابا، همان قدر برات لازمه که ضما د برای مرده... و خواهش کرد: - فرزتو حاضر شو، بابا.

شچوکار مانند گربه خشمگین خرناسه کشید:

- فرزتو! آمد حرف بزنه برام! آن وقت که لازمه فرزتو باشی، وقتی که می خواهی كك بگیری، یا این که شب داری از پیش زن بیگانه در میری و شوهرش سایه به سایه داره دنبالت میدوه... اوف، مرده شورش بیره، شلاقم را پیداش نمی کم! همین حالا گرفته بودمش تو دستم، بکهو انگار تو زمین رفت. شلاق هم که

نباشه، از دست این بز می ترسم به قدم ور دارم... خدا را شکر، پیداش کردم! خوب، کاسکتم کجاست؟ تو، رفیق داویدوف، کاسکتم را ندیدیش؟ روسرم بود، ها... ای، چه حافظه ای من دارم، بدتر از غربیل پاره است... خوب، خدا را شکر، کاسکتم را پیداش کردم. حالا دیگر فقط مانده چوخام را پیداش کنم، آماده بشم. آخ این تروفیم خبیث! رد خور نداره، فروش کرده تو علف ها، حالا بیا تا سب بگرد پی اش... ها، یادم آمد! چوخا را من گذاشتمش خانه... تازه تو هوا به این گرمی، چوخا به چه دردم میخوره! برای چي میبایست بیمارش این جا؟ داویدوف از لای در نگاه کرد و استرونوف را دید که اسب ها را به گاری بسته دهنه شان را مرتب می کند و ضمن نوازش آهسته با آن ها سخن می گوید. با تندخوئی داد کشید:

- یاکوف لوکیچ اسب ها را به گاری بسته، اما تو هنوز داری خودت را حاضر می کنی! آخر، پیر فس فسو، کی این فس فس کردن تمام میشه؟ باباشچوکار تا چندی فحش ها را ریشه کرد.

- چه روز نحسیه، امروز، بلا به جانم بیفته! راستش، من نمیباید برم استانتزا. شگونش هیچ تعریف نداره! آخر، خودت لطفاً بگو، کاسکتم را پیداش کردم، حالا کیسه توتونم گم شده، این آیا نشانه خوبی؟ البته که نیست! تو راه به بلانی سرم میاد، رد خور نداره... عجیبه، کیسه توتونم را پیداش نمی کنم، حتماً دخلش در آمده! نکته تروفیم قورتش داده باشه؟ خوب، خدا را شکر، هر جوری بود کیسه توتونم را پیداش کردم. حالا دیگر میتونم راه بیفتم برم... ولی چه طوره این رفتن را بگذاریمش برای فردا؟ آخر شگون کار خیلی گنده... حالا تو کتاب مقدس هم - یادم نیست تو کدام فصل انجیل متی - گر چه، به جهنم، هر فصلش میخواد باشه، ولی بی خودی نیست که گفته شده: «تو که مسافری و آماده رفتنی، اگر علامت های بدشگون دیدی، بنشین تو خانه ات و قد به خردل از جات جنب نخور». خوب، حالا تو رفیق داویدوف، از رو حس مسئولیت تصمیم بگیر: امروز من باید برم یا نه؟ داویدوف هر چه جدی تر دستور داد:

- میگم برو، بابا، همین حالا!

شچوکار اهی کشید و بی چون و چرا از فراز علف ها به پشت پائین خزید. در حالی که مانند پیران پاکستان قدم برمی داشت و شلاق را به دنبال می کشید و نگاه های ترسان به بز که در گوشه تاریکی پنهان شده بود می افکند، به سوی در رفت.

داویدوف پس از آن که به صد زحمت باباشجوکار را روانه کرد، بر آن شد که به دبستان برود و در خود محل تشخیص دهد که باز چه می‌توان کرد تا روز یگشبه ساختمان دبستان سر و روی جشن داشته باشد. از آن گذشته، او می‌خواست مدیر دبستان وارد گفت‌وگو شود و با او برآورد کند که برای تعمیر دبستان چه مقدار مصالح ساختمانی لازم است و کی می‌باید دست به کار شد تا، بی‌آن که زیاده‌شنایی در میان باشد، کار تعمیرات به صورتی تا حد مرغوب در آغاز سال تحصیلی پایان پذیرفته باشد.

داویدوف در این روزهای اخیر دیگر به تن خود حس می‌کرد که شدیدترین فصل کار سراسر مدت اقامتش در گرمی‌چی لوگ فرامی‌رسد: هنوز از علف چینی فراغت نیافته، موسم درو نزدیک می‌شد، چاودار پائیزه روز به روز رنگ تیره‌تری می‌گرفت؛ تقریباً همزمان با آن جو می‌رسید؛ علف‌های هرز سخت رشد کرده بودند و کشتزارهای کالخوزی ذرت و افتابگردان، که در مقایسه با تکه زمین‌های زمان مالکیت فردی بسیار بزرگ بودند، به زبان بی‌زبانی تمنای وجین کاری داشتند؛ و اما دروی گندم نیز دیگر چندان دور نبود.

کارهای بسیار تا آغاز درو در پیش بود: می‌بایست هر چه بیش‌تر علوفه را به ده حمل کرد، خرمنگاه‌ها را برای خرمنکوبی آماده ساخت، انتقال انبارهایی را که در گذشته از آن کولاک‌ها بود به پایان رساند و همه را در یک جا گرد آورد، تنها خرمنکوب کالخوز را که با بخار کار می‌کرد تعمیر نمود. از این همه گذشته، باز وظایف کوچک و بزرگ بی‌شماری بردوش داویدوف نهاده بود که هر کدام توجه مداوم او را مصرانه طلب می‌کرد.

داویدوف از پلکان پهن ورودی که تخته‌های کهنه‌اش زیر پای او ناله سر می‌داد بالا رفت. دم در دخترک ده ساله‌ای، پا برهنه، گوشتالو همچون کلوچه عسلی، خود را کنار کشید و به او کوچه داد. داویدوف با لحنی نوازشگر پرسید:

- دانش‌آموز هستی، جانم؟

دخترک از پائین به بالا نگاهی بی‌باك به داویدوف افکند و آهسته گفت:

- آها.

- این جا مدیرتان کجا می‌نشیند؟
- خانه نیست، بازنش رفته‌اند آن ور رودخانه جالیز کلمشان را آب بدهند.
- این که بد شد... خوب، کی هست تو دبستان؟
- آموزگارمان هست، لودمیلایسرگنی‌یونا.

- چی کار می‌کنه این جا؟

دخترک لبخند زد:

- با شاگردهای ضعیف کار می‌کنه. هر روز بعد از نهار با اون‌ها کار می‌کنه.

- یدک می‌کشیشان، ها؟

دخترک به خاموشی سر تکان داد. و داویدوف که به سرسرای نیمه تاریک قدم

می‌نهاد، به تحسین گفت:

- کار درستیّه!

از جایی در آن سر دالان دراز صداهاى بچگانه‌ای به گوش می‌رسید.

داویدوف بی‌شتاب می‌رفت و کلاس‌های خالی را به چشم صاحب کار نگاه

می‌کرد. در اتاق آخر، از لای در نیمه باز، داویدوف ده تائی بچه دید که در همان يك

ردیف جلو روی نیمکت‌هایی که کنار هم چیده شده بود خود را پهن کرده بودند، و

آموزگار جوانی در برابرشان بود، کوتاه و لاغر، با شانه‌های فرو افتاده، موهای

سفیدتاب پرچین و شکنج که کوتاه زده بود، و بیش‌تر به يك دختر نورسیده

می‌مانست تا به يك آموزگار.

دیر زمانی بود که داویدوف پا از آستانه هیچ دبستانی به درون نگذاشته بود، و

اکنون که دم در کلاس ایستاده بود و کاسکت رنگ پریده از آفتابش را به دست

چپ می‌فشرده، با احساس شگرفی دست به گریبان بود. چیزی از آن احترام

دیرینش برای چنین جای، همراه با هیجانی دل‌نشین که یادآوری ناگهانی سال‌های

دور دست بچگی بر می‌انگیخت، اینک در دلش بیدار گشته بود...

در را به کم‌روئی گشود و سرفه‌ای کرد که از خارش گلو نبود، با صدائی رویهم

آهسته به دختر آموزگار رو نمود:

- اجازه می‌فرمائید؟

صدای زیر دخترانه‌ای پاسخ داد:

- بفرمائید!

آموزگار به سوی داویدوف برگشت و چون او را باز شناخت، از تعجب ابروها

را بالا زد و شرمندۀ گفت:

- بفرمائید، خواهش می‌کنم.

داویدوف ناشیانه سر فرود آورد:

- سلام. ببخشید، مانع کارتان شدم، ولی همه‌اش يك دقیقه... می‌خواستم این

کلاس آخری را هم نگاهش کنم، برای تعمیرات دبستانه. میشه هم صبر کنم.

بچه‌ها به پا خاستند و پس و پیش و نامنظم به سلام داویدوف پاسخ دادند

داویدوف نگاهی به دختر آموزگار افکند و بی‌درنگ در دل گفت: «شده‌ام مثل آن

خر پول‌های اخمو که سابق سرپرست دبستان می‌شدند... این آموزگار هم

جاخورده، داره سرخ میشه. این هم کار بود که این وقت روز این جا پیدام بشه!»
دختر به سوی داویدوف رفت:

- بفرمائید، رفیق داویدوف، خواهش می‌کنم؛ درسم چند دقیقه دیگر تمام میشه.
بفرمائید بنشینید، خواهش می‌کنم. شاید خواسته باشید ایوان نیکلایویچ را صداش
کنم؟

- کی باشه؟

- مدیرمان، ایوان نیکلایویچ شیین. مگر شما نمی‌شناسیدش؟
- چرا. ولی شما ناراحت نباشید، منتظر می‌مانم. آیا میتونم تا کارتان تمام بشه
این جا باشم؟
- البته! بفرمائید بنشینید، رفیق داویدوف.

دختر داویدوف را نگاه می‌کرد و با او سخن می‌گفت، ولی به هیچ رو
نمی‌توانست بر شرمندگی خود چیره گردد؛ به نحوی شکنجه بار سرخ شد، چنان که
حتی چال پای گلوی گل‌رنگ و گوش‌هایش لاله‌گون گشت.
و این چیزی بود که داویدوف تاب دیدن آن نداشت؛ و هیچ نباشد، تنها از
این رو که در برابر زنی که سرخ شده باشد او نیز بی‌درنگ سرخ می‌شد و آگاهی
بدان باز بر احساس شرمندگی و ناراحتیش می‌افزود.
داویدوف کنار میز کوچک آموزگار روی صندلی نشست. دختر نیز دم پنجره
رفت و با بیانی شمرده برای شاگردان دیکته آغاز کرد.
- ما - در برا - ی ما... نوشتید بچه‌ها؟ برا - ی ما غذا می - پزد. بعد از «می‌پزد»
نقطه بگذارید. از سر می‌گم...

بچه‌ها جمله را نوشتند و با کنجکاو به داویدوف چشم دوختند. داویدوف
باوقاری ساختگی انگشت‌ها را روی لب بالائی خود می‌کشید، چنان که گفتی
سبیل نداشته‌اش را صاف می‌کند، و در همان حال دوستانه به بچه‌ها چشمک
می‌زد. بچه‌ها لیخند می‌زدند و کم‌کم مناسبات نیکوئی میانشان برقرار می‌گشت که
آموزگار از نو جمله دیگری را، بر همان عادت خویش که در هر کلمه هجاء را جدا
جدا بر زبان می‌آورد، دیکته کرد. سرهای بچه‌ها روی دفترهاشان خم شد.
کلاس بوی آفتاب و گرد و خاک، بوی مانده ساختمان‌هایی که به ندرت هوا در
آن جریان می‌یابد، می‌داد. بوته‌های یاس و افاقیا تنگ هم دم پنجره سر برآورده
بودند و راه را بر هوای خنک می‌گرفتند. باد برگ‌هایشان را به جنبش می‌آورد و
لکه‌های آفتاب روی کف اتاق که تخته‌هایش جابه جا شکافته بود می‌خزید.
داویدوف ابروها را در هم کرده در ذهن خود به حساب و برآورد پرداخت:
«تخته سفید دست کم دو متر مکعب لازمه که پاره‌ای جاها تخته کوبی کف اتاق‌ها
عوض بشه. چارچوبه پنجره‌ها خوبه، ولی دوتائی‌های زمستانیش در چه حالیه، باید

دید. يك صندوق شیشه لازمه بخریم. لابد يك دانه جام هم ذخیره ندارند. و اما بچه‌هائی كه شیشه نشكند، همچو چیزی دیده نشده، واقعیت! رنگ سفید هم خوبه تهیه بكنم. ولی برای سقف اتاق‌ها، برای قاب در و پنجره، برای چارچوبه‌های در و خود درها رنگ چه قدر میبره؟ ریز این را باید از نجارها پرسید. ایوان ورودی از نو باید تخته کوبی بشه. تخته‌اش را خودمان میتونیم فراهم بکنیم: دو تا بید را اره می‌کنیم و کار تمامه. اما تعمیرات برامان خرج برمیداره... انباری هیزم را با پوشال باید از نو پوشاند. اوه، خیلی کار هست این جا. واقعیت! کار انبارها كه تمام شد، گروه نجارها همه‌شان را فوری می‌ریزیم این جا. شیروانی دبستان را بد نیست از نو رنگش بکنیم... ولی پولش كو؟ جان می‌كنم و پول را برای دبستان فراهم می‌كنم، واقعیت! گرچه لازم به جان كندن هم نیست: به جفت ورزشی از كار افتاده را می‌فروشیم - این هم پولمان. ناچاریم به خاطر این ورزشها با كمیت اجرایی بخش دریفتیم، و گر نه کارمان پیش نمیره... زیر جلکی فروختن هم برام دردسر ایجاد میکنه... ولی به هر حال پیهش را به تنم می‌مالم: گمان نكنم نسترنگو ازم پشتیبانی نكنه».

داویدوف دفترچه یادداشت خود را در آورد و نوشت: «دبستان: تخته، میخ، شیشه - يك صندوق. رنگ سبز برای شیروانی. رنگ سفید. روغن الیف...»
 ابروها درهم رفته، داویدوف نوشتن آخرین کلمه را به پایان می‌رساند كه ناگهان گلوله خیس کوچکی از كاغذ جویده شده كه از لوله تئینی پرتاب شده بود به نرمی بر پیشانی‌اش خورد و همان جا چسبید. داویدوف از این غافل‌گیری یكه خورد، و همان دم یکی از بچه‌ها مشت خود را نزدیک دهن برده پوفی خندید. خش خش خنده آرامی بر فراز نیمکت‌ها موج زد. آموزگار با تندخونی پرسید:
 - چی خبره؟

سكوتی فرو خورده در پاسخ او در گرفت.
 داویدوف گلوله كاغذی را از روی پیشانی خود برداشت و لبخند زنان نگاهش را بر فراز بچه‌ها لغزاند. سرهای كوچكشان با آن موهای بور سفیدتاب، بلوطی رنگ یا سیاه روی نیمکت‌ها خم شده بود، ولی دست‌های كوچك آفتاب سوخته شان هیچ كدام حرفی به روی كاغذ نمی‌نگاشت...

- نوشتنتان تمام شد، بچه‌ها؟ حالا جمله بعدی را بنویسید...
 داویدوف، بی‌آن كه چشمان خنده‌ناك خود را از سرهای كوچك فرود آمده بگیرد، با شكیانی منتظر ماند. ناگهان یکی از پسرها آهسته و دزدانه سرش را بالا آورد، داویدوف رو در رو آشنای قدیمی خود را دید: همان فدوتكا اوشاكوف، كه روزی در آغاز بهار در دشت بدو برخورد بود، از شكاف تنگ چشمان خود او را می‌نگریست و لبان گلگونش به لبخندی فراخ و رام نشدنی كشیده می‌شد.

داویدوف سر و روی شیطنت بار او را نگرست و به زحمت توانست از خنده‌ای بلندخودداری کند. زدیک ورق سفید از دفترچه یادداشت خود کند، و در حالی که نگاه‌های سریعی به آموزگار می‌افکند و بازی‌گوشانه چشم‌هایش به فدوتکا می‌زد، آن را در دهان گذاشت و به جویدن پرداخت. فدوتکا چهار چشمی نگاهش می‌کرد و برای آن که خنده‌اش را نبینند دهان خود را با دست می‌پوشاند.

داویدوف که از بی‌تابی فدوتکا لذت می‌برد، بی‌شتاب و از روی دقت نرمه کاغذ را گلوله کرد و روی ناخن انگشت بزرگ دست چپ نهاد، و چنان که گفتی می‌خواهد نشانه بگیرد، پلک چشم چپ را چین داد. فدوتکا دهان را پر باد کرده سر را از ترس میان شانه‌ها فرو برد، چه، گلوله کاغذی کوچک هم نبود و به نظر می‌رسید که سنگین باشد... هنگامی که داویدوف فرصتی به دست آورد و گلوله را با تلنگری نرم به سوی فدوتکا پرتاب کرد، آن یک سر را چنان تند به زیر کشید که پیشانی‌ش به صدای بلند به تخته نیمکت خورد. سر بلند کرد و با چشم‌های کوچک‌ش که از ترس فراخ گشته بود به آموزگار خیره شد، آن گاه پیشانی سرخ گشته‌اش را آهسته با دست مالیدن گرفت، و داویدوف که از خنده‌ای بی‌صدا می‌لرزید رو برگرداند و به عادت خویش چهره‌اش را با دو دست پوشاند.

بی‌شک این رفتار بچه‌گانه و نابخشدنی بود، و او می‌بایست توجه داشته باشد که کجاست. داویدوف از نو سر و روی موقر به خود گرفت و با لبخندی گناه‌کار از گوشه چشم نگاهی به آموزگار افکند و دیدش که رو به پنجره ایستاده می‌کوشد خنده خود را پنهان دارد. شانه‌های لاغرش می‌لرزید و دستش با دستمال مجاله شده به چشمش می‌رفت تا اشک‌های خنده‌اش را پاک کند. داویدوف با خود گفت: «بیا، این هم سرپرست اخموی دبستان... درسشان را پاک بهم زدم. بهتره جیم بشم از این جا.»

داویدوف با سر و روی جدی نگاهی به فدوتکا افکند. پسرک که همچون جیوه تند و چالاک بود، اینک پشت نیمکت خود بی‌تابانه وول می‌خورد و با انگشت دهان خود را نشان می‌داد. سپس لب‌ها را از هم باز کرد: در ردیف دندان‌های او، آن جا که زمانی خالی مانده بود، دو دندان پهن و سفید با پرتو آبی رنگ که هنوز به اندازه نهائی خود رشد نیافته بود نیش می‌زد و دندان‌های کوچک شیری در دو سوی آن چنان دل‌انگیز بود که داویدوف بی‌اختیار خندید.

او از دیدن این قیافه‌های کودکانه و این سرهای کوچک با موهائی از همه رنگ در جان خویش احساس آسایش می‌کرد و بی‌اختیار به یاد می‌آورد که روزگاری، خیلی پیش از این، خود او نیز مانند آن پهلوشین فدوتکا عادت داشت که به هنگام نگاشتن حروف یا نقاشی سر را سخت پائین بگیرد و زبان را بیرون آورد، تو گویی که هر یک از حرکات سر و زبان او را در کار دشوار خویش یاری می‌کرد. و بار

دیگر مانند آن روز بهار، به هنگام نخستین آشنایی با فدوتکا، آه کشان در دل گفت: «شما جوجه‌ها، زندگی آسان‌تری خواهید داشت، گرچه هم آن هم زندگیتان آسان‌تر هست. وگرنه من برای چی جنگیدم؟ برای این جنگیدم که شماها همان بدبختی‌هائی را بجشید که من تو بجگیم چشیدم.»

يك بار دیگر همان فدوتکا او را از این خیال‌پردازی بیرون کشید: پسرک پشت نیمکت وول می‌خورد و با هزار اشاره توجه داویدوف را به خود جلب می‌کرد و مصرانه از او می‌خواست که نشان دهد دندان‌هایش در چه حال است. هنگامی که آموزگار رو بر گرداند، داویدوف فرصت جست و در حالی که دست‌ها را به افسوس از هم دور می‌کرد دندان‌های خود را نشان داد. فدوتکا به دیدن همان افتادگی پیشین در ردیف دندان‌های داویدوف میان دست‌های خود پوفی خندید، سپس در نهایت خوشنودی آشکارا لبخند زد. سروروی پیروزمندانه‌اش گویاتر از هر کلامی می‌گفت: «بین چه جوری تو را از رو بردم! من دندان‌هام در آمد، ولی مال تو در نیامد!»

اما يك دقیقه دیگر چیزی روی نمود که تا مدتی پس از آن هرگاه که داویدوف به یادش می‌آورد اندرونش به لرزه می‌افتاد. فدوتکا، پسرک شیطان، که می‌خواست توجه داویدوف را از نو به خود جلب کند، آهسته به تخته نیمکت زد، و پس از آن که داویدوف نگاهی سرسری بدو افکند، فدوتکا سر و روی مهمی به خود گرفت و بالا تنه‌اش را عقب برد و دست راستش را در جیب شلوار کوتاهش فرو کرد و نارنجکی از جیب بیرون کشید و سپس باز به تندى همان جا فرو برد. این همه در يك آن صورت پذیرفت و داویدوف در لحظه نخست تنها پلك‌ها را دیوانه‌وار به هم زد و تازه اندکی پس از آن بود که رنگش پریدن گرفت...

سخت وحشت‌زده، در حالی که چشم‌ها را بسته بود و عرق سردی را که بر پیشانی و چانه و گردنش می‌نشست حتی حس نمی‌کرد، داویدوف در دل گفت: «این را از کجا آورده؟ اگر چاشنی‌اش همراهش باشد؟ کافی است وقت نشستن به جانی بخوره و آن وقت... اوخ، لعنتی، چی باید کرد، حالا؟»

می‌بایست هرچه زودتر کاری کرد. ولی چه کار؟ بلند شود و نارنجك را به زور از او بگیرد؟ ولی اگر پسرک از ترس از دست او در برود، یا اگر خدای ناکرده نارنجك را، بی آن که بداند موجب مرگ خود و دیگران خواهد شد، پرتاب کند؟... نه، این طرز کار به درد نمی‌خورد. داویدوف این احتمال را با عزمی راسخ کنار زد. همچنان که چشم‌ها را بسته داشت، با حدّتی دردناک در جست و جوی راهی بود، اما به‌رغم اراده او خیالش با نوعی خوش خدمتی شعله زرد انفجار را همراه با فریادی کوتاه و دهشت‌زده و پیکر ناقص گشته و پاره پاره بچه‌ها پیش چشمش باز می‌نمود...

دیگر او اکنون حس می‌کرد که قطره‌های عرق آهسته از پیشانی‌اش فرو می‌ریزد و از دوسوی بینی‌اش لغزیده کاسه چشمانش را قلقلک می‌دهد. خواست دستمالش را از جیب درآورد که دستش به قلم‌تراشی برخورد که یکی از دوستان قدیم مدت‌ها پیش به او داده بود. و یکباره برق اندیشه‌ای از مغزش گذشت: با دست راست قلم‌تراش را از جیب درآورد و با آستین دست چپ عرق را که به فراوانی بیرون می‌زد از پیشانی خود سترد. آن گاه قلم‌تراش را میان انگشتان خود جرخاند و با چنان دقتی نگاهش کرد که گفتی نخستین بار است که در زندگی می‌بیندش. با این همه او زیر چشمی مراقب فدوتکا بود.

قلم‌تراش کهنه‌ای بود، با تیغه‌هایی که از بس کار کردن باریک شده بود، اما پهلوهایی آن پوششی از صدف داشت که با فروغی تیره در آفتاب برق می‌زد، و گذشته از دو تیغه و یک آچار و یک بطری واکن، یک قیچی کوچک بسیار عالی هم داشت. داویدوف یک به یک همه این ثروت‌ها را آشکار می‌ساخت و گاه گاه نیز نگاهی کوتاه به فدوتکا می‌افکند. پسرک چشم‌های سودازده خود را از قلم‌تراش بر نمی‌گرفت. این نه یک جاقوی ساده بلکه به راستی گنجی بود. فدوتکا تا بدین روز هرگز چیزی به زیبایی آن ندیده بود. ولی هنگامی که داویدوف از دفترچه یادداشت خود ورق سفیدی کند و زود با قیچی سر اسبی از کاغذ برید، شور و اشتیاق فدوتکا دیگر پایان نمی‌شناخت!

درس به زودی به پایان رسید. داویدوف به سراغ فدوتکا رفت و پیچ‌چکان پرسید:

- قیچی کوچولو را دیدیش؟

فدوتکا آب دهانش را فرو داد و بی آن که چیزی بگوید سر جنباند. داویدوف خم شد و آهسته در گوشش گفت:

- با هم عوض می‌کنیم؟

فدوتکا باز هم آهسته تر پرسید:

- چی را با چی؟

- قلم‌تراش را با آن تکه آهن که تو جیبته.

فدوتکا با حنان عزم راسخی سر را بیایی به موافقت تکان داد که داویدوف ناچار سد زیر چانه‌اش را با دست نگه دارد. قلم‌تراش را در دست فدوتکا نهاد و خود با احتیاط نارنجک را با کف دست گرفت. داویدوف اثری از چاشنی روی نارنجک ندید؛ در حالی که از هیجان نفس نفس می‌زد، قد راست کرد.

آموزگار از کنارشان گذشت و با لبخند گفت:

- انگار حرف‌های سرتی با هم دارید.

- با هم آشنای قدیمی هستیم، ولی خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم... و

داویدوف از سر احترام افزود: - امیدوارم ما را می بخشید، لودمیلا سرگتی یونا.
دختر سرخ شد و گفت:

- از حضورتان سر درس خودم خوشوقت شدم.

داویدوف، بی توجه به شوریدگی دختر، از او خواهش کرد:

- به رفیق شپین بگید امشب بیاید پیش من تو اداره. ولی قبلا ببین چه تعمیراتی

تو دبستان باید انجام بگیری، يك برآوردی از مخارجش بکنه. خوب؟

- خوب، من همه را به اش میگم. شما دیگر پیشمان نمی آئید؟

داویدوف به وی اطمینان داد:

- همین که وقتی داشتم، البته سری می زنم، واقعیت! - وبی درنگ، بی هیچ

ارتباطی با گفت وگویی قبلیشان پرسید: شما پیش کی منزل دارید؟

- پیش یه پیرزن، آگافیا گاوریلوونا. می شناسیدش؟

- می شناسم. راستی، خانواده تان چند نفرند؟

- مادرم هست با دو تا برادر کوچک تر از خودم. آن ها در نووچرکاسک هستند.

ولی برای چی این چیزها را ازم می پرسید؟

داویدوف به شوخی گفت:

- اسرار دخترانه تان به کنار، آخر باید چیزی در باره تان بدانم، نه؟

دم پلکان انبوه کودکان فدوتکا را تنگ در میان گرفته قلم تراش را تماشا

می کردند. داویدوف صاحب خوش بخت قلم تراش را به کناری کشید و پرسید:

- تو این اسباب بازی را کجا پیداش کردی. فدوت دمیدوویچ؟ جاش را

می دانی؟

- می خواهی به ات نشان بدهم؟

- البته!

فدوتکا با سر و روی مردم پُرمشغله گفت:

- پس بریم. همین حالا بریم. وگرنه بعدش دیگر من وقت ندارم.

پسرك انگشت سیاه داویدوف را در مشت گرفته، با سرفرازی آشکار از آن که

نه يك فرد ساده بلکه خود رئیس کالخور را راهنمایی می کند، در حالی که گاه گاه

نظری به رفیقان خود می افکند، سلاانه سلاانه در کوچه قدم برمی داشت.

آن دو بدین سان، بی آن که چندان هم شتاب ورزند، می رفتند و تنها گاه گاه

جمله های کوتاهی با هم مبادله می کردند. فدوتکا اندکی از داویدوف پیش افتاد و

نگاهش را با نگرانی به چشمان او دوخت:

- خیال نداری که پس بگیری، ها؟

داویدوف او را از نگرانی درآورد:

- چی میگي، بابا! معامله مان سرگرفته و برگشت نداره.

پنج دقیقه ای آن دو چنان که براننده مردان مقرر است به خاموشی راه پیمودند، سپس فدوتکا تاب نیارود: بی آن که داویدوف را از دست رها کند، باز جلوتر دوید و در حالی که از پائین به بالا داویدوف را نگاه می کرد با غم خواری پرسید:

- دلت برای چاقونه نمی سوزه؟ افسوسش را نمی خوری، برای چی عوضش کردی؟

داویدوف با قاطعیت پاسخ داد:

- بگي يك ذره هم نه!

بار دیگر به خاموشی گام برداشتند، ولی پیدا بود که شك در دل كوچك فدوتكا راه یافته است و او این معاوضه را برای داویدوف آشکارا بی صرفه می شمارد. از این رو پس از خاموشی ممتدی گفت:

- شاید خواسته باشی سنگ قلاب را به ات سرانه بدهم؟ ها، می خواهی؟
داویدوف، با بلند همتی سبك سرانه ای که فدوتکا از فهم آن ناتوان ماند، سر باز زد:

- نه، برای چی! سنگ قلابت را برای خودت نگه دار. آخر، من و تو که لوطی وار معامله کردیم. واقعیت!

- «لوطی وار» یعنی چی؟

- خوب، بی شبیه پيله، فهمیدی؟

نه، به راستی همه چیز در فهم فدوتکا نمی گنجید. يك چنین سبك سری که مردی به این گندگی در معاوضه از خود نشان می داد سخت مایه شگفتی فدوتکا بود، حتی كم و بیش بدگمانش می کرد... از يك سو آن قلم تراش مجلل که در آفتاب می درخشید، و از سوی دیگر آهن باره گردی که به هیچ دردی نمی خورد... نه، چیزی در این کار می لنگید! پس از اندکی فدوتکا، پسرک کار آمد، همچنان که می رفت پیشنهاد دیگری طرح کرد:

- خوب، اگر سنگ قلاب را نمی خواهی، چطوره قاب هام را به ات بدهم؟ سرانه به ات بدهم، ها؟ می دانی چی جوری هستند، قاب هام؟ تقریباً نوی نو، ببین، این هاه!

داویدوف خنده کتان آه کشید و امتناع نمود:

- قاب هات را هم من لازمش ندارم. بیست و چند سال پیش اگر بود، خوب، تو که برادرم باشی، از گرفتنش روگردان نبودم. همچی ازت می قاپیدم که خودت حفظ می کردی. ولی حالا، فدوت دمیدوویچ، نمیخواه نگران باشی! تو این تشوشت برای چیه؟ چاقونه مال خودته، تا دنیا دنیاست مال تونه، واقعیت!

و باز خاموشی بود و باز پس از چند دقیقه این پرسش:
- راستی، این چیز تویی که من به ات دادم مال چیه؟ مال ماشین بوجاره؟
- کجا پیداش کردی، تو؟

- تو همان انباری که داریم میریم، زیر ماشین بوجار. یه ماشین خیلی خیلی
کهنه آن جا به ور افتاده، همه اش هم شکسته. این یارو هم آن زیر بود. داشتیم قایم
موشک بازی می کردیم، من رفتم آن جا خودم را قایم کنم. دیدم این تویی که آن جا
افتاده. من هم ورداشتمش.

- این جور ی پس میباید به تیکه همان ماشین باشه. ولی ببینم، همان نزدیکش، یه
میلۀ کوچک آهنی نبود؟
- نه، دیگر هیچی آن جا نبود.

داویدوف در دل گفت: «خدا را شکر که هیچی نبود، وگرنه تو چنان مخمضه ای
می انداختی من که آن دنیا هم نمی شد کلافش را بازش کرد.»
فدوتکا به کنجکاو پرسید:

- خوب، تو این تیکه ماشین را خیلی لازمش داری؟
- خیلی زیاد.

- برای کالخور می خواهی؟ برای یه ماشین بوجار دیگر؟
- ها، واقعیه!

پس از يك دم خاموشی، فدوتکا با صدائی که طنین بمی داشت گفت:
- حالا که برای کالخور لازمش داری، پس دیگر نباد افسوس بخوری. عوض
کردنمان روراستی بوده. خوب پس، برای خودت یه چاقوی تازه می خری.
فدوتکا، پسری عاقل تر از آنچه سن و سالش اقتضا داشت، چنین نتیجه
گرفت و آسوده لبخند زد. پیدا بود که دیگر دلش آرام گرفته است. سراسر
گفت و گوئی که آن دو در راه داشته بودند همین بود، و آن هم بدین سان به قطعیت
یافتن معاوضه شان انجامیده بود...

داویدوف اکنون به درستی می دانست که فدوتکا او را کجا می برد. همین که در
سوک یکی از کوچه های دست چپ، ساختمان هائی که زمانی از آن پدر تیموفنی
«دریده» بود پدیدار شد، داویدوف انباری را بابام پوشالی نشان داد و پرسید:
- آن جابود که پیداش کردی؟

فدوتکا با شگفتی و تحسین گفت:

- چه خوب حدس می زنی، تو! - و انگشت داویدوف را رها کرد و افزود: - دیگر

خودت میتونی بری. من باید به دو برم. خیلی دیرم شده!

داویدوف دست کوچک بچه را مانند دست مردان فشرد و گفت:

- ازت ممنونم، فدوتکیمیلوویچ، ممنونم که منو آن جایی که لازمش داشتم

آوردی. ولی، راستی، گاه بیا سری به‌ام بزن، آخر دلم برات تنگ میشه. کس و کاری که ندارم این‌جا..

فدوتکا بزرگوانه وعده کرد:

- خوب، به وقت میام پیشت.

پسرك روی يك پاشنه پا چرخید و دو انگشت خود را به لب برد و سوت کشید. بی شك دوستان خود را صدا می‌زد. سپس چنان به تاخت دیدن گرفت که در میان ابری از گرد و خاک تنها پاشنه‌های سیاهش سوسو می‌زد.

داویدوف دیگر به درون حیاط داماسکوف‌ها نرفت. به اداره کالخوز برگشت. در اتاق نیمه تاریکی که معمولاً جلسات هیئت مدیره در آن برگزار می‌شد، یاکوف لوکیچ و انباردار سرگرم بازی دامکا بودند. داویدوف پشت میز نشست و روی ورقی از دفترچه یادداشت خود نوشت: «با. ل. استرونوف، مباشر کالخوز. - به حساب روزهای کار من ۳۲ کیلو آرد گندم و ۸ کیلو ارزن با ۵ کیلو چربی خوک به آموزگار ل. س. یگورووا تحویل بدهید.» داویدوف نوشته را امضاء کرد و چانه پیش آمده‌اش را بر پشت خود تکیه داد و خاموش به فکر فرو رفت. سپس از استرونوف پرسید:

- این دختر، لودمیلایگورووا، آموزگار دبستانمان، زندگیش چی جور می‌گذره؟ استرونوف مهره‌ای به جلو راند و به‌ایجاز پاسخ داد:

- نان خشك و خالی.

- تا حال من رفته بودم دبستان، ببینم چه تعمیراتی می‌خواد. آموزگار را هم نگاهش کردم... یکسر لاغر، بی‌رنگ، مثل برگ خزان میشه از پشتش دید. لابد غذای کافی نمی‌خوره! این‌هائی را که این‌جا نوشتم، بگو همین امروز به پیرزن صاحب خانه‌اش برسانند، واقعیه! فردا واری می‌کنم. میشنفی!!

داویدوف حواله را روی میز گذاشت و خود راست به نزد شالی رفت.

همین که او بیرون رفت، یاکوف لوکیچ مهره‌های دامکا را در هم ریخت و با انگشت در را پشت سر خود نشان داد:

- می‌بینی، چه سگ هرزه‌ایه؟ اولش که لوشکانا گولنوا بود، بعدش دوروبر واریا خارلامووا چرخید، حالا هم رفته با آموزگار روهم ریخته. هرماچه سگی هم که گیر میاره، همه را به حساب کالخوز می‌خورانه... داروندارمان را به باد میده، همه‌اش را خرج زن‌ها می‌کنه!

انباردار اعتراض نمود:

- برای خارلاموا که هیچی نگفته بدهیم. این آموزگار هم که خوب، به حساب خودش.

یاکوف لوکیچ از سر بزرگواری لبخند زد:
- اربا را لابد نقدی باش حساب صاف میکنه. چیزهائی هم که آموزگار میگیره، آخرش به پای کالخور زده میشه. اما لوشکا، چه قدر من به دستور محرماته او براش چیز برده باشم خوبه؟ بله دیگر، این جوهر!

تا روز کشته شدن تیموفی «دریده»، یاکوف لوکیچ برای او لوشکا خواروبار به فراوانی از انبار کالخور تأمین می کرد، اما خود به انباردار می گفت:

- داویدوف خیلی خیلی سخت دستور داده به لوشکا هر قدر که دلش بخواد آذوقه داده بشه، و تهدید کرده: «اگر تو یا انباردار حتی يك كلمه در این باره حرف بگویی، جریمه خوك و غسل و آرد را تحویل بده و دیگر هم نمیخواد با ترازو بکشی. به ما چه که تو کار رئیس رؤسا قضاوت بکنی!»

انباردار هم آنچه آسترونوف می خواست همه را می داد و به راهنمایی خود او در وزن کردن خوارباری که به سردهسته ها تحویل می داد تقلب می کرد، تا از این راه کمبود اجناس انبار را جبران کند.

با این حال، دیگر برای چه یاکوف لوکیچ می بایست از فرصت مناسب بهره نگیرد و يك بار دیگر داویدوف را بدنام نکند؟
آسترونوف و انباردار از بی کاری باز تا چندی وقت را به بدگویی از داویدوف، ناگولنوف و رازمیوتوف گذراندند.

ولی در همین اثنا داویدوف و شالی دست به کار شده بودند: برای آن که روشنائی به داخل انبار فرول «دریده» نفوذ کند، داویدوف بالای بام رفت و با چنگ سه شاخه دوردیف پوشال را برچید و پرسید:

- خوب چه طوره پیرمرد، روشن تر شد حالا؟

شالی از درون انبار پاسخ داد:

- بسه هرچی بام مردم را خرابش کردی! این جا دیگر مثل حیاط روشنه.
داویدوف روی شاه تیر بام چند قدم رفت و سپس روی توده نرم خاک برگ پرید.

- از کجا شروع می کنیم، سیدوروویچ؟

آهنگر پیر با صدای بم برطینش گفت:

- اهل فن رقص را همیشه از دم بخاری شروع می کنند، اما من و تو وارسیمان

را از پای دیوار.

دیلیم هائی را که با شتاب در کارگاه درست کرده بودند - میله های کلفت و نوك

تیز آهنی- به دست گرفتند و شانه به شانه هم در طول دیوار به راه افتادند، و همچنان که آهسته به سوی ماشین بوجار که پای دیوار مقابل افتاده بود می‌رفتند، دیلم‌ها را به قوت به زمین می‌کوبیدند. چند قدم مانده به ماشین بوجار، دیلم داویدوف تقریباً تا دسته به نرمی در زمین فرو رفت و از برخورد آن با چیزی فلزی جرنج جرنج خفه‌ای به گوش رسید. شالی پوزخندی زد و گفت:

- گنج را دیگر پیداش کردیم.

و رفت و بیلی آورد. اما داویدوف بیل را از دست او گرفت:

- بگذار من بکنم، سیدوروویچ، جوان‌ترم.

داویدوف در عمق يك متری بسته بسیار بزرگی کشف کرد، - يك مسلسل ماکسیم که به دقت در برزنت روغنی پیچیده شده بود. آن دو به یاری هم آن را از گودال در آوردند و بی‌آن که سخنی بگویند لفاف برزنت را باز کردند و خاموش یکدیگر را نگرستند و همچنان به خاموشی سیگاری آتش زدند.

پس از دو پك، شالی گفت:

- «دریده‌ها» جدی خیال داشتند حکومت شوروی را قلقلکش بدهند...

- نگاه کن، چه خوب «ماکسیم» را بسته بندیش کرده بودند: نه زنگ زده، نه به لك روش افتاده، همین حالا میشه نوار فشنگ را توش کار گذاشت! خوب، برم تو گودال بگردم، شاید باز چیزی گیر بیارم...

پس از نیم ساعتی داویدوف چهار قوطی حلبی پر از نوارهای مسلسل را با احتیاط بر لبه گودال نهاده بود، با يك تفنگ، يك جعبه دست خورده فشنگ تفنگ و هشت نارنجك دستی که چاشنی به همراه داشت و همه در يك قطعه مشمع نیم پوشیده پیچیده شده بود. در گودال که تا پای دیوار سنگی می‌رفت همچنین يك غلاف دست‌دوز خالی افتاده بود که از درازیش حدس زده می‌شد که زمانی تفنگی در آن بود.

تا غروب آفتاب داویدوف و شالی مسلسل را در کارگاه آهنگری پیاده و پس از آن به دقت پاك و روغن کاری کردند. در خاموشی نوازشگر سرش، هنگامی که آسمان گرمیای لك دیگر تاریک می‌شد، مسلسل با آوایی جنگجویانه و قهرالود به غرش درآمد. يك رگبار بلند و دو رگبار کوتاه باز يك رگبار بلند و آن‌گاه بار دیگر خاموشی بود که بر فراز ده، بر فراز استپ که پس از گرمای شدید روز نفسی تازه می‌کرد و بوی تند گیاهان پژمرده و خاک سیاه نفته از آن بر می‌خاست، گسترده شد.

داویدوف از زمین برخاست و آهسته گفت:

- مسلسل خویه! بسیار خوبه!

در پاسخ او شالی با صدای بم خشم آلود گفت:

- همین حالا بریم سراغ آسترونوف. دیلم‌ها را برمی‌داریم و زیر و روی حیاط

و پشت خانه اش را می گردیم. تو خود خانه اش همه جا را واری می کنیم. به هرچی نازش را کشیدیم.
داویدوف به سردی گفت:

- دیوانه شدی، پیرمرد! که به امان اجازه داده خودسرانه بریم بازرسی بکنیم و تمام ده را تو اضطراب بیندازیم؟ نه، راستی راستی دیوانه شدی، واقعیه!
- بیش «دریده ها» که مسلسل پیدا بشه، دیگر استرونوف جای خود داره، لابد تو خرمنگاهش توپ ۷۵ چال شده! و اما دیوانه من نیستم، توئی که دیوانه عاقل نما هستی، این را من پوست کنده به ات میگم! صبر کن، وقتش که شد، لوکیچ توپش را از زیر خاک میاردش بیرون و راست اتاق تو را نشان میکنه، آن وقته که تو باید بگی واقعیه!

داویدوف قاه قاه خندید و خواست پیرمرد را در آغوش بگیرد، ولی او با خشونت خود را کنار کشید و با تفی که از نهایت خشم بر زمین انداخت، بی خداحافظی، در حالی که زیر لب فحش می داد، به سوی ده گام برداشت.

۱۸

در این اواخر - و باید گفت مانند همیشه - بخت یکسر از باباشجوکار روی بر تافته بود. اما آن روزش دیگر با چنان تاروپود بهم فشرده ای از ناکامی های کوچک و بزرگ و حتی بدبختی ها بافته شده بود که در پایان شجوکار، از آن همه پیش آمد ناگوار که نصیب وی شده و پاک به ستوهش آورده بود، باز پیش از هر زمان دیگر در موهوم پرستی و خرافات راسخ گشته بود... نه، حال که همه نشانه ها از بامداد آشکارا دلالت بر شگون بد می کرد، او نمی بایست چنین بی پروا به دستور داویدوف گردن نهد و به خود جرات رفتن به استانتیزا بدهد...

باباشجوکار از حیاط اداره کالخوز به در آمد، و پس از آن که به آهنگ قدم اسپ های خود دو کوچه را پشت سر گذاشت، اسپ ها را وسط جاده نگه داشت و بی آن که از گاری به زیر آید، پشت خمیده و افسرده خاطر، در غرقاب اندیشه فرو رفت... در واقع هم دست آویزی برای تفکر داشت: «پیش از آن که سفیدی بزنه، خواب دیدم یه گرگ ابلق دنبال منیده. ولی، آخر، ابلق برای چی؟ تازه، چی لازم داشت سر بگذاره دنبال من یکی بدوه؟ انگار تو دنیا کم آدم غیر از من هست! خوب، می خواست بره یکی دیگر را دنبال بکنه، یکی که جوان باشه و بدو باشه، من هم برای خودم یک گوشه وای می ایستادم تماشا می کردم. اما عوضش بیا کیف کن، تو

خواب هم من باید به آتش دیگری بسوزم! من که از این بازی ها هیچ خوش نمیاد. بیدار شدم، قلبم همچی می زد که دیگر می خواست از تو سینه ام بجهه بیرون. این هم حظی که از این خواب خوش بردم، ای که مرده شورش بیره! ولی باز میخوام بدانم، آن گرگه برای چی میبایست ابلق باشه و مثل معمول خاکستری نباشه؟ آیا نشانه خوبی، این؟ البته که خوب نیست. شگونش بده. بنابراین سفر من هم بد تمام میشه، شك نیست که بلانی سرم میاد. تازه، مگر بیدارش چی بود؟ گاه کاسکت خودم، گاه کیسه توتون، گاه چوخارا پیداش نمی کردم... این هام نشانه های دل خوش کنکی نیست... من نمیبایست حرف داویدوف را گوش کنم، نمیبایست از جام جنب بخورم!»

باباشچوکار به دلتنگی چنین می اندیشید و نگاه پریشان به خیابان خلوت، به گوساله های از همه رنگ که در سایه خنک پرچین ها لمیده بودند، به گنجشک ها که در گردوخاک جاده می لولیدند، می رفت.

دیگر یکسره مصمم می شد که باز گردد، ولی یادآوری پرخاشی که اندکی پیش با داویدوف داشته بود موجب شد که از رأی خود بر گردد. آن روز هم مانند امروز، شچوکار زیر تأثیر شگون های بد یا در يك كفش کرد و از رفتن به اردوگاه گروه یکم سر باز زد و دست آویزش خواب بدی بود که دیده بود. ناگهان چشمان داویدوف، که معمولاً مهربان و حتی نوازش آمیز بود، رنگ تیره به خود گرفت و سرد و گزنده شد. شچوکار جا خورد، و در حالی که پلك ها راه التماس به هم می زد، گفت: «سمیون، پسر جانم! نگاهت پرسوزنه، در آرش بیرون! مثل سگ زنجیری، چشم هات یکهو غضبناک و زنده شده. خودت می دانی، من این حیوان های لعنتی را که زنجیر می کنند و می گذارند برای مردم بی چاره غرش و پارس بکنند دوست ندارم. چرا باید من و تو اوقاتمان از دست هم تلخ بشه؟ خوب، حالا که تو این جور بدقلقی و لجبازی، بیا بریم، به جهنم! اما اگر تو راه اتفاقی برامان یافته، مسئولش دیگر من نیستم!»

به شنیدن سخنان باباشچوکار، داویدوف قاه قاه خندید و چشماش به يك آن همان نشاط نيك دلانه اش را باز یافت. با دست سنگین خود ضربه ای پرصدا به پشت لاغر شچوکار زد و گفت: «خوب، این شد حرف حسابی، واقعیت! بریم بیرمرد. من تضمین می کنم که تو را صحیح و سالم دوباره بیارم پیش پیرزت. اما برای خودم، نمیخواد تو نگران باشی.»

باباشچوکار این همه را به یاد آورد و لبخند زد، و اینك بی کم ترین دودلی دسته جلو را تکان داد و اسب ها را به حرکت درآورد: «میرم استانیزا! گور بابای هرچی شگون بد! تازه، اگر هم اتفاق بدی افتاد، جوابش را داویدوف میده. من حاضر نیستم جواب گوی هر گند و کثافتی باشم که تو راه ممکنه برام روبده! از آن گذشته،

داویدوف باام خوب تا می‌کنه، بی خود نباد سر غیظش بیارم».

از پخت و پز صبحانه خانه‌ها، هنوز دود تلخ تپاله بر فراز ده معلق بود. نسیم نرمی بوی بی مزه غاز پای شکفته را بر فراز جاده می‌راند؛ از طویله‌هایی که شجوقار از کنارشان می‌گذشت بوی سرگین گاو و شیر تازه که از کودکی برایش آشنا بود شنیده می‌شد. پیرمرد پلک‌های چشم کم‌سویش را چین داده، همچنان که بر عادت خویش دست به ریش کم‌پشت خود می‌کشید، مناظر ساده زندگی ده را که قلبش گرمی می‌داشت می‌نگریست. یک بار هم بر سستی خود چیره شد و برای راندن انبوه گنجشک‌هایی که سخت به جان هم افتاده نزدیک بود زیر چرخ‌های گاری بروند شلاق خود را در هوا تکان داد. اما هنگامی که از کنار حیاط آنتیپ گراج می‌گذشت، بوی نان تازه و عطر هوس‌انگیز کلم سوخته که زن‌های گرمی‌چی معمولاً نان را روی آن می‌پزند به مشامش رسید و همان‌دم به یادش آمد که از ظهر دیروز تا کنون چیزی نخورده است، و چنان احساس گرسنگی کرد که دهان بی‌دندانش یکباره پر آب شد و معده‌اش به نحوی شکنجه بار تیر کشید.

شجوقار اسب‌ها را با حرکتی تند چرخاند و از یک کوچه فرعی آن‌ها را به سوی حیاط خود راند تا پیش از عزیمت به استانتیزا در خانه چیزی بخورد. همچنان از دور، دید که از دودکش کلبه‌اش دودی بر نمی‌آید. به خرسندی لبخند زد و در دل گفت: «پیرزنه پخت و پز را کرده. حالا خستگی در می‌کنه. تو خانه‌ام درست مثل شاه زاده خانم‌ها زندگی می‌کنه. نه غمی داره، نه هیچ نگرانی دیگر...»

بسیار کم چیزی لازم بود تا شجوقار یکباره و بی هیچ مقدمه‌چینی از ناراضماندی و اندیشه‌های آندوه بار به خرسندی نیک‌دلانه گرایش یابد، و این از سادگی کودکان سرشت او بود. پیرمرد با تن آسانی دسته جلو را تکان می‌داد و با خود می‌گفت: «این را که اون مثل مرغ‌های هوا زندگی می‌کنه از کی داره؟ معلومه که از من داره! بی خودی نبود که من زمستان گوساله‌مان را سر بریدم، خدا شاهده.

بی خودی نبود! ببین، گوساله که نیست، پیرزنم چی جواری به‌اش خوش می‌گذره، آدم حظ می‌کنه! پخت و پز تمام که شد، میره لم میده. ولی اگر گوساله مانده بود و گاو شده بود، صبح تا سفیدی می‌زد می‌باست پا شد، لعنتی را دوشیدش، فرستادش همراه گله بچره؛ وسط روز هوا به سرش می‌زد می‌خواست از دست خرمنگس‌ها در بره، عزیز دلم می‌آمد خانه، می‌باست دوباره فرستادش چرا بکنه. بعدش، زمستان می‌باست علفه براش تهیه کرد، زیر پاش را پاک کرد، بام طویله را براش با پوشال یاکه نی پوشاند... اوخ، چه عذابی! اما گوسفندها مان را هم که بخش و پلا کردم، باز کار درستی بود! می‌باست بفرستمشان چراگاه، لعنتی‌ها را، و همه‌اس دلواپشان باشم؛ نکته از گله جدا بشند، نکته گرگ پاره‌شان کنه... خوب، من برای همچو گندو کثافت‌هایی دلواپس بشم که چی؟ تو این عمر درازی که داشته‌ام،

دلواپسی به اندازه کافی کشیده ام، نازنین دلم را هزار جور غم و غصه سوراخ کرده، طوری که دیگر شده جگر زلیخا. و باز این که تو داروندارمان خوک نیست، این هم خودش درسته! آخر، می پرسم، چه فایده ای خوک برای مثل من آدم داره؟ اولش این که چربیش را هر وقت می خورم معده ام سوز میگیرد؛ دومش این که تو این روز روزگار که ذخیره آرد خودم دوتا مشت بیش تر نیست، با چی می خواستم پروارش بکنم؟ لابد تا حالا از گرسنگی سقط شده بود وجیع و یفش هم جانم را به لب رسانده بود... از آن گذشته، خوک حیوانیه که زود ناخوش میشه: به وقت طاعون میگیره، به وقت باد سرخ و از این چیزها میگیره. همچو کتافتی را که بخوای پرورش بدی، همه اش باید منتظر باشی که اگر امروز نترکه فردا بترکه. تازه، بوی گندش تمام حیاط را پرمی کنه، نمیشه نفس کشید. ولی حالا که نیست، تو خانم همه جا بوهای پاکیزه است: بوی علف، بوی تره بار تو جالیز، بوی شاهدانه و حشی واز این چیزها. و من که بنده گناه کار خدا باشم، می میرم برای هوای پاکیزه! خوب، این خوک لعنتی، بچه اش باشه یا خود خوکش، چه لازمه که من براش تو آن همه عذاب بیفتم! همین دوتا مرغ شسته رفته با یه خروس نیمچه به آن برازندگی که تو حیاط مان میگردند، برای من و پیرزنم تا آخر عمرمان کافی است. بگذار جوان ها برند پی مال جمع کردن، این جور ملک و مال به درد ماها هیچ نمی خوره ماکارجان خودم هم این حرفم را تصدیق میکنه، میگه، «تو دیگر، شدی پرولتاریای درست و حسابی. خوب کاری کردی زدی زیر هر چه خیده مالکی». گرچه من به این حرفش اه از نهادم بر آمد: «شاید این خوش آیند آدم باشه که پرولتاریا حسابش بکنند، ولی تمام عمر هم آدم پای کواس و اش کلم خالی بنشینه، این را من با اش موافق نیستم. دست خدا به همراه پرولتاریا، درست، ولی اگر به حساب روزهای کارمان گوشت یا بگیم چربی خوک ندهند که بشه تو آش ریخت، زمستان خیلی هم خوب امکان داره من دست و پا دراز بکنم. آن وقت دیگر چه فایده ای برام داره که منو پرولتاریا صدام بکنند؟ پائیز که بیاد، می بینم حساب روزهای کارم کجا سر می زنه، اگر چیز دندان گیری نبود فوری میرم از نو خرده مالک میشم».

باباشجوکار پلک ها را به تفکر چین داد و یکباره به صدای بلند گفت:

- گناه هامان باید سنگین باشه که زندگیمان این جور بی سرو سامانه! همه چی شیوه نو به خودش گرفته، ولی همه چی سر درگم و پیچ در پیچه، انگار رقص اون هاست که تو رقص اوستاند...

پیرمرد اسب ها را به پرچین بست و دروازه فرتوت حیاط را گشود و با گام های آهسته و موقر، مانند هر صاحب خانه مطمئن از خویش، از باریکه ای که بارهنگ در آن روئیده بود به سوی پلکان ورودی رفت.

مطابق نیمه تاریک بود و دری که به اتاق می رفت بسته بود. باباشجوکار

کاسکت چربی گرفته‌اش را که مانند نان کماج تخت و هموار بود و نیز شلاقش را که از دولت سرترو فیم دیگر عادت داشت يك دقیقه هم از خود جدا نکند روی نیمکت گذاشت، نگاهی به هرسو افکند و برای خالی نبودن عریضه داد زد:

- های، پیرزن، زنده‌ای؟

صدای ناتوانی از اتاق به گوش رسید:

- اسمش اینه که زنده‌ام... از دیشب افتاده‌ام، سرم را از روبالش بلند نکرده‌ام. همه جام درد می‌کنه، طاقت نمانده برام، لرزم میگیره چه‌طور، که پوستین هم روم انداختم باز گرم نشد... حتماً تب لرزه که آمده سراغم... تو دیگر برای چی پیدات شده، پیرمرد؟

شجوکار در اتاق را باز کرد و در آستانه‌اش ایستاد.

- همین حالا باید برم استانیتزا. آدمم چیزی بخورم، راه بیفتم.

- برای چی کار میری؟

شجوکار سر و روی مهم به خود گرفت و دستی به ریش کشید، اما چنان که گفتی سخنش از روی بی‌میلی است گفت:

- مأموریت مهمی دارم، میرم دنبال زمین پیمای. رفیق داویدف به‌ام گفت: «بابا، اگر تو اون را پیشم نیاری، دیگر هیچکی غیر تو نمیتونه.» تو تمام بخش زمین پیمای همین یکیه. یارو، اسپورتنوی را میگم، باام آشنائی داره. به احترام من حتماً میادش. پس از این توضیح، باباشجوکار بی‌درنگ لحن برنده‌ کسانی را گرفت که سخت کار دارند:

- بابا، به چیزی بیار بخورم. وقت ندارم.

پیرزن ناله‌ بیش‌تری سر داد:

- وای، سرم، نازنین سرم! من چی دارم به‌ات بدهم، آخر؟ امروز من که چیز نیختم، اجاق را روشنش نکردم، برو از تو جالیز خیار بکن، ماست هم تو زیر زمین هست، زن همسایه دیشب آورد.

- وای باباشجوکار، بی‌آن که تحقیر خود را پنهان بدارد، به گفته‌ زن خود گوش کرد و در پایان دیگر از کوره به‌در رفت:

- خیار تازه، روش هم ماست! گمانم پاك دیوانه شدی، هه، کهنه اصطرباب! چته تو، می‌خواهی کاری بکنی که من تمام حیثیت خودم را از دست بدهم؟ تو که می‌دانی من دل و روده‌ام یکسر ضعیفه؛ این چیزها را هم که بخورم تو راه دیگر پاك از حال میرم. آن وقت تو استانیتزا کارم چی میشه؟ شلوارم را دست بگیرم یا خودم ببرم؟ من که يك قدم نمی‌توانم از اسب‌هام دور بشم، آن وقت برام چی میمانه بکنم؟ حیثیتم را وسط خیابان تماش از دست بدهم؟ نه، قربان، ممنونم! خیارها را خودت بخور، ماست را هم روش فرو بده، من کسی نیستم که تن به‌همچه خطری بدهم!

کارم شوخی که نیست، سورچی خود رفیق داویدوف هستم، پیرازنده ام نیست با این
خیارهات پیشواز خطر برم. حالا فهمیدی، پیر تنفید!
تخت چوبی زوار دررفته زیر اندام پیرزن چک چک مشکوکی سر داد و
باباشچوکار بی درنگ گوش تیز کرد.

هنوز سخنان سرزنش بار او به پایان نرسیده بود که به يك آن تغییر شگرفی در
حال پیرزن پدیدار شد: چابک از تخت به زیر جست و سرشار از عزمی خشم‌الود
دست‌ها را به کمر زد، چارقد مجاله شده اش را با حرکتی تند به يك طرف سراند و با
صدائی که تا دمی پیش ضعیف بود و اینک تقریباً طنین فلزی داشت گفت:

- چته تو، کونه درخت پوسیده، دلت می‌خواست آش کلم با گوشت به‌ات بدهم
بخوری؟ یا شاید هوس نان توتک و سرشیر کرده‌ای؟ من این چیزها را از کجا برات
بیارم، تو بسترت به جز موش مگر چیزی هم پیدا میشه؟ تازه، آن‌ها هم از گشنگی
می‌میرند! تا کی تو می‌خواهی همه‌اش حرف‌های ناشایست به‌ام بزنی؟ من چه
اصطرباب و چه تنفیدی شده‌ام برات؟ این‌ها را ماکار ناگولنوف به‌ات یاد داده از
رو کتاب‌های هرزه جورواجور بخوانی، تو احمق هم دلت را خوش کرده‌ای. من زن
محترمی هستم، عمرم را با تو مفنگی که عرضه نداری فینت را بگیری یا نجابت سر
کردم، حالا دیگر سر پیری نمی‌دانی چه جوری صدام بزنی؟!

کار، رنگ نامنتظر و بدآیندی برای شچوکار گرفته بود، از این رو بر آن شد که
تا درون مطبخ عقب بنشیند. در همان حال که به سرعت پس‌پس می‌رفت،
آشتی جوابانه گفت:

- خوب، خوب دیگر تو هم، پیرزن! این‌ها که گفتم يك ذره اش هم فحش
نیست، به زبان علمی حرف‌های نازنوازشه! چی بگی جان دلم، چه بگی اصطرباب،
هر دوش یکیه... «نازنینم تونی» خودمانیشه، کتابیشه میشه: «تنفید». به حق خدا،
دروغ نمی‌گم، تو آن کتاب گنده که ناگولنوف به‌ام عاریه داده عیناً همین را نوشته، با
همین چشم‌های خود خواندمش، حالا تو چه می‌دانم چی فکر کرده‌ای. پس آن
مبارزه با بی‌سوادیت همین جوری بوده! تو باید مثل من بری چیز یاد بگیری،
آن وقت تو هم به خوبی من میتونی لغت‌ها را به کار ببری، واقعیت!

در صدای شچوکار چنان نیروی مجاب‌کننده‌ای بود که پیرزن آرام گرفت:
ولی همچنان که باز شوهرش را با چشمان کاونده می‌نگریست، آه کشید:

- من دیگر چیز یاد گرفتم دیر شده، تازه فایده‌ای هم نداره. تو پیر کفتار هم
بهتره زبان آدم حرف بزنی، وگرنه مردم به‌ات می‌خندند که پاك خل شده‌ای.

باباشچوکار با لحن پرافاده گفت:

- مردم که جان می‌دهند برای خنده.

و بیش از این نخواست دنباله بحث را بگیرد.

پیرمرد تکه نان بیانی را مدتی چند به دقت در يك كاسه كوچك ماست ترید کرد و آهسته و پیوسته خوردن گرفت؛ و همچنان که گاه از پنجره به بیرون می نگرست، اندیشید: «خوب این چه کاریه که من به این عجله برم استانیتر؟ وقتی یکی خیال مردن داره و باید براش مراسم عشا را به جا آورد، آن وقت میباد عجله کرد. ولی اشپورتوی زمین پیماست نه کشیش، داویدوف هم که خیال مردن نداره؛ خوب: پس من برای چی میباد کار دستپاچگی بکنم؟ سر فرصت همه مان میریم آن دنیا، برای مردن هنوز که هنوزه هیچکی توصف و اناستاده... بله، همین که حالا از ده رفتم بیرون، سر اسبها را کج می کنم تو به آبکند، طوری که هیچکی منو نبینه، آن وقت اسبها را می گذارم برای خودشان علف به نیش بکشند و خودم هم يك خواب سیر آن جور که دلم میخواه می کنم. غروبی هم میرم پیش گروه دوبتسوف، کوپریانوونا بی بروبر گرد بهام شام میده. از آن جا شبانه تو هوای خنك میرم استانیتر. اگر هم خدای نکرده داویدوف از این کار بوئی برد، روراست به اش میگم: «هر وقت شما تروفیم، این بز لعنتیتان را، سر به نیستش کردید، میتونم به اتان بگم که دیگر تو راه نیمیرم بخوابم. تمام شب این داره بیخ گوشم رو علفها جفتك چارکش میزنه، آدم آن وقت چه خوابی میتونه داشته باشه؟ کارش هم معلومه که هر دمبيله!»

شچوکار که منظره خوش آیند مهمانی نزد دوبتسوف نشاطی به وی داده بود لبخند زد، ولی پیرزن این جا هم توانست اوقاتش را تلخ کند:

- انگار يك افلیج داره غذا میجوه! فرستادنند پی کار، خوب، مثل خرچسنگ توی تپاله این قدر طولش نده، زودتر راه بیفت. آن لغت های چرند کتابی را هم از کلهات بیرون کن و دیگر هرگز بهام از آن ها نگو، وگرنه چماقه که بیاد بخوره پشتت، این را دانسته باش، تو، پیرخر!

بابا شچوکار زیر لب غر زد:

- هر چماقی که بگی دوتا سر داره.

ولی به دیدن چین های خشم آلودی که بر چهره فرمانروای ماده اش می دوید، زود ته مانده ماست را سر کشید و خدا حافظی کرد:

- برو دراز بکش، جانم، بی خودی پا نشو. آن قدر بخواب که حالت جا بیاد. من دیگر رفتم.

پیرزن با لحنی که چندان رنگ مهربانی نداشت گفت:

- خدا به همراه!

و پشت به او نمود.

شش کیلومتری از ده تا دهانه «آبکند سرخ»، باباشجوکار در خواب زدگی شیرینی که گاه سرش را به پائین می کشید اسب ها را با قدم راه برد. گرمای ظهر پاك كلافه اش می کرد و يك بار كم ماند که از بالای گاری بیفتند. شجوکار هراسان با خود گفت: «این جوری طولی نمیکشه که بیفتم و گردنم را بشکنم»، و گاری را چرخاند و به آبکند زد.

علف های ندروده بستر آبکند بوی خوش تندی داشت و تا کمر می رسید. از بلندی های آبکند جوی کوچکی سرچشمه می گرفت که در بستر خاک رس روان بود - آبش زلال و چنان سرد که اسب ها به هنگام نوشیدن آن را با جرعه های کوچک فاصله دار به احتیاط از لای دندان ها می گذراندند. سایه انبوهی پیرامن جوی را فرا گرفته بود و آفتاب بلند برآمده نمی توانست از خلال شاخ و برگ درختان نفوذ کند. شجوکار که اسب ها را از گاری باز می کرد، زیر لب گفت: «چه نعمتی!» پس از آن که اسب ها را بخوزد و به چرا وا گذاشت، چوخای کهنه خود را در سایه يك درخت آلوچه پهن کرد و به پشت دراز کشید، و همچنان که آسمان آبی رنگ پریده از گرما را با چشمان بیرش که مانند آسمان آبی رنگ پریده بود می نگرست، خود را به دست رویاهای خوش زندگی سپرد:

«از به همچو بارگاه شاهانه ای دیگر تا غروب با درفش هم نمیشه منو بیرون کرد. به سیری دل خوابی می کنم و استخوان های پیرم را می گذارم آفتاب برام پرشته بکنه، بعد هم میرم مهمان دوتسوف میشم و کاشا نوش جان می کنم. میگم وقت نکردم خانه ناهار بخورم، برو برگرد نذاره که به ام غذا می دهند، این را من انگار تو آینه دارم می بینم! اما، راستش را بخواهی، برای چی میبایست تو گروهشان حتما کاشای بی گوشت بخورند، یا از این سوپ های آب زیو که هی قاشق توی دیگ دنبال به چیز دندان گیر بدوه؟ این دوتسوف از آن ها نیست که وقت علف چینی بخواد روزه بگیره. آبله روی حقه باز به که يك روز هم بی گوشت سرنمیکنه. از هرجا باشه به گوسفند از گله غیری میدزده و دروگرهاش را به اشان غذای حسابی میده!... ولی بد هم نیست، ها، آدم ناهار به تکه گوشت گوسفند، ای قدر چهار فوت، برای خودش بلمبانه! به خصوص که گوسفند را بریان کرده باشند و خوب هم چرب باشه. یا، هیچی نباشه، تخم مرغ نیمرو با چربی خوک به آدم بدنند، به شرط این که فراوان باشه و اندازه دل خواه باشه... اما قطاب باخامه ترش راستی غذای روحه و به صدتا عشاء ربانی میارزه، به خصوص که آن ها را، آن نازنین قطاب های خود را، يك چمچه پر بریزند تو بشقاب و باز به چمچه دیگر، طوری که کوت بشه بیاد بالا، بعدش هم بشقاب را تکانش بدنند که خامه بره تا آن تهش و قطاب دادانه دانه اش از نوک پا تا فرق سر تو خامه غلت بخورند. اما از آن بهترش وقته که این قطاب ها را برات تو بشقاب نه بلکه تو به ظرف گود می ریزند که قاشق جا داشته

پاشه که خوب جولان بده!»

باباشچوکار هرگز گرایشی به شکم پرستی نداشت، بلکه صاف و ساده گرسنه بود. در سراسر عمر دراز و تهی از شادمانی خود به ندرت غذای سیری خورده بود و تنها در خواب توانسته بود از خورش هائی که به گمان خود لذیذ می پنداشت به قدر دل خواه بخورد. چه بسا که در خواب می دید سیرابی گوسفند نوش جان می کند، یا نان توتک گنده ای را لوله کرده در سرشیر فرو می برد و به دهان می گذارد، و یا سوپ داغ دهن سوز رشته فرنگی با دل و جگر غاز را تندوتند بی هیچ احساس خستگی فرو می دهد... آری، چه چیزها که او مانند همه گرسنگان در شب های دراز به خواب نمی دید، ولی پس از بیدار شدن همیشه افسرده و حتی گاهی خشمگین بود، و با خود می گفت: «این هم شد کار، که آدم تو خواب از این غذاهای چرب و نرم بخوره! زندگی راستی مسخره است: تو خواب تا دلت بخواد رشته فرنگی جلوت هست که هرچی هم بخوری تمام نمیشه، اما تو بیداری پیرزنت همه اش نان ترید به نافت می بنده که، لعنتی، جلو سنگ بگذاری قهر میکنه!»

پس از این گونه خواب ها، باباشچوکار تا وقت چاشت لبان خشک خود را پنهانی می لیسید، و چون در برابر صبحانه فقیرانه خود می نشست، از سر اندوه آه می کشید و قاشق لب پریده را به سستی به کار می انداخت و، پریشان خاطر، تکه های سیب زمینی را درون کاسه صید می کرد.

پیرمرد، همچنان که در پای درختچه دراز کشیده بود، مدتی در این باره به فکر پرداخت که در گروه دوشسوف شام چه چیز می تواند باشد؛ سپس بی جهت به یاد آورد که در مراسم مرگ یادبود مادر یاکوف لوکیچ چه خورده است؛ و او که از یادآوری خورش های به کار برده داغش یکسر تازه شده بود، ناگهان بار دیگر چنان به شدت احساس گرسنگی کرد که خواب به یکباره از سرش پرید. از نهایت خشم تفی انداخت و ریش خود را پاک کرد و دستی بر معده فرو رفته خود کشید و سس بلند گفت:

«یه تکه نان و يك كاسه ماست، آخر این هم شد غذا، آن هم برای مردی که تخم و ترکه پس می اندازه؟ غذا نیست که، همه اش باد و هواست! یه ساعت پیش شکم سفت سفت بود، انگار دنبک کولی ها. ولی حالا؟ رفته چسبیده تیره بستم. آخر، پروردگارا! همه عمر من باید تشویش نان بخور و نمیرم را داشته باشم. همه اش تو این فکر باشم که شکم را با چی پرش کنم! این عمر هم که مثل آب از لای انگشت ها میگذره، تا به خودت بیانی می بینی رسیده به آخرش... خیلی وقت نیست، من از این آبکند سرخ رد شدم. درخت های آلوده سرتاپاش شکوفه بود، آبکند تمامش از سفیدی جوش می زد! گاه که باد می وزید، گل های سفید و خوش بو نو آبکند پرواز می کرد و مثل برف تو کولاک های سخت چرخ می زد. جاده آن زیر

سرتاسرش سفیدپوش بود، خوش بو، بهتر از هرچی روغن که زن ها به خودشان می‌مالند. ولی حالا آن گلباران بهاری به روز سیاه نشست، پاك ناپود شده که دیگر هم برنمیگرده! زندگی بی‌قدر و قیمت من هم حالا سر پیری رنگ سیاهی گرفته، به همین زودی دیگر نوبت بی‌چاره شجوخاره که دست و پای فرسوده اش را دراز بکته، و این را دیگر هیچ کاریش نمیشه کرد...

تفکرات نیم فلسفی و نیم شاعرانه باباشجوخار به همین جا پایان پذیرفت. دلش بر خودش سوخت، اشك مختصری ریخت، فین گرفت و چشمان سرخ گشته اش را با آستین پیراهن پاك کرد. به چرت زدن افتاد. چه، اندیشه های اندوه بار همیشه او را به خواب می‌کشاند.

هنگامی که دیگر به خواب می‌رفت، باز به اقتضای سرشت خویش لبخند شیرینی بر لب داشت و پلك هایش از خوشی چین خورده بود. در میان خواب و بیداری با خود چنین می‌گفت: «گروه دوبتسوف بی‌برو برگرد برای شام خوراك گوسفند دارند، دلم این جور گواهی میده! خوب، چهار فونت تویك نشست خوردن البته كار من نیست، این جا من يك كم تند رفتم و زبانم تپ زده، ولی دیگر سه فونت، یا بگیم سه فونت و نیم را، بی‌آن که لازم باشه نفس تازه کنم یکهو از پشش بر میام! اگر این خوراك گوسفند را بیارندش رومیز، خاطرتان جمع باشه، شجوخار کسی نیست که راه دهندش را گم بکته!»

نزدیک ساعت سه گرما به اوج شدت رسید. باد خشك و داغی از جانب خاور برخاست و هوای تفته را به آبکند سرخ آورد، چنان که به زودی از خنکی ظهر اثری هم نماند. از آن گذشته، آفتاب نیز که در آسمان باختری جابه جایی شد گوئی در تعقیب شجوخار بود: پیرمرد روی شکم دراز کشیده صورتش را در چوخی گلوله شده اش فرو برده بود، و همین که تابش آفتاب برایش محسوس می‌شد و سپس از خلال پیراهن پاره پشت لاغرش را می‌سوزاند، او همچنان در خواب اندکی حرکت می‌کرد و خود را به سایه می‌کشاند؛ ولی پس از چند دقیقه آفتاب مزاحم از نو پشت پیرمرد را بی‌رحمانه می‌سوزاند و باز شجوخار می‌بایست روی شکم به کناری بخزد. طی سه ساعت شجوخار بی‌آن که بیدار شود به قدر نیم دایره گرد درختچه سینه کش رفته بود. سرانجام پیرمرد از گرما به ستوه آمد و با جهره یف کرده، سراپا خیس از عرق، بیدار شد، نشست، دست را سایبان چشم کرده نگاهی به آفتاب افکند و خشمگین، در دل گفت: «آخر، این چشم خدا، - پروردگارا، تو منو ببخش! - حتی تو سایه درخت هم نمیشه از دستش خلاص شد! تمام بعد از ظهر مجبورم کرد مثل خرگوش دور درخت بگردم. این را میشه گفتش خواب؟ این خواب نیست، یه شکنجه واقعی است! من میبایست می‌رفتم زیر گاری دراز بکشم، گرچه این چشم خدا آن جا هم می‌آمد سراغم، تو استپ لخت زیر زمین هم آدم ازش خلاصی

نداره!»

هن وهون کتان و آه کشان، چارق های پاك زوار دررفته اش را بی شتاب درآورد و پاچه های شلوارش را بالا زد و یکچند به پاهای لاغر و خشکیده اش چشم دوخت و لبخندی از سر خرده گیری زد و در همان حال سر را به اندوه تکان داد. پس از آن به سوی جویبار رفت تا دست و روئی بشوید و با آب سردجو چهره گر گرفته اش را خنک کند.

و کلاف حوادث ناگوار درست از همین دم در زندگیش باز شدن گرفت... پیرمرد از میان جگن های کوتاه گذشت، و در حالی که پاها را بلند بالا می آورد، خواست خود را به آب زلال میانه جو برساند. هنوز دو قدم برنداشته بود که ناگهان کف پای چپش را روی چیزی جنبنده و لیز و سرد نهاد و همان دم گزش نرم چیزی مانند سوزن را اندکی بالاتر از قوزك پای خود حس کرد. باباشجوکار زود پای چپ را از آب بیرون کشید و مانند کلنگی در مرداب روی پای راست خود ایستاد. در این میان دید که بر سمت چپ او جگن ها خش خش کرد و اثری ماریبیج از میان آن به تندى گذشت. رنگش یکسر سبز شد، به همان سبزی جگن، و چشماش گویی کم کم از حدقه به در می جهید...

پیرمرد چابکی جوانی را که دیری بود تا از دست رفته بود باز یافت: در دو خیز خود را به ساحل جو رساند و پس از آن که روی پشتۀ کوچک خاک رس نشست، دوخال ریز سرخی را که بر پایش بود به دقت نگرستن گرفت، اما نگاه چشمان هراسانش نیز هردم به جویبار شوم می رفت.

پس از آن که وحشت نخستین برطرف شد، اندك اندك نیروی تفکر بدو باز گشت، و او آهسته زیر لب گفت:

- خوب، خدا خودش رحم کنه، دیگر داره شروع میشه... آن نشانه های لعنتی معنی اش این بوده! آخر، من چه قدر به این داویدوف کله خر گفتم امروز نمیباید احتیاط را از دست داد و رفت استانیترزا. ولی نه، اون ویرش گرفته بود. جانت درآد، ولی برو. این هم رفتم، که پدرم درآمد. هه، تاجیزی میشه، میگه «من طبقۀ کارگر.» آخر، علش چیه که این طبقۀ کارگر این جور لج بازه؟ همین که فکر کاری به سرش زد، دیگر خاطرت جمع باشه، تا به مقصودش نرسه از رو دوشت پائین نیاید، حالا می خواهی تو زنده باش، می خواهی بمیر! اون که، مادر سگ، به مقصود خودش رسیده، ولی من حالا چی باید بکنم؟

ناگهان فکری به خاطر باباشجوکار رسید: «میباد خون جای زخم را فوری مکیدش! چون که شك توش نیست، منو يك افعی بدکردار گزیده، دیدیش که چی جویری تو جگن ها بیج و تاب می خورد! یه مار بی شیله و پیله، یا بگم از این مارهای آبی، عجله نمیکنه، سنگین و رنگین برای خودش میخزه، ولی این بی شرف

همچی می رفت مثل برق. لابد از من ترسیده بوده! گرچه این جا به سؤال پیش میآید: کی از کی بیش تر رسید: من از اون یا اون از من؟»

برای حل این مسئله بفرنج وقت پرتنگ بود. باباشجوکار بی آن که درنگ روا دارد، همچنان نشسته دولا شد، اما هرچه کوشید نتوانست لبان خود را به جای زخم برساند. از این رو، در حالی که کف و پاشنه پا را به هر دو دست گرفته بود، با چنان تلاش نومیدانه ای پا را به سوی خود کشید که تق! چیزی در قوزك پایش صدا داد. پیرمرد از شدت درد به پشت افتاد و پنج دقیقه ای بی آن که تکان بخورد به همان حال ماند. پس از آن که به خود آمد، آهسته انگشت پای چپ را تکان داد و حیرت زده به اندیشه فرو رفت: «شرعش که نیش افعی بود، حالا هم ادامه داره... اول باره که تو زندگیم می بینم یکی به اختیار خودش کاری میکنه که پاش درره. این را تو به هر کی بگی ازت باور نمیکه، میگه: «باز این شجوکار داره چاخان میکنه!» هه، این هم نشانه هات! اثرش کجا نمودار میشه... آخ! بلا به جانش بیفته، این داویدوف! مثل آدم، به زبان خوش به اش گفتم. خوب، حالا من چی باید بکنم؟ چه جوری اسب ها را به گاری ببندم؟»

چیزی که بود تأخیر بیش از این امکان نداشت. شجوکار آرام از جا برخاست و با احتیاط کوشید تا روی پای چپ قدم بردارد. چون دید که دردش دیگر آن قدر هم شدید نیست، و هرچند به زحمت ولی به هر حال می تواند حرکت کند، سخت شادمان شد. تکه کوچکی خاک رس را در کف دست خرد کرد و آن را با آب دهان سرشت و به دقت روی گزیدگی مالید. لنگ لنگان، در حالی که با احتیاط روی پای ضرب دیده اش تکیه می کرد، به سوی اسب ها رفت. ناگهان در آن سوی جو، به فاصله چهارمتری خویش، چیزی دید که از دیدن آن چشمانش گوئی شعله ور گشت و لبانش از خشمی سرکش لرزیدن گرفت: در کرانه دیگر جو، مار آبی کوچکی در آفتاب چنبر زده به شیرینی خوابیده بود. در این هم که به راستی مار آبی بود جای کم ترین شکی نبود: روی سرش «عینک» زردنارنجی رنگی مسالمت جووانه سوسو می زد...

باباشجوکار دیگر از غضب دیوانه می شد. هیچ گاه تا آن زمان گفتار او به چنین پایه خشم و برآشفته گی پرشور نرسیده بود. پیر مرد پای علیل خود را جلو نهاد و دست را به نحوی پرشکوه دراز کرد و با صدائی لرزان گفت:

- خزنده لعنتی! او باش خونسرد! طاعون عینکی! یعنی تو حشره موزی تونسته باشی منو، یعنی به مرد را که تخم و ترکه پس میاندازه، جوری بترسانی که دیگر داشتم زهره ترك می شدم! من احق را بگو که خیال می کردم تو همین خودت نیستی، بلکه یه افعی درست و حسابی هستی! بیا، برای این که این مسئله را ازش سردر بیاریم، ببینم تو چی هستی! آخر؟ يك تیکه فضله خزنده، تف، همین و دیگر

هیچ! من اگر به بار دیگر پام را بگذارم روت، نیست و نابودت می‌کنم، طوری که دیگر اثری هم ازت باقی نماند. و اگر از دست تو مامولک کاری نکرده بودم که پام درره، همین بلا را حالا هم سرت می‌آوردم، دانسته باشی.

شچوکار نفس تازه کرد و آب دهانش را فرو برد. مار آبی سر کوچک و باریک خود را که گفתי از مرمر سیاه بود بلند کرد و پنداشتی به سخنانی که برای نخستین بار کسی با وی خطاب می‌کرد به دقت گوش می‌داد. شچوکار پس از اندکی استراحت، دنباله گفته‌های خود را گرفت:

- چشم‌های بی‌حیات را ورقلمباند ای و پلک هم نمی‌زنی، روح خبیث؟! خیال می‌کنی خرت به همین آسانی از پل گذشت؟ نه، جانم، آنچه به حساب روز کار امروزیت به‌ات تعلق می‌گیرد، همین حالا اون را از دست خودم دریافت می‌کنی! خیال می‌کنی برام شده‌ای رابض! خرده حسابم را جوری بات صاف بکنم که تنها مقرنس‌ها باقی بماند، واقعیه!

باباشچوکار نگاه کینه‌توزش را فرود آورد و میان سنگ ریزه‌هایی که آب‌های بهاره از بلندی‌های آبکند سرخ با خود آورده بود چشمش به قلوه سنگ بزرگ همواری افتاد. بی‌آن که به یاد پای علیل خود باشد، دلیرانه قدمی به جلو برداشت. دردی نافذ قوزک پایش را در نوردید و پیرمرد که فحش‌هایی هرچه زشت‌تر ریس می‌کرد به پهلوی افتاد، اما سنگ را همچنان از دست رها نکرد.

هنگامی که نالان و آخ و اوخ کتان دوباره سرپا ایستاد، مار ناپدید شده گویی که هرگز نبود یا خود به‌زمین فرو رفته بود! شچوکار سنگ را انداخت و حیران دست‌ها را از هم دور کرد.

- تو را خدا، می‌بینی چه بدبخته! آخر، این دجال کجا تونسته دربره؟ حتماً باز تو آب جیم شده. خوب، دیگر، کار که نمی‌خواه بیاد، نمی‌آد. فکر هم نمی‌کنم به همین جا ختم بشه... من پیر احمق نمی‌باشم باش وارد گفت‌وگو می‌شدم، می‌باشم همین جور بی حرف سنگ را بر می‌داشتم و به همان یک ضربه می‌زدم به کله‌اش، درست به کله‌اش! چون اگر غیر از این باشه، تو اون افعی را نمی‌کشیش و برای دفعه دوم هم باز ممکنه به‌اش نخوره، واقعیه! ولی، خوب، حالا که اون روح خبیث غیبش زده، من دیگر سنگ به کی بزنم؟ این هم خودش مسئله‌ایه!

باباشچوکار باز اندکی کتار جوی ایستاد و پشت سرش را خاراند. پس از آن دست را به‌نومیدی تکان داد و لنگ لنگان به سراغ اسب‌ها رفت تا به گارشان ببیند. اما تا زمانی که از جویبار فاصله کافی نگرفت، نگاهش همچنان به‌هر سو می‌رفت، ولی البته فقط چند نگاه ساده، برای آن که مبادا...

... باد می‌وزید و سینه پهن‌آور استپ با نفس‌های پرتوان و موزون عطر مست‌کننده و همواره اندکی اندوه‌بار علف‌های درو شده را باز می‌دمید نسیم

خنک از بیشه‌های بلوط کنار جاده بوی مرده اما دل انگیز برگ‌های پوسیده بلوط را با خود می‌آورد. ولی برگ‌های پارساله درختان زبان گنجشک گفتی بوی جوانی و بهار و شاید هم اندکی بوی بنفشه می‌داد. از این در هم آمیختگی بوهای گوناگون. انسان عادی همیشه سایه غمی بر دلش می‌نشیند، حالش کم و بیش دگرگون می‌شود، خاصه اگر تنها خودش باشد و خودش... ولی باباشجوکار چنین نبود. چوخارا درهم بیچانده، پای علیل خود را به راحتی روی آن جاداده بود و پای راست را هم به فراغ بال از گاری اویزان کرده بود، و اینک گوش تا گوش با دهان بی دندان خود لبخند می‌زد، پلک‌های چشمان رنگ باخته از گذشت سالیانش را به خرسندی چین می‌داد، و بینی کوچک سرخ و پوست انداخته‌اش نیز که پیوسته جنبش ریزی داشت بوهای آشنای استپ زادبومی را حریصانه می‌قایید.

به راستی هم او برای چه نمی‌بایست از زندگی خرسند باشد؟ درد پایش اندکی آرام گرفته بود. ابرهائی که باد از خاور دوردست با خود آورده بود زمانی چند چهره آفتاب را پوشانده بود و سایه بنفش رنگی بر فراز دشت و تپه‌ها، روی پشته‌ها و آبکندها معلق بود؛ نفس، آسان تر برمی‌آمد و به هر حال شام مفصلی هم به انتظار او بود... نه، هرچه بگویند باز باباشجوکار زندگی چندان بدی هم نداشت!

همین که بر بالای تپه کلبه متحرک اردوگاه گروه دوم از دور پدیدار گشت، شجوکار اسب‌ها را که به سستی قدم برمی‌داشتند نگه داشت و از گاری به زیر آمد. قوزک پایش هنوز، اما نه به آن شدت پیشین، درد می‌کرد و گاه تیر می‌کشید، ولی او کم و بیش می‌توانست محکم روی دویا بایستد. پیرمرد با خود گفت: «به‌اشان نشان می‌دهم، این که داره میاد هرچی باشه گاریچی نیست بلکه سورچی هیئت مدیره کالخوزه که داویدوف و ماکار و باقی کله‌گنده‌ها را این‌ور و آن‌ور میره. اینه که جوری باید اسب‌هام را راه ببرم که مردم از دور حسودیشان بشه!»

پیرمرد اسب‌های خود را که بوی اردوگاه و راحت باش شنیده بودند با «هش‌ش!» گفتن نگه داشت، و با هزاران دشنام و ناله درد، پاها از هم گشاده، راست روی گاری ایستاد و دسته جلور را محکم کشید و با نشاط تمام اسب‌ها را راهی کرد. اسب‌ها با یورتمه موزونی از جا کنده شدند، و به تدریج که افسارشان شل می‌شد بر سرعت خود افزودند. به زودی بادی که از روبه‌رو می‌آمد در پیراهن بی‌کمر بند شجوکار افتاد و آن را بر پشتش به صورت حبابی بزرگ در آورد. و پیرمرد پیوسته از اسب‌ها سرعت بیش تری طلب می‌کرد، و در حالی که چهره‌اش از درد بهم پیچیده می‌شد شلاق را شادمانه تکان می‌داد و با صدای زیر خود فریاد می‌زد: «ها، جانمی، سستی نکن!»

نخستین کسی که او را دید آگافون دوبتسوف بود که در همان نزدیکی اردوگاه بود. - این کدام تخم جنه که اسب‌ها را مثل اوکرانی‌ها ایستاده راه میره؟ نگاه

کن، پریانیشنیکوف، بین کیه آمده به دیدنمان.
 پریانیشنیکوف، از بالای کُوتِ ناتمام علف با خوش حالی فریاد زد:
 - گروه تبلیغاتی که داره میاد: باباشچوکاره!
 دوبتسوف با خوشنودی لبخند زد و گفت:
 - خوب شد. دیگر داشتیم می ترشیدیم، پس که حوصله مان سر می رفت. پیرمرد
 را پیش خودمان نگهش می داریم، موافقید، برادرها: شب نمی گذاریم بره...
 و خود رفت و خرجینش را از زیر کلبه متحرک بیرون کشید، و پس از
 کندوکاوی جدی در آن، يك شیشه دست خورده و دکای پنج سیری درآورد و در
 جیب گذاشت.

۱۹

شچوکار دومین کاسه کاشای ارزن آبکی را که به زحمت با اندکی چربی خوک
 مزه ای گرفته بود خالی کرد و خرسندی کاملی بدو دست داد که با کمی خواب زدگی
 همراه بود. نگاهی از سر حق شناسی به آشپز، زن بخشنده گشاده دست، افکند و
 گفت:

- برای شام و دکائی که مهمانم کردید از همه تان ممنوم، ولی پیش تو
 کوپریانوونا سر تعظیم فرود میارم. می خواهی بدانی چیه، تو راستش زن نیستی،
 صندوقچه طلائی، واقعیه. این استادی که تو در پختن کاشا به خرج می دهی، حیفه
 برای یه مشت بی سروپا آشپزی بکشی، تو باید بری پیش خود میخائیل ایوانیچ
 کالینین^۱. سرم را گرو می گذارم، يك سال نمیگذره که برای جدیتی که ازت می بینم
 یه مدال میچسبانه روسینه ات، شاید هم بگه یه تکه یراق رواستینت بدوزند، دروغ
 نمیگم به خدا، واقعیه! آخر من عالی می دانم توزندگی چه چیزی مهمه...

دوبتسوف که پهلوی او نشسته بود، تند پرسید:

- ها، چی؟ چیه، بابا، که به عقیده تو مهمه؟

- خوردن! واقع میگم، تنها خوردنه. از اون مهم تر دیگر هیچی نیست.

دوبتسوف که با چشمان کولی وارش نگاه های دزدانه به دیگر شنوندگان
 می افکند و خود همچنان سروروی جدی داشت، سرخورده گفت:

- اشتباه می کنی، بابا جان. سفت و سخت هم اشتباه می کنی. علتش هم اینه

که تو، سر پیری، عقلت مثل همین کاشا که نوش جان کرده ای آبکی شده، مغزت آب برداشته. برای همین که اشتباه می‌کنی...

باباشچوکار بزرگوارانه لبخند زد:

- نمیشه دانست مغز کی بیش تر آب برداشته، مغز تو یا مال من؟ ولی خوب، تو به نظرت چی تو زندگی مهمه؟
دوبتسوف آه کشان گفت:

- عشق!

و سر به زیر، چشم‌ها را چنان ارزومندانه چرخاند که پیش از همه کوپریانوونا، که نگاهش به چهره آبله‌گون و تیره او بود، دیگر خودداری نتوانست. مانند اسبی که حس می‌کند باران نزدیک است، با خرناسه‌ای بلند خندید، و در حالی که سراسر پیکرش از خنده می‌لرزید رخسار آتش‌گون خود را با آستین بلوز پوشاند.
شچوکار با لبخندی تحقیرآمیز گفت:

- ها! عشق! اگر خوراک خوب نباشه، عشقت چی چی میارزه؟ تف، همین و دیگر هیچ! یه هفته که بهات غذا ندهند، کوپریانوونا جای خود داره، حتی زن خودت ازت روگردان میشه.
دوبتسوف پافشاری نمود:

- باید دید....

شچوکار مجال سخن گفتن بیش تر به او نداد. با حالتی عبرت‌آموز انگشت سیابه را بلند کرد:

- هیچ هم لازم به دیدن نیست. من همه‌اش را از پیش می‌دانم. حالا یه حکایت براتان میگم، آن وقت همه چی روشن میشه و دیگر احتیاجی برای بحث نیمانه. بسیار کم اتفاق افتاده بود که باباشچوکار با شنوندگانی بیش از این آماده شنیدن روبه‌رو شود. نزدیک به سی نفر بودند که گرد آتش نشسته بودند، همه مراقب آن که مبادا يك کلمه از گفته‌های شچوکار را ناشنیده بگذارند. گرچه، شاید هم در نظر شچوکار چنین می‌نمود. و جز این چه انتظاری می‌بایست از پیرمرد داشت؟ در جلسات همگانی هیچ گاه اجازه سخن به او داده نمی‌شد؛ داویدوف، گاه که با او به جایی می‌رفت، خاموش می‌ماند و پیوسته با اندیشه‌های خود سرگرم بود؛ زن پیر شچوکار نیز حتی در جوانی خود گرایشی چندان به پرچانگی نداشت. پس پیرمرد بی‌چاره با که می‌بایست درد دل کند؟ از این رو، اکنون که گروهی شنونده می‌دید که حسن توجهی به‌وی نشان می‌دادند و پس از شام در بهترین حالت روحی بودند، بر آن شد که به دل‌خواه خویش حرف بزند.

شچوکار راحت تر نشست، پاها را روی هم نهاد و دستی به ریش خود کشید، ولی تا دهن باز کرد و خواست داستانش را سلاسه سلاسه آغاز کند، دوبتسوف بر او

پیشی گرفت و با لحنی که وانمود می کرد جدی است گفت:
- بابا، حرف که می زنی، دروغ توش نباشه، ها! تو گروهان رسمه که دروغ گو
را با تسمه شلاقش می زنی.

باباشچوکار آه بلندی کشید و پای چپ خود را مالیدن گرفت.
- آگافون، دیگر تو منو نترسان، خودم امروز چنان ترسی خوردم که داشتم
می مردم... بگذریم، قضیه این طوری بودش که بهار داویدوف صدام زد و به ام
گفت: «بابا، دوتا کیسه جو از انباردار بگیر و بگو آذوقه راحت را به ات بده، با نریان
هامان راست برو تا ته «خشک دربند». مادیان هامان آن جاست که چرا می کنند و تو
با دامادهامان سر موقع می رسی آن جا. گله مادیان ها را واسیلی بابکین میچرانه که
یک کم کره. گله را دو دسته اش می کنی، یکی را واسیلی نگهش میداره و یکی را هم
تو. چیزی که هست مسئول تولیدگرها تو هستی، جو را خودت باید به اشان بدهی». اما
من، باید بگم که نمی دانستم تولیدگر چه معنی داره، همچه لغتی به گوشم نخورده
بود. این بود که برام سؤال پیش آمد. نریان را می دانم. مادیان را می دانم، اخته را هم
خوب البته می دانم چه جور چیزی هست. اما... این بود که پرسیدم: «تولیدگر دیگر
چی باشه؟» جوابم داد: «خودبه خود معلومه». اما من باز هم پرسیدم: «من و تو هم
پس تولیدگر هستیم؟» اخم هاش توهم رفت، گفت: «این جا دیگر، بابا، هرکی باید از
خودش حرف بزنه». پس در يك کلمه میشه گفت: خواه گنجشک باشی، خواه به
چارپا یا این که آدمیزاد، اگر از جنس نر باشی، بدان که بی شك و شبهه به تولیدگر
درست حسایی تمام عیار هستی. پیش خودم گفتم: «این که پس خیلی خوبه». ولی
برام باز سؤال پیش آمد. ازش پرسیدم: «خوب، اونی که گندم تولید می کنه، اون
چه طور، تولیدگر هست یا نه؟» دیگر اخ و اوخش درآمد، گفت: «اما تو هم، بابا، آدم
عقب مانده ای هستی». به اش گفتم: «از همه عقب مانده ترش تونی که، سمیون
جان، چون من چهل سال از تو جلوتر آمدم دنیا و تو از من هم عقب ماندی». و
دیگر مسئله را به همین جا خاتمه اش دادیم.

کوریریانونا، در يك نفس، آهسته گفت:

- یعنی که تو هم، بابا، تولیدگر هستی؟

باباشچوکار با تبختر پاسخ داد:

- پس به خیالت من چی هستیم؟

کوریریانونا نالید:

- وای، خدا جان! - و دیگر توانست چیزی بگوید. چهره خود را در پیش بند

فروبرد و تنها خرخر فروخورده خنده اش در میان خاموشی شنیده شد.

کندرات مایدانیکوف روی خود را از آتش گرداند و به مهربانی گفت:

- بابا، اعتنا به اش نکن، دنبال حرفت را بگیر.

باباشجوکار با لحنی مطمئن در پاسخ گفت:

- تو تمام عمرم من کم‌ترین اعتنائی به زن‌ها نکرده‌ام، چون اگر به‌اشان اعتنا می‌کردم، شاید از بیخ نمی‌تونستم به این سن پیری برسم. - و پس از يك دم ادامه داد: - باری، رفتم سراغ گلهٔ مادبان‌ها، دوروبر خودم را که نگاه کردم، آخ که چی حظی بردم! سرتاسرش يك همچه زند پازندی بود که آدم نمی‌تونست ازش دل بکشد! استپ پر گل‌های لاجوردی، علف‌ها تروتازه، مادبان‌ها چرا می‌کردند، آفتاب گرمی دل چسبی داشت، خلاصه تماشايش يك پارچه زند پازند!

بسخلبنوف علاقمند شد بداند:

- این لغت چی چی بود، گفتی؟

شجوکار با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر پاسخ داد:

- زندپازند را میگی؟ خوب، یعنی هر طرف نگاه کنی خوب و خوشگله. «زند» یعنی زنده باش، تو دنیا شادی بکن، غم و غصه به دلت راه نده. لغتش، بله، علمی است.

بسخلبنوف از سر کنجکاوی خواست باز بهتر بداند:

- این جور لغت‌ها را تو از کجا یاد گرفته‌ای؟

- از اماکاناگولوف. آخر، ما با هم خیلی جان‌جانی هستیم. شب‌ها اون زبان انگلیسی یاد می‌گیره، من هم که پهلوش هستم. به ام‌يك کتاب داده، گنده، تو مایهٔ این کوپریانونا، به‌اش فرهنگ می‌کند. نه آن کتاب الف ب که بچه‌ها از روش خواندن یاد می‌گیرند، نه، فرهنگ، برای آدم‌های بزرگ. کتاب را به‌ام داد و گفت: «بابا، علم یاد بگیر، پیر که شدی به‌دردت می‌خوره.» اینه که من کم‌کم دارم علم یاد می‌گیرم اما، بین اکیم جان، دیگر تو وسط حرفم نیا، چون فوری حواسم پرت میشه. راجع به این فرهنگ من براتان بعد صحبت می‌کنم. باری، من با تولیدگرها، رفتم محل مأموریت، چیزی که بود هیچ فایده‌ای از این کار دستگیرم نشد، نه از تولیدگرهام نه از آن همه زندپازند... اما، بنده‌های خوب خدا، به‌اتان بگم، اونی که این واسیلی کره را از نزدیک با‌اش نبوده، بدان که ده سالی بیش‌تر از عمر خودش زندگی می‌کند. یه همچه آدم خرفتی که در قیاسش دمیّد زبان بسته پر حرف‌ترین آدم تو گرمیاچی لوگ خودمانه. غذایی من از بی حرفیش کشیدم که آن سرش ناپید! آخر، من که نمی‌تونستم با مادبان‌ها حرف بزنم، نه؟ یارو واسیلی چندین شبانه‌روز پشت سرهم ساکت می‌ماند و تنها وقت خوردن دهنش صدا می‌کرد، باقی وقت‌ها را با خوابیده بود و دهن وا نمی‌کرد، یا اگر هم بیدار بود مثل یه کدو درخت پوک زیر لحاف لمیده بود و باز حرف نمی‌زد. دورادور، ای، با چشم‌هایش به‌ات زل می‌زد، اما باز هیچی نمی‌گفت. برام دیگر مسئله‌ای شده بود که هیچ جور نمی‌تونستم حل بکنم. خلاصه، من سه شبانه‌روز که آن‌جا سر کردم انگار تو قبرستان مهمان مرده‌ها بودم.

دیگر شروع کرده بودم با خودم حرف زدن. تو دلم گفتم: «هه، یارو، کارت داره به جاهای باریک میکشه! تو، با این طبیعت زود جوشی که داری، این جا طولی نمیکشه که عقلت را از دست بدهی.»

همین من که تحمل نمیتونستم بکنم ماکار جانم تو جشن های سالانه، اول ماه مه یا هفتم نوامبر، آن جور در باره انقلاب جهانی روده درازی بکنه و حرف های قلمبه سلمبه که هیچی ازش نمیشه فهمید تو هوا ول بده، آن جا من دیگر به جان و دل حاضر بودم چند شبانه روز يك روند حرف هاش را گوش بدهم، انگار بلبل داره برام تو باغ چه میزنه یا این که خروس ها نصف شب دارند می خوانند. اما، همشهری ها، شما درباره این خواندن خروسی چی فکر می کنید؟ این، برادرها، دست کمی از سرودخوانی تو کلیسا نداره، آن وقتی که دارند سرود مرده ها را می خوانند یا به چیز دیگر که دل آدم را تکانش میده...

آمارگر گروه سخنان شجوکار را با بی تابی قطع کرد:
- برامان تو از عشق با شکم گرسنه حرف بزنی، نه این که خروس ها چه جواری می خوانند.

- همشهری ها، دستپاچه نباشید، به عشق های جورواجور و این قبیل چیزها هم می رسم، این که مسئله ای نیست. بله، داشتم از این واسیلی کره می گفتم. باز اگر درد تنها حرف نزدنش بود، آن قدرها عیبی نداشت. ولی علاوه بر آن، اون به همچو پرخوری بود که هیچ جور نمیشد بالاش راه آمد. ما برای خودمان کاشا یا جوشواره با خمیر ورنیامده درست می کردیم. ولی چی؟ من يك بار که قاشقم را از تو دیگ در می آوردم، اون پنج بار در آورده بود. قاشق به آن گندگیش را مثل اهرم لوکوموتیف می برد و می آورد: آن جا - این جا - این جا - آن جا، از دیگ تو دهن، از دهن تو دیگ، و من تا خبردار می شدم دیگر چمچه به ته دیگ خورده بود. من گرسنه پا می شدم، ولی اون شکمش مثل بادکنک ورز و باد کرده بود. طاق باز دراز می کشید، و لعنتی، شروع می کرد به آروغ زدن، چه آروغ هایی که مادیان هایی که دم کومه مان می چربیدند ترس برشان می داشت و تا جایی که چشم کار می کرد تاخت می زدند. اون هم دیگر تا شب می خوابید و خوابش دست کمی از خواب زمستانی موش های صحرایی نداشت.

بله، این بود زندگی تلخ من: گرسنه مثل سگ های بی خانمان و بی حوصله از این که هیچکی نبود بالاش به بار هم شده حرف بزنی... روز دوم بود، نشستم پهلوش و دست هام را مثل شیپور گذاشتم دم دهنم و هرچی زور داشتم تو گوشش فریاد زدم: «این کری تو از چیه، تو جنگ بوده یا بچه که بودی خنازیر گرفتی؟» اون خودش باز بلندتر برام داد زد: «تو جنگ بودی! سال ۱۹ سرخ ها از رو قطار زره پوش توپ ۱۰۵ در کردند و گلوله اش همان نزدیکیم افتاد. اسبم کشته شد، خودم هم

صدمه دیدم، و از آن وقت دیگر پاك كر شدم». ازش باز پرسیدم: «واسیلی، سرخوردن برای چی انگار حواست سرجا نیست؟ این هم صدمه گلوله تویه؟» جواب داد: «هوا ابری شده، خوبه! باران خیلی برامان لازمه». حالا بیا با به همچه جرتغوزی سر صحبت را وا کن...

دوبتسوف دیگر تاب نیاورد، پرسید:

- پس کی می خواهی از عشق حرف بزنی؟

شچوکار به ستوه آمد، ابرو در هم کشید:

- آخر، این عشق لعنتی، مگر زده به کله تان؟ من تمام عمرم از همین عشق گریزان بودم. اگر پدر مرحومم مجبورم نکرده بود، هرگز زن نمی گرفتم. حالا، بفرما، باید درباره اش بحث هم بکنم. شما هم چیز پیدا کردید... خوب، حالا که می خواهید بدانید، این هم بلاتی که از نخوردن سر عشق آمد...

من به محل مأموریت خودم که رسیدم، گله مادیان ها را دو دسته اش کردم. ولی شاه دامادها هم حتی نگاهشان به مادیان ها نمی رفت، همه اش علف به نیش می کشیدند و خسته نمی شدند... توجه شان به عروس هاشان پاك صفر بود! تو دلم گفتم: این هم کارمان! خودم و تولید گرهام داریم رسوایی بار می آریم! من کیل کیل به اشان جو می دادم، ولی ان تخم جن ها نگاهی هم به مادیان ها نمی انداختند. يك روز، دو روز... دیگر من، از کنار مادیان های بی چاره که رد می شدم، ناراحت بودم، روم را از خجالت برمی گرداندم، نمیتونستم تو چشمشان نگاه بکنم. منی که تو زندگیم هرگز سرخ نشده ام، سرخ شدن را آن جا یاد گرفتم: همین که می رفتم سراغ دسته خودم که بیرمشان لب استخر آب بخورند، مثل به دختر گونه هام گل می انداخت...

خداوندا، تو این سه شبانه روز خجالتی من از دست تولید گرهام کشیدم که دیگر آن سرش ناپیدا! مسئله حل نمی شد که نمی شد. تا این که روز سوم جلو چشمم چی دیدم: به مادیان تر گل ور گل داشت با تولید گر خودم که اسمش را «گل بهار» گذاشته بودم - به نریان کهر که رو پیشانش ستاره داشت و گردن و پای چپش سفید بود - ورمی رفت و بازی می کرد، هی مثل مارمولك دورویش می چرخید، این ور می رفت، آن ور می رفت، با دندان هاش نرمك نرمك گازش می گرفت، خلاصه همه جور عشق به اش می رساند. ولی اون سرش را گذاشت رو پشت مادیانه و چشم هاش را چین داد و همچه آهی کشید که دل آدم را کباب می کرد... دیگر از این بدتر نمی شد باشه. و من از غیظم می لرزیدم. همه اش تو این فکر بودم که مادیان هامان درباره من چی میگند؟ لابد میگند: «فیوز را ببین، چه نخاله هائی را آورد برامان». گرچه شاید هم از این بدتر می گفتند...

مادیان بی چاره دیگر حوصله اش سر رفت. پشتش را کرد به «گل بهار» و پا

هر دو تا پاهاش، آن جور که زورش می‌رسید، چنان جفتکی زد به پهلوی نریان که يك چیزی تو شکمش صدا کرد. من هم دويدم رفتم سروقتش، و همان جور که به تلخی اشک می‌ریختم، با شلاقم زدم به پشتش و داد کشیدم: «تو که اسمت را گذاشته‌ای تولیدگر، برای چی میباید خودت را و منو سرپیری به ننگ بکشی؟!» نازنین اسب بلاکشم بیست ساژنی دورتر گریخت و همان جا ایستاد و با چنان حال زاری شبیه کشید که دلم خون شد، و از بس که براش غصه‌ام شده بود همان جا زدم زیر گریه. شلاق را انداختم و رفتم پیشش، گردنش را نوازش کردم. اون هم سرش را گذاشت رودوشم و آه کشید...

یالش را گرفتم و آوردمش دم کومه، گفتم: «گل بهار جان، بریم سرخانه زندگی خودمان! این جا ول گشتن و باز رسوائی تازه بار آوردن فایده نداره...» این بود که زین برگشان را بستم و آوردمشان ده. واسیلی کره پشت سرم داد می‌کشید: «سال دیگر پیارشان، بابا، تو استپ با هم زندگی می‌کنیم و کاشا می‌خوریم. نریان‌ها هم تا آن وقت اگر دست و پا دراز نکنند حالشان جا می‌آد».

به ده که رسیدم، همه چی را با داویدوف در میان گذاشتم، سرش را با دو تا دستش گرفت و سرم داد کشید: «ازشان بد مواظبت کردی، تو!» ولی من هم براش واخوان کردم: «من بد مواظبت نکردم، شماها خیلی خوب سواری کردید. يك وقت جناب عالی، يك وقت ماکار، يك وقت هم آندره‌ی رازمیوتوف. خاموت از گردن نریان‌ها به دقیقه هم بیرون نیامد، جو هم که پیش این یاکوف لوکیچت زانو بزنی و التماس بکنی گیرت نمی‌آد. کی آخر از نریان‌ها سواری میگیری؟ اگر تولیدگرند، پس میباید همه‌اش بخورند و کار نکنند، وگرنه مسئله از بیخش حل نشده باقی می‌ماند». اما باز جای شکرش بود که از استانیترآ دو تا تولیدگر فرستادند، پادتان هست لابد، و مسئله مادیان‌ها خود به خود حل شد. بله، بدون خورد و خوراك لازم عشق معنی‌اش اینه. حالا فهمیدید، خرها؟ جای خنده نیست، نه، حرف هامان خیلی هم جدی بود.

باباشچوکار نگاه‌ی فیروزمندانه به شنوندگان خود افکند و دنباله سخن را گرفت:

- آخر، شمائی که مثل خرچسته توی تپاله‌ها، همه‌اش با زمین ور میرید، از زندگی چی می‌دانید؟ باز من هرچی باشه گاه هفته‌ای به بار و گاه هم بیش تر میرم استانیترآ. مثلاً تو، کوپریانوونا، شده حتی به بار حرف زدن رادیو را شنیده باشی؟ - از کجا من تونسته باشم اون را بشنوم، ده سال پیش بود که رفتم استانیترآ.

- خوب، همین! ولی من هر بار که میرم، هر چه قدر دلم بخواد میشنومش. اما این را هم بگم که رادیو راستی کلکه! - شچوکار سرش را تکان داد و آهسته خندید. - درست روبه‌روی کمیته بخش، به چیز سیاه شیپور ماندی به به ستون آویزانه،

اما، خداجان، چه نعره ای میکشه! آدم موهاش سیخ و می ایسته و حتی تو گرمای تابستان رو تیره پشتش انگار مورچه میدوه! من اسب هام را همیشه پای این شیپور از درشکه و می کنم. آن اولش کلی خوشم میشه بشنوم که داره از کالخور، از طبقه کارگر و از هزار چیز دیگر حرف میزنه، اما بعدش دیگر میخوام سرم را تو جوال جو فرو کنم: یکی از مسکو با صدای نکره اش مثل گاو نعره میکشه: «ده، باز هم یک کم بریز، می بز نیم!» و باور نمی کنید، مردم، چنان هوس می خوردن تو دلم می افته که هیچ نمی توئم جلو خودم را بگیرم! اما من گناه کار هم، هروقت مأمورم می کنند برم استانیتر، یواشکی ده تا یا هر قدر که دستم برسه تخم مرغ های پیرزنم را کش میرم و به استانیتر، که میرسم فوری میبرمش بازار می فروشم وقتی هم که فروختم، فوری میرم می فروشی و دکا می زنم و تصنیف های جورواجور از رادیو گوش می کنم. دیگر آن جا یک شبانه روز هم میتونم منتظر داویدوف بمانم. اما اگر برام دست نده که از خانه تخم مرغ بزنم - علتش هم اینه که پیرزنه یاد گرفته تا زمانی که منو راه نینداخته همه جا دنبال من بیاد - بله، آن وقتش میرم تو کمیته بخش، درگوشی از رفیق داویدوف خودم خواهش می کنم: «سمیون جان، بیا به چتول مهمانم کن، آخر حوصله ام سر میره همین جور بی کار منتظرت بمانم». اون هم، با آن قلب مهربانی که داره، هرگز ازم دریغ نمیکنه، و من از نو میرم می فروشی و باز به کم و دکا می زنم، آن وقت یا خوش و خرم تو افتاب می خوابم، یا این که از یکی خواهش می کنم مواظب اسب هام باشه و خودم میرم پاره ای کارهای معوق مانده ام را تو استانیتر، به اش سروصورتی بدهم.

آکیم بسخلبنوف پرسید:

- آخر، تو چه کاری ممکنه تو استانیتر داشته باشی؟

باباشچوکار آه کشید:

- برای مردخانه مگر کار کم هست؟ گاه به شیشه نفته که باید بخری، گاه هم دو سه تا قوطی کبریت. یا این که به چیز دیگه: مثلا، شما درباره لغت های علمی و فرهنگ از پرسش کرده اید. ولی فرهنگ را این جوری چاپش کرده اند: لغت های علمی را آن تو با حرف های درشت نوشته اند که من بدون عینک هم میتونم بخوانمش، ولی توضیحش را، یعنی که فلان لغت چی معنی میده، این را روبه روی آن یکی با حرف های ریز نوشته اند. البته من خیلی از لغت ها را بدون رجوع به توضیحاتش می فهمم. مثلا «مونویل» چی معنی میده؟ خوب این واضحه، می فروشی. «رایض» یعنی آدم بی پته، یا کلی ترش بگیرم لات، همین. «آذرخش» یعنی دختر سر به زیر، اما «شگرف» درست خلاف اونه، یعنی زن هرجائی، «ابابیل» هم درست همان عشق توئه، آگافون، که به کم دیوانه ات کرده، و غیره و غیره. ولی با همه این ها عینک برام لازم بود. با داویدوف که رفتیم استانیتر، من به فکر افتادم

عینک بخرم. موضوع هم چون مهم بود، پیرزن پولش را بهام داده بود. رفتم به بیمارستان، معلوم شد بیمارستان نیست و زایشگاه. تو به اتاقش زن‌ها با هزار جور زیر و بم‌ها و هون راه انداخته بودند و گریه می‌کردند، تو به اتاق دیگر هم نوزادها مثل بچه گریه‌ها میومید و سر داده بودند. به خودم گفتم: این جا بهام عینک نمی‌دهند، قلفتی بوده که گذارم افتاد این جا. رفتم به بیمارستان دیگر، بالای پلکان ورودیش دو نفر نشسته بودند و دامکا بازی می‌کردند. سلام کردم و ازشان پرسیدم: «این جا کجا میشه عینک خرید؟» مثل اسب که شیهه بکشه، به خنده بلند سر دادند و یکیشان گفت: «این جا، بابا، چنان عینکی رو دماغت بگذارند که چشم‌هات و روجه بیرون. این جا بیمارستان ناخوشی‌های آمیزی است، زود دررو و گرنه می‌گیرندت و به زور معالجه‌ات می‌کنند».

خوب دیگر، داشتم از ترس می‌مردم. دوتا پا داشتم و دوتای دیگر هم قرض کردم و به‌دو در رفتم. اما آن احمق‌های لعنتی پشت سرم از دروازه حیاط آمدند بیرون و یکیشان بین چه سوتی میکشه و آن یکی دیگر هم تو کوچه فریاد میزنه: «تندتر و، هه، کهنه جنده باز، و گرنه حالا می‌گیرندت!» اما من هم، آخ، مثل آن بهترین اسب‌های تندرو می‌دویدم! تو دلم می‌گفتم، کار شیطان، ممکنه دیوانگی‌شان گل بکته و تا خدا چشم‌های خواب‌الودش را وا بکته آن‌ها منو بگیرند، حالا بیا هی با این دکترها سروکله بزن که ناخوش نیستی.

خودم را رساندم به‌یه داروخانه، دیگر قلمی داشت از حال می‌رفت. ولی تو داروخانه هم عینک پیداش نشد. بهام گفتند بابا تو باید بری می‌لرووو یا راستوف، عینک را فقط دکتر چشم میتونه نسخه‌اش را برات بنویسه. تو دلم گفتم: نه، چه مرضی دارم تا آن جا سفر کنم؟... همین جوری فرهنگ را از روح‌دس می‌خوانم. این بود که مسئله عینک هم برام حل نشده باقی ماند.

اما تو استانتیزا هم چه اتفاق‌های جورواجوری برام میافته، دیگر آن سرش ناپیدا!

دوبتسوف خواهش کرد:

- بابا حرف که می‌زنی، از رونظم باشه. تو مثل گنجشک از این شاخ به اون شاخ می‌بری، نمیشه فهمید حرف‌هات سرش کجاست، تهش کجا.

- من که حرفم از رونظمه، اما عمده اینه که تو نمیباده وسط حرفم بدوی؛ برای این که اگر باز دویدی وسط حرفم، سر رشته‌اش پاک از دستم درمیره، آن وقت چیزهائی از دهنم درمیاد که همه‌تان دست جمعی هم زور بزنی نمیتونید ازش سردر بیاورید. باری، من به رور تو استانتیزا داشتم می‌رفتم، دیدم به دختر ترگل

ورگل قشنگ به عین بزغاله شیر مست داره از رو به روم میاد. لباس های شهری پوشیده بود و به کیف هم دستش داشت. کفش های پاشنه بلندش توك توك توك توك مثل سیم های بزغاله صدا می کرد. راستش، من با این پیری خودم عجیبه چه قدر به چیزهای تازه حریص هستم! مثلاً می دانید، برادرها، من دوجرخه سواری را هم امتحانش کرده ام. به پسرک سوار این ماشین بانی شده بود و داشت می رفت. به اش گفتم: «پسرجان، اجازه بده با این ماشینت يك كم راه برم». با خوش حالی راضی شد و به ام كمك کرد رودچرخه اش جا بگیرم بعد زیر بغلم را نگه داشت و من هم هرچی زور تو پاهاش بود با زدم و دیگر خدا میدانه چه تقلاتی می کردم. بعدش ازش خواستم: «تو را خدا، دیگر نگهم ندار، میخوام خودم راهش ببرم». همین که اون ولم کرد، فرمان چرخ از دستم دررفت و من راست رفتم شاخ به شاخ به درخت افاقیا شدم. دیگر خارهاش چه قدر همه جای تنم فرورفت، هم آن جانی که میاد بره و هم آن جانی که نمیباید، خدا میدانه! طوری که تا يك هفته كارم همه اش این بود که بیمارشان بیرون، بگذریم از این که شلوارم گرفت به به كنده درخت و پاره شد. دوبتسوف با لحنی خشن سخنش را قطع کرد:

- حرف آن دختری را بزن، بابا، نه حرف شلوارت را. خودت آخر فكرش را بكن، شلوارت به چی دردمان میخوره؟
شچوكار دل از رده جوابش داد:

- ببین، بازهم تو دودی وسط حرفم، - با این همه بهتر آن دید که ادامه دهد...
بله بزغاله نازنین خودم داشت می آمد و دست هاش را مثل به سرباز فسقلی تكان می داد. من، بنده گناه كار خدا، تودلم گفتم: چی كار كنم که به ذره هم شده زیر بازوی کوچولوش را بگیرم و راه برم؟ آخر من تو عمرم زیر بازوی هیچکی را نگرفته بودم؛ ولی اغلب دیده بودم تو استانیتر از جوان ها این جور راه میرند. گاه پسر زیر بازوی دختری را میگیره و گاه دختره زیر بازوی پسر راه، و من از شما همشهری ها می پرسم. کجا من میتونستم به همچو دل خوشی داشته باشم؟ تو ده مان که این جور راه رفتن ممکن نیست. مردم می خندند. ده هم که نباشه، پس کجا؟
این بود که برام سؤال پیش آمد: چه جور میتونم با این دختر خوشگل بازو به بازو راه برم؟ از ناچاری دست زدم به حيله: دولا شدم و تو خیابان شروع کردم اه و ناله راه انداختن. دختره دويد جلو پرسید: «چه تانه، باباجان؟» به اش گفتم: «قربانت برم، ناخوشم، نمیتونم خودم را برسانم بیمارستان. پشتم همچی تیر میکشه...» به ام گفتم: «خوب، من می برمتان، به ام تکیه بدهید». من هم با پررونی تمام زیر بازوش را گرفتم و این جور دوتائی راه افتادیم. و چه قدر هم به دل می چسبید! دیگر داشتیم به مغازه تعاونی بخش می رسیدیم که من كم كمك پشتم را راست کردم و تا اون به خودش بجنبه، همان جور که داشتیم می رفتیم، لپش را ماچ

کردم و به تاخت دویدم برم تو مغازه، هرچند آن جا هیچ کاری هم نداختم. چشم هاش گرد شد و دنبال داد زد: «هی، پیر متقلب لات!» من يك كم واistادم، به اش گفتم: «آخر، جان دلم، احتیاج آدم را به این کارها و بدتر از اوش وامیداره! خودت درنظر بگیر، تو عمرم من زیربازوی به زن خوشگل را نگرتم، وقت چندانى هم برام نمانده، همین زودی ها دیدی راهی آن دنیا شدم!» بعدش هم راه اقتادم برم تو مغازه، فکر می کردم نکته میلیس را صدا بزنه. ولی اون خندید و رفت بی کار خودش، تنها توك توك پاشنه هاش شنیده شد. تو این میان هم دیگر جست زده بودم تو مغازه و دیگر نفسم پاك بند آمده بود، باز گفتم: «به باهم بدتر از اتش. به قوطی کیریت بده.» باباشچوکار آماده بود که باز تا مدت ها به داستان پردازی خود ادامه دهد. ولی شنوندگانش که پس از يك روز کار خسته بودند يك يك پراکنده شدند. پیرمرد بی هوده از ایشان تمنا می کرد که دست کم باز چند حکایت دیگر از او بشنوند، اما به زودی کنار آتش خاموش حتی يك تن نماند.

شچوکار که بی اندازه آزرده و دلتنگ شده بود، به سوی آخور اسبان به راه افتاد و آن جا در یکی از آخورها دراز کشید و درحالی که از سرما کر کرده بود چو خا را روی خود کشید. نیمه شب زمین را شبنم فراگرفت. شچوکار که از سرما می لرزید بیدار شد. باخود گفت: «میرم توی کلبه پیش قزاق ها، وگرنه این جا مثل توله ای که تو سرما و یخ بندان بیرونش انداخته اند باید بلرزیم».

کلاف بدبختی ها همچنان آهسته اما به نحوی اجتناب ناپذیر باز می شد... شچوکار از هنگام شخم بهار، به یاد داشت که قزاق ها درون کلبه می خوابند و زن ها بیرون آن، و در چنان حال خواب زدگی که او بود هیچ به تصور نمی آورد که در این دو ماهه شاید چیزی عوض شده باشد. شچوکار دزدانه، به چهار دست و پا، درون کلبه خزید و چارق های خود را کند و همان کنار دراز کشید. گرم از هوای گرم تن خفتگان، بی درنگ به خواب رفت. اما پس از چندی بر اثر احساس خفگی که بدو دست داد بیدار شد، دست کشید و پای برهنه یکی را روی سینه خود یافت. سخت دل آزرده با خود گفت: «کثافت را ببین، چی ناجور میخوابه! طوری پاش را انداخته که انگار رواسب نشست». ولی هنگامی که خواست این بار سنگین را از خود دور کند، ناگهان در نهایت وحشت پی برد که این نه يك پای مردانه بلکه دست برهنه کوپریانو ناست، و در راستای گونه خود نیز صدای نفس پرتوان او را شنید. آری، در کلبه تنها زن ها خوابیده بودند...

گیج و مبهوت، شچوکار چند دقیقه بی آن که جنبشی کند همچنان دراز کشید و تنش از سراسیمگی خیس عرق شد پس از آن چارق های خود را برداشت و مانند گریه ای خطاکار آهسته از کلبه بیرون خزید و لنگ لنگان به سوی گاری خود دوید. تا آن زمان او هیچ گاه اسب های خود را با چنان چابکی نامعهودی به گاری نبسته

بود. اسب‌ها را بی‌رحمانه با شلاق راند و با یرتمه بلند از جا کند، و در همان حال نگاهش پیایی به سوی کلبه می‌رفت که در متن آسمان پیش از سپیده‌دم سیاهی شومی داشت.

«خوب شد به موقع بیدار شدم. اگر دیر می‌جنبیدم و زن‌ها می‌دیدند که من کنار کوپریانونا خوابیده‌ام و آن زنک لعنتی با دستش منو بغل کرده؟... وای، یا حضرت مریم، خودت نگاهدارم باش و به‌ام رحم کن! دیگر تاروز مرگم و شاید هم پس از مرگ به‌ریشم می‌خندیدند!»

سپیده‌شتابنده تابستان دمیده بود. کلبه اردوگاه از چشم‌شجوکار ناپدید شده بود. ولی در آن سوی تپه دغدغه و اضطراب تازه‌ای به انتظار بود. چشمش از قضا به پای خود افتاد و دید چارق زنانه‌ای به پای راست دارد، چارقی تازه با لب‌دوزی خوش طرح و یک گل ملوس از نوار جرمی. به قرینه بزرگیش، این چارق تنها می‌توانست از آن کوپریانونا باشد...

از ترس، سرما به تنش نشست، به‌درگاه خدای توانا نالید: «آخر، پروردگارا، برای چی این جور شکنجه‌ام می‌دهی؟! تو تاریکی از قرار چارق‌ها را عوضی گرفتم، حالا من چه جوری جلو زنم ظاهر بشم؟ یه‌پا چارق خودم و پای دیگرم چارق زنانه، هیچ جوری نمیشه این مسأله را حلش کرد!»

با این همه معلوم شد که مسئله حل‌شدنی است: شجوکار در جاده با حرکتی خشن سر اسب‌ها را به‌سوی ده برگرداند، چه به‌این نتیجه درست رسیده بود که خواه پابره‌نه و خواه با چارق‌های لنگه به‌لنگه برایش غیرممکن است در استانتیزا ظاهر شود. و او با خاطری افسرده سرانجام چنین حکم کرد: «گور بابای زمین‌پیما! میتونند ارزش چشم ببوشند. همه جای این ملک حکومت شورویه، همه جاش هم کالخور. چی فرق میکنه که یک کم زمین علفزار را این کالخور از آن یکی کش بره؟» در دو کیلومتری ده، آن‌جا که جاده از کنار یک آبکند پرشیب می‌گذرد، شجوکار باز تصمیم دیگری گرفت که در اهمیت کم از آن یک نیود: چارق‌ها را از پا برگرفت، و همچنان که دزدانه همه‌جا را می‌پایند، آن‌ها را درآبکند انداخت و به دنبال آن گفت:

- آخر، لعنت به هرچی چارقه، من که نباد به‌خاطرتان هلاک بشم! شجوکار، خرسند از آن که بدین خوبی از دست این برکه‌های رسواکننده خلاص گشته است، در خود نشاطی یافت و حتی از تصور حیرتی که صبح از گم‌شدن اسرارآمیز چارق به کوپریانونا دست خواهد داد پوزخند زد. ولی خندیدنش هنوز خیلی زود بود: وحشتناک‌تر و خردکننده‌تر از همه، باز دوش‌بربه دیگر سرنوشت در خانه به انتظار او بود...

از همان دروازه حیاط چشم‌شجوکار به گروهی زن افتاد که گفتی از چیزی در

شور و تلاطم اند. با نگرانی در دل گفت:

«نکنه پیرزنم مرده باشه؟» ولی چون زن ها را که نمی دانست برای چه لبخند به لب دارند به خاموشی کنار زد و به مطبخ رفت و سراسیمه به هر سو نگرست پاهایش سست شد، و همچنان که خاج بر خود می کشید، به سختی زیر لب گفت: «این دیگر چیه؟»

پیرزن با چشمان اشك آلود نوزادی را که در کهنه پیچیده شده بود تکان می داد و بچه نیز با فریادهای پرتشنج و ننگ می زد...

شجوکار، مات و مبهوت، همچنان زیر لب اما بلندتر گفت:

- این چه پیش آمدیه، دیگر؟

پیرزن که چشمان پف کرده اش از خشم شررمی بارید، فریاد زد:

- این اونکه بچه ات را برات آوردند! سواد داری که، لعنتی! آن کاغذپاره را

که رومیزه بگیر بخوان!

چشمان شجوکار پاك سیاهی می رفت، اما هرطور بود آنچه را که باخطی کج وکوله بر يك تکه کاغذ لفاف نوشته شده بود خواند:

«باباجان، چون پدر این بچه شما هستید، شکمش را خودتان سیر بکنید و خودتان هم اون را پرورش بدهید»

.....
نزدیک غروب شجوکار، که صدایش از فریاد و جوش و خروش یکسر گرفته بود، دیگر تقریباً توانسته بود پیرزن را متقاعد کند که او در کار به دنیا آمدن این بچه کم ترین دخالتی نداشته است. ولی درست در همین دم پسرک هشت ساله لوییشکین در آستانه در مطبخ پدیدار شد. درحالی که فین بالا می کشید، گفت:

- بابا، امروز که من گوسفندها را چرا می دادم، دیدم این چارق ها را شما انداختیدشان تو آبکند. رفتم جستمشان و براتان آوردم، بگیرید... و پسرک چارق های بدشگون را به سوی شجوکار پیش آورد...

آنچه از آن پس گذشت، بقول لوکاتیف 'کفش دوز که در روزگار خود دوستی محکمی با شجوکار داشت، «در تاریکی مجهولات فرو رفته است». همین قدر می توان دانست که بابا شجوکار يك هفته ای با چشم باد کرده و گونه دستمال بسته در ده می گشت و اگر کسی، ناچار لبخندزنان، از او می پرسید برای چه گونه اش را بسته است، شجوکار روبرو می گرداند و می گفت که همان يك دانه دندان سالمی که در دهن دارد چنان درد می کند که از حرف زدن هم عاجز است...

صبح زود، آندره‌ی رازمیوتوف به شورای ده آمد تا گزارش علف چینی و تدارك درو غلات را امضاء کرده با پیک سوار برای کمیته اجرایی بخش بفرستد. هنوز او مرور گزارش‌های گروه کار را به پایان نرسانده بود که یکی محکم به در کوفت. رازمیوتوف، بی آن که چشم از کاغذ برگیرد، داد زد:

- بفرمائید!

دومرد ناشناس به درون آمدند و بی درنگ گوئی اتاق را پر کردند. یکی از آن دو که پالتو بارانی تازه‌ای پوشیده بود، مردی تنومند و چهارشانه با چهره گرد و تراشیده و صاف که در ظاهرش هیچ چیز شایان توجه نبود، لبخند زنان نزدیک میزد آمد و دست خود را که به سختی سنگ بود به سوی رازمیوتوف پیش آورد:

- من بویکو، بولیکارپ بتروویچ، مأمور تدارك خواربار برای کارگران معدن شاختی،^۱ و درحالی که بی قیدانه پشت سرخود به مرد دیگری که همراهش بود با انگشت اشاره می کرد، افزود: این هم خیزنیاک^۲، معاون من.

سروروی این يك آشکارا به جویدارها و کسانی که دادوستد چاربا می کنند شباهت داشت: بارانی کلاه دار برزنتی چربی گرفته، چکمه های چرم خام ساقه گشاد، کاسکت خاکستری رنگ پهن و نیز شلاق چرمی دوشاخه آراسته ای که به دست داشت، همه چیز در او بی سخن بر شغل او گواهی می داد. اما چهره او به نحوی شگفت آور با ظاهر او نمی خواند: چشمان کنجکاو و زیرک، چین هائی ریشخندآمیز در دوسوی لب های باریک، و آن طرز بالانگه داشتن ابروی چپ که گفتی گوش به چیزی دارد و نیز خصلت روشنفکرانه قیافه اش، همه چیز در دیده بیننده دلالت بر آن می کرد که چنین کسی از خرید و فروش چاربا و اقتصاد روستائی به دور است. رازمیوتوف دريك آن به این نکته توجه یافت. با این همه او تنها نگاهی سرسری به چهره خیزنیاک افکنده و چشمش بی درنگ به شانه های بی اندازه پهن مرد رفته بود. درحالی که بی اختیار لبخند می زد، در دل گفت: «مأمور تدارك خواربار؟ به! راهزن های دست چین شده... این ها کجا، تدارك خواربار کجا! این ها میباد شب ها جائی زیر پل بایستند و کارمندان بازرگانی شوروی را با چماقی لخت بکنند...»

رازمیوتوف سروروی جدی خود را به زحمت حفظ کرد و پرسید:

- بامن چه کار داشتید؟

- ما از کالخوزی‌ها دام‌هائی را که برای استفاده شخصی نگه‌می‌دارند می‌خریم. دام‌های شاخ‌دار، بزرگ و کوچکش هردو، همچنین هم خوك. مرغ و پرند، فعلا علاقه‌ای به‌اش نداریم. شاید برای زمستان... آن وقت مطلب دیگری هست. ولی حالا پرند نمی‌خریم. نرخمان هم همان نرخ‌های شرکت تعاونیه، با چیزکی اضافه برای پرواری حیوان. رفیق صدرشورا، خودتان درك می‌کنید که کار معدنچی‌ها کار سختیه، و ما می‌باد برای کارگروهامان وسیله تغذیه کافی را تأمین بکنیم.

رازمیوتوف با کف دست آهسته به‌میز کوفت:

- مدارکشان!

هردو مأمور احکام مأموریت خود را روی میز نهادند، از مهر و امضاء و عنوان، همه چیز آن درست و منظم بود. با این همه رازمیوتوف مدتی دراز مدارکی را که به‌وی ارائه شده بود به‌دید خرده‌گیری نگریست و ندید که بویکو به‌سوی دستیار خود برگشت و چشمکی به‌او زد و بربل هردوشان لب‌خندی گذشت که بی‌درنگ محو شد.

بویکو که دیگر آشکارا لب‌خند می‌زد، پرسید:

- به‌خیالتان قلابی‌ست؟

وی‌آن که منتظر دعوت باشد، آزادانه روی صندلی که دم‌بنجره نهاده بود نشست.

رازمیوتوف نخواست لحن شوخی اختیار کند، جدی گفت:

- نه، خیال نمی‌کنم کاغذهاشان قلابی باشه... ولی چرا همه‌جا را گذاشتید،

آمدید کالخوز ما؟

- برای چی آمدیم کالخوز شما؟ تنها کالخوز شما نیست، ما خیال نداریم تنها از کالخوز شما دیدن بکنیم. تاکنون تو شش تا کالخوز همسایه‌تان بوده ایم. نزدیک پنجاه رأس دام خریده ایم، از جمله اش سه جفت ورزوی از کار افتاده، چندتا گاو که دیگر شیر نمی‌دادند، چندتا گوساله و گوسفند، سی تائی هم خوك... مأمور فراخ‌شانه که دم در ایستاده بود گفته رئیس خود را تصحیح کرد:

- سی وهفت تا...

- کاملاً درسته، سی وهفت خوك، آن هم به‌قیمت مناسب، خریده ایم. از پیش

شماها هم میریم سراغ ده‌های دیگر.

رازمیوتوف جو‌با شد:

- پول را نقد می‌دهید؟

- حتماً! راستش، ما با خودمان پول زیاد نمی‌بریم. می‌دانید، رفیق رازمیوتوف،

اوضاع آرام که نیست، دیدی پیش آمد بدی کرد... اینه که مقداری با خودمان حواله داریم.

رازمیوتوف خود را به پستی صندلی تکیه داد و قاه قاه خندید:

- مگر می ترسید پولتان را بزنند؟ به، شما خودتان میتونید جیب هرکسی را خالی بکنید و لباس هاش را هم از تنش دربیارید!

بویکو لبخند فروخورده ای زد و مانند زنان گونه های گلگونش چال افتاد. خیزنیاک خود را بی علاقه نشان می داد، حواسش از پنجره به بیرون بود. و تنها اکنون که چهره خود را به سوی پنجره برگردانده بود، رازمیوتوف اثر زخمی دراز و عمیق بر گونه چپش دید که از چانه تا نرمه گوشش کشیده می شد. پرسید:

- زخم رو گونه ات یادگار جنگه؟

خیزنیاک به تندى برگشت و لبخند نازکی زد:

- جنگ کجا بود، مربوط به بعدشه...

- باید هم همین باشه. نگاه می کنم، به زخم شمشیر نیمانه. زنت چنگ گرفت؟

- نه، زنم خلق نرمی داره. تو مستی یکی از دوست هام با چاقو این جا را برام چاك داد...

- می بینم پسر خوشگلی هستی، تو. این بود که فکر کردم زنت چنگ گرفته.

ولی اگر هم اون نباشه، گمانم پای زن درمیان بوده. سرعشق بوده، ها؟

رازمیوتوف می خندید و دست بر سبیل می کشید و از این گونه سؤال های

بی چم و خم می کرد. خیزنیاک با لبخندی طنزآمیز گفت:

- اما تو هم تیزهوش هستی، رئیس!

- من وظیفه ام ایجاب می کنه که تیزهوش باشم... این جای زخمت هم از چاقو

نیست، از قداره است. آخر من از این چیزها سر رشته دارم. تو خودت هم، نگاهت

که می کنم، می بینم همان قدر مأمور خواربار هستی که من خودم اسقف... دك

و پوزت همجه ساده نیست. همین جور هم دست هات: میشه دید که شاخ ورزو را تو

عمرش چنگ نینداخته که نگهش داره، دست های اشرافیه... گل گنده است، ولی

پرسفیده... می خواستی يك كم آفتاب به اش بدهی که رنگش تیره بشه، یا این که

تپاله گاو بمالی به اش، آن وقت شاید باور می کردم که تو مأمور خوارباری. اما این

که شلاق دستت گرفته ای راه میری، اینش دیگر بی خودیه، تو با آن شلاق نمیتونی

گولم بزنی!

خیزنیاک بار دیگر گفت:

- خیلی تیزهوش هستی، رئیس!- ولی این بار دیگر لبخند نمی زد. - چیزی که

هست، تیزهوشیت يك كم به وری است: جای زخم راستی مال ضربه شمشیره،

چیزی که بود میل نداشتم به اش اقرار بکنم. به روزگاری پیش سفیدها خدمت

کرده‌ام و این هدیه را از آن‌جا دارم. این جور چیزها را هم کی رغبت میکنه یادآوری کنه؟ اما آنچه درباره دست‌هام گفتم، خوب، البته من گاوچران نیستم، اهل داد و ستدم، کارم شمردن اسکناسه، نه این که دم گوساله‌ها را به‌دستم بیچم. مگر قیافه‌ام تو را ناراحت میکنه، رفیق رازمیوتوف؟ من خیلی وقت نیست مأمور خواربار شدم. پیش‌ترش مهندس کشاورزی بودم، به‌خاطر بدمستی منفصلم کردند، ناچار شدم رشته خودم را تغییرش بدهم... حالا فهمیدی، رفیق صدرشورا؟ مجبورم کردی همه‌چی را بریزم رودایره، ناچار شدم پیش‌ت اعتراف بکنم...

رازمیوتوف گفت:

- اعتراف تو همان قدر برام لازمه که پای پنجمی برای سگ. بگذار تو گ. پ. او. ازت اعتراف بگیرند و عشاء ربانی به‌ت بدهند. این کارها، ربطی به‌من نداره - و رازمیوتوف بی‌آن که روبرگرداند، داد زد - ماریا! بیا ببینم!

دختر جوانی که پاسدار کشیک شورای ده بود با کم‌روئی از اتاق مجاور درآمد.

رازمیوتوف دستور داد.

- بدودنبال ناگولنوف، بگو یه‌تک‌پا بیاد شورای ده، کار فوری هست. و نگاه دقیقش را ابتدا به‌خیزنیاک و سپس به‌بویکو دوخت.

خیزنیاک، حیرت‌زده و آزرده، شانه‌های پهن‌آور خود را بالا انداخت و روی نیمکت نشست و پشت نمود. بویکو که از خنده فروخورده مانند لرزانک تکان می‌خورد، سرانجام با صدای بلند گفت:

- این را میگند هشیاری! خوشم می‌آد! گیر افتادی، رفیق خیزنیاک، نه؟ مثل موش تو تله افتادی!

و درحالی که دولا شده با کف دودست به‌زانوهای فریشت می‌زد، با چنان صداقت بی‌آلایشی قاه‌قاه خندید که رازمیوتوف نگاهش کرد و نتوانست تعجب خود را پنهان بدارد.

- ها، خپله، برای چی می‌خندی؟ مواظب باشید، تو استانیترزا نوبت گریه‌تان نباشه! میخواد به‌اتان بربخوره، میخواد نخوره، ولی من، برای روشن شدن هویستان، می‌فرستم‌تان بخش. شما، رفقای مأمور تدارک خواربار، به‌نظم مظنون می‌آئید.

بویکو چشمان خود را که دیگر پر از اشک بود پاک کرد، و درحالی که لبان کلفتش هنوز از خنده تاب داشت، پرسید:

- آخر، مدارکمان؟ تو که وارسیشان کردی و تأیید کردی که حقیقی است؟!

- مدرک برای خودش مدرکه، اما قیافه چیز دیگر میگه.

رازمیوتوف با ترشوئی چنین پاسخ داد و بی‌شتاب سیگاری بیچیدن گرفت.

به‌زودی ماکار ناگولنوف سررسید. بی‌آن که سلام کند، با حرکت سربه‌مأموران خواربار اشاره کرد و از رازمیوتوف پرسید:

- این ها کی اند؟

- خودت ازشان پیرس.

ناگولنوف با مأموران خواربار گفت وگو کرد و ورقه های مأموریشان را دید.
آن گاه رو به رازمیوتوف نموده پرسید:

- خوب، موضوع چیه؟ برای چی صدام کردی؟ آمده اند چهاربا بخرنند، بگذار کارشان را بکنند.

رازمیوتوف از کوره به درمی شد، ولی تا اندازه ای با خوشتن داری گفت:

- نه، تا من هوششان را وارسی نکنم، نمی گذارم خرید بکنند. من از این اشخاص خوشم نیامده، مطلب همینیه! الآن می فرستمشان استانتیتزا، ته توی کارشان را دربیارند. بعدش میتونند دست به خرید چاربا بزنند.
بویکو آن گاه آهسته گفت:

- رفیق رازمیوتوف، به امربرت بگو از تو خانه بره بیرون. حرف دارم.

- ولی میانمان چه چیز سرّی میتونه باشه؟

بویکو، همچنان آهسته، ولی دیگر با لحنی آمرانه گفت:

- همانی که به ات میگند بکن.

و رازمیوتوف دستور او را کار بست. پس از آن که درخانه کسی جز خودشان نماند، بویکو دفترچه کوچك سرخ رنگی از جیب بغل نیم تنه اش درآورد و لبخند زنان آن را به رازمیوتوف داد:

- تو که چشم هات خوب کار می کنه، بگیر بخوان! حالا که حقه بازیمان نگرفت، ورق هامان را رومی کنیم. مطلب اینه، رفقا: ماهر دومان کارمند اداره گ. پ. اوی استان هستیم و برای پیدا کردن کسی آمده ایم پیشتان، به دشمن خطرناك سیاسی، به توطئه گر و ضد انقلابی دواتشه. برای این هم که توجّه مردم را به خودمان جلب نکنیم، خودمان را به لباس مأمور تدارك خواربار درآوردیم. این جوری آسان تر میتونیم کار بکنیم: میریم تو حیاط خانه ها، با مردم گفت وگو می کنیم و امیدواریم دیر یا زود بیفتیم روردهای این یارو ضد انقلابی.
رازمیوتوف با تعجب گفت:

- پس رفیق گلوخوف، برای چی از اول به ام نگفتید؟ دیگر هیچ سوء تفاهم پیش نمی امد.

بویکو - گلوخوف، پس از آن که ناگولنوف نیز دفترچه سرخ رنگ را دید، آن را درجیب خود پنهان کرد و با لحنی بزرگوارانه گفت:

- آخر، رازمیوتوف عزیز، شرایط پنهان کاری همین بوده! به تو می گفتم،

به داویدوف و ناگولنوف می‌گفتم، آن وقت به هفته نمی‌گذشت که تمام گرمی‌اچی لوگ می‌دانست ما کی هستیم. شما را به خدا به اتان برنخوره، مسئله این نیست که به اتان اعتماد نداریم، ولی متأسفانه از این چیزها پیش می‌آید و ما حق نداریم عملیاتی را که برامان نهایت اهمیت را داره این جور به خطر بیندازیمش.

ناگولنوف پرسید:

- میشه دانست شما دنبال کی می‌گردید؟

بویکو - گلوخوف، بی‌آن که پاسخ دهد، در کیف بغلی پر حجم خود به کندوکاو پرداخت و آن‌گاه عکسی را که اندازه‌اش مانند عکس‌هایی بود که معمولاً برای گذرنامه به کار می‌برند با احتیاط برکف دست گوستالوی خود نهاد.

رازمیوتوف و ناگولنوف از فراز میز خم شده نگاه کردند. از میان قاب چهارگوش کاغذی، مردی سالمند با شانه‌های پهن و گردنی فراخور گاو نر آنان را می‌نگریست و به مهربانی لب‌خند می‌زد. اما مهربانی ساختگی لب‌خندش چنان با پیشانی مورب گرگ‌وار و چشم‌های گودرفته عبوس و چانه درشت چارگوشش ناجور می‌نمود. که ناگولنوف همین قدر پوزخندی زد و رازمیوتوف سر تکان داد و گفت:

- هاآ... یارو نیاد اهل شوخی باشه...

بویکو - گلوخوف عکس را با همان احتیاط در ورقی کاغذ سفید که لبه‌هایش مچاله شده بود پیچید و در کیف بغلی گذاشت. آن‌گاه با لحنی اندیشمند گفت:

- بله، همین یاروست که ما دنبالش می‌گردیم. نام خانوادگی‌ش پولوتسفه و در خطاب به‌اش الکساندر آنیسیموویچ میگند. سابق تو ارتش سفیدها سروان بوده، فرمانده يك واحد مأمور سرکوبی، و در کشتار فوج بودنیولکوف و کریوشلیکوف دست داشته. این اواخر با به نام جعلی دبیر بوده، بعدش هم تو استانیترای خودش زندگی می‌کرده. الانش هم که مخفی است. اون یکی از اعضای فعال دارودسته‌ایه که دارند شورشی را برضد حکومت شوروی تدارک می‌بینند. طبق اطلاعاتی که عواملمان به دست آورده‌اند، اون تو همین بخش شما مخفی شده. و این تمام آن چیزیه که میشه درباره این میوه بهم نرس گفت. شما میتونید گفت وگومان را با داویدوف هم درمیان بگذارید، ولی دیگر به هیچ کس، حتی يك کلمه‌اش! امیدم به شماست، رفقا! دیگر هم، به امید دیدار! ملاقاتمان بدیهی است که لزومی نداره، ولی اگر چیزی پیدا کردید که برامان جالب بود، منو روز به‌شورای ده احضار بکنید، فقط روز، که من از هرگونه سوءظن مردم ده برکنار بمانم. راستی، به چیز دیگر: احتیاط را از دست ندهید! شب‌ها به‌طور کلی براتان بهتره رفت و آمد

نکنید. پولوتسف دست به عملیات تروریستی نمی‌زنه، نمی‌خواه خودش را لو بده، ولی احتیاط ضرری نداره. به‌طور کلی بهتره شب‌ها بیرون نیائید، ولی اگر هم بیائید تنهائی نباشه. همیشه با خودتان اسلحه داشته باشید. گرچه همین جوری هم از قرار اسلحه را از خودتان دور نمی‌کنید. چون وقتی که تو، رفیق رازمیوتوف، داشتی با خیزنیاك حرف می‌زدی، دوبار شنیدم تویی هفت تیرت را توجیب شلوارت چرخاندی، این طور نیست؟

رازمیوتوف چشم‌ها را تنگ کرده رو برگرداند، چنان که گویی شنیده است از او چه می‌پرسند. ولی ناگولنوف به‌یاری او شتافت:

- پس از آن که روم تیر در کردند، ما هم دیگر آماده دفاع شدیم.

بویکو - گلوخوف لبخند نازکی زد و گفت:

- نه تنها آماده دفاع، بلکه همچنین حمله... راستی، رفیق ناگولنوف، آن تیموفنی داماسکوف که به‌اش «دریده» می‌گفتند و تو کشتیش، به وقت جزو سازمان پولوتسف بوده... و «مأمور از همه جا باخبر خواربار» در ضمن یادآوری کرد: از قضا تو ده شما هم اعضای این سازمان هستید؛ باری، بعدش اون به‌عللی که برامان معلوم نیست از آن‌ها کناره گرفت، و اگر به‌ات تیر در کرد به‌دستور پولوتسف نبود، بلکه انگیزه‌هایی که جنبه شخصی داشت اون را به این کار کشاندش...

ناگولنوف سر را به‌تأیید تکان داد و بویکو - گلوخوف، چنان که گفتی سخنرانی می‌کند، آرام و شمرده به‌گفتار خود ادامه داد:

- این نکته را که تیموفنی داماسکوف به‌علتی از گروه پولوتسف جدا شد و به‌صورت ساده‌يك راهزن منفرد درآمد، باز این واقعیت رو تأیید می‌کنه که او، سلسلی را که از زمان جنگ داخلی تو انبار خانه‌اش چال شده بود و بعدها داویدوف کشفش کرد، اون را تحویل همدست‌های پولوتسف نداد. ولی مطلب سراین نیست. من چندکلمه‌ای درباره‌ی وظیفه‌ای که داریم می‌گم: ما می‌باید تنها خود پولوتسف را گیرش بیاریم، آن هم حتماً زنده. برای این که اون را تنها زنده لازمش داریم. افراد ساده‌ گروهش را بعد خلع سلاح می‌کنیم. این را هم باید اضافه کنم که پولوتسف تنها يك حلقه از یه زنجیر بزرگه، ولی این حلقه همچو کم‌اهمیت هم نیست. برای همین به عملیات پی‌گردد و دستگیریش به‌ما محوّل شده نه به‌کارمندهای گ. پ. اوی بخش... برای این که جای کم‌ترین دلخوری از من براتان باقی نمانه، به‌اتان می‌گم: این مسئله را که ما تو قلمرو بخش‌تان هستیم، تنها فرمانده گ. پ. اوی این بخش میدانه. حتی خود نسترنکو خبر نداره، اون دبیر کمیته بخشه و رویهم‌رفته چه کاری به‌مأمورهای خرده‌پائی مثل ما داره که آمده ایم چارپا بخیریم؟ بگذار اون کارهای حزبی را تو بخش خودش رهبری بکنه، و ما هم

سرگرم کارهای خودمان باشیم... این را هم بگم، کالخورهایی که قبل از آمدن به این جا توش بودیم، همه جا به خوبی ما را به همان عنوان که می گفتیم قبول داشتند. تنها، رازمیوتوف، تو بودی که به خیزنیاک و همراه اون به من سوءظن پیدا کردی و بو بردی ما خریدارهای واقعی چاربا نیستیم. برای تو این دقت نظر مایه سرفرازیه، گرچه من به هر صورت پس از دوسه روزی ناچار می شدم براتان فاش بکنم که ما درحقیقت کی هستیم، آن هم به این علت: حس کاردانی حرفه ایم به ام میگو که پولووتسف به جاهائی تو همین ده شما پرسه میزنه... ما سعیمان اینه، کسانی را که در جنگ با آلمان یا در جنگ داخلی با اون تو به هنگ خدمت می کردند پیداشان کنیم. این را ما می دانیم که آقای پولووتسف در چه واحدهائی خدمت کرده، پس از همه نزدیک تر به عقل اینه که اون پیش یکی از همقطارهای خودش باشه. به طور خلاصه، مطلب تمامش همینه. پیش از رفتن از این ده، ما باز همدیگر را می بینیم. فعلاً هم، به امید دیدار!

بویکو - گلوخوف دیگر به آستانه در می رسید که برگشت و نگاهی به ناگولنوف افکند:

- علاقه ای به دانستن سرنوشت زنت نداری؟
- برگونه های ماکار لکه های ارغوانی پدیدار شد و رنگ چشمانش تیره گشت.
- سرفه ای کرد و آهسته پرسید:
- می دانی کجاست؟
- می دانم.
- خوب؟
- تو شهر شاختی!
- چی کار میکنه، آن جا؟ اون از خویش و آشنا کسی را آن جا نداره.
- کار میکنه زنت.
- ماکار پوزخند تلخی زد:
- کارش چیه؟
- زغال کشی تو معدن. همکارهامان به اش کمک کردند کار پیدا بکنه. ولی بدیهی است که اون حتی بو نبرده کی در پیدا کردن کار به اش کمک کرده... این را هم باید بگم که خوب کار میکنه، حتی بسیار خوب! رفتار محجوبی داره، هیچ آشنای تازه ای پیدا نکرده، از آشنای قدیم هم تا حال هیچکی به دیدنش نیامده.
- ناگولنوف آهسته پرسید:
- مگر کی ممکن بود بره دیدنش؟

هیئت ظاهری او یکسر آرام می نمود، تنها پلك چشم چپش لرزش خفیفی داشت.

- خوب، کم که نیستند... گیرم همان آشناهای تیموفی. تو این را مگر به کلی مردود می دانی؟ چیزی که هست، همچو مینماد که اون تو زندگیش تجدیدنظر کرده به خودش آمده. تو، رفیق ناگولنوف، براش ناراحت نباش. ناگولنوف باز آهسته تر پرسید:

- از کجا به خیالت رسیده که من براش ناراحت هستم؟
و درحالی که با دوکف درازش به لبه میز تکیه کرده بود، اندکی به جلو خم شده از پشت میز برخاست، رنگ چهره اش مرده وار پریده و برجستگی های زیر استخوان گونه هایش به جنبش درآمده. با کلماتی که گوئی دست چین می کرد، شمرده تر از معمول گفت:

- رفیق پرچانه، تو آمدی کار انجام بدهی، نه؟ پس برو انجامش بده. لازم نیست بیانی به ام دل داری بدهی، من احتیاجی به دل داریت ندارم! حرف هائی هم که درمورد احتیاط می زنی، ما به اش احتیاجی نداریم: رفت و آمدمان روز باشه یا شب باشه، این به خودمان مربوطه. زندگیمان را ما هر جوری هست راهش می بریم، لازم نکرده که دیگری بیاد برامان دایگی بکنه یا نصیحت های احمقانه بده! فهمیدی؟ دیگر هم راحت را بگیر برو از این جا، همین جوریش هم زیاد پرچانگی کردی، هرچی تو چنته ات بود بیرون ریختی. تازه خودت را برام کارمند چکا معرفی می کنی. من دیگر سر در نمی ارم: آیا تو واقعاً کارمند گ. پ. اوی استان هستی که مسئولیت سرت میشه، یا این که راستش همان چوبدار و دلال خرید و فروش چارپائی، از همان هائی که ما به اش یا بوخر می گیم...

خیزتیاك، خاموش اما رویهم با خرسندی، رئیس خود را که اندکی جا خورده بود می نگریست. ناگولنوف از پشت میز درآمد، کمر بند را روی بلوز مرتب کرد و مانند همیشه کشیده بالا و سینه سپر کرده، با اندك خودنمایی در رفتار برازنده نظامی خویش، به سوی در رفت.

پس از رفتن او، يك دقیقه خاموشی ناخوش آیندی در اتاق فرمانروا بود. بویکو - گلوخوف میان دوا بروی خود را با ناخن انگشت كوچك خاراند و گفت:
- شاید نمی بایست با اش از زنش حرف بزیم. معلوم میشه هنوز هم از رفتنش متأثره...

رازمیوتوف تأیید نمود.

- بله، نمی بایست. این ما کارمان پسر تندوتیزه، خیلی خوش نداره تو محوطه

پاکیزه قلبش با چکمه‌های گل‌آلود وارد بشند...
خیز نیاک، که دستگیره در را به دست داشت، آشتی جویانه گفت:
- چیزی نیست، میگذره...

رازمیوتوف، برای آن که از سردی و ناراحتی بکاهد، پرسید:
- رفیق گلوخوف، برام روشن کن: مسئله خرید چارپا جی میشه؟ آیا واقعاً شما
خریدار هستید، یا این که تو حیاط خانه‌ها میرید و همه‌اش قیمت می‌کنید؟
بویکو گلوخوف از پرسشی چنین ساده‌دلانه به نشاط آمد، بار دیگر در
گونه‌های پرگوشتش چال‌هائی پیدا شد.

- ملک‌دار واقعی را به‌همین چیزها میشه فوری شناخت! بله، راست راستی
می‌خریم و پولش را هم تمام و کمال پرداخت می‌کنیم. برای چارپاهای
خریداریمان ناراحت نباش: راست می‌فرستیمشان شاختی که معدنچی‌ها گوشتشان
را نوش جان بکنند. خوب، می‌خورند و یک تشکر هم ازمان نمی‌کنند، نمی‌دانند چه
سازمان والامقامی برایشان گوشت‌هائی پروارتر از حد عادی فراهم کرده. بله، کار
از این قراره، برادر!

پس از مشایعت بازدیدکنندگان، رازمیوتوف، آرنج‌ها از هم گشاده و سرروی
دومشت تکیه داده، باز تا چندی پشت میز نشست. همین یک اندیشه راحتش
نمی‌گذاشت: «کی‌ها از افراد ده‌مان ممکنه به‌این افسر لعنتی پیوسته باشند؟» او
همه قزاق‌های بزرگ‌سال گرمی‌اچی لوگ را از نظر گذراند، اما گمان بدش به واقع
حتی به یکیشان نرفت...

رازمیوتوف از پشت میز برخاست تا اندامش اندکی از کرخ‌ی به‌در آید.
سه‌باری از در تا پنجره رفت و ناگهان، چنان که گویی به‌مانعی نادیده برخورده
است، در وسط اتاق ایستاد و با دلواپسی اندیشید: «این یارو خپله درد ماکار را
تازه‌اش کرد. چی مرگش بود که درباره‌ لوشکا حرف زد! خوب، اگر ماکاردلش برای
لوشکا تنگ بشه و بره شاختی دیدنی ازش بکنه، چی؟ درسته که فعلاً رفتار معقولی
داره و چیزی نشان نمیده، ولی همچو مینماد که شب‌ها تک تنها پنهانی می‌میزنه...»
چند روزی رازمیوتوف در انتظاری پر تشویش به‌سر برد: ماکار دست به چه
کاری خواهد زد؟ و هنگامی که سنبه سب در حضور داویدوف، ناگولوف گفت که
خیال دارد با اجازه کمیته بخش به استانیترای مارتینوفسکایا برود و طرز کار یکی
از نخستین ایستگاه‌های ماشین و تراکتور را که در ناحیه‌ی دون تأسیس یافته بود
وارسی کند، رازمیوتوف او را از نهادش برآمد و در دل گفت: «دیگر کلکش کنده
است! میخواد بره پیش لوشکا! پس آن غرور مردانگی‌ش حی شده؟...»

بهار گذشته، هنگامی که در پای پرچین‌های ضلع شمالی آخرین برف آغاز فرو نشستن کرده رگه‌های آب زلال جا به جا از آن روان بود، يك جفت کبوتر وحشی حیاط خانه رازمیوتوف را برای آشیان گرفتن پسندیدند. مدتی دراز بر فراز خانه چرخ زدند و به هر چرخشی پائین تر آمدند و سرانجام دم سردابه خانه دیگر به زمین می‌رسیدند که باز نرم و سبک پر گرفتند و روی بام نشستند. در حالی که سرهای کوچک خود را به احتیاط از هر سو می‌گرداندند و برای آشنائی با مکان تازه همه جا را از نظر می‌گذراندند، تا چندی همچنان نشستند. سپس کبوتر نر، در حالی که پنجه‌های ارغوانی رنگ خود را هر بار به رعنائی و بیزاری بالا می‌گرفت، از میان توده گچ چرکینی که در پای دودکش ریخته بود قدم برداشت و سر را به تو و اندکی به عقب برده پره‌های هفت رنگ چینه‌دانش را که رخسندگی تازی داشت باد کرد و بغ بغوی تردید آمیزی سر داد. در این میان کبوتر ماده پائین پرید و ضمن پرواز بال‌ها را دوبار به نحوی پر طنین برهم زد و، پس از آن که نیم دایره‌ای چرخید، بالای پنجره اتاق بزرگ روی قاب چوبی آن که از دیوار ور آمده بود نشست. و آن دو بار بال برهم زدند جز این چه معنائی می‌توانست داشته باشد که جفت خود را به پیروی از خویش دعوت می‌کرد؟

ظهر که رازمیوتوف برای ناهار به خانه آمد، از همان دم دروازه کبوترها را نزدیک آستانه ساختمان دید. کبوتر ماده، که با پا‌های کوچک برانده‌اش تند گام بر می‌داشت، از کنار گودال آبی که از گداز برف پدید آمده بود می‌دوید و در همان ضمن دانه بر می‌چید، و کبوتر نر با خیزهای کوتاه به دنبالش می‌رفت و سپس اندکی می‌ایستاد و سر فرود می‌آورد، چندان که نوک و چینه‌دان باد کرده‌اش تقریباً به زمین می‌رسید، و چرخ زنان بغ بغوی پر شوری سر می‌داد و بار دیگر، دم را همچون بادبزنی پهن کرده، در حالی که شکم را به زمین سرد و خیس و چشمش اور پایان زمستان می‌سائید به تعقیب جفت می‌پرداخت. و او مصرانه از سمت چپ ماده می‌رفت و می‌کوشید تا از گودال آب دورش کند.

رازمیوتوف که با احتیاط گام بر می‌داشت، از دو قدمی کبوترها گذشت، ولی آن‌ها قصد پریدن نداشتند و تنها اندکی خود را کنار کشیدند. رازمیوتوف که اینک در آستانه خانه ایستاده بود، با شادی پر شور بچگانه در دل گفت: «همان نیستند، آمده‌اند صاحب خانه باشند!» و با لبخندی تلخ اندیشید، یا شاید هم زیر لب گفت:

- گرچه این دیره، لابد آمده اند برام خوش بختی بیارند...»

رفت و از انبار يك مشت پُر گندم آورد و در پای پنجره ریخت.

رازمیوتوف از بامداد بدخلق و ترشرو بود: کار تدارك كشت و پاك کردن بذر خوب پیش نمی رفت؛ داویدوف را آن روز به استانیترآ خواسته بودند؛ ناگولوف هم سواره به صحرا رفته بود تا زمین ها را که هنگام كشتشان فرا می رسید به چشم خود بازدید کند؛ و رازمیوتوف تا نزدیک ظهر با دو تن از سر دسته های گروه و نیز با انباردار کالخور پرخاش بسیار تندی داشته بود. و اینك که درون خانه کنار میز نشسته بود و سوپ کلم را که در کاسه سرد می شد از یاد برده کبوترها را تماشا می کرد، چهره سوخته از بادهای بهاره اش روشن گشته بود، اما دلش همچنان گرفته بود...

با لیخندی غم زده و چشمان مه گرفته می دید که ماده کبوتر ریز نقش زیبا چه گونه دانه های گندم را حریصانه برمی چیند، اما کبوتر خوش اندام تر همچنان با سرسختی خستگی ناپذیر گرد او می چرخد و می چرخد و حتی به يك دانه گندم نك نمی زند.

و درست به همین گونه بود که بیست سال پیش او، رازمیوتوف که مانند این کبوتر جوان و خوش اندام بود، گرد دلدار خود می چرخید و می چرخید. پس از آن هم زناشویی بود و خدمت سربازی و سپس جنگ... با چه شتاب هراس انگیز و دل آزاری زندگی پرواز کرده بود! رازمیوتوف همسر و فرزند خود را به یاد آورد و اندوهگین در دل گفت: «آخ، عزیزهای من، زنده که بودید کم دیدمتان، حالا هم دیردیر به اتان سر می زنم...»

در چنین روز رخشان ماه آوریل کبوترك پروای چینه نداشت. آندره ی رازمیوتوف نیز همچنان بود. با چشمانی که دیگر نه تنها مه گرفته بلکه در پرده اشك نشسته بود از پنجره می نگریست، اما آنچه از میان چهارچوب پنجره می دید کبوترها و آبی نوازشگر آسمان بهار نبود. در برابر دیدگان جانش هیئت اندوهناك زنی سر برمی داشت که او يك بار در زندگی حتی بیش از خود زندگی دوستش داشته بود، اما از عشقش به سیری دل برخوردار نشده بود، - زنی که مرگ سیه دل دوازده سال پیش بی شك در يك چنین روز رخشان بهاری از وی جدا کرده بود...

رازمیوتوف، سر به روی کاسه پائین آورد، نان می جویید: نمی خواست چشم مادرش به اشك هائی بیفتد که آهسته از گونه هایش فرو می ریخت و برشوری سوپ کلم که خود پُر نمک بود باز می افزود. دوبار او قاشق را بلند کرد و هر دوبار قاشق از دستش که سخت می لرزید و پاك بی توش و توان گشته بود لغزید و روی میز افتاد.

گاه در زندگی اتفاق می افتد که نه تنها خوش بختی دیگر مردم، بلکه

خوش بختی کوتاه پرندگان نیز در مردی که زخمی به دل دارد، به جای رشک یا پوزخند تحقیرآمیز، یادهای تلخ سرشار از اندوه و رنج ناگفته بر می انگیزد... رازمیوتوف به یکباره از کنار میز برخاست و پشت به مادر نموده نیم تنه پنبه آجینش را به تن کرد، و در حالی که کلاه پوست خود را میان دست‌ها می فشرد، گفت:

- خدا عوض بده، مادر، امروز من میل به غذا ندارم.
- سوپ کلم دوست نداری، چه طوره کاشا با ماست برات بیارم؟

- نه نمیخوام، لازم نیست.

مادر به احتیاط پرسید:

- مگر غم و غصه ای داری؟

- چه غم و غصه ای، هیچی ام نیست. اگر هم بوده فراموش شده.

- تو از کوچکی همین جور تودار بودی، اندره ی... هرگز هیچی به مادرت نمیگی، هرگز نمی خواهی من دل داریت بدهم... مثل این که دلت توش یه هسته سفت داره...

- خودت منو زائیدی، مادر، گناهایش کردن دیگری نیست. همانی که دنیام آوردی، من همان هستم، کاری هم نمیشه کرد.

پیرزن آزرده شد و لب‌های پژمرده خود را به هم فشرد، گفت:

- خوب، خدا به همراه!

رازمیوتوف از دروازه حیاط بیرون آمد، اما به راست در جهت شورای ده نیچید، بلکه از دست چپ رو به استپ رفت. با قدم‌هایی بلند و بی شتاب، راست از بی‌راهه رهسپار گرمیای لوگ دیگر شد، آن جا که مردگان از دیر باز در تنگانی آسوده مسکن گزیده اند. گورستان پرچین نداشت: کنده شده بود. در این سال‌های دشوار، زنده‌ها حرمت مرده‌ها را نگه نمی داشتند... خاچ‌های کهنه سیاه گشته از گذشت زمان يك ور شده، برخیشان هم به پشت یا به رو بر زمین افتاده بودند. حتی يك گور نبود که مراقبتی از آن شده باشد. باد خاوری علف‌های هرز پارساله را روی پشته‌های خاک رس تاب می داد و زلف خاراگوش پژمرده و رنگ باخته را به مهربانی به جنبش می آورد، تو گوئی با انگشتان باریک زنانه شان‌اش می زد. بوی درهم آمیخته تن پوسیده و گیاه مرده و خاک سیاه تازه از یخ‌بندان رها شده با بی‌گیری بر فراز گورها موج می زد.

برای زنده‌ها گورستان در هر فصل سال اندوه زاست، اما به ویژه در آغاز بهار و آخر پاییز اندوهی نافذ و دل‌خراش مدام در آن لانه دارد.

رازمیوتوف از کوره راهی که سم گوساله‌ها پدید آورده بود رو به شمال به آن سوی محوطه گورستان رفت، آن جا که در گذشته کسانی را که دست به خودکشی

زده بودند به خاک می سپردند. آن جا در کنار گوری آشنا که کناره هایش فرو ریخته بود ایستاد و سر فرود آورد و کلاه پوست را از روی موهای جوگندمی خود برگرفت. خاموشی اندیشمند این يك تکه زمین را که مردم از یاد برده بودند تنها بانگ چكاولك ها برهم می زد.

در چنین روز بهاری که خورشید تابان روشنش می داشت و لبریز از زندگی بیدار گشته بود، برای چه آندره ی بدین جا آمده بود؟ برای آن که با دندان های به هم فشرده، انگشتان کوتاه و کلفت خود را در هم کند و پلك ها را چین داده به آن سوی حاشیه مه گرفته افق چشم بدوزد، چنان که گویی می کوشد جوانی فراموش ناشدنی و روزگار کوتاه خوش بختی را در آن سراب دودزده ببیند؟ چرا، شاید که چنین بود. چه، خواه در گورستان و خواه در تیرگی های گنگ شب های بیدار خوابی، گذشته مرده اما گرمی را همیشه بهتر می توان دید....

از آن روز باز رازمیوتوف آن جفت کبوتر را که در خانه اش آشیان گزیده بودند در سایه حمایت شبانه روزی خود گرفت. برایشان دوبار در روز مشتی گندم در پای پنجره می ریخت و خود به نگهبانی می ایستاد، و تا زمانی که کبوترها به سیری دانه برنجیده بودند، مرغ های گستاخ را از آن جا می راند. صبح ها پس از برآمدن آفتاب يك چند در آستانه انبار می نشست و سیگار دود می کرد و به خاموشی می نگریست که مهمانان تازه اش چه گونه کاه و شاخه های باریك و کپه های پشم ورزوها را که در بای پرچین ریخته بود پر می داشتند و پشت قاب پنجره می بردند. به زودی آسیانه سان با ساختی ناتراشیده آماده گشت و رازمیوتوف با سبك باری آه کشید: «اخت شدند! دیگر پر نمی زنند.»

پس از دو هفته، کبوتر دیگر برای دانه برچیدن نیامد. رازمیوتوف لبخند زد: «رو تخم نشست. خانواده اعضاس افزوده میشه.»

با آمدن کبوترها، بر وظایف آندره ی بسی افزوده شده بود: می بایست به موقع برایشان دانه بریزد، آب کاسه را عوض کند، چه گودال آب دم خانه به زودی خشك سده بود، و از این گذشته، نهایت ضرورت داشت که برای حفظ جان کبوترهای بی دفاع از ایسان ماسداری کند.

يك بار در باز گشت از صحرا، هنگامی که دیگر نزدیک خانه بود، رازمیوتوف گریه بیر دردانه مادرش را دید که سراسر پیکرش را به پوشال ها چسبانده روی بام خانه نائین لغزید، سپس بالای لت تخته ای بیرون پنجره که نیم باز بود جست و از آن جا، در حالی که دم را به چپ و راست می گرداند، دیگر آماده خیز برداشتن بود.

کبوتر ماده بی حرکت در آشیان خود نشسته بود و پشت به گربه داشت و پیدا بود که خطری حس نمی کرد. میان او و مرگ رویهم چهل سانتیمتری فاصله بیش نبود. رازمیوتوف، همچنان که روی پنجه ها می دودید، به يك حرکت هفت تیر را از جیب در آورد و در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود نگاه چشم های تنگ گشته اش را به گربه دوخت. هنگامی که گربه اندکی پس رفت و با حرکت متشنج پنجه ها خرده خرده خود را جلو کشید، صدای کوبنده تیری که در رفت برخاست و لت های تخته ای پنجره اندکی تاب خورد. کبوتر ماده به پرواز درآمد، اما گربه که گلوله از این پهلوی به آن پهلوی او گذر کرده بود مانند کیسه روی خاکریز پای دیوار به سیر افتاد.

به صدای تیر مادر اندره ای از خانه بیرون دودید. رازمیوتوف که با چهره ای از نفرت درهم پیچیده دم گربه کشته را به دست گرفته بود، چنان که گفתי خبری نبوده است پرسید:

- بیل آهنیمان کجاست، مامان؟

پیرزن دست های خود را برهم زد و با شیون و زاری زبان گرفت:
- آخر، آدم کش لعنتی، به هیچ جان داری نمی خواهی رحم بکنی؟ تو و ماکار چه آدم بکشید چه گربه بکشید، براتان یکیه! الهی بشکته آن دست هاتان، قداره بندهای لعنتی! اگر کشت و کشتار نکنید، مثل اون هائی که توتون گیرشان نیامده خمارید!

پسرش با خشونت سخنش را برید:

- خوب خوب، بی صدا! گربه ها را تو دیگر باید برای ابد با ایشان وداع بکنی! به کار من و ماکار هم کار نداشته باش. من و اون، اگر بدویی راه به امان بگند، می دانی که خیلی به امان برمیخوره. این از دل نازکیمانه که هرچی کثافت، دو پا باشه یا چهارپا، که زندگی را برای دیگران زهرمار می کنند با تیر می زنیمشان. فهمیدید، مامان؟ حالا دیگر برید تو. توی خانه هرچی می خواهید داد و بی داد بکنید، ولی تو حیاط چنجال راه انداختن و به ام بدویی راه گفتن را من، به عنوان صدر شورای ده، جدا به اتان قدغن می کنم.

مادر تا يك هفته با پسرش سخن نگفت و این خاموشی او تا بخواهی به سود آندره ای بود: در آن يك هفته همه گربه های همسایه را، از نر و ماده، به تیر زد و از کبوترهای خود برای مدت ها رفع خطر کرد. يك روز داویدوف به شورای ده رفت و پرسید:

- این تیراندازی این ورها چیه؟ هیچ روزی نیست که شلیک هفت تیر به گوش نرسه. ازت می پرسم، برای چی مردم را مضطرب می کنی؟ مشق تیر لازم داری، برو تو استپ، تراق تروقت را آن جا بکن. ولی این جور، آندره ای درست نیست،

واقعته!

رازمیوتوف با سرو روی گرفته پاسخ داد:

- گربه‌ها را یواشکی سر به نیست می‌کنم. می‌دانی، لعنتی‌ها نمی‌گذارند زندگی بکنیم!

داویدوف، شگفت زده، ابروهای خود را که از آفتاب رنگ باخته بود بالا زد:

- کدام گربه‌ها؟

- همه جورش. راه راه، سیاه، خال دار. هر جورش که دم دست بیاد، خودشه.

لب بالای داویدوف لرزید، و این نخستین نشانه آن بود که او با همه نیروی خود می‌کوشد از شلیک خنده‌اش که آماده در گرفتن است جلوگیری کند. رازمیوتوف که این نکته را می‌دانست اخم‌ش درهم رفت، هراسان دست پیش آورد:

- دست نگه دار، ملوان، نخند! اول بفهم موضوع چیه.

داویدوف که مانند شکنجه دیده‌ها چهره‌اش درهم پیچیده و کم مانده بود که از خنده اشک‌ش سرازیر شود، پرسید:

- خوب، موضوع چیه؟ گمانم برنامه «تدارک مواد خام حیوانی» انجام نگرفته، تحویل پوست جانورهای خردار به کندی صورت میگیره و تو... وارد میدان شده‌ای. ها؟ اوخ، آندره‌ی! وای که دیگه نمیتونم جلو خودم را بگیرم... زودتر بگو، وگرنه همین جا جلو میزت می‌افتم می‌میرم...

داویدوف سر را روی دست‌ها گذاشت و برپشتش استخوان‌های پهناور کف جنیندن گرفت. رازمیوتوف، چنان که گفتی از نیش زنبور، از جا جست و فریاد کشید:

- آخر، احمق! احمق شهری! کفترهام رو تخم نشسته‌اند. همین زودی جوجه‌هاشان بیرون می‌آیند، چی داری برام از «تدارک مواد خام» حرف می‌زنی، میگی وارد میدان «برنامه جمع‌آوری پوست» شده‌ام... آخر، من چی کار دارم با اون دکان پشم و شاخ و سمشان؟ به جفت کفتر آمده‌اند خانه‌ام آشیان گرفته‌اند. خوب، من هم آن جور که لازمه ازشان محافظت می‌کنم. حالا دیگه هر قدر آن دلکت میخواد برو بخند.

رازمیوتوف که آماده ریشخندهای تازه‌ای از جانب داویدوف بود، انتظار تأثیری را که سخنانش براو کرد هیچ نداشت. داویدوف چشمان خود را که از اشک تر بود پاک کرد و با هیجان پرسید:

- کدام کفترها؟ از کجا آمده‌اند خانه‌ات؟

رازمیوتوف برآشف:

- هی کدام گربه، کدام کفترها، از کجا آمده‌اند... چی شده، سمیون، این همه پرسش‌های احمقانه جیه امروز ازم می‌کنی؟ خوب، همین کفترهای معمولی... دو تا

پا دارند، دو تا هم بال، هر کدامشان هم سرش يك طرفه دمش طرف دیگر؛ لباس پر پوشیده اند و پوزار اصلا ندارند، بس که گدا اند، زمستان ها هم پا برهنه راه میرند، کافی هست برات؟

- من حرفم این ها نیست، ازت می پرسم جنسشان اصلیه یا بی بته اند؟ آخر، من خودم تو بیجگیم کفتر باز بودم، واقعیه! برای همین هم علاقه دارم بدانم این کفترها از چه جنسی هستند، معلق زن، چتری، طوقی یا شاید یاغو. خوب، کجا پیدا شان کردی؟

رازمیوتوف دیگر لبخند می زد و دست برسیبل خود می کشید.
- چون از خرمنگاه یکی دیگر پر زدند آمدند، باید گفت جنسشان خرمنگاهیه، اما چون مهمان های ناخوانده اند میشه از این جور اسم ها هم به اشان داد، مثلا بگیم «سورچران» یا «طفیلی»، برای این که خودشان را سر سفره من پهن کرده اند و کسب و کاری ندارند که بتونند پول آب و دان خودشان را در بیارند... خلاصه اش این که اسمشان را جزو هر جنسی که بهتر به دلت می نشینه میتونی بنویسی. داویدوف خواست بیش تر بداند. با لحن جدی پرسید:

- چی رنگی هستند؟

- همان رنگ معمولی کفترها.

- یعنی؟

- مثل آلوی رسیده که هنوز دست به اش نخورده، با یه مایه آبی، دودی.

داویدوف به دل سردی و با صدائی که می کشید گفت:

- ها آ، کفتر کوهی... - ولی بی درنگ دست ها را با شور و نشاط به هم مالید: -

این ها گرچه کفتر کوهی هستند، اما تو که برادرم باشی، تو این ها هم گاه لعبت هائی

پیدا میشه! بایست دید. خیلی جالبه، واقعیه!

- خوب، بیانگاشان کن، قدمت روچشم!

چند روزی پس از این گفت و شنود، گروهی از بچه های خردسال رازمیوتوف

را در وسط کوچه نگه داشتند. از آن میان یکی که گستاخ تر بود از فاصله کافی با

صدائی نازک پرسید:

- عمو آندره ی، پوست گربه ها را شما جمع می کنید؟

رازمیوتوف گامی به تهدید به سوی بچه ها برداشت:

- چی ی ی؟

بچه ها مانند يك گله گنجشك از هر سو در رفتند و پس از يك دقیقه بار دیگر

به صورت توده كوچك وانبوهی درآمدند. رازمیوتوف که خشم خود را به زحمت فرو

می خورد، با پی گیری پرسید:

- این حرف گربه ها را کی به اتان گفته؟

بچه‌ها خاموش و سر به زیر ماندند و همه، چنان که گفתי با هم قرار نهاده اند گاه گاه نظری به یکدیگر می‌افکندند و با پاهای برهنه‌شان برگرد و خاک سرد جاده که نو بر سال بود دایره‌هایی رسم می‌کردند. سوانجام همان پسری که در آغاز چنین پرسشی کرده بود جرأت نمود، در حالی که سر را میان شانه‌های لاغرش فرو برده بود، جیک زد:

- مامانم گفته شما گربه‌ها را با تفنگ می‌کشید.

- خوب، می‌کشم، ولی پوستشان را جمع نمی‌کنم! تو که برادرم باشی، مطلب این جا دوتا است.

- مامان گفتش: «رئیس‌مان انگار به خاطر پوست می‌کشدشان. خوب بود گربه ما را هم می‌کشت، وگرنه نسل کفترها مان را می‌کشد».

رازمیوتوف که آشکارا به هیجان آمده بود، گفت:

- ها، این دیگر به کلی چیز دیگریه، پسر جان! پس که این طور، گربه‌ها نسل کفترها را می‌کشد. خوب، بگو پسر کی هستی، تو؟ اسمت چیه؟

- بابام جیاکوفه، یروفتی واسیلیچ، اسم خودم هم تیموشکاست.

- خوب پس، تیموفتی کوچولو، متو ببر خانه‌تان. گربه‌ات را فوری اعدامش می‌کنم، به‌خصوص که خود مامانت هم همین را می‌خواهد.

قدم خیرخواهانه‌ای که رازمیوتوف برای نجات کبوترهای خانه جیاکوف برداشت، نه موفقیتی برایش به بار آورد و نه هیچ افتخار اضافی. شاید هم بر عکس... رازمیوتوف که جیک جیک گله بچه‌ها به هزار لحن و نوا همراهش می‌کرد، بی‌شتاب به سوی حیاط یروفتی جیاکوف به راه افتاد و هیچ در تصورش نمی‌گنجید که ناکامی بس بزرگی آن جا به انتظار اوست. در حالی که کف چکمه‌هایش را به احتیاط بر زمین می‌کشید و پیوسته در بیم آن بود که مبادا پای برهنه یکی از همراهان خردسالش را که دوروبرش می‌چرخیدند لگد کند، از سوک کوجه سر درآورد و در همان دم نیز پیرزنی - مادر یروفتی - روی ایوان خانه جیاکوف پدیدار شد.

پیرزن، بلندبالا و تنومند، با ظاهری پرشکوه، اخم‌ها در هم رفته، بالای پلکان ورودی ایستاده بود و گربه درشت سرخ رنگی را که پیدا بود از بس دزدی فربه شده است بر سینه‌اش می‌فشرد.

رازمیوتوف به احترام سن و سال پیرزن صاحب خانه از در لطف درآمد و سلام کرد:

- خوبی، سلامتی، مادر بزرگ؟

و حتی انگشتان خود را کم و بیش به کلاه پوست خاکستری رنگ خود رساند.
پیرزن با صدای بم پاسخ داد:

- شکر خدا، برای چنی امدی، ها، آتامان ده؟ چنتهات را خالی کن!

- خوب دیگر، به خاطر گریه. بچه ها میگویند کفترها را میگیره. بدش این جا، همین حالا براش دادگاه ترتیب می دهم و بدکردار را پای حکمش می نویسم: «حکم قطعی است و قابل پژوهش نیست».

- به چه حقی؟ مگر حکومت شوروی همه چه قانونی وضع کرده که گریه ها را میباد سر به نیست کرد؟

رازمیوتوف لبخند زد:

- قانون را تو دیگر می خواهی چه کنیش؟ گریه دزدی که میکنه، راهزن که هست و هر جور پرنده ای که بگی میگیره، خوب مجازاتش اعدامه، این دیگر حرفی نداره! ما برای راهزن ها يك قانون بیش تر نداریم: «به پیروی از وجدان انقلابی خود...» همین و بس! خوب دیگر، این پا آن پا کردن فایده ای نداره. بده بینم، مادر بزرگ، گریهات را بده، حرف مختصری باش دارم...

- پس موش های انبارمان را کی باید بگیره؟ چه طوره خودت برای این شغل پیشمان اجیر بشی؟

- من خودم شغل دارم، ولی تو که بی کاری، به جای این که بی خودی نماز بخوانی و جلو شمایل ها پشتت را دولا بکنی، بهتره به کار موش ها برسی.

پیرزن غرید:

- هنوز تو خیلی جوانی که خواسته باشی به ام راه نشان بدهی. این قزاق هاماں چه طور تونسته اند تو شپشو را رئیس انتخاب بکنند! ولی بدان، ان روز روزگارش هم حتی خود آتامانش تونسته حریفم بشه و از پس من بر بیاد. تو را هم از حیاط خانه ام همچی میاندازمت بیرون که تا به خودت بیانی بینی تو کوجه هستی!

به شنیدن صدای کلفت پیرزن، توله سگ ابلقی از انبار به در جست و عوغوی پرصدا و گوش خراشی سر داد. رازمیوتوف دم پلکان ایستاده بود و به آسودگی سیگار می پیچید. به قیاس بزرگی سیگار، پیدا بود که قصد ندارد به این زودی موضعی را که اشغال کرده است از دست بدهد. سیگاری به درازای ده سانتیمتر و بیش تر و به کلفتی يك انگشت سبابه، بی شك برای گفت و گوئی پرطول و تفصیل اختصاص داده شده بود. ولی کار رنگ دیگری گرفت...

آرام و سنجیده، رازمیوتوف می گفت:

- حق با تو است، مادر بزرگ! قزاق ها از حماقتشان بود که منو رئیس انتخاب کردند. خوب، روستائی هستند و بی خود نیست که میگویند: «عقل روستائی از پس میاد.» خودم هم که به این کار پر دردر تن دادم خیلی عقل نداشتم... ولی غصه

نخور: همین زودی ها از شغل ریاست کناره گیری می کنم.

- مدت هاست که دیگر وقشه!

- خودم هم میگم که وقشه. ولی تا کار انجام بگیره، تو با این گربه ات خداحافظی کن، مادر بزرگ، بسپارش دست ریاست ماب خودم.

- همین جوریش تو تمام گربه های ده را کشتی. دیگر چیزی نمیگذره تو ده آن قدر موش زیاد میشه که اول همه ناخن های خودت را شب میاند گاز می گیرند. رازمیوتوف جداً اعتراض کرد:

- به هیچ وجه! من ناخن هام به قدری سفته که توله سگ تو هم بیاد دندان هاس روش میشکته. با همه این حرف ها، گربه را بده، وقت ندارم باات چانه بزنم. روش خاج بکش و به خوبی و خوشی بدهش دست من.

انگشت های گره دار و قهوه ای رنگ دست راست پیرزن در هم رفت و نقش پرمعنائی پدید آورد، و در آن حال که حواسش به گربه نبود با دست چپش چنان بر سینه فشارش داد که گربه نمره بلندی کشید و شروع کرد به چهار دست و پا پنجه انداختن و از خشم خرناسه کردن. بچه ها که همچون دیواری پشت سر رازمیوتوف ایستاده بودند با شادی گستاخی خنده سر دادند. هواخواهیشان از رازمیوتوف آشکارا مشهود بود. ولی یکباره، چنان که گفتی فرمانی شنیده اند، خاموش گشتند، چه، پیرزن که گربه سراسیمه را آرام کرده بود فریاد زد:

- همین حالا برو بیرون از این جا، مسلمان خبیث لعنتی! به زبان خوش برو بیرون، وگرنه بد می بینی از من!

رازمیوتوف نوك زبان را آهسته و با دقت بر لبه ناهموار کاغذ روزنامه کشید و کاغذ را به دور توتون چسباند. در همان حال نگاه حيله گرش از زیر به پیرزن پرخاشگر دوخته بود، و از آن گذشته حتی به گستاخی لبخند می زد. پنهان نمی توان داشت که او از لیچار گوئی و زخم زبان به همه پیرزنان ده - به جز البته مادر خود - سخت خوشنود می شد و حتی لذت می برد. با آن که عمری از او رفته بود، باز سرشت مردم آزار جوانان قزاق دراو زنده بود و او همچنان گرایش غریبی به شوخی های ناهنجار داشت. این بار نیز او بر همان عادت خویش رفت: سیگار را آتش زد و دو پك پشت سر هم کشید و سپس با گشاده روئی و حتی شادمانی گفت:

- چه صدای خوبی داری، ننه ایگنیاتی یونا! تمام عمرم گوش بدهم باز سیر نمی شم! حاضرم نان و آب نخورم و از صبح تا شام بگذارم همه اش برام داد بکشی... راستی، چه صدائی! بم و غران، درست مثل شماس پیر کلیسای استانتیزا یا مثل «گل بهار»، نریان کالخور خودمان... ها، از امروز من دیگر تو را به همین اسم صدا می کنم: جای ننه ایگنیاتی یونا میگم ننه گل بهار. ببین، بیا با هم این جور

قرار بگذاریم: هر وقت لازم باشد مردم را برای جلسه‌ همگانی خبر کنیم، تو میری میدان و با تمام حنجره‌ات نعره می‌کشی. در عوض، کالخوز هم به اندازه سه روز کار...

رازمیوتوف نتوانست گفته خود را به پایان برساند: پیرزن که سخت در غضب بود، پس گردن گربه را گرفت و مانند مردان دست خود را عقب کشید و به قوت پرتاب کرد. رازمیوتوف هراسان به يك سو جست و گربه که چشم‌های سبزش در حدقه می‌چرخید و با صدائی از درون شکم میومو می‌کرد، با چهار دست‌وپای از هم گشاده از کنار او پرواز کرد و همچون فتر بر زمین آمد، و در حالی که موهای دم درازش مانند دم روباه باد کرده بود، با هر چه نیرو که در پاها داشت به سوی جالیز در رفت. توله‌سگ هم جیغ و ویغ کنان با گوش‌هائی که بالا و پائین می‌رفت به دنبال او دوید و از پس او نیز بچه‌ها با فریادهای وحشیانه تاختند... گربه را گوئی باد از فراز پرچین برد. توله‌سگ که نمی‌توانست چنین مانع دهشتناکی را درنوردد، در پی دور زدن آن برآمد و هر چه سریع‌تر خود را به‌رخنه‌ای که از پیش می‌شناخت رساند. اما بچه‌ها همگی از پرچین فرتوت گذشتند و در میان خش خش چوب‌ها یکسر ویرانش کردند.

گربه از میان کردهای خیار و ردیف بوته‌های گوجه‌فرنگی و کلم به سان برق سرخ رنگ سو سو می‌زد. رازمیوتوف که سخت در هیجان افتاده بود چمباتمه نشسته با دو دست برزانوهای خود می‌زد و فریاد می‌کشید:

- بگیرش! نگذار دربره! بگیرش، من می‌دانم چه تخم جنیه!

ولی چه مایه شگفتی به رازمیوتوف دست داد، هنگامی که تصادفاً چشمش بالای پلکان به ننه ایگناتی‌یونا افتاد و دیدش که پستان‌های درشت خود را که سخت تلوتلو می‌خورد به دو دست گرفته بی‌اختیار می‌خندد. پیرزن با گوشه چارقد خود چشمان تر خود را پاک کرد و هنوز از خنده باز نایستاده بود که با صدای خفه گفت:

- آندره‌ی رازمیوتوف، برای زیان‌هائی که به جالیزم وارد شده، خواه تو و خواه شورای ده، فرق نمیکند، باید به‌ام غرامت بدهید. تا عصری حساب می‌کنم این دزدهای سرگردنه که با خودت آوردی چه قدرش را پامال کردند، آن وقت ببینم چه جوری دست به کیسه می‌کنی!

رازمیوتوف دم پلکان رفت و از پائین به بالا با چشمان التماس‌آمیز پیرزن را نگاه کرد:

- ننه جان، خواه از مواجب خودم تو شورای ده باشد و خواه پائیز از محصول جالیزمان. همه را تمام و کمال جبران می‌کنم! در عوض، تو هم کفترهائی را که گربه‌ات اذیتشان میکند به‌ام بده. من خودم به جفت دارم و همین روزها جوجه‌شان

بیرون می‌آید، با آن جفتی هم که تو به ام مرحمت می‌کنی، من دیگر کلی کفتر خواهم داشت.

- خوب، اگر دلت می‌خواد، بیا محض خاطر مسیح همه‌شان را ببر. چه فایده‌ای برام دارند، همه دانه‌ها را می‌خورند و مرغ‌هام را گرسنه می‌گذارند. رازمیوتوف به سوی جالیز برگشت و داد زد:
- بچه‌ها، طبل بازگشت!

و پس از ده دقیقه‌ای او دیگر راه خانه خود را در پیش داشت؛ اما برای آن که توجه زن‌های بی‌کار گرمی‌اچی لوگ را به خود جلب نکند، نه از کوچه بلکه از پائین، از کنار رودخانه می‌رفت... از شمال بادی خنک و شاید هم سرد می‌وزید. جفت کبوترها با تن گرم و چینه‌دان سنگین درون کلاه رازمیوتوف جای داشتند، و او کلاه را با دامن نیم‌تنه پنبه آجین خود پوشانده شرمند لبخند می‌زد و دزدانه به هرسو نگاه می‌کرد. و باد، باد سرد شمال، کاکلش را که تارهای سفیدی در آن نشسته بود به بازی می‌گرفت.

۲۲

دو روز مانده به برگزاری جلسه حزبی گرمی‌اچی لوگ، شش تن از زنان کالخوزی به خانه ناگولنوف رفتند. صبح زود بود و زن‌ها خجالت می‌کشیدند همه به یکباره به درون خانه بروند. با متانت روی پله‌های ورودی یا روی خاکریز پای دیوار نشستند. پس از اندکی، زن کددرات مایدانیکوف چارقد پاکیزه شسته خود را که لاجورد سیری هم بدان زده بود روی سر مرتب کرد و پرسید:

- چه‌طوره، خواهرها؟ من برم سراغش؟

زن آگافون دوبتسوف که روی پله زیرین نشسته بود به جای همه جواب داد:

- حالا که خودت داوطلب شده‌ای، برو.

پشت دولا شده، ماکار در اتاق خود به ناراحتی در برابر آئینه شکسته بسیار کوچکی که به يك گلدان تکیه داشت نشسته بود و ریش می‌تراشید. تیغ کهنه و کندش با خش خشی که یادآور تخلیه بار الکتریکی بود موهای زیر سیاه را از گونه‌های تیره ماکار می‌زدود. و او که چهره‌اش مانند شکجه دیدگان در هم پیچیده بود، آخ و اوخ می‌کرد و گاه فریاد خفه‌ای می‌کشید و دورادور نیز با آستین پیراهن زیر خود اشکی را که از چشمانش تراویده بود پاک می‌کرد. تا کنون او توانسته بود چند جای خود را ببرد، و کف آبکی صابون برگونه و گردنش دیگر سفیدی نداشته

بلکه رنگ گلگون ناهم آهنگی گرفته بود. چهره اش درون پاره آئینه تار احساسات مختلفی را به تباوب نشان می داد: گاه تسلیم کودن وار در برابر سرنوشت بود، گاه دردی که تاب آورده می شد و گاه نوعی سخت دلی غضب آلود؛ گاه نیز تصمیم نویدمانه ای در آن خوانده می شد که یادآور چهره کسی بود که قصد خودکشی دارد و هرطور شده می خواهد با تیغ به زندگی خود پایان دهد.

زن مایدانیکوف به درون رفت و آهسته سلام کرد. ماکار با چهره خون آلود اخمو که از درد تاب خورده بود به تندی برگشت. زن بی چاره از ترس آه کشید و پس پس به سوی درگاه رفت:

- وای، خاک عالم! خودت را چرا این جور خونی کردی؟ خوب بود می رفتی خودت را می شستی، مثل گرازی که سر بیرندش ازت خون میره.

ماکار به مهربانی لبخندی زد:

- نترس، دیوانه، بنشین. تیغم کنده، برای همین صورتم را خونی کرده. خیلی وقته که میباید بیندازمش دور، ولی حیقم میاد. عادت کرده ام خودم را با این لعنتی شکجه بدهم. تو دو تا جنگ همراهم بوده، پانزده سال منو خوشگلم کرده. دیگر با کدام دل میتونم ازش جدا بشم؟ خوب، بنشین، حالا کارم تمام میشه.

زن مایدانیکوف که می کوشید ماکار را نبیند، با کم روئی روی نیمکت نشست، و چون نمی دانست چه بگوید، پرسید:

- گفتی تیغ کنده؟

- اوه، چی جور! بس که کنده، حتی سر یارو... - ماکار حرفش را فروخورد و دو تا سرفه کرد و زود زبانش را برگرداند: - حتی چشمت را میتونی ببندی و همین جوری بتراشی! خوب، صبح خروس خوان، برای چی آمدی، تو؟ چی پیش آمد کرده برات؟ نکته کندرات سکنه کرده باشه؟

- نه، اون حالش خوبه. تازه، تنها من نیستم که آمدم، ما شش تا هستیم که خدمت رسیدیم.

- چی لازم داشتید؟

- بناست تو پس فردا شوهرهامان را تو حزب خودت قبول کنی، اینه که می خواهیم دبستان را برای آن روز به سر و صورتی به اش بدهیم.

- خودتان به فکرتان رسید، یا شوهرهاتان تو گوشتان خواندند؟

- به، مگر خودمان عقلمان نمیرسه؟ ما را به دستی گرفته ای، تو، رفیق

ناگولوف!

- خوب، حالا که خودتان به فکرتان رسید، دیگر چی بهتر؟

- می خواهیم درون و بیرونش را اندود و سفیدکاری بکنیم.

- بسیار کار خوبیه! سیر تا پیازش را کاملاً موافقم. چیزی که هست، نظرتان

باشه که برای این کار دیگر چیزی با اتان حساب نمی‌کنیم. چون به کار اجتماعیه.
 - وقتی خودمان داریم این کار را گردن می‌گیریم، دیگر روزهای کار حساب کردن می‌حواد چه کنه؟ اما تو هم باید به سرده‌ست گروهمان بگی که ما را بی کار دیگر نفرسته. ماها شش تا نیم، اسممان را رو به تیکه کاغذ بنویس.
 - به سرده‌ست می‌گم، اسم نوشتن هم فایده‌ای نداره، همین جوریش هم کاغذپرانی و میرزابنویس بازی به قدر کافی هست.
 زن مایدانیکوف برخاست، يك دم خاموش ماند و از گوشه چشم نگاهی به ماکار افکند و آرام لبخند زد.

- اما شوهر من خل خلیش دست کمی از تو نداره، شاید هم به پله بالاتر باشه... می‌گند این روزها تو صحرا هر روز ریش میتراشه، خانه هم که می‌اد پیرهن هاش را امتحان می‌کنه... پیرهن هاش سه تا بیش تر نیست، ولی بس که زرنکه هی این را امتحان می‌کنه، اون را امتحان می‌کنه، سرآخر هم نمیدانه یکشنبه با کدام پیرهش وارد حزب بشه بهتره... من خنده‌ام می‌گیره، به‌اش می‌گم: «شده‌ای دختری که می‌خواهند عرووش بکنند». ولی اون سفت و سخت عصایی میشه، اما به روی خودش نمی‌آره. گاه که من شروع می‌کنم به ریشش خندیدن، یکهو می‌بینی چشمانش را تنگ کرده. من هم که می‌دانم دیگر حالاست که فحش‌های بدبذ به‌ام بده، زودی میرم بیرون، نمی‌خوام از کوره دربرم...
 ماکار خندید و نگاه چشمانش مهربان شد.

- این، جانم، برای شوهرت کار مهم تره، تا این که به دختر بخواد شوهر بکنه. عروسی که کار نشد! تا عقد نکاح بسته شد، می‌برندش سر خانه زندگیش، و کار تمامه، ولی حزب، دخترجان، داستان دیگریه... همین من می‌گم و تو میشنفی... هرچند تو هم هیچی سرت نمیشه! تو بحث‌ها و مفهوم‌های حزبی، به عین سوسکی هستی که تو سوپ کلم افتاده شنا می‌کنه. خوب، برای چی پیام بی‌خودی برات از این چیزها حرف بزنم، آب توهونگ بگویم؟ در دو کلمه، بدان حزب چیز بسیار بزرگیه، و این حرف آخرمه، روشن شدی؟
 - روشن شدم، ماکار جان، چیزی که هست بگو برامان ده تا ارا به خاک رس بیارند.

- می‌گم.

- گچ هم بیارند، برای سفید کردن دیوارها.

- می‌گم.

- يك جفت هم اسب، با چند تا بچه که گل را پا بزنند.

ماکار مانند گرگ بالاته‌اس را به سوی زن برگرداند، و درحالی که تیغ را از

صورت خود دور نگه‌داشته بود، با لحنی نیش‌دار پرسید:

- چگونه ده تا کارگر گچ کار هم برات از راستوف بیارم؟
- گچ کارش خود ما هستیم، ولی اسب‌ها را به امان بده، وگرنه کارمان تا یکشنبه تمام نمیشه.
ماکار آه کشید:

- شما زن‌ها هم خوب بلدید سوار گردن مردم بشید... بسیار خوب، اسب هم می‌دهیم، همه چی را در اختیارتان می‌گذارم، ولی تو را خدا دیگر برو بیرون! از دست تو صورتم را دوبار اضافی بریدم! اگر بخوام باز دو دقیقه دیگر بات حرف بزنم، دیگر جای سالم تو صورتم باقی نماند.
در صدای مردانه ماکار چندان التماس گله‌آمیز بود که زن مایدانیکوف به تندی پشت نمود و گفت: «خوب، خدانگه دار!» و بیرون رفت. اما پس از چند ثانیه باردیگر در را بازکرد:

- معذرت می‌خوام، ماکار...
- بازدیگر چی می‌خواهی؟
و صدای ماکار اینک آشکارا لحن بی‌حوصلگی داشت.
- فراموش کردم به‌ات بگم ممنونم.
در با صدای بلند بسته شد. ماکار یکه خورد و باردیگر تیغ خراش عمیقی به پوستش داد. پشت سر زن داد زد:
- دیوانه، من باید به‌ات، یعنی به شماها بگم که ممنونم. من که کاری نکردم. و تا مدتی بی‌صدا خندید.
آری، ماکار همیشه عبوس از يك همچو چیز بی‌اهمیتی چندان به نشاط آمد که تا شب هر بار که بازدید زن مایدانیکوف و آن «ممنونم» بی‌هنگامش را به یاد می‌آورد بی‌اختیار لبخند می‌زد.

هوا کم‌تر زمانی به خوشی این روزها بود: آفتاب رخسندۀ بود و باد نمی‌وزید. عصر روز شنبه، دیگر دیستان از بیرون با سفیدی بی‌لک دیوارهایش می‌درخشید. و از درون نیز کف اتاق‌ها که با پاره آجر سائیده و سپس شسته شده بود چنان پاکیزگی دوشیزه‌واری داشت که هر کس پا به دیستان می‌گذاشت بی‌اختیار می‌خواست روی نوک پنجه‌ها راه برود.

جلسه علنی حوزه حزبی برای ساعت شش بعدازظهر معین گشته بود، ولی از همان ساعت چهار بیش از یکصد و پنجاه تن در دیستان گردآمده بودند، و به یکباره، با آن که درها و پنجره‌ها همه چهار طاق باز بود، بوی تلخ و زنندهٔ توتون

خانگی، بوی تند و دواشته عرق مردانه و عطر روغن‌ها و صابون‌های ارزان قیمت که از توده فشرده زن‌ها و دختران آراسته برمی‌خاست کلاس‌ها را پر کرده بود. این نخستین بار بود که جلسه علنی حزبی برای پذیرش اعضای تازه که همگی هم از خود آن ده بودند در گرمی‌چی لوگ تشکیل می‌شد. از این‌رو نزدیک ساعت شش دیگر، به استثنای کودکان و بیماران بستری، سراسر مردم گرمی‌چی یا در دبستان بودند و یا در همان نزدیکی. در استپ، در اردوگاه‌های گروه‌ها حتی يك تن نمانده بود، همه در ده حضور یافته بودند. حتی بابا آگنی چوپان ده گله را به دستیار خود سپرده بود و خود رخت مرتب پوشیده و ریش را به دقت شانه کرده بود و با چکمه‌های سخت فرسوده ساقه‌گشاد به دبستان آمده بود. با کفش و رخت آراسته‌ای که او پوشیده بود، بی‌شلاق و بی‌آن کیسه کرباس که همیشه از پهلوش آویخته داشت، سر و رویش چنان نامعتاد بود که بسیاری از قزاقان سالمند او را در نظر نخستین نشناختند و همچون تازه‌وارد ناشناسی به او سلام کردند. درست سر ساعت شش، در پشت میز که روپوشی از اطلس سرخ بر آن کشیده بودند، ماکار ناگولنوف از جابرخواست و نگاهی به صف‌های انبوه کالخوزی‌ها افکند که تنگ هم پشت نیمکت‌ها نشسته یا در راهروها ایستاده بودند. مهمه خفه صداها و خنده ریز زنانه‌ای در ردیف آخر همچنان خاموش نمی‌شد. ماکار دستش را یکسر بلند کرد:

- خوب دیگر، پرحرف‌هاش يك کم آرام بگیرند، به خصوص زن‌ها! خواهشمندم سکوت را هرچه بیش‌تر رعایت کنید. و اینک من گشایش جلسه حوزه حزبی گرمی‌چی لوگ ح. ک. (ب) سراسر اتحاد شوروی را اعلام می‌کنم. نوبت سخن با رفیق ناگولنوف، یعنی با خودمنه. در دستور روزمان تنها به مسئله است: پذیرش اعضای تازه‌مان به حزب. ما چند تا درخواست دریافت کرده‌ایم، از جمله يك درخواست از همشه‌ریمان کندرات مایدانیکوف، که همه‌تان مثل کف دست خودتان می‌شناسیدش. ولی نظامات و آئین‌نامه حزب حکم میکند که درباره‌اش بحث بشه. من از همه‌تان، خواه اعضای حزب و خواه رفقا و همشه‌ری‌های غیرحزبی، خواهش می‌کنم که در خصوص کندرات هر کی هرچی فکر میکنه، هر کی موافقه و هر کی هم که احياناً مخالفه، همه را بیان بکنه. بیان مخالفت را به‌اش می‌گند: اعتراض. یکی پا میشه، می‌گه: «من به رفیق مایدانیکوف اعتراض دارم» - آن وقت مواردی را که موجب میشه مایدانیکوف شایستگی ورود به حزب را نداشته باشه درمیان می‌گذاره. مواردی را ما لازمش داریم که بزه شمرده بشه، تنها این جور موارد که ما میتونیم برای قضاوت‌مان درنظر بگیریم، وگرنه لجن مالی و یاوه سرانی

دربارهٔ شخص، بی آن که دلیل و مدرکی همراهش باشد کار گندبه. همچو یاوه هائی را ما به حساب نمی‌اریم. خوب، حالا من درخواست مختصر کندات مایدانیکوف را می‌خوانم، بعدش هم اون دربارهٔ زندگینامهٔ خودش، یعنی شرح زندگی گذشته و حال و آیندهٔ خودش برامان حرف می‌زنه، آن وقت هم دیگر نوبت شماست که هرکی هر چی بدانه دربارهٔ رفیقمان مایدانیکوف بگه. روشن شد براتان؟ روشن شد. بنابراین من وارد عمل میشم، یعنی درخواست را براتان می‌خوانم.

ناگرتوف درخواست را خواند و ورقهٔ کاغذ را روی میز پهن کرد و دست خود را با انگشتان دراز و سنگین روی آن نهاد. نوشتن این يك صفحه کاغذ که از دفتر يك دانش آموز دبستانی کنده شده بود چه شب‌های بیدار خوابی و چه تفکرات پرشکنجه‌ای را برای کندات در برداشته بود!... و اینک کندات، درحالی که گاه به کمونست‌های پشت میز نشسته و گاه به کسانی که در کنارش روی نیمکت بودند با نگاه شرم‌زده‌ای که معتاد وی نبود می‌نگریست، چنان شور و دلهره‌ای داشت که دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌ش نشسته و چهره‌اش گوئی که از باران خیس گشته بود.

کندات در چند کلمه که يك يك با کوششی دردناک می‌جست زندگی خود را شرح داد. درفاصلهٔ کلمات يك دم خاموش می‌ماند، اخمش درهم می‌رفت و در همان حال لبخند شکنجه دیدهٔ رقت‌انگیزی می‌زد. لوبیشکین تاب نیاورد، به صدای بس بلند گفت:

- آخر، چه خجالتی داری بکشی از زندگیت؟ برای چی مثل اسب سرسُم میری؟ زندگیت خوب و پاکیزه بوده، با جرأت تر حرف بزنی، کندات!

ماйдانیکوف، شانه‌ها گوئی از سرما بالا برده، همچنان که می‌نشست آهسته جواب داد:

- هرچی بود دیگر گفتم.

احساس آن داشت که گوئی از درون خانهٔ بسیار گرم برهنه در هوای یخ‌بندان بیرون رفته است...

پس از اندکی خاموشی، داویدوف ازجا برخاست. سخنانی کوتاه ولی بسیار صمیمانه دربارهٔ مایدانیکوف گفت و او را چنان وصف کرد که سرمشق و نمونه‌ای برای دیگران است و با کار خویش کالخوزی‌ها را سر شوق می‌آورد. در پایان هم از سر یقین اظهار کرد:

- کاملاً شایستگی داره که در صفوف حزبمان باشه، واقعیه!

پس از او باز چند تن دیگر به گرمی و مهر اندیشی دربارهٔ مایدانیکوف سخن گفتند، و سخنانشان بارها با فریادهای تأییدآمیز قطع می‌گردید:

- درسته!

- کشاورز خویبه!

- منافع کالخور را خوب میباد.

- يك كوپك از دارائی كالخور را دور نمیریزه: اگر هم يك كپك از دستش بیفته دو تا برمیچینه.

- دروغی نمیشه بدش را گفت، هیچکی باور نمیکنه!

كندرات كه رنگش از هیجان پریده بود، بسا سخنان تمجیدآمیز درباره خود شنید و چنین می نمود كه عقیده همگان درباره او یکی است. ولی ناگهان باباشچوکار نمی توان گفت كه برخاست بلکه از جا پرید و چنین آغاز سخن کرد:

- همشهری های گرامی و پیرزن ها! من به كندرات از بیخش احتراز دارم! من مثل اون های دیگر نیستم، من برام دوستی سرچاش، ولی بزغالہ یکی هف صناره! بله، من به همچی آدمی هستم! این جا يك شكل و شمایل از كندرات برامان كشیدند كه انگار آدم نیست فرشته است! ولی میخوام از شماها پرسم: آخر اون چه طوری میشه فرشته باشه، اونى كه مثل همه ما كوركچل ها و غیرذلك غرق گناهه؟

ناگولنوف این بار خواست به زبان خوش گفته پیرمرد را به مجرای درست بیندازد:

- تو، بابا، مثل همیشه داری سركلاف را گم می كنى! ما اون را می خواهیم تو حزب راهش بدهیم، نه تو بهشت.

اما باباشچوکار كسى نبود كه با يك تذكر بتوان آرامش كرد یا شرمندہ اش ساخت. به سوى ناگولنوف برگشت و نگاه شررباری از يك چشم بدوافكند، - چشم دیگرش با پارچه سرخی كه مدت ها رنگ آب ندیده بود بسته بود.

- اوخ، ماكارجان، تو هم چه خوب زورت میرسه مردم بى چاره را تو فشار بگذاری! تو میبایست تو كارگاه های روغن كشی جای منگنه كار می كردی، از تخم افتابگردان روغن می گرفتى... خوب، چرا دهنم را می بندى و نمى گذاری دو كلمه حرف بزنم؟ حرفم راجع به تو نیست كه، به تو كه من احتراز ندارم! دیگر هم آن دهنش را چفتش كن، برای این كه دستور حزبه كه میباد با تمام نیرو امتقاد و امتقاد سرخود كرد. اما امتقاد سر خود چیه؟ به زبان ساده یعنی همین جور خودسرى امتقاد كردن. تازه، این چى معنی میده؟ این معنی میده كه تو میباد طرف را هر جورى كه عقلت میرسه و هر جائى كه خوش داری وشگونش بگیرى، حتما هم جورى كه دردش بیاد! مادرسگ را همچی وشگونش بگیر كه از نوک سر تا پاشنه پا نمكاب عرق روش بنشینه! بله، آن جورى كه من می فهمم، كلمه امتقاد سرخود این معنی را میده.

ناگولنوف با لحنی قاطع در سخنش دويد:

هه، بابا، وایستا! کلمه را به دل خواه خودت تحریفش نکن! انتقاد از خود، یعنی آدم از خودش انتقاد بکته، همین و بس. وقتی جلسه کالخوز شد و تو خواستی حرف بزنی، آن وقت هرچور عقلت رسید و هر جایی که خوش داری خودت را نشگون بگیر، اما حالا آرام بنشین و ساکت باش.

شجوکار برآشت و با صدای زیر دورگه داد زد:

- تو خودت ساکت باش و امتقاد منو از نو تو دهن خودم نچپان! خیلی برام زرنگ شدی، تو، ماکارچان! چه مرضی هست که من پیام راجع به خودم هزار جور بد و بی راه بگم؟ برای گل جمال چه کسی من باید به خودم افترا بزنم؟ حکومت شوروی که شد، احمق‌ها را سربه‌نیستشان کردند!... پیرهاشان را سربه‌نیست کردند، ولی از نو باز چه قدرش دنیا آمد، آن سرش ناپیدا! درسته که تو دوران شوروی تخمشان را نمی‌کارند، ولی خودشان مثل دانه‌ای که باد میره خودبه‌خود سبز میشند و همچی محصولی می‌دهند که همیشه از پشش برآمد! مثلاً، گیرم تو خودت، ماکارچان...

ناگولنوف با تشر گفت:

- به من کاری نداشته باش، تو! حرف این‌جا سر من نیست. راجع به اصل موضوع حرف بزن، راجع به کندرات مایدانیکوف. اما اگر حرفی نداری بزنی، دهن‌ت را ببند و مثل آدم‌های درست حسابی آرام بنشین.

باباشجوکار اندوهناک پرسید:

- یعنی که تو آدم درست حسابی هستی و من نیستم؟

در این دم یکی که در ردیف‌های آخر نشسته بود با صدای بم بلند گفت:

- اگر تو، بابا، به آدم درست حسابی بودی، از خودت می‌گفتی که اون کی بود برایش بچه درست کردی و برای چی تویه چشم‌ت می‌بینه و اون یکیش پاک نبود شده؟ ولی تو شیطان نرنگ باز، مثل جوجه خروس که رفته روپرچین، برای دیگری قوقولی‌قو می‌خوانی، اما از خودت هیچی نمیگی!

غرش خنده سراسر دبستان را درنوردید، اما همین که داویدوف ازجا برخاست بی‌درنگ خاموش گشت. داویدوف اخمو بود و صدایش، هنگامی که به سخن درآمد، طنین خشم‌آگینی داشت:

- رفقا، این‌جا نمایش خنده‌دار نیست، جلسه حزیه این‌جا، واقعیت! اون‌هائی که دلشان خندیدن می‌خواهد، برند بیرون برای خودشان حلقه بزنند. اما شما، بابا، می‌خواهید درباره اصل موضوع حرف بزنید، یا این که بازمی‌خواهید به دل خواه خودتان پرت و پلا بیافید؟

این نخستین بار بود که داویدوف با چنین ادب کشنده‌ای با شجوکار سخن می‌گفت، و بی‌شک همین بود که باباشجوکار را سخت در غضب افکند. همچنان که

پشت نیمکت ایستاده بود، مانند خروس جوانی که آماده جنگ می شود پیای
جست و خیز می کرد و حتی ریش کوتاهش از شدت خشم می لرزید.

- اون کیه که پرت و پلا میبافه؟ من یا آن خل کسی که آن پشت نشسته چیزهای
احمقانه ازم میرسه؟ این چی جور جلسه علنیه که ادم نمیتونه حرفش را پوست
کنده بزنه؟ شما منو چی خیال کرده اید؟ مگر من از حقوق خودم محروم شده ام، یا
چه می دانم چی چی؟ من حرفم رو موضوع کندارته، میگم که به اش احتراز دارم.
همچه آدم هائی را ما برای حزب لازمشان نداریم، آنچه من میگم همینیه و بس!
رازمیوتوف که از خنده روده بر می شد پرسید:

- برای چی، بابا؟

- برای این که شاینده نیست تو حزب باشه. خوب، تو بی چشم و رو، برای چی
می خندی؟ مگر صحرا که بودی به دگمه پیدا کردی و حالا از خوش حالیش
می خندی که تو خانه به دردت میخوره؟ تو اگر فهم نداری بدانی کندرات چیه که
برای حزب شاینده نیست، من این را بی پرو برگرد برات روشش می کنم، آن وقت
دیگر مثل اسب اخته که چشمش به کیل جو افتاده نیست را برام وانمی کنی...
شماها، وقتی بنا باشه به دیگران درس بدهید، خوب اوستا هستید، اما خودتان چی؟
ناسلامتی، تو صدر شورای ده هستی، شخصیت به این مهمی داری، پیرو جوان
میباد ازت سرمشق بگیرند، ولی رفتارت، هاه بین چیه! تو جلسه از زور خنده
احمقانه داری می ترکی، رنگت کبود شده مثل بوقلمون! آخر، تو چی صدر شورا
هستی برام، و این جانی که سرنوشت کندرات را گذاشتندش رو ترازو، دیگر چی
جای خنده میتونه باشه؟ خوب، این را تو کلمات فروکن: از ما دو تا کی جدی تره،
تو یا من؟ حیف، جوان، که ماکار به ام قدغن کرده لغت های خارجی جورواجوری
را که از تو فرهنگش از برگرفته ام تو حرف های خودم قاطی نکنم، وگرنه تو را با آن
لغت هام همچی می خواباندمت که هرگز هم سردنیاری من چی میگم و برای چی
میگم! این که من با آمدن کندرات تو حزب مخالفم، برای اینه که این ادم به خرده
مالکه، و شما اگر تو منگه اش هم بگذارید باز غیر از این هیچی نمیتونید ازش
دریارید! چرا، نخاله که تو زبان علم به اش کنجاله میگند ازت دست میاد، اما
کمونیست، ابداً و اصلاً!

کندرات با صدای لرزان اهانت دیده پرسید:

- برای چی، بابا، ازم کمونیست درمیاد؟

باباشچوکار چشمان طعنه بارش را تنگ کرد:

- انگار خودت نمی دانی، ها؟

- نه، نمی دانم. ولی تو برای من و همشهری های دیگرمان واضح بگو از چی

بابت من شایستگی ندارم. چیزی که هست، همان حقیقت لخت و عریان را بگو، نه

آن همه چیزهائی که از خودت درمیآری.

- مگر هرگز شده من دروغ بگویم؟ یا مثلا چیزهای جورواجور از خودم دربیارم؟
- شجوقاراهی کشید که در سراسر دبستان شنیده شد و سر را به اندوه تکان داد.
- تو تمام عمرم، همان سرتاسرش، من کارم اینه که تنها حقیقت را جلو چشم مردم بگذارم، و کدورات جان، درست برای همین هم هست که من تو این روز روزگار به عنصر نامطبوع شده ام. خود پدر مرحومت اغلب می گفت: «خوب، اگر شجوقار دروغ میگه، دیگر پس کیه که راست بگه؟» بی چاره مرحوم، منو این جور دست بالا می گرفت! حیف که مرده، وگرنه حالا گفته خودش را این جا تصدیق می کرد، خدا روحش را تو بهشت جا بده!

شجوقار خاج برخودکشید و نزدیک بود که اشکی هم بریزد، ولی منصرف شد.
مایدانیکوف اصرارورزید:

- تو راجع به خودم توضیح بده، پدرم این جا کاری نداره. درست بگو، سر چی تو به ام ایراد داری؟

زمزمه فروخورده اعتراض، که از پاره ای فریادهای جداگانه، نیک پیدا بود متوجه شجوقار است، کم ترین آشوبی در وی پدید نیاورد. پیرمرد مانند يك پرورش دهنده ازموده زنبور عسل که شنیدن همههمه سراسیمه وار خانواده بزرگ زنبوران برایش امری عادی است، این جا نیز خویشتن داری و آرامش کامل خود را حفظ کرد. همچنان که مردم را با حرکات نرم و هموار دست آرام می کرد، گفت:
- هم الان همه چی را آن جوری که هست روشنش می کنم. اما شما هم، همشهری ها و پیرزن های گرمی، این سروصداتان را نگه دارید برای خودتان، چون به هر حال نمیتونید منو از مسیل فکرم دور بکنید. این جا یکی مثل مار از پشت سر راجع به من پیچ کرده، گفته: «گربه کاری نداشت، يك گل دیگر رو قالی گذاشت»، بله، از این قبیل گند و گه ها یواشکی پشت سرم گفته شده. چیزی که هست، من می دانم این پیچ ها کار کیه. این را، همشهری ها و پیرزن های گرمی، آگافون دوبتسوف هستش که مثل آن مارهای زهردار چاه جهنم پشت سر من میگه! میخواد حواسم را پرت کنه که من سردرگم بشم، تنوم درباره خودش چیزی بگویم. ولی بی خودی انتظار همچه لطفی را ازم نداشته باشه، من از آن هاش نیستم! این آگافون هم در صدد، مثل مار که میره سرداب سر وقت کوزه شیر، همین جوری سینه خیز بره تو حزب. ولی من همین حالا به احترازی به اش بدهم که از مال کدورات هم بیش تر دندان شکن باشه، چون راجع به اون هم من چیزهائی می دانم که از شنیدنش همه تان میگید آخ، شاید هم بعضی هاتان بی هوش بیفتید این جا.

ناگولنوف با مداد به لیوان خالی کوفت و برآشت:

- باز پیرمرد، تو فکرهای درهم برهمت سردر گم شدی، دیگر درزش را بگیر! تو داری تنهائی تمام وقت جلسه را می گیری، آخر يك كم هم باید شرم داشت! باباشجوکار با صدائی گریه آلود فریاد زد:

- باز، ماکارجان، داری صدام را تو گلوم خفه می کنی؟ تو که منشی حوزه هستی، مگر معنیش اینه که میتونی به ام زور بگی؟ به هه، کور خواندی! تو آتین نامه حزب هیچ هم به همچی مادگی نیست که قدغن کرده باشه پیرها حرف نزنند، این را من خوب خوب می دانم! و ببینم، تو چه طور زبانت می گرده که به ام بگی آدم بی شرمی هستم؟ تو، شرم داشتن را بهتر بود به لوشکای خودت یاد می دادی که پاجینش را از پیش تو ورنکشه نره ولایت های آن سر دنیا، من، حتی پیرزنکم هرگز به ام نگفته بی حیا هستم. تو منو از خودت رنجاندی، ماکار جان، تا پای مرگ منو رنجاندی!

هرچه بود، شجوکار اشکی را که ذخیره کرده بود سرانجام فرو ریخت و چشم را با آستین پیراهن پاک کرد، و با این همه باز با همان ولع پیشین به سخن ادامه داد:
- ولی من از اون آدم هام که حرفم را، هر کی میخواد باشه، به اش می زنم: خودت هم که باشی، ماکار جان، حتی تو جلسه غیر علنی حزب خودم را به ات می رسانم، جوری که تنونی از دستم دربری؛ نه، من از اون هاش نیستم! وقتی با یکی بهم بزنم، دیگر جلوم را نمیشه گرفت. خوب، کاری به دیگران ندارم اما تو یکی میباید این را بدانی و روش فکر بکنی، چون تو و من با هم دوست جان جانی هستیم، این را اهل ده همه شان می دانند. به همان علت هم که از قدیم دوست هستیم، تو، بی برو برگرد میباید از امتقاد سرخود من حذر بکنی! شماها هم همه تان این را در نظر بگیرید، هر کی بخواد حزب را به گند بکشه، من سر راهش هستم، نمی گذارم! ناگولنوف ابروی چپ را خم داده رو به سوی داویدوف نمود، آهسته گفت:
- بیرونش کنیم؟ داره جلسه را بهم میزنه! آخر، فکرت نمی رسید اون را امروز به جانی مأموریت بفرستیش! دیگر افسار پاره کرده، هیچ جور نمیشه جلوش را گرفت...

اما داویدوف با دست چپ روزنامه را جلو روی خود گرفته بود و با دست راست اشک از چشمش پاک می کرد. از خنده يك کلمه نمی توانست بگوید. تنها با اشاره سر فهماند که لازم نیست. ناگولنوف در نهایت دلتنگی شانه ها را بالا انداخت و بار دیگر نگاه خشم آلودش را به پیرمرد دوخت. ولی باباشجوکار هیچ پروای آن نداشت. تند و شتاب زده، چنان که نفسش می گرفت، به سخن ادامه داد:

- حالا که جلسه مان علنیه، کندرات جان، تو میباید همان جور هم علنی برامان بگی: وقتی وارد کالخوز شدی و جفت ورزوهات را بردی تحویل کالخوز بدهی، برایشان اشک ریختی یا نه؟

دیومکا اوشاکوف فریاد زد:

- ربطی به موضوع نداره!

اوستین ریکالین نیز به پشتیبانی او در آمد:

- سؤال پرتیه! چرا داری این جا مته به خشخاش می گذاری؟

باباشجوکار که می کشید فریادشان را فرو پوشاند، در حالی که یکسره سرخ شده بود داد کشید:

- نه، پرت نیست، هیچ هم مته به خشخاش نمی گذارم، میخوام عین واقع را بدانم! شما هم، دوست های خیر اندیش، در دهنتان را چفت کنید! شجوکار منتظر ماند تا باز آرامش در گرفت، آن گاه آهسته و به زبان چرب و نرم گفت:

- شاید تو یادت نباشه، کندرات جان، ولی من یادم هست. صبحش که ورزوها را می بردی تحویل بدهی، چشم هات هرکدامش شده بود قد این مشت من، سرخ مثل چشم خرگوش خانگی یا بگیم سگ پیری که تازه از خواب پریده. خوب، حالا همان جوری که پیش کشیش اعتراف می کنند، جواب بده: همچو چیزی بوده یا نه؟ مایدانیکوف از جا برخاست، با کمی دستپاچگی پیراهنش را کشید و مرتب کرد، نگاه کوتاه مه گرفته ای به شجوکار افکند و محکم و با خویشتن داری پاسخ داد:

- همچو چیزی بوده. پنهان نمی کنم، گریه کردم. دلم می سوخت ازشان جدا بشم. آخر این ورزوها را من از پدرم ارث نبرده بودم، با دسترنج خودم بود که پیداشان کردم. آسان دستم نیامدند، این ورزوها! ولی دیگر کاری است گذشته و رفته، بابا! و آن اشک های سابقم، خوب، چه ضرری به حزب میرسانه؟ شجوکار برآشفتم:

- چه طور چه ضرری میرسانه؟ مگر کجا داشتی می رفتی تو، با ورزوهات؟ تو، جانم، داشتی می رفتی سوسیالیسم، بله، تو با آن ها داشتی می رفتی آن جا. خوب، بعد از سوسیالیسم ما چی داریم؟ بعدش ما تمام و کمال کمونیسم را داریم، بله، و من این را روراست دارم به ات میگم! من، تو خانه ناگولونوف جانم، میشه گفت نمک پرورده هستم، چون شما همه تان که این جا نشستید اید می دانید من و اون عجیب با هم دوست هستیم، و من تو خانه اش مشت مشت همه جور علم کسب می کنم: شب ها کتاب های کت کلفت جورواجور می خوانم، از آن جدی هاش که عکس توش نداره، مثلاً فرهنگ می خوانم، سعی می کنم لغت های علمیش را یاد بگیرم، ولی این پیریم، که آتش به جاننش بیفته، برام درد سر شده! حافظه ام شده مثل شلوازی که ته جیب هاش سوراخه، هرچی توش بریزی میافته پایین و دیگر رفت که رفت! ولی اگر یه جزوه نازک گیر بیارم، دیگر اون را هیچکی نمیتونه از دستم در

بیاره! همه چی اش یادم میمانه! بله، من وقتی برای خواندن دور برمی دارم این جوری هستم! از این جزوه ها، من خیلش را خوانده ام و دقیق می دانم و با هرکی هم دلتان بخواد میتونم تا وقتی خروس سه بار بخوانه بحث بکنم که بعد از سوسیالیسم کمونیسمه که سرافرازمان میکنه، این رامن بی برو برگرد اعلاش می کنم. و درست این جاست، کندرات جان، که من دچار تردید میشم... تو که با چشم گریان پات را تو سوسیالیسم گذاشتی، دیگر تو کمونسم با چی حالی وارد میشی؟ ردخور نداره که پاکشان و اشک ریزان با سر زانوهای می آئی، خدا به سر شاهه! تو کارت به همین جا میکشه، انگار دارم تو آینه می بینمش! اینه که همشهری ها و پیرزن های گرمی، ازتان می پرسم، حزب یه همچه آدمی را که اشکش دم مشکشه چه لازمش داره؟

باباشچوکاری می هی خندید و دهان بی دندان خود را با دست پوشاند.
- آدم های عبوس را من چشم دیدنشان را ندارم، تو حزب هم که دیگر اصلاً! آخر، این ها که از سرو روشن سرکه میبازه، وجودشان چی لازمه ان جا؟ بیاند غم تو دل مردم بی چاره بنشانند، با همان دك و پوزشان اساسنامه حزب را تحریفش بکنند و ضایع بکنند؟ اگر این طوره، ازتان می پرسم: پس دمید زبان بسته را برای چی نمی بریدش تو حزب؟ این هم از اون هاست که بدتر از خود مرگ مایه دلخورتان بشه، چون عبوس تر از اون من به عمرم ندیده ام! اما اگر از من بخواهید، تو حزب میباید آدم های سرزنده و شاد مثل خود منو قبولشان کرد. عوضش آن تو همه اش آدم های عبوس را که برام آقا معلم شده اند انتخاب می کنند. ولی میخوام بدانم چه فایده ای این ها دارند؟ مثلاً همین ماکارا را بگیریم. اون از سال هیجده انگار نیم گز آهنی قورت داده راست شده و تا امروزش همین جور مثل کلنگ وسط مرداب جدی و شق ورق راه میره. نه ازش یه شوخی میشه شنید نه یه حرف خنده دار، آدم نیست راستش، مجسمه دلخوریه که شلوار پاش کرده! ناگولنوف با ترشروئی تذکر داد:

- کار به من نداشته باش، بابا، به شخصیت من تجاوز نکن. و گرنه تصمیم جدی می گیرم.

ولی پیرمرد، که معصومانه لبخند می زد و قادر نبود برخارش سخن پردازی خود جیره شود، به گرمی ادامه داد:

- من که اصلاً کاری به ات ندارم، حتی یه ذره چی! اما این کندرات هم که دو پول ارزش نداره، اون هم رومداد خودش سوار شده میتازه: همه اش می نویسه و حساب میکنه، انگار به جز خودش هیچکی نوشتن بلد نیست: بابا، تو مسکو آدم های با علم از قدیم و ندیم همه چی را پاک پاکیزه بنویس و انویسش کرده اند، دیگر اون برایش فایده نداره خودش را این جور هالو بکته! اون کارش اینه که دم

ورزوهایش را بگیره بیجان، ولی از خل خلیش پاش را میگذاره جا پای درس خوانده‌های با کله مسکو. به عقیده من، همشهری‌ها و پیرزن‌های عزیز خودم، همه این کارها را اون از بی شعوری کامل عقلیش میکنه، کندراتمان هنوز رشدیت سیاسی نداره. خوب، حالا که تو رشدیت نداری، حالا که دستت نیامده، برو بنشین تو خانه‌ات تا کم کم، بی عجله، ورزیده بشی، اما فعلاً نمیخواد بغزی تو حزب. بله، گیرم هم کندرات از دلخوریش بترکه، باز من سفت و سخت بااش مخالفم و بالکل به‌اش احتراز دارم!

در این دم ناگهان صدای بلند و لرزان واریا خارلامووا از کلاس مجاور به گوش داویدوف رسید. مدت‌ها می‌گذشت که او دختر را ندیده بود. مدت‌ها بود که صدای نرم و گرمی او را نشنیده بود...

- اجازه می‌دهید حرف بزنم؟

ناگولتوف پیشنهاد کرد:

- بیا این جا که همه ببینند.

واریا از میان توده بهم فشرده مردم دلیرانه گذشت و نزدیک میز آمد، با حرکات سبک دست‌های آفتاب سوخته‌اش موهای خود را پس گردن مرتب کرد.

داویدوف با شگفتی آمده‌ای لیخند زنان نگاهش می‌کرد و به آنچه می‌دید باور نمی‌توانست داشت. واریا در این چند ماهه چنان دگرگون گشته بود که شناخته نمی‌شد؛ او دیگر آن دختر نورس ناخوش اندام نبود، بلکه جوان‌دختری بود با قامت رسا که سر را به سرفرازی نگه می‌داشت و موهای انبوه سنگینش را دستمال آبی رنگی در برمی‌گرفت.

او نیم‌رخ در کنار میز هیئت مدیره ایستاده منتظر بود که سکوت برقرار شود. نگاه چشمان جوان زیبایش از فراز سر مردمی که تنگ هم نشسته بودند به جایی دور، گویی به نقطه‌ای در استپ دور دست می‌رفت. داویدوف در دل گفت: «عجیبه چه قدر از بهار تا حالا خوب شده!»

چشمان واریا از هیجان می‌درخشید و چهره گلگون و خیس از عرقش نیز، که با پودر و روغن آشنائی نداشت. و اینک، در برابر آن همه نگاه که براودوخته بود، شهامت واریا او را ترك گفته بود: دست‌های درخشش منقبض گشته دستمال توری یاف کوچکی را مجاله می‌کرد و چهره‌اش هم گل انداخته به رنگ ارغوانی سیر در آمده بود. هنگامی که رو به شجوکار نموده به سخن در آمد، صدای نرمش از آشوبی که داشت می‌لرزید:

- شما، بابا، حرفتان حقیقت نداره! شما از رفیق مایدانیکوف، - کندرات خریستوفوریچ - بد می‌گید، اما هیچکی این جا حرفتان را باور نمی‌کنه که اون شایسته نیست تو حزب باشه! من از بهار بااش کار کرده‌ام، اون بهتر و بیش تر از

همه شخم زده! اون هرچی داره همه اش را تو کار کالخور میگذاره، اما شما باز باش مخالفت می کنید... شما درسته که پیر هستید، ولی مثل يك بچه نادان قضاوت می کنید!

پاول لوبیشکین با صدای بم خوش طنین خود که به قوت هم سر نمی داد گفت:
- لت و پارش کن، واریا! هی مثل زنگوله گردن گوساله سروصدا میکنه، نمیگذاره آدم حرف حسابی اون های دیگر را بشنفه.
بسخلبنوف پیرهم افزود:

- واریا درست میگه. کندرات، روزهای کارش تو کالخور از همه بیش تره. قزاق پرکاره، اون!

از سرسرا یکی با صدای دودانگ سرما خورده ای داد زد:
- حالا که مثل کندرات آدمی را نباد تو حزب قبولش کرد، پس اسم شچوکار را آن تو بنویسد! اون که بیاد، کالخور یکهو کارش بالا میگیره...
اما در این میان باباشچوکار لای ریش ژولیده اش که مدت ها رنگ شانه به خود ندیده بود بزرگوارانه لبخند می زد، و او که پشت نیمکت کلاس چنان ایستاده بود که گویی آن جا کاشته شده بود، به شنیدن فریادهائی که برمی خاست حتی سر بر نمی گرداند. هنگامی که از نو سکوت برقرار گشت، به آرامی گفت:

- واریا، بودنش این جا از بیخ مناسبت نداره، برای این که صغیره، اون میباید تو انباری، جائی، برای خودش عروسک بازی بکنه؛ ولی، حیوانی، این جا پیدایش شده میخواد به پیرهای سرد و گرم چشیده ای مثل من یاد بده چی به چی. زندگی دیگر مسخره شده! گنجشک امساله جیک جیک یاد گنجشک پارساله میده... اون های دیگر هم راستش بامزه اند: یکی حرف روزهای کار را میکشه میان، که گویا کندرات ان قدر روز کار داره که تو به ارا به هم جا نمیگیره... ازتان می پرسم: روزهای کار، حرفش آمده این جا چه کنه؟ این هم خودش از حرص و ازه، آدم خرده مالک که بود همه اش حرص میزنه، ماکار جانم خودش این را بارها به ام گفته، دانسته باشید. بعد هم به اححق دیگر پیدایش شد که گفت شچوکار را بیریدش تو حزب، کالخور فوری کارش بالا میگیره... مسخرگی کردن این جا هیچ معنی نداره. فقط اون هائی که عقلشان پارسنگ بر میداره میتونند بخندند و قهقهه جورواجور سر بدهند. من آیا سواد دارم؟ کلی سواد دارم! هرچی یگذاری جلوم می توانم بخوانم، امضا هم به چی خوبی می کنم. اساسنامه حزب را، آیا ازش سر در میارم؟ خیلی هم خوب سر در میارم! با برنامه حزب آیا موافقم؟ بله، موافقم، هیچ مخالفتی باش ندارم. راه سوسیالیسم تا کمونیسم را نه همان قدم زنان میرم، بلکه چهار نعل تاخت می زنم، گرچه البته به قدر بنیه پیری خودم، یعنی خیلی هم با عجله نه، برای این که به نفس نفس نیفتم. من اگر تو حزب بودم، از خیلی وقت پیش سری تو سرها داشتم و شاید

حالا راه که می رفتم يك كيف زیر بغلم بود. ولی همشهری های عزیز و پیرزن های گرمی، پیش خدا که آشکاره از شما چه پنهان، تا الانش خود من هم شایندگی حزبمان را ندارم... ولی، ازتان می پرسم، برای چی؟ خوب، برای این که ریشم گیر این مذهب لعنتیه! همین که بالاسرم از به گوشه آسمان رعد بلند صدا بکته، می بینی که من زیر لبی دارم میگم: «خدایا، خودت به من گناه کار رحم بکن!» فوراً هم خاج به خودم می کشم، مسیح و مادر باکره اش مریم عذرا و دیگر هرچی آباء مقدس که دم دستم بیفته همه را از دم یاد می کنم و ازشان مدد میخوام، حتی بس که این صدای رعد برام ناخوش آینده به نوك پائی زانو هم می زنم...

باباشجوکار زیر تأثیر گفتار خود چیزی نمانده بود که خاج بر خود بکشد، حتی دست را به پیشانی برد، اما درست به موقع توجه یافت و پیشانی خود را خاراند و کمی شرمنده خنده سرداد:

- بله، چی جوری بگم... آدم که چشمش ترسیده باشه، پیش خودش میگه: «کس چه میدانه باز این ایلای نبی چی به سرش زده! نکنه برق آسمان را بگیره و همین جور شوخی شوخی بکوبه رو کله طاست، آن وقت دیگر شجوکار میباد بیفته و دست و پا دراز بکته. این کار هم که از بیخش به مذاقم خوش نیما! من هنوز میخوام بکوب بکوب خودم را برسانم به کمونیس، به دوره ای که زندگی تازه شیرین میشه. برای همین هم هست که گاه، وقتی که دیگر بی چاره میشم، هم دعا می خوانم، هم این که پول خردی، چیزی، اما دیگر از بیست کویک نفره بیش تر نه، می گذارم کف دست کشیش که خدا به سرش نزنه باز غضب بکته. آدم تو دلش میگه این جوری کار محکم تر میشه، ولی کدام ناکسه که بدانه این کهنه خرسک راه خوابش از کدام طرفه... تو به خیالت یارو کشیشه میره برای تندستی تو احمق دعا میخوانه، ولی اگر از کته کار سردر بیاری، می بینی کشیش تو را همان قدر لازمت داره که آدم مرده به زنی را که ته دلش میشنگه، یا به زبان علمی يك شنگرف را، چون این ها هردوش به معنی میده. باری، آن کشیش لعنتی زودی میره با پولت می میزنه، نه این که به درگاه خدا دعا بکته... اینه که به اتان میگم روشن بشید: آخه، من با این مذهب لا کردار چه طوری وارد حزب بشم؟ هم آن نازنین را بیام ضایعش کنم، هم خودم را و هم برنامه را؟ نه، خدا روانداره همچو گناهی ازم سر بزنه! این کار از بیخش به درد من نمیخوره، میگم و سفت پاش وایستاده ام!

رازمیوتوف داد زد:

- باز تو داری، بابا، حاشیه میری! بی خود بی راهه زن، برگرد تو جاده! در جواب، شجوکار دست خود را به تحذیر بلند کرد:

- دیگر ختمش می کنم، آندره ای جان همین قدر تو با این داد و فریاد احمقانه ات حواسم را پرت نکن، وگرنه از بیخ نمیتونم به آخرش برسم. بله آرام

بنشین، گوش بده چه حرف‌های پرمغزی می‌زنم و آن‌ها را به خاطر خودت بسپار، چون تو زندگی به دردت می‌خوره. من تو عمرم حاشیه نرفته‌ام، همچو چیزی برای من یکی امکان نداره. ولی تو و ماکار جانم نوبت به نوبت سرم داد می‌کنیدی، انگار من پا منبری خوانم و شما دو تا شماس کلیسیا. اینه که، دلم هم نخواد، باز خود به خود می‌زنم از مسیل افکارم بیرون میرم. بله، داشتم می‌گفتم: من هرچی هم غیر حزبی که باشم، باز خودم را تا کمونیسم می‌رسانم - آن هم نه مثل این کندرات با اشک وزاری. بلکه با رقص و شادمانی، چون من به پرولتر ناب ناب هستم نه که خرده مالک، این را من روراست به اتان می‌گم! پرولترها هم، من به جا خوانده‌ام، هیچی ندارند از دست بدهند جز همان زنجیرهاشان را. من هم که البته حتی همان زنجیرش را ندارم، همه‌اش يك تیکه زنجیر کهنه که سگم را بالاش می‌بستم، ای، آن وقت‌ها که تو ثروت و فراخی زندگی می‌کردم... اما، راستش، پیرزنم هست و این دیگر، داداش، از هرچی کند و زنجیر هم که بگی بدتره... پیرزن خودم را هم از بیخش خیال ندارم از دست بدهم، خدا یارش باشه، بگذار کنار من زندگی بکنه. اما اگر اون بخواد برام مانع بتراشه و تو صراط مستقیمی که تا خود کمونیسم میره بخواد سر راهم را بگیره، من همچی از پهلوش جیم بشم که فرصت آخ گفتن هم پیدا نکنه! این را شما میتونید خاطر جمع باشید! من، وقتی که دیگر اون روم بالا بیاد، عجیبه که دیگر از هیچ چی پروام نمیشه، اینه که بهتره هیچکی سر راه من وانا بسته! چون یا لگد مالش می‌کنم که بمیره، یا همچی پرتش می‌کنم اون ور که فرصت چشم هم زدن هم پیدا نکنه!

ناگولنوف با کف دست به میز کوفت و با قاطعیت اخطار کرد:

- بابا، دیگر درز بگیر، وگرنه محرومت می‌کنم از حرف زدن!

- همین حالا درزش می‌گیرم، ماکار جان! تو هم خیلی سفت رو میز زن، گاس دستت رگ به رگ بشه! خوب دیگر، من حرفم اینه: حالا که همه‌تان پشتی کندرات هستید، من هم بالاش مخالفت نمی‌کنم، خدا یارتان باشه، تو حزبمان قبولش کنید. جوان با ادب و کارکنی، این را من همیشه گفته‌ام. حتی اگر درست بسنجیم و همه چی را خوب سبک سنگین بکنیم، کندرات حتماً هم میباید تو حزبمان باشه، این را من بی‌بربرگرد به اتان می‌گم. خلاصه‌اش این که کندرات جانم کاملاً شاینده اونه که حزبی باشه. من حرفم همین بود!

رازمیوتنوف پرسید:

- اول برایش فاتحه می‌خوانی و سرآخر دعا به جانش می‌کنی، ها؟

اما در میان غلغلۀ همگان تقریباً هیچ کس گفته او را نشنید.

باباشچوکار، که از مخترانی خویش بی‌اندازه خرسند بود، خسته و مانده خود را روی نیمکت انداخت. سرطاس عرق کرده‌اش را با آستین پاک کرد و از آنتیپ

گراچ که با او در يك ردیف نشسته بود پرسید:

- نه، راستی، خوب امتقاد کردم، ها؟

آنتیپ، به جای پاسخ، آهسته به او توصیه کرد:

- تو، بابا، برو تو جرگه آرتیس‌ها!

شجوکار نگاهی از سرناواری به همنشین خود افکند، اما متوجه لبخندی که

لای ریش سیاه همچون قیر او پنهان گشته بود نشد. پرسید:

- به چه عنوان برم تو جرگه‌شان داخل بشم؟

- پول هنگفتی گیرت میاد؛ نه که با پارو، با چرخ دستی پول جمع می‌کنی!

کارش هم آسان آسان، عین شلاق که بخوای تکان بدهی! مردم را با حرف‌های

بامزه ات می‌خندانی، دروغ دنیل بیش ترك میگی و تا میتونی خل بازی درماری.

همین. کارت همه‌اش همین. گرد و خاک هم توش نیست. اما پول تا بخوای.

باباشجوکار آشکارا نشاطی گرفت: روی نیمکت وول خورد و لبخند زد:

- اوه، جانمی، آنتیپ! اما نظرت باشه که شجوکار هیچ جا وانمی‌مانه! حرف که

میزنه پرت و پلا نیست، بی‌ردخور همه‌اش به هدف می‌نشین، بله، اون کسی نیست

که تیرش خطا بکنه! چی خیال کرده‌ای، تو؟ وقتی پیری دیگر پاك موی دماغ شد،

هیچی نباشه، تازه میتونم برم آرتیس بشم. من تو این جور چیزها از همان بچگی

عجیب تروفرز بودم، حالا که دیگر جای خود داره! اب خوردنه، برام.

پیرمرد به فکر فرو رفت. خاموش، با دهان بی‌دندان خود جویدن گرفت، پیش

خود حساب می‌کرد. آن گاه پرسید:

- بینم، دست برقصا، هیچ شنیده‌ای به این آرتیس‌ها پول چه قدر می‌دهند؟

چکی به‌اشان می‌دهند یا چی جور؟ خلاصه این که به هرکسی چه حقوقی میرسه؟

آخر، با پارو سکه يك کپکی هم میشه جمع کرد. درسته که برای آدم خسیس همان

يك کپک هم پول حساب میشه، ولی به درد من از بیخش نمیخوره.

آنتیپ با پیچ‌پیچ توطئه‌گرانه‌ای گفت:

- پولی که می‌دهند، هم به در آمد نمایش بستگی داره، هم به روئی که از خودت

نشان می‌دهی: به این که جلو مردم چه جوری گل می‌کنی. تو هرچی پرورتر و

جلف‌تر باشی، حقوق بیش‌تری گیرت میاد. این آرتیس‌ها، برادر، آنچه تو

زندگیشان می‌دانند اینه که بخورند و دم به خمره بزنند و از این شهر به آن شهر

سفر بکنند. راحت و بی‌دردسر، انگار پرنده‌های آسمان.

شجوکار که ناگهان هرگونه علاقه‌ای را به جلسه از دست داده بود، پیشنهاد

کرد:

- بریم تو حیاط، آنتیپ جان، سیگاری دود بکنیم.

از میان جمعیت انبوه به زحمت راهی باز کردند و از کلاس بیرون رفتند. دم

برچین روی زمین گرم گشته از آفتاب نشستند و سیگاری آتش کردند.
- ببینم، آنتیپ جان، هرگز برات پیش آمده این آرتیس‌ها را ببینیشان ؟
- تا دلت بخواد. تو شهر گورودنو^۱ که خدمت سربازی می‌کردم، آن قدر دیدمشان که نگو.

- خوب، چی جوری هستند؟
- خیلی معمولی.
- چاق چله؟
- مثل خوک پروار!
- شچوکار آه کشید:
- یعنی که زمستان و تابستان خورد و خوراکشان لنگ نمی‌مانه؟
- اوه، آن قدر می‌خورند که بترکند!
- خوب، کجا باید رفت داخل جرگه‌شان شد؟
- لابد راستف^۲: از آن نزدیک‌تر پیداشان نمیشه.

- اون قدرها هم دور نیست... چه‌طوره تو از این درآمد بی‌زحمت زودتر چیزی به‌ام نگفتی؟ ممکن بود خیلی پیش‌ترها آن جا برای خودم کاری دست و پا بکنم. خودت می‌دانی که برای کارهای بی‌زحمت، مثلاً بگیریم آرتیس بازی، من عجیب استعداد دارم؛ اما به خاطر این ناخوشی فتمم از کارهای سنگین دهقانی بالکل عاجزم. - و شچوکار در نهایت دلتنگی گفت: - منو از به لقمه نان راحت انداختی! آدم نیستی که، اه!
آنتیپ عذر آورد:

- آخر، میانمان از این بابت حرف پیش نیامده بود.
- میبایست زودتر منو به صرافتش می‌انداختی. حالا دیگر مدت‌ها بود که زندگی با آرتیس بازی یوخلا بود. هروقت هم که برای سرکشی به پیرزنم به چند روزی می‌آمدم این جا، به خاطر همین نصیحت خوبی که به‌ام کرده بودی، درق! به بظر ودکا برات رو میز حاضر می‌شد! هم من شکم سیری داشتم، هم تو دمی به خمره می‌زدی، و اوضاع دیگر تخت تخت بود... آخ! آنتیپ، آنتیپ. کار پرمفعتی را من و تو از دست دادیم! ولی من همین امروز با پیرزنم مشورت می‌کنم، بلکه بتونم زمستان برم پول مولی گیر بیارم. داویدوف به‌ام مرخصی میده. يك کم پول اضافی تو زندگی خوب به دردم می‌خوره: برای خودم به گاو شیرده دست و پا می‌کنم، ده تائی هم گوسفند می‌خرم با به بچه خوک، کار و بارم خوش و خرم میشه... - باباشچوکار

خود را به دست رؤیا سپرده بود و خواب‌های خود را بلند بازگو می‌کرد. سکوت تأیید آمیز آنتیپ هم مایه تسویق او بود و او چنین ادامه داد: - راستش را بگو، این اسب‌ها حوصله‌ام را سر می‌برند، زمستان هم این وران ور رفتن به‌ام نمیسازد. دیگر پوسیده شده‌ام، طاقت سرما ندارم، سلامتیم پاک از دست رفته. به ساعت که تو سورتمه می‌نشینم، اندرونم از سرما یخ می‌زنه، روده‌هام به هم می‌چسبه. وقتی هم که آن تو همه چی از سرما به هم چسبید، دیگر طول نمی‌کشد که آدم دل پیچه بگیره، یا این که مثل خاریتون^۱ خدایامرز، عصب نشیمنش ورم بکنه. این هم که از بیخس به درد من نمی‌خوره. من هنوز خیلی کارها در پیش دارم. اگر هم دو تیکه بشم، باز می‌باد خودم را به کمونیسم برسانم!

آنتیپ دیگر از دست انداختن پیرمرد که مانند بچه‌ها زود باور بود دل سرد شد، خواست به این شوخی پایان دهد.

- تو، بابا، قبل از آن که اسمت را تو جرگه‌شان بنویسی، به قدر بیش تر فکر کن...

باباشجوکار با پرمدعائی گفت:

- این که دیگر فکر کردن نداره. حرف سرپول مفتی، من زمستان میرم آن جا مردم را خندانند و براشان از هردی هرچی به فکر رسیده گفتن، زحمتی که نداره!

- آخر، بعضی پول‌ها را آدم گاه دلش نمی‌خواهد...

شجوکار گوش تیز کرد:

- منظورت چیه؟

- آخر، می‌زنندشان، این آرتیس‌ها را...

- می‌زنند؟ کی می‌زنندشان؟

- مردم، اون‌هائی که پول داده‌اند بلیط گرفته‌اند.

- برای چی می‌زنندشان؟

- خوب، گاه یارو آرتیسته حرفش به دل نمی‌نشینه، پسند مردم نیست، یا این که قصه‌اش به نظرشان بی‌مزه می‌آید، اینه که می‌زنندش...

- این... بینم... حسابی می‌زنند یا این که شوخی است، برای این که بترسانندش؟

- شوخی کدامه؟ گاه می‌زنندش که بدبخت را از همان تو نمایش می‌برند

بیمارستان، گاه هم شده خود قبرستان، زمان سابق، جلو چشم خودم تو سیرك گوش يك آرتیس را با دندان کردند و پای عقبی‌اش را جوری پیچانند که پاشنه‌اش جلو

وايستاد. بی چاره مادر مرده همین جور رفت خانه...
- هه، وايستاد، صبر کن بینم! پای عقبش گفتی؟ چه طور، مگر یا رو چهار تا پا داشت؟

- تو آرتیس ها همه جورش هست... برای سرگرمی از همه رنگش می گیرند. ولی درسته، این جا من اشتباه کردم، می خواستم بگم پای چپ جلوتیش، یعنی پای چپش را پیچاندند. بی چاره، راه که می رفت، کفل هاش جلو بود و ادم نمیتونست بفهمه کدام طرف قدم برمیداره. مادر مرده، چه نمره هائی می کشید، تو تمام شهر شنیده می شد! عین لوکوموتیف زوزه می کرد، طوری که من دیگر موهای سرم سیخ وایستاده بود!

- شچوکار يك چند با نگاهی کاونده به چهره جدی آنتیپ، که ظاهراً از یادآوری آن منظره دل خراش حتی افسرده می نمود، چشم دوخت و سرانجام گفته های او را باور کرد. برآشفته پرسید:

- آخر، آتش به جانش بیفته، پس پلیس کجا بود؟! چه طور همچو حادثه ای را دست رو دست گذاشت و تماشا کرد؟

- خود پلیس تو بزن بزن شرکت داشت. خودم دیدم، یه پاسبان سوت را گرفته بود دست چپش سوت می زد و با دست راستش می کوبید پس گردن آرتیسه.
- ممکنه، آنتیپ جان، زمان تزار بوده باشه، برای این که تو حکومت شوروی میلیس حق نداره دست رو مردم بلند کنه.

- همشهری های ساده را، خوب البته، میلیس دست روشن بلند نمیکنه، ولی آرتیس ها را خوب هم میزنه، این را اجازه داره، از قدیم و ندیم همین جوری بوده، کاریش همیشه کرد.

باباشچوکار پلک ها را با بدگمانی چین داد:

- دروغ میگی تو، گراج، شیطان! حرفت را من هیچ باور نمی کنم... آخر، از کجا تو میتونی بدانی آرتیس ها را حالا هم مشت مالشان می دهند؟ سی ساله که تو شهر نبودی، نوک دماغت را از ده آن ورتر نبردی، آن وقت از کجا میتونی همه این چیزها را بدانی؟

آنتیپ وی را مطمئن ساخت:

- برادر زاده ام نووچرکاسک زندگی میکند. هرچی تو شهر میگذره، همه را برام تو نامه هاش مینویسه.

بار دیگر باباشچوکار دو دل ماند. آه عمیقی کشید و رنگش به تیرگی گرائید:

- اگر برادرزاده ات آن جاست، که خوب... ولی درد سرش، آنتیپ جان، اینه که... آرتیس بودن معلوم میشه چیز خطرناکیه... اگر راست راستی مردم بخوانند به قصد کشت بزنند، این دیگر از بیخ به درد من نمیخوره. صد سال میخوام یه همچو

زندگی خوشی نباشه!

- این را من خواستم قبلا به ات بگم که بدانی. اول با زنت صلاح و مصلحت بکن. بعدس برو پی این کار.
بابا سجوکار به خشکی گفت:

- زَم را چی به این حرف ها! وقتش که شد، دنده اُون نیست که بیاند نرمش بکنند... چی داعی داره من باش مصلحت بکنم؟
- پس خودت تنهائی تصمیم بگیر. - آنتیپ از زمین برخاست و ته سیگار خود را لگدمال کرد.

- عجله ای ندارم، تا زمستان هنوز خیلی مانده. راستش را هم بگم، دلم نیاد اسب ها را ولسان کنم، پیر زَم هم تنهائی حوصله اش سر میره... نه، آنتیپ جان، این جور که من می بینم، من هم نیاسم آرتیس ها کارشان میگذره. گور بابای هرچی درآمد بی زحمت! گرچه، درست و حسابی که فکرش را بکنی، همچو بی زحمت هم نیست. اگر بنا باشه هر روز خدا با هرچی دم دستشان بود بکوبند سرت و میلیس هم عوض حمایت از تو، اُون هم بیاد و مشت خودش را رو تو امتحان بکنه - اوه، ممنونم از لطفان! این کلوچه قندی را خودتان میل بفرمائید! از بچگیم، من، کی بود که بلا سِرِم نیاورد! دیگر غاز، دیگر ورزو، دیگر سگ، چی بود که من گرفتارش نشدم. حتی کار به جانی رسید که بچه دیگری را بیخ ریشم بستند. این ها به خیالت خوش آینده؟ تازه، سر پیری برم آرتیس بشم که منو بکشند، یا این که به عضو بدنم را ست و روس کنند. - ممنونم از لطفان! میل ندارم، همین! بهتره یویم تو جلسه، آنتیپ جان! آن جا کارس مطمئن تره، خنده دارتر هم هست: آرتیس ها را بگذار فکر خودسان باشند. اُون ها، از قرار میباد جوان باشند، تخم جن ها، چهارستون نشان میباد قرص باشه. هر قدر هم کتکسان بزنند، باز میباد فربه تر بشند. ولی من دیگر رو به پیری میرم. هر چی غدام چرب و نرم باشه، یکی دوبار که منو آن جور که باید و ساند بزنند، دیگر وقتسه که جانم را به جان آفرین تسلیم بکنم. آن وقت من آن لقمه حُرَب را چه لازم دارم؟ احق هائی که آرتیس های بی چاره را می زنند، زنده زنده اُون را از کلوه بیرون می کنند. نه، من نمیخوام تو جرگه آرتیس ها باشم. تو هم دیگرمیخواد به ام در باغ سبز نسان بدهی، سلطان روسیاه، نمیخواد حالم را پاک بالکل منقلب کنی! همین که ضمن حرف هات گفتی فلان احق دیوانه گوش نارو آرتسه را چی جوری با دندان کند، یا این که پاش را چی جوری بر اش بیچاندند و چی جوری کتکس زدند، الانه من گوش هام درد میکنه، پاهام داره مشکنه، استخوان هام تیر میکنه، انگار این من بودم که کتکم زدند و گوشم را گاز گرفتند و منو هرحا خواستند کسان کسان بردند... این جور حکایت های وحشیانه عجیب منو عصبی میکنه، انگار تو جنگ بوده ام و صدمه دیده ام. اینه که تو را خدا،

خودت تنها برو تو جلسه، بگذار من این جا يك كم استراحت بكنم. آرام بگیرم و اعصابم رو به راه بشه، آن وقت میام به دوتسوف احتراز می‌دهم. اما حالاش، آنتیپ جان، نمیتونم. تیره پشتم مورمور میشه، زانو هام می لرزه، یه جور تشنج هست که، مرده شور بیره، نمیگذاره رویا هام بلند بشم...

شچوکار سیگار تازه ای پیچیدن گرفت. و به راستی دست هایش می لرزید. توتون خانگی دانه درشت از درون تکه کاغذ روزنامه ای که پیرمرد به شکل ناودان گودش کرده بود بر زمین می ریخت. چهره شچوکار مانند کسی که می خواهد بگیرد چین برداشته بود. آنتیپ با دل سوزی ساختگی پیرمرد را نگرست:

- من نمی دانستم، بابا، تو دلت این جور نازکه، وگر نه زندگی تلخ آرتیس هارا برات نمی گفتم... نه، بابا، تو برای آرتیس بودن ساخته نشده ای! همان رو طاقچه بخاربت بشین و دنبال پول های کلان ندو. تازه، خوب نیست زنت را به مدت بگذاری بری، تو میباید به پیریش رحم بکنی...

- درسته، وقتی به اش بگم به خاطر اون از رفتن تو جرگه آرتیس ها دست کشیدم، کلی ذوق میکنه! همچی ازم ممنونیت داشته باشه که اون سرس ناپیدا! باباشچوکار لبخند لطیفی زد و سر تکان داد. پیشاپیش از خوشنودی خود به هنگام دادن این خبر خوش و نیز از شادی که به پیرزن دست خواهد داد لذت می برد. اما... خطر اینك بالای سرش به مونی آویخته بود...

پیرمرد نمی دانست که دوست وفادارش ماکار ناگولوف نیم ساعت پیش یکی از جوانان را به سراغ زن او فرستاده دستور اکید داده است که بی درنگ به دیستان بیاید و به هر دست آویزی که خود می داند پیرمرد را به خانه ببرد.

آنتیپ گراج که دیگر آشکارا لبخند می زد، گفت:

- اما پیرزن تو هم انگار موش را آتش زدند! - و شادمانه خنده سر داد. باباشچوکار سر بلند کرد و به یکباره گوئی دستی با اسفنج نم کنسیده لبخند سعادت آمیز را از چهره اش زدود! پیرزن راست به سوی او می آمد: اخم ها درهم رفته، با عزمی راسخ، سرشار از هیبت فرماندگی.

باباشچوکار زیر لب گفت:

- بلا گرفته... از کجا یکهر پیداش شد، لعنتی! تا حال ناخوش خوابیده بود و سرش را بلند نمی کرد، اما حالا خودش آمده این جا احوال پرسى! ببین ابلیس برای چه کوفت مرگی راهش را از این ور کج کرده!

پیرزن با صدائی که مجال هیچ گونه اعتراض باقی نمی گذاشت به همسر خود دستور داد:

- بریم خانه!

باباشچوکار، که روی زمین نشسته مانند خرگوش در برابر اژدرمار گوئی

افسون شده بود، از پایین به بالا در او می نگرست. سرانجام آهسته گفت:
- جلسه هنوز تمام نشده، جانم. من باید حرف بزنم، چون که مقامات ده خیلی
اصرار کرده اند.

و هنوز گفته اش به پایان نرسیده، پیرمرد دچار سکسکه شد.
- بی تو هم کارشان میگذره. بریم! تو خانه کار هست.
پیرزن يك سروگردن از شوهر خود بلندتر بود و دو برابر او جثه داشت. با
تحکم دست پیرمرد را گرفت و به يك حرکت به آسانی او را سرپا گذاشت.
باباشچوکار دیگر به خود آمد و خشمگین پا بر زمین کوفت:
- اصلاً هم نمیآم! تو هیچ حق نداری منو از حرف زدن محروم بکنی! رژیم
سابق که نیست!

پیرزن بی آن که کلمه ای دیگر بگوید، برگشت و با گام های بلند به سوی خانه
به راه افتاد. به زور کشش او، باباشچوکار، با آن که گاه گاه پا بر زمین سفت می کرد،
با قدم های کوچک همراه او می رفت. وجودش سراسر از تسلیم کور به سرنوشت
حکایت می کرد.

آنتیپ گراج با نگاه خود او را دنبال می کرد و بی صدا می خندید. و هنگامی که
از پله های ورودی ساختمان بالا می رفت با خود گفت: «خدا نکته پیرمرد بمیره. اگر
اون نباشه، ده یکسر سوت و کور میشه!»

۲۳

همین که باباشچوکار از دبستان رفت، جلسه پاك رنگ دیگر به خود گرفت: بحث
درباره پذیرفته شدن دوتسوف به حزب با روشی جدی، بی آن که گفتار کالخوریان
یا شلیک های ناگهانی خنده قطع شود، ادامه یافت. هنگامی هم که ایبولیت شالی،
آهنگر ده، به سخن درآمد - چیزی که از او کم تر انتظار می رفت - برای نخستین بار
گوئی خاموشی پیش از طوفان بر جلسه فرمانروا گشت...

سه تن داوطلبی که برای ورود به حزب درخواست داده بودند، پس از آن که
مورد بحث همه جانبه ای قرار گرفتند، در يك رأی گیری علنی و به شرط گذراندن
دوره آزمایش شش ماهه به اتفاق آراء به عضویت حزب پذیرفته شدند. و در این
هنگام بود که شالی اجازه سخن خواست. از نیمکت خود که درست دم پنجره بود
بلند شد و پشت پهناور خود را به تخته درگاهی پنجره تکیه داده گفت:

- ممکنه از یاکوف لوکیچ، کارپرداز کالخورمان، يك سؤال کوچک بکنم؟

ماکار ناگولوف که شادمانه گوش تیز کرده بود، بی‌درنگ اجازه داد:

- اگر هم دلت خواست، عوض یکی دوتا!

یاکوف لوکیچ خواه ناخواه رو به‌سوی شالی نمود و حالت انتظار آمیخته به‌هیجانی بر چهره‌اش ماسید. شالی، بی‌آن که چشمان سیاه برجسته‌اش را از یاکوف لوکیچ برگیرد، با صدای بم خفه‌ای گفت:

- می‌بینم مردم تو حزب داخل میشوند. آن‌ها نمی‌خواهند کنار حزب بلکه تو خود نافش زندگی بکنند، شریک غم و شادیش باشند. ولی تو، لوکیچ، برای چی داخل حزب نمیشی؟ رُک و راست می‌خوام ازت پیرسم: برای چی کنار وایستاده‌ای، تو؟ این تقلاتی که حزب می‌کند بکشدمان راستای یک زندگی بهتر، یعنی این هیچ ربطی به تو نداره؟ ببینم، تو چی می‌کنی؟ تو سعی داری خودت را از جاهائی که کار خیلی داغه دور بگیری به گوشه‌خَنک بنشینی، منتظری کی بیاند به لقمه برات بیارند، جویده و آماده تو دهنِت بگذارند، ها، همین‌طوره؟ و تو چی جوری این کلک را جور می‌کنی؟ اوه، طرز جالبی جور می‌کنی، که خیلی هم برای مردم چشم‌گیره... برای تمام ده چشم‌گیره، دانسته باش!

آسترونوف به‌تندی جواب داد:

- من نامم را خودم دست می‌آرم، تاکنون هم نیامده‌ام ازت چیزی بخوام! ولی شالی با حرکت آمرانه دست‌گونی این دلیل بی‌پایه را کنار زد و گفت:

- آدم از هزار راه میتونه نان خودش را دست بیاره: تو به کیسه از دوست اویزان کن و برو پی گدائی، این جوری هم از گشنگی نمی‌میری. ولی من حرفم این چیزها نیست، تو هم لوکیچ مثل مار زیر دو شاخ باغبانی پیچ و تاب نخور، خودت سرت میشه دارم از چی گپ می‌زنم! آن وقت‌ها، تو زندگی انفرادی، تو در کار مثل گرگ دندان‌های تیز داشتی، به‌هر کاری همین قدر که یک کپک برات درآمد اضافی می‌داشت تن می‌دادی، ولی حالا از رو شکم‌سیری کار می‌کنی، انگار همه‌اش برای ظاهر‌سازی... ولی حرف من سر این هم نیست، هنوز وقتش نرسیده که تو جلو روی مردم برای کار سبک و زندگی کج و کوله‌ات حساب پس بدهی. وقتش که برسه، حساب‌ه‌را پس می‌دهی، اون سرچاش! ولی حالاش را بگو ببینم: برای چی تو وارد حزب نمیشی؟

آسترونوف آهسته گفت:

- سوادم آن قدر نیست که پیام تو حزب.

و او این سخن را چنان آهسته بر زبان آورد که جز کسانی که با او در یک ردیف نشسته بودند هیچ‌کس در دبستان نشنید که او چه گفت.

از پشت سر یکی فریاد کشید:

- بلندتر حرف بزن! نمی‌شنویم چی داری نوك دماغت، بلغور می‌کنی! از سر

بگو چی گفتی!

یاکوف لوکیچ يك چند خاموش ماند، چنان كه گفتی آنچه را كه از او خواسته‌اند نشنیده است. در خاموشی انتظاری كه درگرفت، بانگ انبوه اما همنوای غوكان از ساحل رودخانه تاریك خواب آلود به گوش می‌رسید؛ از جایی دور، ظاهراً از آسیای بادی كهنه بیرون ده، جفدی ناله غم سر می‌داد، در پای پنجره‌ها، از میان نهال‌های سبز اقاچیا، پرنده‌های شب جیرجیر می‌کردند. بیش از این خاموش بودن بی‌جا می‌نمود. آسترونوف این بار بس بلندتر تکرار کرد:

- من سوادم برای حزب قد نمیده.

شالی پرسید:

- کارپرداز باشی، سوادت قد میده، اما وارد حزب بشی، نه؟
یاکوف لوکیچ كه دیگر از سراسیمگی به‌در آمده بود، شمرده و بلند گفت:
- یکیش اداره کارهای زمینه، یکی دیگرش سیاست. اگر تو پی به تفاوت این دو تا نمی‌بری، من می‌برم.

اما شالی باز دست از او برنداشت، ریشخندكان گفت:

- ولی کمونیست‌ها مان هم کارهای زمین را راه می‌برند، هم به سیاست می‌رسند، و از عجایب این كه - می‌فهمی؟ - از عهده هردوشان خوب برمی‌آند! پس انگار یکی مانع دیگری نیست. تو برای چی طفره میری، لوکیچ، چرا این در آن در می‌زنی... تو می‌خواهی از حقیقت شانه خالی بکنی، برای همین هم هست كه طفره میری!

آسترونوف با صدای خفه پاسخ داد:

- هیچ هم طفره نمیرم، علت نداره.

- نه، طفره میری! به خاطر پاره‌ای فكرها كه تو دلت پنهان كرده‌ای، میل نداری وارد حزب بشی... شاید هم من اشتباه می‌كنم، ولی تو اشتباهم را رفع كن، ده رفع كن، آخر!

جلسه اینك بیش از چهار ساعت طول كشیده بود. با وجود خنکی شب، هوای دبستان به نحو تحمل‌ناپذیری خفه بود. در راهرو و درون كلاس‌ها، چند چراغ نفتی پایه‌دار روشنائی تیره‌ای می‌پراكندند و چنین می‌نمود كه باز برخفگی هوا می‌افزودند. با این همه، مردم خیس از عرق خاموش و بی‌حركت نشسته بودند و جنگ لفظی نابیوسانی را كه میان آهنگر پیر و آسترونوف در گرفته بود در نهایت دقت دنبال می‌کردند، چه بو می‌بردند كه چیزی بس تیره و تار كه به تمامی بر زبان نمی‌آید در پس این همه نهفته است...

آسترونوف كه اطمینان از دست رفته‌اش را باز یافته و از دفاع به حمله

پرداخته بود، پیشنهاد کرد:

- آخر، من چه فکر پنهانی میتونم داشته باشم؟ حالا که تو نادیده را می بینی، خوب، پس خودت بگو.

- درباره تو، لوکیچ، این توئی که باید حرف بزنی. به چه عنوان، به خاطر چی من میباید جای تو گپ بزنم؟

- من حرفی ندارم با تو بزنم!

- با من نه، با مردم... تو برای مردم حرف بزن!

- جز تو هیچکی ازم چیزی نمیره.

- من یکی که بیرسم کافیه. خوب، پس نمی خواهی حرف بزنی، ها؟ اهمیتی

نداره، صبر می کنم، امروز نباشه فردا، به هر صورت حرف می زنی!

- آخر، چته، ایپولیت، دست از سرم ورنمی داری؟ تو خودت برای چی وارد حزب نمیشی؟ از خودت حرف بزن، لازم نیست ازم اعتراف بگیری، کشیش که

نیستی!

شالی، بی کم ترین حرکتی، با لحنی شمرده و کلماتی که از سر تأکید می کشید،

پرسید:

- کی به ات گفته که من وارد حزب نمیشم؟

- همین که تو حزب نیستی، یعنی دلت نمیخواد واردش بشی.

در این دم شالی سینه ای صاف کرد و شانه اش را از تکیه گاه تخته درگاهی برکند، و در حالی که مردم در برابرش راه باز می کردند با گام های سنگین بی شتاب به سوی میز هئیت مدیره به راه افتاد و همچنان که می رفت می گفت:

- تاکنون وارد نشده ام، درسته، ولی حالا وارد میشم. اگر تو، یاکوف لوکیچ، وارد نمیشی، پس من لازمه که وارد بشم. ولی اگر امروز تو درخواست می دادی، ان وقت من میبایست خودداری بکنم. چون من و تو نمیتونیم تو به حزب باشیم! من و تو از دوتا حزب مختلف هستیم...

آسترونوف، لبخند مبهمی بر لب، خاموش ماند. اما شالی خود را به میز رساند و آن جا نگاه رخشان و سپاسگزار داویدوف او را پذیره شد. بیرمرد درخواست خود را که با خطی کج و کوله روی تکه کاغذی کهنه و زرد گشته نوشته شده بود پیش آورد و گفت:

- چیزی که هست، من معرف ندارم. میباید هم به جوری ترتیبش را داد... کدام یکیتان، معرف من میشی؟ خوب دیگر، بنویسید.

اما همان دم داویدوف با خطی درشت و شتاب زده او را به حزب توصیه می کرد. پس از وی هم ناگوونوف قلم را به دست گرفت.

ایپولیت شالی نیز به اتفاق آراء به عنوان عضو آزمایشی حزب پذیرفته شد. پس

از پایان رأی گیری، کمونیست های حوزه حزبی گرمیاجی از جا برخاستند و کف زدند؛ به دنبال آنان، حاضران جلسه همگی برخاستند و ناشیانه، با ضربات خفه و فاصله دار، در کف های پینه بسته و از ریخت افتاده خود کوفتند.

سالی ایستاده بود و از هیجان پلک به هم می زد. چشمان نمناکش گفتی چهره های از دیر باز آشنای مردم ده را تازه می دید. با این همه، هنگامی که رازمیوتوف آهسته در گوش او گفت: «عمو ایولیت، خوبه به چیزی که خوب به دل بنشینه برای مردم بگی...» پیرمرد لجوجانه سر تکان داد:

- حرف را نیاد به باد هوا داد! تازه، همچو حرف هایی من تو چنته ام نیست... می بینی چی کف می زنند؟ یعنی که همین جوری هم بدون حرف های زیادی همه چی را می فهمند.

در این چند دقیقه اما، دگرگونی حیرت انگیزی، آن هم نه در ظاهر یکی از کسانی که تازه به حزب پذیرفته شده بودند بلکه در خود ناگولتوف، منشی حوزه حزبی، پدید آمد. داویدوف تا کتون هرگز او را به این حال ندیده بود. ماکار بی پرده و گوش تا گوش لبخند می زد. او به تمام قد از پشت میز برخاسته بود و با حرکتی کم و بیش عصبی بلوز خود را مرتب می کرد، انگشتانش بی جهت با سنگ کمر بند سر بازیش ور می رفت، از يك پا روی پای دیگر تکیه می داد و از همه مهم تر آن که لبخند می زد، چنان که دندان های ریز انبوهش نمایان می گشت. ابتدا لبانش که همواره سخت به هم فشرده بود در دو انتها به لرزه در آمد و سپس ناگهان به لبخندی دل انگیز و به گانه کشیده شد، و این در چهره عبوس ریاضت کشانه ماکار چندان غیر عادی بود که اوستین ریکالین به دیدن آن خودداری توانست و در نهایت شگفت زدگی پیش از همه فریاد برآورد:

- های، مردم، نگاهش کنید، این ماکارمان انگار داره میخنده! همچو معجزه ای را اول باره که من تو زندگیم می بینم!...

و ناگولتوف، بی آن که لبخند خود را پنهان بدارد، در پاسخ گفت:

- آخر یکی پیدا شد که توجه کنه! خوب، برای چی من نخندم؟ دلم خوشه، برای همین هم می خندم. ندزدیدمش که! کی منواز این کار منع کرده؟ خوب، همشهری های عزیز، دیگر ختم جلسه را اعلام می کنم. دستور جلسه مان تمام شده. ناگولتوف، که سینه اش را باز بیش تر سپر کرده شانه های راستش را باز راست تر گرفته بود، از پشت میز قدم پیش نهاد و با صدای پر طنین گفت:

- به عنوان منشی حوزه حزب، از رفقای عزیز می خواهم به افتخار کمونیستیمان پذیرفته شده اند خواهش می کنم نزد من بیایند. میخوام به افتخار بزرگی که نصیبتان شده به شما تبریک بگم... و او که اینک لب ها را به هم فشرده بار دیگر همان ماکار همیشگی گشته بود، نه چندان بلند، ولی با لحن امرانه فرماندهی

گفت:

- پیش!

ابتدا کدترات مایدانیکوف آمد. کسانی که پشت سر او نشسته بودند توانستند ببینند که پیراهن خیس از عرقش از کتف تا کمر به تمامی به پشتش چسبیده است. از آن میان پیرزنی به دل سوزی پیچ کرد: «بی چاره انگار به دسیاتین زمین را درو کرده!» و دیگری آهسته پوزخند زد: «اما بدمشت مالش ندادند، کدترات را!» ناگولنوف، سر فرود آورده، دست کدترات را که راست پیش آورده بود میان کف های دراز خویش که از هیجان نمناک بود گرفت و سخت فشار داد و با لحن پر شکوهی که اندکی هم می لرزید گفت:

- رفیق! برادرکم! تبریک میگم! ماکمونیست ها، همه مان امیدواریم تو به بلشویک نمونه بشی. گرچه از تو غیر از این هم نمیشه انتظاری داشت! و هنگامی که در پایان شالی نیز با رفتار خرس وار خود به سوی ناگولنوف آمد و شرمنده از توجه همگان، دست سیاه بس درشت خود را که کار از ریخت انداخته بود از دور پیش آورد، ناگولنوف به سوی او گام برداشت و شانه های پهنار و کج گشته آهنگر پیر را در آغوش گرفت:

- خوب، عموایولیت، راستی که عالی شد! از ته دلم به ات تبریک میگم! باقی برو بچه های کمونیستان هم تبریک میگند. زنده و سالم باش، صد سال دیگر باز برای حکومت شوروی و برای کالخوزمان چکش بزن. چیزی که برات آرزو می کنم، عمر دراز، پیرمرد! تو عمر درازت جز خوبی و برکت برای مردم نمیتونه بار بیاره، این را من رو راستی به ات میگم!

چهار عضو تازه حزب که ناشیانه تنگ هم جمع شده به یکدیگر تنه می زدند با دیگر کمونیست های گرمیاجی یک یک دست دادند و اینک مردم با غلغله گفت و گو دم در خروجی ازدحام کرده بودند، که داویدوف فریاد برآورد:

- همشهری ها، به دقیقه صبر کنید! اجازه بدهید چند کلمه حرف بزنم. از میان جمع، یکی به شوخی اخطار کرد:

- خوب، بگو، رئیس. چیزی که هست، خلاصه ترش کن، و گر نه مادرست و حسابی خفه میشیم! هوا این جا به عین حمام گرمه و دم داره! کالخوزی ها بار دیگر هر یک در جای پیشین خود نشستند. تا چند دقیقه مهمه فروخورده ای در دبستان فرمانروا بود، پس از آن همه جا را خاموشی فراگرفت. داویدوف آغاز سخن کرد:

- همشهری های کالخوزی، و به خصوص زن های کالخوز! تاکنون هیچ سابقه نداشته که همگیتان مثل امروز تا آن آخرین عضو کالخوز تو جلسه حاضر بشید...

ولی در این میان دیومکا اوشاکوف از راهرو در سخن او دودید:

- تو هم، داویدوف، شده ای مثل باباشچوکار! اون می گفت: «همشهری های گرامی، پیرزن ها!» و حالا تو شروع که می کنی، همان جور مثل اونه. و اونیزوف^۱ پیرافزود:

- اون و شچوکار از همدیگر چیز یاد می گیرند: شچوکار گاه گاهی مثل داویدوف می رانه: «واقعیه!» و داویدوف هم دیگر چیزی نمانده بگه: «همشهری های عزیز، پیرزن های نازنین!»

در این دم چنان خنده بی غش اما تندرآسانی در دبستان درگرفت که شعله چراغ ها سراسیمه شد و زبان به بلندی کشید و حتی یکی از چراغ ها خاموش گشت. خود داویدوف نیز به خنده درآمد و به عادت خویش دست پهن خود را در برابر دهان گرفت و افتادگی دندان های خود را پنهان کرد. تنها ناگولنوف برآشت و فریاد زد:

- دهه، این چیه آخر؟! هیچ نمیشه گفت جلسه جدیه! پس وقارتان را چی کارش کرده اید، شما؟ هر چی بوده با عرق تنتان زده بیرون، ها؟!!

ولی او با این فریاد خود گوئی که باز نفت به روی آتش ریخت، قاه قاه خنده با نیروئی تازه در کلاس ها و راهرو دبستان غلطیدن گرفت. ماکار نومیدوار شانه بالا انداخت و روی خود را به دلتنگی به سوی پنجره برگرداند. اما حرکت برجستگی های سفت زیر استخوان گونه ها و بالا رفتن ابروی چپش نشانه آن بود که این بی اعتنائی ساختگی در او به آسانی حاصل نشده است.

پس از چند دقیقه آرامش در گرفت، اما بار دیگر به شنیدن صدای بلند و جفجفه وار باباشچوکار از ردیف های آخر، ماکار چنان از روی صندلی برجست که گفتی زنبور او را نیش زده است.

- خوب، همشهری های گرامی، پیرزن ها، ازتان می پرسم، هیچ می دانید برای چی من شماها را این جور خطاب می کنم؟

پیرمرد جمله خود را به پایان نرسانده بود که خنده مانند شلیک توپ در رفت و باز دو چراغ دیگر را خاموش کرد. در آن نیمه تاریکی، یکی نادانسته لوله چراغ دیگری را شکست و ناسزای رکیکی برزبان آورد؛ زنی به سرزنش گفت:

- خوب، دیگر، به دلت بد نیار! مفت تو که تاریکه و نمیشه دیدت. برای همینه که این جور فحش می دهی، احمق؟

خنده اندکی فروکش کرد و در آن روشنائی دود زده بار دیگر صدای خشمگین باباشچوکار جرنج جرنج به گوش رسید:

- یه خل دیوانه بی خودی تو تاریکی فحش میده، اون های دیگر هم کس

نمیدانه برای چی می‌خندند... زندگی نیست که، مسخره است! پس دیگر نیا تو جلسه، هه! خوب، حالا براتان توضیح می‌دهم به چه علتی من شماها را «همشهری‌های عزیز و پیرزن‌ها!» خطاب می‌کنم. علتش اینه که پیرزن‌ها تو کارشان شيله پيله نیست، میشه به‌اشان اعتماد کرد. هر پیرزنی را که بگیری، زندگیش درست مثل بانک دولتی، بی دوز و کلک، بی دغل بازی. هیچ کثافت کاری را من تو این سال‌های پیریم ازشان انتظار ندارم. ولی زن‌های جوان را با دخترها، من حتی چشم دیدنشان را ندارم. ازتان می‌پرسم، برای چی؟ خوب، برای این که اون‌ی که بچه‌اش را انداخت بیخ ریش من فلان پیرزن محترم که نبود، کار پیرزن‌ها نمیتونه باشه این، پیرزن هر چی هم زیر گوشش بجنبه، باز دهنش می‌چاد بچه دنیا بیاره! تنها به زن جوان، از آن پاچه ورمالیده‌هاش، بوده که رفته به حساب من بخشش کرده و بعدش سرخود منو گذاشته تو جرگه پدرها. برای همینه که از انواع و اقسام زن‌های جوان بدم می‌آد و بعد از آن بلانی که سرم آوردند، من حتی دلم نمی‌خواد چشمم به یکیشان بیفته. وقتی هم که ندانسته چشمم به به زن جوان و خوشگل می‌افته، انگار خماری به شب عرق خوری به‌ام دست میده. دیگر ببین از دست این لعنتی‌ها کارم کجا کشیده!... بعد از آن جریان بچه، من که دیگر نمی‌توانم به اون‌ها بگم مثلاً: «زن‌های جوان عزیزم، دوشیزه‌های دست نخورده‌ام»، و خوب از این تعارف‌ها بچینم تو دوری و خدمتشان تقدیم بکنم؟ نه صد سال! ناگولنوف دیگر خودداری نتوانست، ابروها را بالا زد و با شگفتی پرسید:

- تو از کجا پیدات شده، بابا؟ پیرزنت که برده بودت خانه، چی جوری تونستی بیایی این‌جا؟

باباشچوکار با سرسنگینی پاسخ داد:

- خوب، برده بود، بعدش چی؟ تو را چی به این کارها؟ امور خانوادگی‌مانه، به حزب که مربوط نیست. روشن شد برات؟

- هیچ هم روشن نشد. اگر اون بردت، معلوم میشه کاری داشته که برده، و تو میباید تو خانه باشی.

- بودم، ماکارجان، ولی دیگر نیستم! من هیچ بدهکاری به هیچ کس ندارم، نه، به تو، نه به پیرزن خودم، دیگر هم شما تخم دجال‌ها محض خدا دست از سرم بردارید!

داویدوف که با همه نیروی خود می‌کوشید از خنده خودداری کند، پرسید:

- چی کلک زدی، باباجان، که تونستی از خانه جیم بشی؟

چندی بود که داویدوف به هیچ رو نمی‌توانست در حضور شچوکار ظاهر جدی خود را چنان که شایسته بود حفظ کند، حتی بدون لبخند نمی‌توانست نگاهی بدو بیفکند. و اینک او، پلک‌ها چین داده و دهان را پیشاپیش با دست پوشانده،

منتظر پاسخ پیرمرد بود. بی‌هوده نبود که ناگولنوف، گاه که وی را تنها می‌یافت، بی‌آن که دلتنگی خود را پنهان دارد، بدو می‌گفت: «آخر، سمیون، چی شده تو این قدر خنده رو شده ای درست مثل به دختر که قلقلکش بدهند. هیچ کارت دیگر به مردها نمیره!»

شچوکار که از پرسش داویدوف به شور و شوق آمده بود، از جا کنده شد: آرنج‌ها را بی‌پروا به کار انداخت و انبوه مردمی را که در کنار دیوار ایستاده بودند هل داد و با تمام نیرو کوشید خود را به میز هیئت مدیره برساند. ناگولنوف سرش داد کشید:

- چیه. بابا، از رو سر و کله مردم راه میری؟ از همان جا حرف بزن، اجازه داری؛ چیزی که هست، يك كم مختصرتر!

باباشچوکار در نیمه راه ماند و سخت برافروخته در جواب فریاد زد:

- برو به نهات یاد بده از کجا میاد حرف بزنه، من جای خودم را می‌دانم کجاس! تو که، ماکارجان، همیشه خدا میری آن بالا پشت کرسی و از تو هیئت مدیره شروع می‌کنی بحث کردن و هزار جور آسمان رسمان به هم بافتن، خوب، من چرا میاد از اون عقب عقب‌ها تو تاریکی با مردم حرف بزمن؟ من از این جا حتی به نفر را رو به رو نمی‌بینم، همه‌اش یا پس گردنشان را می‌بینم یا پشتشان را، یا اون جایی را که بندگان خدا بالاش رو نیمکت‌ها می‌نشینند. پس به خیالت من با کی میاد حرف بزمن، کی را میاد خطابش کنم؟ یعنی پس گردن‌ها و پشت‌ها و جاهای دیگر از همین قبیل را؟ تو خودت برو اون جا، اون عقب‌ها حرفت را بزن، ولی من وقتی حرف می‌زنم می‌خواهم تو چشم مردم نگاه بکنم. مسئله روشن شد؟ خوب، دیگر يك كم دهنه را ببند، حواسم را پرت نکن. تو برات عادت شده زودی بدوی تو حرف من. هنوز من دهن وانکرده، تو انگار با سنگ قلاب هزار جور بدویی راه سرم پرتاب می‌کنی. نه، تو که برادر خودم باشی، کارمان با تو این جوری سر نمیگیره!

شچوکار که هم اکنون کنار میز ایستاده بود و با يك چشم خود خیره خیره به ماکار می‌نگریست، پرسید:

- تو، ماکارجان، تو زندگیت هرگز دیده‌ای که زن مردش را از سرکار ورداره ببره که احتیاج فوری داره؟ بیا از رو وجدانت جوابم را بده!

- اتفاق افتاده، چرا، ولی به ندرت: مثلاً گیریم که آتش سوزیه، یا این که به بدبختی پیش آمده. ولی تو، پیرمرد، جلسه را طولش نده بگذار داویدوف حرفش را بزنه؛ جلسه که تمام شد، میریم خانه خودم و دوتائی اگر دلت خواست تا سفیده صبح با هم گپ می‌زنیم.

ناگولنوف، مرد یکدنده تزلزل ناپذیر، آشکارا گذشت می‌کرد و می‌کوشید تا با

چرب زبانی باباشچوکار را از خر شیطان پایین بیاورد و نگذارد که او حاضران را بی‌هوده در جلسه نگه‌دارد ولی نتیجه‌ای که به دست آورد پاک دور از انتظار بود: باباشچوکار آتشی شد، چشم اشک‌آلود خود را با آستین پاک کرد و در میان گریه که این بار هیچ ساختگی نبود گفت:

- من برام یکسانه که شب را پیش تو سر کم یا برم سراغ اسب‌ها، چیزی که هست امشب را هیچ جوری نمیتونم برم خانه خودم برای این که همچی جنگ روس و عثمانی با پیرزنم در پیش دارم که ممکنه خیلی هم ساده همان دم در دست و پام را دراز کنم!

باباشچوکار چهره‌اش را که همچون سیب پخته چروکیده بود به سوی داویدوف نمود و با صدائی که ناگهان محکم گشته بود به سخن ادامه داد:

- خوب، تو سمیون جان، ازم می‌پرسی چی شده خانه که بوم از خانه جیم شدم. تو به خیالت این کار ساده است؟ من میباید يك تانیه هم شده - چون کار طول و تفصیل برنمیداره - جلسه را درباره پیرزن بدجنس خودم روشن بکشم. من لازمه که همدردی مردم را طرف خودم داشته باشم، چون اگر این همدردی را من گیرش نیارم، آن وقت شچوکار چاره نداره جز این که رو زمین نور دراز بکشه و به رحمت خدا بیبونده! و زندگی آن دنیا هم میشه به بته جعفری... باری، يك ساعت پیش بود که دلبر من آمدش این جا. من با آنتیپ گراج نشسته بوم تو حیاط، با هم داشتیم توتون دود می‌کردیم و از آرتیس‌ها و از زندگی روزمره خودمان گپ می‌زدیم اون لعنتی آمدش و دستم را گرفت کشید دنبال خودش، - درست مثل یه اسب که جوش را خورده و ماله را وایرونه، طوری که دندان‌هایش رو به هوا باشه داره میکشه. بله به همان آسانی. و با آن که من هردو تا پام را تا آن جا که زور داشتم به زمین بند می‌کردم، اون خم به ابرو نمی‌آورد و حتی از زور بار یه آخ هم نمی‌گفت.

بله، اگر می‌خواهید بدانید، پیرزنم را باش میشه زمین شخم کرد یا این که بستش به آرا به و بار کشید، من که دیگر جای خودم را دارم، هر جا دلش بخواد میتونه بکشه، مثل آب خوردنه براش، بس که زور داره، لعنتی! وحشتناکه چی زور داره قد یه اسب بارکنش، به حق خدا دروغ نمیگم! دیگری را من کار ندارم، اما من یکی از زورش خبردارم، چون روگرده خودم امتحانش کرده‌ام...

باری، اون منو گرفت کشید دنبال خودش. خوب، چی میشه کرد؟ زور که شوخی بردار نیست. همان جور که دنبالش می‌دویدم، ازش پرسیدم: «تو چه ویرت گرفته منو مثل بچه‌ای که از پستان مادر جداسش بکنند از جلسه کشیدی بیرون؟ آخر اون جا کار رو دستم هست!» ولی اون گفتش «بریم پیرمرد، لت بیرون پنجره مان لولاش ور آمده، اون را درست بگذار سر جاش، و گر نه خدای نکرده شب باد میاد شیشه پنجره مان را میشکته». خوب این کلک را چی میگید، ها؟ تو دلم گفتم

این یکیش! بعد به اش رو کردم «چه طور مگر فردا روز نمیشه؟ خوب اون را فردا کار می گذارم برو برگرد نداره، پیرزن تو دیگر عقلت را خورده ای!» اون گفت: «من حالم خوش نیست، تنهائی سر ناخوشیمو بگذارم زمین دلم تنگ میشه. تو اگر بیائی بهلوم بنشین، نمی میری که!» این هم دومیش! به اش جواب دادم: «به پیرزن را صدا کن بیاد پشت بنشین، تا من برم جلسه به این آگافون دوبتسوف احترام را بدهم. ولی اون گفت: «خوش دارم وقت بی حوصلگی ام را تنها با تو سر کنم هیچ پیرزنی را هم لازمش ندارم». این هم سومیش، یعنی سه تا جواب يك از یکی گنده تر!

ادم آیا میتونه به میل خودش به همچو ریشخندی را تاب بپاره، یا این که میباد پیش حماقت به این سفت و سختی فوری جا خالی بکنه؟ اما من یکی همین کار را کردم یعنی که به میل خودم جا خالی کردم. وقتی رفتیم خانه، من دیگر خیلی نماندم فکر بکنم. فلنگ را بستم تو سر سرا و از آن جا سر ایوان و زودی هم چفت در را انداختم و خودم تاخت زدم این جا تو دیستان! اما پنجره های خانه مان کوچک و تنگ، پیرزنم را هم خودتان می دانید چه گنده و لندوره. هیچ ترتیبی نمیتونه از پنجره بگذره، گیر میکنه، عین آن خوك های پروار تو سوراخ پرچین، و این چیزیه که امتحان شده، تو پنجره گیر کرده، نه يك بار چند بار. اینه که حالا اون نشسته تو خانه، بله، عزیز دلم نشسته آن جا به عین شیطان، آن زمان های قدیم که هنوز انقلاب نشده بوده، جلو طشت آب مقدس... از خانه دیگر نمیتونه بیاد بیرون! هر کی دلش میخواد، خوب بره اون را از اسیری نجاتش بده، ولی من یکی به هیچ ترتیبی حاضر نیستم جلو چشمش سبز بشم؛ يك دوروزی موقتاً پیش هر کی شد کرایه نشین میشم، تا پیرزنم يك کم غیظش فروکش بکنه و کینه اش به من آرام بگیره. چون من دیوانه نیستم که برم زندگی خودم را به خطر بیندازم، جنگ و این قبیل چیزها را من از بیخش لازم ندارم. گیرم زد و تو اون گیردار منو کشت، آن وقت چی؟ آن وقت دادستان تو اعلامیه اش مینویسه که جبهه عثمانی آرامه و کار به همین درز گرفته میشه! نه، خیلی ممنونم از لطفان، این کلوچه قندی را خودتان میل بفرمائید! همه این چیزها را توضیح هم که ندهی ادم عاقل می فهمه، ولی احمق، توضیح بدهی یا ندهی، برایش یکیه، اون تا وقتی که بگذارندش تو تابوت باز همان جور احمقه!

راز میوتوف به آرامی پرسید:

- تمام شد بابا، حرفت؟

- با شماها خواهی نخواهی میباد تمامش کرد. من می خواستم به آگافون احترام بدهم، که اون هم دیر شد، شما هر جوری بود اون را تو حزبمان قبولش کردید، گرچه شاید همین هم بهتر باشه، خود من هم شاید با اتان موافق باشم. و اما درباره

پرزنم همه چی را آن جور که میباید براتان روشن کردم، از چشم هاتان هم می بینم همه شماها که این جا نشستید خیلی به ام همدردی دارید. خوب من هم که بیش تر از این چیزی نمی خوام! من با شماها به سیری دلم حرف زدم، آخر همه اش که نمیتونم با اسب ها گپ بزنم، درست میگم، نه؟ گرچه شماها فهمتان خیلی خیلی کمه، ولی باز هرچی باشه از اسب هام که بیش تر فهم دارید...

ناگولنوف دستور داد:

- بنشین، پیرمرد، و گرنه باز می افتمی به پرچانگی کردن.

برخلاف انتظار حاضران، شچوکار بی آن که در پی حجت تراشی های معمولی خود برآید، خاموش به جای خود رفت، اما با چنان خودپسندی ناممهودی لبخند می زد و آن يك چشم بازش چنان فیروزمندانه می درخشید که هرکسی ناچار با روشنی انکار ناپذیری می دید که اینك فاتحی که می گذرد! و لبخندهای دوستانه مردم او را همراهی می کرد، چه در گرمی اچی همه در حق وی محبت داشتند.

تنها آگافون دوبتسوف بر خود واجب شمرد که این خوشی را بر پاپا تباه سازد. هنگامی که شچوکار با سروروی بسیار مهم از کنار او گذشت، آگافون چهره آبله گون خود را درهم پیچاند و با پیچ پیچ شومی گفت:

- دیگر کارت تمامه، پیرمرد... بیا با هم وداع بکنیم!

شچوکار بر جای میخکوب شد و يك چند، بی آن که چیزی بگوید، لب ها را جویدن گرفت. پس از آن که همه شهادت خود را به یاری خواند، با صدای لرزان پرسید:

- برای... برای چی میباید با تو وداع بکنم؟

- برای این که از عمرت تو این دنیا خیلی کم باقی مانده... همه اش یکی دو تا نگاه سیر با سه چهارتا نفس. دختر گیس بریده موهاش هنوز بلند نشده که تو را تو تابوت میخکوبت کرده اند.

- آخر چی شده، ها، آگافون جان؟

- خیلی ساده است! میخوانند بکشندت.

باباشچوکار به زحمت توانست بر زبان آرد:

- کی؟

- معلومه کی: کندرات مایدانیکوف. زنش را هم فرستاده خانه دنبال تیر.

باباشچوکار ریز ریز به لرزه درآمد، به ناتوانی کنار دوبتسوف که با خوش خدمتی برایش جا بازمی کرد نشست و سراسیمه پرسید:

- آخر، برای چی به سرش زده منو بکشه؟

- خودت حدس نمی زنی؟

- برای احترازی که به اش دادم؟

- درست همین! آدم را برای انتقادی که کرده میشه با تبر بکشند، گاه هم با تفنگ کوتاه. تو خودت کدام یکی را بیش تر دوست داری: با گلوله بمیری یا با تبر؟ باباشجوکار برآشت:

- دوست دارم! چیزها میگی تو هم! همچو بلانی را کی ممکنه دوست داشته باشه؟ بهتره تو بهام بگی حالا من چی باید بکنم؟ چه جوری میتونم خودم را از دست یه همچو احمق دیوانه‌ای خلاص بکنم؟

- تا نکشته اندت، میباید به مقامات ده گزارش بدهی، همین و بس.

شجوکار پس از آن که اندکی به فکر فرو رفت، تأیید نمود:

- جور دیگر نمیشه. همین حالا میرم پیش ماکار جانم شکایت می‌کنم. ولی آخر

این کندرات لعنتی نمیترسه بفرستندش اعمال شاقه به خاطر من؟

- خودش میگه به خاطر شجوکار یه سال بیش تر برام حبس نمی‌برند، فوقش

دوسال. من هم این یکی دوسال را مرد مردانه سر می‌کنم، خیلی هم آسان...

باباشجوکار خشمگین فریاد زد:

- به آن جاش میخنده، مادر سگ! درست ده سال زندانی داره، این را من دیگر

خوب می‌دانم!

ولی یکباره با اخطار جدی ناگولنوف روبه‌رو شد:

- اگر باز، پیرمرد، مثل بزغاله‌ای که نصف سرش را بریده اند نعره بکشی،

فوری از جلسه بیرون می‌کنم!

دوبتسوف پیچ‌پیچ‌کنان گفت:

- تو آرام بنشین، بابا جان، از این جا که بریم خودم همراهات می‌آم، نمی‌گذارم يك

مو از سرت کم بشه؟

ولی شجوکار در جواب يك کلمه بر زبان نیاورد. آرنج بر زانو تکیه داده، سر

به‌زیر و پیشانی پرچین، نشسته بود و با حدّتی دردناك غرق دربای اندیشه بود.

ناگهان از جا برخاست و در حالی که مردم را هل می‌داد به تاخت خود را به‌میز

هیئت مدیره رساند. دوبتسوف که با نگاه دنبالش می‌کرد، دید که پیرمرد بالای سر

ناگولنوف خم شد و آهسته چیزی در گوش او گفت و در همان اثنا خود دوبتسوف و

سپس مایدانیکوف را نشان داد.

خندانند ناگولنوف کاری دشوار و شاید غیر ممکن بود، ولی این جا دیگر

خودداری نتوانست و دو انتهای لبانش به‌لیخند کشیده شد. نگاه سرزنش‌باری

به دوبتسوف افکند و سر را تکان داد، پس از آن شجوکار را نزد خود نشاناند و آهسته

گفت: «این جا بنشین و جنب نخور، وگرنه دیدی یه بلانی سر خودت آوردی».

پس از اندکی، شجوکار که دیگر خاطرش آرام گرفته بود، با سروروی

فیروزمندان به مایدانیکوف نگاه دوخت، و چون این يك بدو توجه یافت، با لذت

بدخواهانه‌ای از زیر آرنج چپ انگشت شست خود را به او نشان داد. کندرات حیرت زده ابروها را بالا برد، ولی شچوکار که در کنار ناگولتوف خود را پاک از خطر در امان می‌دید، این بار هر دو انگشت شست خود را برایش راست نگه داشت. آنتیپ گراچ که پهلوی کندرات نشسته بود از او پرسید:

- پیرمرد چیه که به ات شستش را نشان میده؟

کندرات با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- کس چه میدانه باز چی به سرش زده. من توجه کرده‌ام، عقلش داره کم کم پاره سنگ ور میداره. گرچه دیگر وقتش هم هست: کم سن و سال نداره، تو زندگیش هم بی‌چاره کم بلا سرش بیامده. ما با هم مناسباتمان همیشه خوب بوده، ولی حالا از قرار به خاطر چیزی ازم دلخور شده. میاد ازش پیرسم چه رنجشی ازم پیدا کرده.

اما از قضا چشم کندرات به جایی که دمی پیش شچوکار نشسته بود افتاد، آهسته خنده سرداد و با آرنج به پهلوی آنتیپ زد:

- ها، دیگر همه چی معلوم شد، پهلو دست آگافون نشسته بود! بین تخم جن از بابت من چی تو گوش پیرمرد خوانده، چه چفنگ‌هایی از خودش سرهم کرده، بابا هم به خاطر همان سرقوز افتاده، و حال آن که من روحم خبر نداره اون از چی دلخوره. اون دیگر مثل بچه‌ها شده، هرچی به اش بگد باور میکنه.

داویدوف کنار میز ایستاده با بردباری منتظر بود تا مردم ده که از دیر باز سست رفتار و دیرجنب بودند از نو به جای خود بنشینند و همه‌هم آرام بگیرد.

دیومکا اوشاکوف که از انتظار بی‌تاب گشته بود داد زد:

- زود باش، داویدوف؟ زود باش، طولش نده!

داویدوف پس از گفت و گوئی آهسته با رازمیوتوف، زود سرمطلب رفت:

- خیلی معطلتان نمی‌کنم، واقعیه! من زن‌های کالخور را به خصوص برای این گفتم که مسئله‌ای که می‌خواهم پیش بکشم بیش‌تر مربوط به زن‌هاست. امروز افراد کالخور همه‌شان تو جلسه حزبیما حضور دارند. ما کمونیست‌ها تو خودمان مشورت کرده‌ایم و می‌خواهیم یه چیز را به اتان پیشنهاد بکنیم: کارخانه‌ها مان خیلی وقته برای خودشان شیرخوارگاه و باغچه کودکان تشکیل داده‌اند و هر روز از صبح تا غروب بچه‌های آن‌جا زیر نظر پرستارها و مربی‌های آزموده نگه‌داری میشوند، غذا می‌خورند، می‌خوانند. این، رفقا، واقعیه! مادرهاشان هم تو این ساعت‌ها کار می‌کنند و برای بچه‌هاشان دیگر دلواپسی ندارند. از زحمت بچه‌ها

فارغ هستند و دستشان برای کار بازه. خوب، برای چی ما هم جنب کالخورمان یه همه‌همه باغچه کودکان درست نکنیم؟ ما دو تا خانه خالی داریم که از کولاک‌ها

مانده: شیر، نان، گوشت ارزن و دیگر چیزها را هم تو کالخور داریم، واقعیه! خورد

و خوراك همشهرى هاى كوچولومان را ما كاملاً تأمينش مي كنيم، پرستارشان را هم به همچنين. در اين صورت ديگر چه مشكلي ميمان، ها؟ برداشت محصول اين روزها در پيشه، با غيبت زن ها معلومه گردش كار چندان تعريفى نداره، حتى من بي پرده ميگم كه بده، خودتان اين را مي دانيد. خوب، زن هاى عزيز كالخوزى، شما با اين پيشنهاد موافق هستيد؟ رآى مي گيريم. اگر اكثريت موافق بود هم الان تصويش مي كنيم كه ديگر ناچار نباشيم يك بار ديگر براى اين مسئله تشكيل جلسه بدهيم. اون هاى كه موافقت، خواهش مي كنم دستشان را بلند كنند.

زن توريلن كه مادر چندين فرزند بود فرياد زد:

- فكر به اين خوبى، كى ممكنه باش مخالف باشه؟

و پس از نگاهى كه به پهلونشينان خود افكند، زودتر از همه دستش را با آن مچ باريك بلند كرد.

با بلند شدن دست هاى زنان و مردان كالخوزى كه نشسته يا در راهرو ميان نيمكت ها ايستاده بودند، پرچين انبوهى بر فراز سرها درست شد. داویدوف دست ها را به هم ماليد و با خوشنودى لبخند زد:

- پيشنهاد تأسيس باغچه كودكان به اتفاق آراء تصويب شد! رفقاى عزيز، همشهرى ها، اين كه همه رآى موافق دادند راستى به دل مى نشينه. تيرمان درست به نشانه خورد، واقعيت! همين فردا دست به كار ميشيم. مادرها از ساعت شش صبح، همين كه از كار آشپزیشان فارغ شدند، بچه هاى خودشان را براى نام نويسى به اداره كالخوز بيارند. رفقاى زمان ميباد پس از مشورت تو خودشان به آشپز انتخاب بكنند كه تروتميز باشه و بتونه خوب غذا بپزه، همچنين دو سه تا زن كالخوزى براى پرستارى بچه ها لازمه كه هم سروروى پاكيژه و مرتب داشته باشند، هم اين كه با بچه ها مهربان باشند. مدير را ما از بخش مى خواهيم كه به مان بدهند، يه مدير باسواد كه بتونه به حساب كتاب برسه، واقعيت! ما اين جا يه برآورد كرديم و تصميم گرفتيم براى هر كدام از پرستارها و براى آشپز روزانه يك روز كار حساب بكنيم، ولى مدير را ميباد به ميزان دولتى به اش حقوق بدهيم، نه، ورشكست نميشيم، واقعيت! كارها هم طوريه كه نميباد حيفمان بياذ، زن ها كه روبه كار بيارند جيران اين خرج ها ميشه، اين را من بعد از رو واقعيت براتان ثابت مى كنم! بچه ها را ما از دو ساله تا هفت ساله قبولشان مى كنيم. سؤالى نيست؟

يقيم كيروشى يف، يكى از آخرين كشاورزان منفرد كه به تازگى وارد كالخوز شده بود، به صداى بلند ترديد نموده

- روزانه يه روز كار زيادشان نميشه؟ با بچه ها ور رفتن كارش كه سنگين

نیست، ربطی به بلند کردن بافه‌ها با دو شاخ نداره!
ولی یکباره از فریادهای خشم‌آلود زنان چنان طوفانی در پیرامن او در گرفت
که یفیم ابتدا از زندگی صداها آبرو در هم کشید و دست‌ها را در برابر حمله زن‌ها
تکان داد، چنان که گفتی يك گله زنبور عسل را از خود می‌راند. ولی چون حس کرد
که دیگر کارش زار می‌شود، بالای نیمکت جست و با خنده و به صدای
گوش‌خراش نعره کشید:

- نازنین‌های من، آرام بگیرید! شما را جان مسیح، آرام بگیرد! همین جوری
از دهنم پرید! اشتباه کردم به همچو غلطی گفتم! بگذارید برم پی کارم، مشت‌هاتان
را هم خواهش دارم نیارید طرف دك و پوزم! رفیق داویدوف، به‌داد کالغوزی
تازه‌ات برس! نگذار به مرگ قهرمانی بمیرم! خودت که زن‌ها مان را می‌شناسی!
فریاد زن‌ها از هر سو بلند بود:

- تو فلان فلان شده هرگز با بچه سروکله زده‌ای؟!

- خوك گنده را میباد آشپزش کرد!

- نه، پرستار باشه!

- تمام روز را اگر باشان سروکله بزنه، دوتا روز کار هم براش کمه، آن وقت
سرماها که میشه خساست می‌کنه!

- خواهرها، همچو درسی به‌اش بدهید که بفهمه چی جوری حرف بزنه، زبان‌ش
را بتونه نگه‌داره!...

امکان داشت که همه چیز به خوبی و آرامی بگذرد، ولی فریاد طنزآمیز
یفیم گوئی نشانه‌ای بود که در جهت وخیم شدن اوضاع تأثیر بخشید؛ کار رنگی
به‌خود گرفت که برای یفیم یکسره دور از انتظار بود: زن‌ها با قهقهه و جیغ و ویغ او
را از روی نیمکت بر گرفتند، دست گندم‌گونی ریش بلوطی رنگ یفیم را در مشت
گرفت، درزهای پیراهن اطلس تازه‌اش با خش خش شکافت، و از چندین جا پاره
شد. ناگولنوف گلو پاره می‌کرد و بی‌هوده زن‌ها را به رعایت نظم فرا می‌خواند. اما
گیرودار همچنان ادامه یافت و همگی در يك دقیقه یفیم را که رنگش از خندیدن و
براشفتن ارغوانی گشته بود به سوی راهرو هل دادند، هر دو آستینش کنده و
برکف کلاس افتاده و خود پیراهنش نیز که حتی يك دکمه‌اش به‌جا نمانده بود از
گریبان تا دامن چند جا دریده.

یفیم که نفسش از خنده می‌گرفت، در میان قهقهه همگانی قزاقان که او را در
میان گرفته بودند، گفت:

- زن‌های لعنتیمان چه زوری به‌هم رسانده‌اند! راستی، بدبختیه! اول باری که
باشان مخالفت کردم، ببین چه به روزم آوردند... و یفیم که پاره‌های پیراهن را با
شرمساری روی شکم تیره رنگ خود می‌کشید، با گله‌گزاری افزود: - حالا من با

این شندره چه جوری جلو چشم زنم سبز بشم؟ برای این خسارت میزنه بیرونم
میکنه! من هم میباید همراه شجوقار برم پیش یه زن بیوه موقتاً کرایه نشین بشم. راه
دیگری برامان نمونده، ما دو تا!

۲۴

مدتی از نیمه شب گذشته جلسه به پایان رسید. از همه کوجه‌ها و پس کوجه‌ها، مردم
آهسته، گفت و گو کنان، می‌رفتند؛ دروازه‌های حیاط یک به یک صدا می‌کرد و
جرنگ جرنگ کلون درها در آرامش شب بلند طنین می‌افکند؛ گاه گاه، از این جا
و آن جا خنده‌ای برمی‌خاست؛ و در سراسر گرمی‌چی لوگ، سگ‌های ده که به
چنین ازدحام و چنین غلغله‌ای در شب عادت نداشتند بیدار شده دیوانه وار عوعو
سر می‌دادند.

داویدوف یکی از آخرین کسانی بود که از دبستان بیرون آمد. پس از آن هوای
خفه و بدبو که سراسر ساختمان دبستان بدان اثباته بود، هوای بیرون در نظرش
تازه و خنک و مستی‌آور می‌نمود. داویدوف نسیم سبک را که گوئی بابوی مایه آبجو
آغشته بود حریصانه نفس کشید.

پیشاپیش او دو نفر می‌رفتند. به شنیدن صدایشان، داویدوف بی اختیار لبخند
زد.

باباشجوقار برافروخته می‌گفت:

... من احمق را بگو که حرف این ورورجادو را باور کردم، که از قرار
کندرات پاتو یک کفش کرده میخواد به خاطر امتقاد و امتقاد از خودی که ازش کردم
منو بکشه. وحشتناکه بس که ترسیدم، تو دلم گفتم: «این دیگر شوخی وردار نیست
که تبر تو دست کندرات باشه! گرچه ظاهرش جوان آرامیه، ولی آخر کیس چه
میدانه... اگر جوشی شد و زد با تبر سرم را مثل هندوانه دو پاره اش کرد...» آخ، چه
طور من تونستم حرف این آگافون شیطان را باورش کنم؟! آخر اون یه قدم
ورنمیداره الا که خواسته باشه یه جوری کلک برام سوار کنه! تو زندگی زبانش مثل
لنگه دستکش پاره پاره‌ای که به یه چوب آویزانش بکنی، همه اش بی خودی لغ لغه
میخوره. خوب، همین تخم ابلیس بود که آن بزه «تروقیم» را یادش داد یه ام حمله
بکنه و هر جا که دستش رسید به ام شاخ بزنه، هیچ هم فکر نکنه که من ادم بادتق
دارم. بله، این را من دیگر خوب خوب می‌دانم! خودم دیدمش چی جوری این
حرکات وحشیانه را به آن حیوان یاد میدادش، چیزی که بود آن وقت من از بیخش

فکر نمی کردم که داره اون را با من سرشاخ می کنه و یادش می ده عمرم را کوتاه بکنه. در جواب، ناگولوف با صدای بم کمی گرفته اش بیرمرد را دل داری می داد: - خوب، تو حرفش را باور نکن! هیچ چی ازش باور نکن، همیشه تا آن جا که ممکنه به اش شك ببر. آگافون مرده مسخرگیه، با همه چی میل داره شوخی بکنه، خوب اخلاقی این جوریه.

آن دو با هم به سوی دروازه حیاط ناگولوف رفتند و به گفت و گوی خود که ظاهراً از دبستان آغاز کرده بودند ادامه دادند. داویدوف يك دم بر آن شد که خود را به آن ها برساند، ولی از این کار منصرف گشت.

در سوک نزدیک ترین کوچه چرخید، و پس از آن که اندکی رفت، واریا خارلامووا را دید که به پرچینی تکیه داده است. واریا به سوی او گام برداشت. ماه کاسته آخر شب با روشنائی ناچیزی فروزان بود، اما داویدوف به خوبی توانست لبخند شرم زده و اندوهگینی را بر لبان دختر ببیند.

- منتظران بودم... می دانم از همین کوچه معمولا خانه میرید. خیلی وقته شما را ندیده ام، رفیق داویدوف...
داویدوف از سر نشاط گفت:

- ها، خیلی وقته به هم برنخورده ایم، واریا! تو این مدت دیگر خوب بزرگ شدی، قشنگ شدی. واقعیت! کجاها غیبت زده بود؟
- به مدت وجین کاری، بعدش هم علف چینی، کارهای خانه هم که همیشه هست... ولی شما يك بار هم نیامدید سری به ام بزنید، گمانم يك بار هم یاد من نبودید...

- به، چی زودرنج! ولی ملامت نکن، من وقت ندارم، کار سیرم ریخته... هفته به هفته فرصت نمی کم ریش بتراشم، تو شبانه روز به بار بیش تر غذا نمی خورم، برداشت محصول دیگر در پیشه. خوب، برای چی منتظرم بودی؟ کاری داشتی؟ به نظر غمگین می آئی، ها؟ یا این که من اشتباه می کنم؟
داویدوف دست پر گوشت و سفت دختر را بالای آرنج به نرمی فشرد و از سر همدردی در چشماش نگرست:

- غم و غصه ای که نداری، ها؟ حرف بزن!
- خانه خودتان میرید، شما؟
- شب به این دیروقتی، دیگر کجا ممکنه برم؟
- هزار جا، هر دری بگی به روتان بازه... خوب، اگر خانه میرید، راهمان یکیه. میتونید تا دم دروازه حیاطمان همراهیم کنید؟

داویدوف بازوی دختر را گرفت و با لحن شوخی گفت:
- پرسیدن نداره! تو هم آدم غریبی هستی، راستی! کی شده که به ملوان، هرچی

هم بازتنسته که باشه، از همراهی یه دختر خوشگل سر باز بزنه! بریم، قدم رو! يك، دو! يك، دو! خوب، غصه و درد سر چی داری؟ پوست كنده همه اش را بگو. رئیس كالخوز همه چی را میباید بدانه، واقعیتها! سیر تا پیازش، همه را! و ناگهان داویدوف زیر انگشتان خود حس كرد كه دست واریا لرزید و قدمش چنان كه گونی سكندری می رود ناستوار گشت و بی درنگ هم حق هق کوتاهی از او به گوش رسید.

داویدوف لحن شوخی را كنار گذاشت و با ناراحتی پرسید:

- نه، راستی، تو چیزیت میشه، واریا! بگو، چته؟

داویدوف بار دیگر ایستاد و كوشید در چشمان دختر بنگرد.

چهره واریا كه از اشك تر بود برسینه پهن داویدوف فرود آمد. داویدوف بی حرکت ماند، گاه اخم كرد و گاه ابروان رنگ باخته اش را از تعجب بالا زد، و از میان حق هق فروخورده دختر به زحمت توانست بشنود:

- می خواهند شوهرم بدهند... به وانیا او بنیزوف... ماماں روز و شب هی تو گوشم میخوانه: «باش عروسی كن! كاروبارشان خوبه!» - و ناگهان همه تلخی و اندوهی كه از روزها پیش در دل دختر انبار گشته بود با این فریاد شكسته بار سر واكرد:

- آخر، خدایا، من چی بكنم؟!

دست واریا كه يك دم برشانه داویدوف نهاده بود، زود پائین خزید و به ناتوانی آویخته ماند.

داویدوف به هیچ رو منتظر چنین خبری نبود، و هرگز هم به فكرش نمی رسید كه بتواند از آن يكسر دچار آشوب گردد: با خاطری پریشان از این گفته غافل گیر، لال مانده بود و درد شدیدی در قلب خود احساس می كرد. نمی دانست چه بگوید. دست های واریا را به خاموشی فشرد و سپس قدمی عقب تر رفت و به چهره گریه آلود و خم گشته اش چشم دوخت. و تنها در این لحظه بود كه سرانجام بی برد مدت هاست پنهان از خویشتن این دختر را با عشقی پاك و نامفهوم كه برای مردی سرد و گرم چشیده مانند او بس تازه است دوست دارد، و دریافت كه هم در آن دم دو احساس اندوه بار كه یار همگام تقریباً هر عشق حقیقی است به او روی آورده است: پروای جدائی و بیم از دست دادن معشوق...

داویدوف، پس از آن كه برخورد مسلط گشت، با صدائی كه اندكی شكسته می نمود، پرسید:

- خوب، تو؟ خودت چی میگی، آهوك من؟

- من نمیخوام به اون شوهر بكنم! می فهمی، نمیخوام!

واریا چشمان پر از اشك خود را به سوی داویدوف برداشت. لب های كلفتش

به نحوی رقت انگیز می لرزید. قلب داویدوف گوئی که در جواب آن به لرزه در آمد.
دهانش خشک بود. به زحمت آب دهانش را فرو برد و گفت:

- خوب، شوهر نکن. واقعیت! هیچکی نمیتونه به زور شوهرت بده.
- آخر، در نظر بگیر، مادرم شش تا بچه داره. همه شان ازم کوچک ترند. من خودم را از زور کار بکشم، باز نمیتونم شکم این گله رمه را سیر بکنم! تو، جانم، چی جوری این را نمی فهمی؟

- خوب، اگر شوهر کردی چی؟ شوهرت کمک میکند؟
- اون برای این که به امان کمک بکنه حاضره از همه چی بگذره! روز و شب از کار دست نکشه! دوستم داره، نمی دانی چی جور! بی اندازه! چیزی که هست من نه کمکش را میخوام، نه دوست داشتنش را! یک ذره هم اون را دوستش ندارم. مثل عزرائیل ازش نفرت دارم! دستم را که تو دست های عرق کرده اش میگیری، چندشم میشه. حاضرم... آخ، دیگر چی بگم! اگر پدرم زنده بود، من هیچ غم نداشتم. حالا شاید دوره اول دبیرستان را هم تمام کرده بودم...

داویدوف چهره گریه آلود دختر را که در روشنائی مهتاب رنگ پریده بود و همچنان خیره خیره می نگریست. چین های اندوه برکنج لبان باد کرده اش نشسته بود. چشمانش به زمین دوخته بود و پلک هایش به کبودی می زد. واریا نیز چیزی نمی گفت و دستمالی را در دست های خود مجاله می کرد.

پس از تفکری کوتاه، داویدوف با دودلی پرسید:

- خوب، چه طوره به خانواده تان کمک بشه؟

ولی سخنش هنوز به پایان نرسیده بود که چشمان واریا، که یکباره خشک گشته بود، نه با اشک بلکه از خشم درخشید. باد در پره های بینی افتاده، واریا با صدائی ریز و شکسته اما با خشونت مردانه گفت:

- برو گم شو با آن کمک! فهمیدی؟!

و بار دیگر خاموشی کوتاهی در گرفت. پس از آن داویدوف، که اندکی خود را

باخته بود، پرسید:

- برای چی؟

- برای همین!

- خوب، آخر؟

- من به کمک تو احتیاج ندارم.

- حرف سر کمک من نیست، کالخوزه که به مادرت به عنوان بیوه ای که چندین

بچه داره کمک میکند. فهمیدی؟ من این را با هیئت مدیره کالخوز در میان می گذارم

و بعدش یک همچو تصمیمی می گیریم. ملتفت شدی، واریا؟

- کمک کالخوز را لازمش ندارم!

داویدوف به دلتنگی شانه‌ها را بالا انداخت.

- آدم غریبی هستی، واقعیت! اولش که احتیاج به کمک داره و اولین جوانی را که گیر بیاره حاضره زودی زنش بشه، اما حالا کمک هیچکی را لازمش نداره... من از کارت سر در نمی‌آرم! از ما دو تا یکیمان امروز مخش عیب پیدا کرده، واقعیت! آخر پس چی می‌خواهی، تو؟

صدای آرام و سنجیده داویدوف - یا شاید که در نظر واریا چنین می‌نمود - دختر را پاک به نومیدي کشاند. دو کف دست را به رخسارش چسباند، زار زار به گریه در آمد. پس از آن به تندی پشت به داویدوف نمود و به راه افتاد، ابتدا آهسته سپس در حالی که به جلو خم شده بود و همچنان دست‌های خیسش را بر چهره می‌فشرد، در کوچه دویدن گرفت.

داویدوف در سوک کوچه خود را به او رساند و شانه‌اش را گرفت و با تندخونی گفت:

- آخ، واریا، بازی درنیا! رگ و راست ازت می‌پرسم: مطلب چیه؟ واریای بی‌نوا دیگر خود را به دست نومیدي شدید دخترانه و اندوه تلخ خویش

سپرد:

- احمق کور! آخر، لعنتی، چرا هیچ چی را نمی‌بینی؟ من دوست دارم. از بهار تا حالا تو را دوست دارم، اما تو... برای خودت میری، می‌آئی، انگار چشم‌هات بسته است! دوست‌هام دیگر همه منو دست می‌اندازند، شاید هم تمام مردم به ریشم می‌خندند! آخر، مگر کوری تو؟ چه قدر به خاطر تو بد همه چی من اشک ریختم... چه قدر شب‌ها بیدار ماندم، ولی تو هیچی را نمی‌بینی! من تو را دوست داشته باشم و بعدش از تو کمک قبول بکنم، یا این که از کالخور صدقه بگیرم؟ و تو، تو لعنتی، زبانت می‌گرده که همچو حرفی به‌ام بزنی!! خوش‌تر دارم از گرسنگی بمیرم و از شماها هیچی نگیرم! خوب، دیگر، همه را به‌ات گفتم. به ارزوت رسیدی؟ منتظر همین بودی، ها؟ حالا دیگر برو از پیشم، برو سراغ لوشکای خودت. من لازمت ندارم، من مثل تو آدمی را که چشم‌هاش را ببندد و مثل سنگ سرد باشه هیچ لازمش ندارم!

واریا به قوت کوشید تا خود را از دست‌های داویدوف بیرون بکشد، ولی داویدوف او را محکم نگه داشت. او را به خاموشی اما سفت و سخت نگه داشت. چند دقیقه‌ای آن دو بدین حال ماندند. پس از آن واریا چشمان خود را با لبه روسری پاک کرد و با لحنی خسته و بی‌جان و رویهم عادی گفت:

- ولم کن، بگذار برم.

داویدوف از او خواست:

- آهسته حرف بزن، ممکنه یکی بشنفه.

جلد دوم

بخش

بیست و چهارم

- من که آهسته حرف می‌زنم.

- تو احتیاط نمی‌کنی...

- بسه! شش ماه احتیاط کردم، بیش‌تر ازم ساخته نیست. خوب، ولم کن دیگر!

سفیده نزدیکه، باید برم گاو را بدوشم. میشنفی؟

داویدوف سر به زیر مانده چیزی نمی‌گفت. با دست راست خود شانه‌های نرم دختر را محکم می‌فشرد، و چنان بدو نزدیک بود که گرمای پیکر جوانش را حس می‌کرد و عطر گیرای موهای او را فرو می‌برد. ولی در این دقایق احساس شگفتی داشت که نه شوریدگی بود، نه گرمای خون و نه آرزوی کامیابی، بلکه تنها اندوه سیکی به سان مه فضای قلبش را فرا گرفته بود و نفس هم تا اندازه‌ای به دشواری می‌کشید...

داویدوف این گیج گشتگی را از خود دور کرد، دست چپ را به نرمی برزنخندان گرد دختر کشید و سرش را کمی بالا آورد و لبخند زد:

- ازت ممنونم، جانم! واریای نازنینم!

دختر آهسته، چنان آهسته که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید:

- برای چی؟

- برای این سعادت که به‌ام بخشیدی، برای این که باام تندی کردی، گفתי که کور هستم... ولی خیال نکن که من راستی راستی کورم! می‌دانی، من گاه فکر کرده‌ام، یعنی بارها از خاطرم گذشته که خوش‌بختی من عقب‌گشتی جا مانده، دیگر مربوط به گذشته است... گرچه همان خوش‌بختی گذشته من هم انگار با قطره چکان بوده، پیش بچه می‌گذاشتی قهر می‌کرده... واریا آهسته گفت:

- من که باز کم‌تر خوش‌بختی داشته‌ام... و سپس رساتر خوااهش کرد: - رئیس جانم، بیا به بوسه‌اولی و آخری به‌ام بده، که بعدش از هم جدا بشیم، برای این که سپیده دیگر داره میزنه. خوب نیست ما را با هم ببینند، رسوائی بار می‌آد. و دختر مانند بچه‌ها روی نوک پا بلند شد و سر را کمی عقب برد و لب‌ها را پیش آورد ولی داویدوف به سردی، چنان که گوئی او دخترکی بیش نیست، برپیشانش بوسه زد و با لحن محکم گفت:

- غصه نخور، واریا، همه چی درست میشه! من از این جا دورتر دیگر باات نمی‌آم، لازم نیست، واقعیت، ولی فردا همدیگر را می‌بینیم. تو به معمای گنده پیش روم گذاشتی... ولی من تا صبح از عهده اش برمی‌آم، واقعیت که حلش می‌کنم! تو هم صبح به مادرت بگو عصری از خانه بیرون نره، من غروب می‌آم بیشتان، حرف‌هایی دارم، خودت هم باید خانه باشی. به امید دیدار، آهوک من! به‌ات برنخوره که من این جواری می‌گذارم میرم... آخر، می‌باد هم درباره سرنوشت تو فکر بکنم، هم درباره

خودم. درست میگم، ها؟

و دیگر منتظر پاسخ نماند. بی آن که چیزی بگوید، برگشت و به خاموشی با گام های بی شتاب و موزون و همیشگی خود راه خانه را در پیش گرفت. بدین سان امکان داشت که آن دو، بی آن که آشنای آشنا باشند یا پاك بیگانه، از هم جدا شوند. ولی واریا آهسته، چنان که به زحمت شنیده می شد، داویدوف را صدا زد. داویدوف با بی میلی ایستاد و نه چندان بلند پرسید:

- چی می خواهی؟

و دختر را که باشتاب نزدیک می شد نگاه می کرد و اضطرابی در دل داشت: «باز این یکی دو دقیقه که تنها بوده چه تصمیم تازه ای ممکنه گرفته باشه؟ غصه و درماندگی میتونه اون را به هر کاری واداره، واقعیت!» واریا تند آمد و خود را به داویدوف چسباند، و در حالی که نفس داغش به صورت او می زد، پیچ کتان گفت:

- عزیزم، نمیخواد تو بیانی خانه مان هیچی هم به مادرم نگو! اگر تو خواسته باشی، من... خوب مثل لوشکا بات زندگی می کنم. ها؟ يك سالی با هم هستیم و بعدش تو ولم می کنی! میرم به وانیا شوهر می کنم. اون هرچی باشه باز منو میگیره، بعد از تو هم شده منو میگیره! خودش پریروز به ام گفت: «در هر صورت همیشه تو عشق منی!» خوب، می خواهی؟!

داویدوف پاك از خودبه درشد، با خشونت واریا را از خود دور کرد و با لحن تحقیرآمیز گفت:

- دختره! احق! دیوانه! می فهمی چی داری میگی؟ دیوانه شده ای تو، واقعیت! سر عقل بیا، دیگر هم بروخانه بخواب. میشنفی؟ غروب من میآم، تو هم به سرت نزنه که خودت را ازم پنهان یکنی، ها! هر جا باشی پیدات می کنم! هرگاه واریا دل ازرده، بی آن که سخنی بر زبان آرد، می رفت، جدانشان حتمی بود. ولی دختر با درماندگی آهسته پرسید:

- آخر، سمیون جان، پس من چی بکنم؟

و برای دومین بار در این برخورد قلب داویدوف به لرزه در آمد، اما این بار نه از دل سوزی.

داویدوف واریا را در آغوش گرفت و چندین بار برسرش که فرود آمده بود دست کشید، گفت:

- منو ببخش، آتشی شده بودم... ولی تو هم حرفت از آن ها بود! چه فداکاری می خواستی برام بکنی... خوب، دیگر حالا برو، واریا جان، برو يك کم بخواب، عصر همدیگر را می بینیم، خوب؟

واریا با فرمانبرداری پاسخ داد:

- خوب.. و هراسان از داویدوف دور شد:- وای، خدا! دیگر پاك سفیده زده! کارم زاره...

سپیده پاورچین و نامحسوس سر می رسید. داویدوف، چنان که گفتی از خواب بیدار شده است، طرح مشخص خانه ها و انبارها و بام ها و توده کبود یکپارچه درخت ها را در باغ های خاموش به روشنی می دید، در خاور نوار ارغوانی تیره رنگ فلق به زحمت تمیز داده می شد.

این که تصادفاً در گفت و گوی با واریا برزیان داویدوف گذشت که خوش بختی اش «در عقب کشتی جا مانده است» گفته ای سرسری نبود. و آیا این خوش بختی در زندگی پر آشوب او وجود داشته بود؟ راست باید گفت که نه.

داویدوف در خانه تا بامداد دیر وقت دم پنجره باز نشست، یکی پس از دیگری سیگار دود کرد و عشق های گذشته اش را به یاد آورد، و اینک در این واریسی معلوم می شد که در زندگی او چیزی که بتوان اکنون با سپاس یا اندوه و یا هیچ نباشد با پشیمانی به یاد آورد وجود نداشته است... البته، به تصادف برخوردها، پیوندهایی با زن ها بوده است که هیچ تهدیدی برای هیچ کدام در بر نداشته، همین و بس. به آسانی به هم می رسیدند و بی درد و رنج و دریغ از هم جدا می شدند، و هنوز يك هفته نگذشته، مانند دو بیگانه با هم برخورد می کردند و تنها محض ادب لبخندی سرد و چند کلمه پوچ با هم مبادله می نمودند. عشق خرگوشی! که یادآوریش برای داویدوف بی نوا مایه شرمساری بود. و او که در گذشته عشقی خود سیر می کرد، چون به یکی از این گونه سرگذشت ها می رسید، چهره اش از بیزاری درهم می رفت، می کوشید از کنار آنچه گذشته اش را آلوده می داشت - همچون آن آلودگی که گاه از لکه روغنی مازوت بر او نیفورم پاکیزه ملوایش می نشست - هرچه زودتر بگذرد. داویدوف، در شور آشفته گی خویش، برای آن که خاطره ناخوش آیند را زودتر فراموش کند، با شتاب سیگار تازه ای آتش می زد و در دل می گفت: «این هم ترازنامه مان... حاصلش يك مشت جفنگ و گندکاری، واقعیت! خلاصه اش این که، ملوان، نمره ات صفره! رفتار شایسته ای با زن ها داشته ای، از رفتار هیچ سگی بدتر نبوده!»

دیگر ساعت هشت صبح بود که داویدوف تصمیم گرفت: «خوب، با واریا عروسی می کنم. بله، ملوان، این زندگی عزیزی را دیگر وقتشه که به اش خاتمه بدهی!» و البته این جوری کار بهتره! می فرستمش دانشسرای کشاورزی، بعد از دو

سالی تو کالخورزمان به کارشناس داریم، دست به دست هم کار می‌کنیم، بعدش را هم خواهیم دید».

در عادت داویدوف بود که چون تصمیم به کاری می‌گرفت، دیگر در اجرایش سستی نمی‌نمود و درنگ روا نمی‌داشت. از این رو دست و روئی شست و به خانه خارلاوف‌ها رفت.

در حیاط برخورد مؤدبانه‌ای با مادر واریا داشت:

- سلام، مادر! حالت چه طوره؟

- سلام، رئیس! ای، زنده ایم. چی می‌خواستی؟ چی کاری هست، صبح به این زودی آمدی؟

- واریا خانه است؟

- خوابیده. شماها که تا سفیده‌دم تو جلسه می‌نشینید.

- بریم تو. اون را هم بیدارش کن. حرف دارم.

- بفرما، قدم به روی چشم!

به آشپزخانه رفتند. زن صاحب‌خانه با اندک نگرانی داویدوف را نگاه کرد و گفت:

- بنشین. حالا واریا را بیدارش می‌کنم.

به زودی واریا از اتاق در آمد. بی‌شک او نیز آن صبح نخوابیده بود: چشمانش از اشک باد کرده بود، ولی چهره جوانش شاداب می‌نمود و گوئی از درون گرمای محبت روشنش می‌کرد. اندکی سر به زیر، نگاهی پرسشگر و انتظارآمیز به داویدوف افکند. گفت:

- سلام، رفیق داویدوف، دیگر از صبح سرافرازمان کردید و دیدنمان آمده‌اید.

داویدوف روی نیمکت نشست و نگاهی سرسری به بچه‌ها افکند که پهلوی

هم روی تختی محقر خوابیده بودند. سپس گفت:

- برای دیدن نیامده‌ام، کار دارم. خوب، مادر، موضوع اینه... - و داویدوف،

همچنان که با چشمانی خسته زن سالمند را می‌نگریست، در جست‌وجوی کلماتی که بر زبان آرد يك دقیقه خاموش ماند.

زن دم بخاری ایستاده بود و با انگشتان خود به ناراحتی چین‌های رخت

کهنه‌اش را روی سینه فرورفته‌اش مرتب می‌کرد.

داویدوف سخن از سرگرفت:

- موضوع اینه، مادر. واریا دوستم داره و من هم دوستش دارم. تصمیم دارم

ببرمش مرکز استان درس کشاورزی بخوانه، آن جا به همچو دانشسرانی هست، دو

ساله میشه کارشناس کشاورزی، برمی‌گرده این جا تو گرمیاجی کار میکنه. امسال

پائیز هم، وقتی کارهای زمین تمام شد، عروسی راه می‌اندازیم، اما این جا گذشته

از من، خواستگارهایی هم پراش از طرف خانوادهٔ او نیز وف آمده اند، ولی تو دختر را مجبورش نکن، اون خودش سرنوشتش را تعیین میکنه، واقعیت! زن با چهره ای عبوس به سوی دختر خود رونمود:
- ها، واریا؟!

و دختر تنها توانست زمزمه کند:

- مامان! - و به سوی مادر دوید و سر فرود آورد، و اشک شادی ریزان، دست‌های چروکیده اش را که از کار بی‌امان سال‌ها از ریخت افتاده بود بوسیدن گرفت.

داویدوف، که رو به پنجره داشت، شنیدش که در میان حق‌گریه می‌گفت:
- مامان جان عزیزم! من آن سر دنیا هم باشه دنبالش میرم! هرچی بگه، همان جور می‌کم. می‌خواه درس خواندن باشه و می‌خواه کار کردن، همه را انجام می‌دهم! ولی تو مجبورم نکن زن و اتیا او نیز وف بشم! هلاک میشم باش...

پس از اندکی خاموشی، صدای لرزان مادر واریا به گوش داویدوف رسید:
- انگار بدون موافقت من، قرارتان را شما با هم گذشته اید؟ خوب دیگر، خودتان می‌دانید و خدا، من بدی واریا را نمی‌خوام. ولی تو، ملوان، دخترم را به رسوائی نکش! من همه امیدم به اونه! خودت می‌بینی، از همه بچه‌ها بزرگ‌تره و باید جای منو بگیره؛ برای این که من با این غم و غصه و این همه بچه و این ناداری... خودت می‌بینی، چی جور شده ام! هنوز هیچی نشده پیرم! شما ملوان‌ها را هم من تو جنگ دیده ام چی جور آدم‌هائی هستید... خانواده مان را تو بهم زن!
داویدوف به تندی از پنجره رو برگرداند و نگاه خود را به زن دوخت:

- تو، مادر کار به ملوان‌ها نداشته باش! این که ما چی جور جنگیدیم و قزاق‌هاتان را چی جوری شکست دادیم، به روزی در این باره چیزها خواهند نوشت، واقعیت! و اما در مورد شرافت و پاکی در عشق، ما تونسته ایم و باز هم میتونیم از خیلی از این شخصی‌های ناتو شرافتمندتر و پاک‌تر باشیم! برای واریا هم تو ناراحت نباش، هیچ آزاری از من به‌اش نمیرسه. و اما این که کارمان چی بایست باشه، می‌خواستم به خواهش بکنم: اگر تو با ازدواجمان موافق باشی، من واریا را فردا می‌برمش می‌لرو تو دانشسرا جاش می‌دهم، خودم هم تا روز عروسیمان می‌ام با شما زندگی می‌کم. من پیش تو باشم برام آسان‌تره تا پیش آدم‌های بیگانه. بعد هم به چیز دیگر: من دیگر هرچی باشه میباید از خانواده‌تان نگه‌داری بکنم، بیام به کمکتان. برای این که با نبودن واریا نگه‌داری این بچه‌ها دیگر از قدرت تو بیرونه! اینه که من بارتان را رودوش خودم می‌گیرم. نترس،

شانه‌ها پهنه و طاقت بار را میاره، واقعیت! خوب، این هم قرار کارمان. درست شد؟
داویدوف با گام‌های بلند به سوی زن رفت و شانه‌های لاغرش را در آغوش

گرفت، و چون لبان مادر زن آینده اش را که از اشك خیس بود برگزیده خود احساس کرد، به دلتنگی گفت:

- اما شما زن ها هم چه قدر اشك ذخیره دارید! این جوری میتونید سخت ترین دل ها را نرم بکنید. خوب دیگر مادر، گلیمان را به جوری از آب می کشیم. واقع به ات میگم، گلیمان را می کشیم از آب!

داویدوف يك بسته پول را که لاابالی وار مچاله کرده بود زود از جیب در آورد و با شرمندگی زیر رومیزی فقیرانه چپاند، و با لبخندی ناراحت من من کنان گفت: - پس انداز زمان کارگری منه. من همه اش خرج توتون دارم... مشروب خیلی به ندرت می خورم... شما هم که پول لازم دارید: پاره ای چیزها برای سفر واریا... خوب، چیزکی هم برای بچه ها می خری... دیگر حرفی ندارم. من رفتم. امروز میباد پرم بخش. غروب که برگشتم، جامه دانم را میارمش این جا. تو هم، واریا، خودت را آماده کن. فردا صبح، همین که سفیده زد، راه می افتم میریم مرکز استان. خوب دیگر، عزیزهای من، به سلامت! - داویدوف با هر دو بازوی خود واریا و مادرش را که به سویش دویده بودند در آغوش گرفت، سپس با عزمی راسخ پشت نمود و به سوی در رفت.

قدم هایش محکم و استوار بود، - همان خرام سبك و نوسان دار ملوانان سابق. با این همه اگر کسی از آشنایان در راه رفتش دقیق می شد، چیزکی تازه در آن می دید.

همان روز داویدوف به کمیته بخش رفت و از سترنکو اجازه گرفت که به کمیته حزبی استان مراجعه کند.

سترنکو به وی گوشزد کرد:

- ولی آن جا زیاد نمایی، ها!

- يك ساعت هم زیادی نمی مانم، به شرط این که تو برای دبیر کمیته استان تلفن بکنی که منو پیش خودش راه بده و به ام كمك بکنه که خارلامووا را تو دانشسرا جاش بدهند.

سترنکو پلك ها را زیرکانه چین داد:

- ببینم، ملوان، نکته خواسته باشی کلاه سرم بگذاری! نگاه کن، اگر تو در دسрман بیندازی و با این دختره عروسی نکنی هرچی ببینی از چشم خودت می بینی، ها! ما این دون ژوان بازی ها را برای بار دوم به ات اجازه نمی دهیم! با لوکریا ناگولنوا مطلب ساده تر بود، هرچی باشه زنی بود طلاق گرفته، ولی این یکی

پاك چيز ديگره!...

داويدوف نگاه خشمناكي به نسترنكو افكند، و بي آن كه خواسته باشد بيش از اين چيزي بشنود، سخنش را قطع كرد:
- نمي دانم اين چه تصوّر زشتيه كه تو از من داري، واقعيتّه! من كه به ات گفتم طبق همه موازين اين كار رفتم پيش مادرش و ازش خواستگاري كردم. ديگر چي لازم داري، تو، براي چي حرفم را باور نمي كني؟
نسترنكو به آرامي پرسيد:

- به سؤال ديگر ازت دارم، سميون: به اش كه دست نزدي، ها؟ ولي اگر دستكاريش كرده اي، براي چي پيش از اين كه بره دنبال درس با اش ازدواج نمي كني؟ منتظر كسي نمستي كه از ليننگراد بياد، ها، مثلاً زني كه داشته اي؟ آخر هالو هفت شنبه، اين را تو كله ات فرو كن كه من، گيرم هم به عنوان يه برادر، برات ناراحتم، نمي داني چي دردناكه برام كه ديگر به درست كاري و مردانگيت باور نداشته باشم... اين كه من تو كارهاي عشقي ات دخالت مي كنم، هيچ از بابت كنجكاوي هرزه و پوچ نيست... مبادا ازم برنجي، ميشنفي؟ و حالا، اين هم ديگر حرف آخر اخرم: تو اين خاّرلا مووا را براي اين نمي فرستي بي درس كه دست خودت باز بشه؟ از بودنش آن جا خلاص بشي؟... ولي مواظب باش، برادر!
داويدوف، خسته و مانده، پاهاي خود را كه از سواري پر شتاب كرخ گشته بود خم كرد و در كنار نيمكت دسته داري كه نسترنكو روي آن نشسته بود خود را روي صندلي زوار در رفته اي انداخت. نگاه گيجش به دسته هاي نيمكت ارزان بها كه از تركه هاي بيد بافته شده بود رفت، پس از آن به جيك جيك خاموش نشدني گنجشك ها ميّان درختچه هاي اقا قيا گوش داد و آن گاه به چهره زرد نسترنكو و بلوز كهنه اش كه آستين هاش به دقت وصله خورده بود نگرست. گفت:

- شيمانم، آن روز بهار كه تو شخم كاري با هم آشنا شديم، چرا بي خودي دست دوستي به ات دادم... بي خودي، براي اين كه همچو مينماد تو عادت نداري به كسي اعتماد بكني... و حالا كه اين جوړه، ديگر برو پي كارت! تو گمانم تنها به خودته كه اعتماد داري، آن هم انگار همه اش تو روزهاي تعطيل... و گر نه باقي مردم، حتي آن هائي كه به اشان اظهار دوستي مي كني، هميشه يك جور بدگماني احمقانه به اشان داري... تو با اين اخلاقت چه طور ميتوني تشكيلات حزبي بخش را رهبري بكني؟ اول آن جور كه بايد و شايد از خودت مطمئن بشو، بعدش همه مردم را به اشان بدگمان باش!

نسترنكو لبخند دردناكي زد:

- با اين كه ازت خواهش كرده بودم نرنجي، آخرش از من رنجيدي؟
- بله كه رنجيدم!

- پس، یه پول سیاه هم نمی‌ارزی!
داویدوف باز هم خسته‌تر از جا برخاست:

- من میرم، وگرنه با تو دعوا می‌شه...
نسترنکو پاسخ داد:

- من که دلم همچو چیزی نمی‌خواد.
- من هم همین‌طور.

- خوب، پس باز یه هشت ده دقیقه‌ای باش، با هم کنار می‌آئیم.

- بسیار خوب... و بار دیگر داویدوف خود را روی صندلی انداخت: - من هیچ آسیبی به این دختر نرسانده‌ام، واقعیه! اون می‌بادرس بخوانه. خانواده پُر جمعیتی داره، خودش هم از همه بزرگ‌تره، همه خانواده را اون راه میره... فهمیدی؟
نسترنکو در جواب گفت:

- فهمیدم... ولی مانند پیش داویدوف را با چشمانی سخت گیر و بیگانه‌وار نگریم.

- خیال دارم، پس از آن که به طور قطع تو دانشسرا پذیرفته شد و من هم کارهای پائیزه‌ام را انجامش دادم، بااش عروسی بکنم، - یه عروسی دهاتی، پس از برداشت محصول... داویدوف پوزخند اندوهناکی زد، ولی چون دید که چهره نسترنکو گوئی نرم شده اینک با دقت بسیار به سخنانش گوش می‌دهد، با رغبتی بیش‌تر، بدون آن تکلف و آن شرم درونی دمی پیش ادامه داد: - من نه‌تولنینگراد زن داشته‌ام و نه هرگز هیچ جای دیگر، اول باره که می‌خوام با واریا همچو خطری بکنم، دیگر هم وقتشه: به زودی چهل سالم میشه.

نسترنکو لبخند زد:

- از سی به بالا را هرسال ده سال حساب می‌کنی؟

- پس جنگ داخلی چیه؟ هر یه سالش را من ده سال می‌گیرم.
- انگار زیاده...

- خودت را نگاه کن، تو هم آن وقت همین را می‌گی.

نسترنکو از پشت میز برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. در حالی که دست‌ها را گوئی از سرما به هم می‌مالید، با دو دلی گفت:

- چه جوری میشه گفت... گرچه، سمیون، حرف سر این نیست.
من خوش‌حالم که برام روشن کردی این بار مثل ماجرای لوکریا ناگولنوا و سر سم نرفته‌ای، این بار انگار جای پات محکم‌تره، کاری را که شروع کرده‌ای تأییدش می‌کنم و برات آرزوی خوش‌بختی دارم!

داویدوف که دل‌گرمی یافته بود پرسید:

- پائیز برای عروسی‌مان می‌آئی؟

نسترنکو گفت:

- اول مهمانت منم! - و بار دیگر لبخندش مانند گذشته از شادی بی پیرایه ای روشن گشت و در چشمان مه آلودش شراره های شیطنت بار پیشین درخشیدن گرفت: - اما اول نه از حیث اهمیت، از این حیث که تا خبر عروسی را بشنوم زودتر از همه سروکله ام پیدا می‌شود...

- خوب دیگر، به سلامت! برای دبیر کمیته استان تلفن بزن.

- همین امروز. تو برو، ولی آن جا معطل نشو.

- زودی برمی‌گردم!

و آن دو دست یکدیگر را فشردند.

داویدوف به خیابان پر گرد و خاک تفته از آفتاب رفت. در دل با خود گفت: «چیز ساده ای نباد باشد که اون نسبت به سابقش این قدر عوض شده! لابد سخت ناخوشه! آن زردیش، آن گونه های فرو رفته اش که به مرده ها میره، آن چشم های آشفته اش... شاید به همین علت گفت و گوش با من این جوری بوده...»

داویدوف دیگر به اسب خود می‌رسید که نسترنکو خود را از پنجره به بیرون خم کرد و صدایش زد:

- سمیون، یه دقیقه برگرد!

داویدوف با بی میلی از پله های ساختمان کمیته بخش بالا رفت.

نسترنکو که باز بیش تر قوز کرده و پیکرش به تمامی گوئی پژمرده بود،

داویدوف را نگریست و گفت:

- شاید من زیاد تند बात حرف زدم. ولی تو منو ببخش، برادر، بدبختی بزرگی نصیبم شده... ناخوشی سل هم آمده با مالاریام پیوند خورده، نمی‌دانم کجا گرفتمش. و حالا تو جانم الم شنگه ای راه انداخته که نگو، شکل کاملاً آشکاری به خودش گرفته. هر دو تا ششم حفره داره، فردا میرم آسایشگاه، کمیته استان راهیم میکنه. من دلم نمی‌خواست پیش از برداشت محصول از بخش دور بشم، ولی کاریش نمیشه کرد، برای تفریح نیست که میباید برم. برای عروسیت سعی می‌کنم که برگشته باشم. خیال می‌کنی برات تنه من غریب در میارم؟... نه، صاف و ساده دلم می‌خواست غصه ام را با یه دوست در میان بگذارم، چون یکسر غافل گیر خراب شده روسرم...

داویدوف میز را دور زد و بی آن که چیزی بگوید نسترنکو را محکم در آغوش گرفت و گونه داغ و نمناکش را بوسید، و تنها آن گاه گفت:

- برو، دوست عزیزم، برو بهبود پیدا کن! تنها جوان ها از این ناخوشی

میخائیل سرلوف
زمین نوآباد

می‌میرند، ولی من و تو هیچ ناخوشی حریفان نیست!

نسترنکو با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- ممنونم!

داویدوف با گام‌های بلند بیرون آمد و بر پشت اسب نشست و برای نخستین بار شلاق بر او فرود آورد و او را به تاخت از جا کند، در همان حال، خشمگین از لای دندان‌های به هم فشرده گفت:

- همه‌اش می‌خواهی چرت بزنی، شیطان دالگوش!

داویدوف پس از ناهار به ده رسید و یگراست به خانه خانوادۀ خارلاموف رفت. دم دروازه از اسب به زیر آمد و بی‌شتاب وارد حیاط شد. با پاهای از هم گشاده، در حالی که بر اثر سواری بس طولانی و نامعتاد چهره‌اش از سوزش ران‌ها درهم پیچیده بود به سوی پلکان ورودی رفت. بی‌شک از درون خانه او را دیدند، چه مادر زن آینده‌اش بیرون آمد و با چنان خوش‌روئی او را پذیره شد که گفتی در این یک نصف روزه دیگر به او خو گرفته است.

به دیدن داویدوف که با گام‌های نااستوار و پای چنبری پیش می‌آید، و نیز از آن که او شلاق را با خودنمایی تکان می‌داد اما پاها را به زحمت یکی جلو دیگری می‌گذاشت، این زن سالمند قزاق که به هر حال می‌بایست بداند این «سوارهای روس» چه گونه سواری می‌کنند، در دل - گرچه نه از سر بدخواهی - براو خندید و با دل‌سوزی ساختگی گفت:

- هه، سپر جانم، انگار خودت را زخمی کرده‌ای؟ و چی زود هم برگشتی! آخر تا استانیتر، آن همه رفتن و برگشتن، کم راه نیست!
داویدوف که پیش خود بر این دل‌سوزی نفرین می‌فرستاد، رویهم با خشونت گفت:

- تو هم دیگر لفت و لعابش نده، مادر جان! واریا کجاست؟

- رفته به خیاط گیر بیاره. نه که میباید از رخت کهنه‌ها چیزی برای خودش درست بکنه؟ اما تو هم، جوان، چه عروسی برای خودت جستی! جز همان دامن که تنشه، خودت را بکشی هیچی تو صندوقش پیدا نمی‌کنی! چشمت کجا بود، آخر؟
داویدوف زبان را بر لبان خشکیده از گرمای خود کشید و گفت:

- امروز صبح من از دخترت خواستگاری کردم، نه از دامن‌هاش. راستی، آب خنک داری بدهی بخورم؟ دامن را میشه خرید، باز وقت داریم. خوب، واریا کی می‌آد؟

- خدا بهتر میدانه، بریم تو. خوب، با رئیس قرار گذاشتی که واریا را بگذاره

درس بخوانه؟

جلد دوم

بخش

بیست و چهارم

- پس چی؟ فردا راه می افتیم میریم مرکز استان. تو دختر را برای به سفر دور آماده اش کن. خوب که چی؟ حالا داری آبغوره می گیری؟ دیگر دیر شده!
و مادر به راستی به گریه در افتاده بود، گریه ای تلخ و تسلی ناپذیر. ولی به زودی بر ضعف خود چیره شد و چشم ها را با پیش بند خود که چندان هم پاکیزه نبود پاك كرد، و در حالی که گاه گاه هق می زد گفت:
- خوب، دیگر، برو تو، خدا حکمت را بکنه! درباره چیز به این مهمی که نمیشه تو حیاط حرف بزنیم؟!!

داویدوف به درون خانه رفت، روی نیمکت نشست و شلاق را زیر نیمکت انداخت.

- دیگر چی حرف داریم با هم، مادر؟ مطلب روشنه، روش هم تصمیم گرفته شده. بیا يك كار بکنیم: این روزها من خیلی خسته شده ام. به ام آب بده بخورم، بعدش يك ساعتی من همین جا بپشتان می خوابم. وقتی بیدار شدم، با هم حرف می زنیم. اسب را هم بگو یکی از بچه هامان ببره به اصطبل کالخور.
چهره زن نرم شد، گفت:

- برای اسب ناراحت نشو، بچه ها می برندش. تو هم يك كم صبر كن، شیر سرد برات بیارم. همین حالا از سرداب میارمش.

خستگی و بیدار خوابی شب ها داویدوف را از پا در آورد، دیگر منتظر نماند. وقتی که صاحب خانه آمد و با احتیاط کوزه ای شیر که برجدارش عرق نشسته بود با خود آورد، داویدوف دست راست به آسودگی آویخته و دهان اندکی بازمانده، همان جا که روی نیمکت نشسته بود دراز کشیده به خواب رفته بود. زن بیدارش نکرد. سرش را که به عقب رفته بود به آرامی بلند کرد و پستی کوچکی با رویه نیلی زیر سرش گذاشت.

داویدوف که از خستگی و از شدت گرمای خانه تخدیر گشته بود، دو ساعت بیکروند خوابید و سپس از پیچ بچی کودکانه و از نوازش گرم دست هائی دخترانه که به نرمی به رویش کشیده می شد از خواب پرید. چشم باز کرد و واریا را دید که بر بالینش نشسته است و لبخند نوازشگری به او می زند. پنج بچه دیگر نیز - همه تخم و تبار خاندان خارلاموف - کنار او ازدحام کرده بودند.
کوچک ترین بچه ها، که پیدا بود از همه بی پاك تر است، از روی اعتماد دست گنده داویدوف را میان دست های کوچک خود گرفته خود را به او چسبانده بود. بچه با کم روئی پرسید:

- عمو جان سمیون، راسته که تو دیگر پیشمان می مانی؟
داویدوف پاها را از روی نیمکت پائین آورد و همچنان خواب آلود به روی بچه

لبخند زد:

- آها، پسرکم، راسته! مگر غیر از این هم میشه؟ واریا میره درس بخوانه، پس کی میباد به اتان غذا بده و رخت و کفش براتان بخره؟ حالا این چیزها دیگر با منته، واقعیه!

و پدروار دستی بر سر گرم و موهای تابدار پسرک نهاد.

۲۵

روز دیگر، بسی بیش از سپیده دم، داویدوف با باشجوکار را که در انبار کاه خوابیده بود بیدار کرد و با وی کمک نمود تا اسب‌ها را به درشکه ببندد، سپس سوار شد و تا دم دروازه خانه خارلاموف‌ها رفت. از لای لت‌های تخته‌ای بیرون پنجره دید که در مطبخ چراغ روشن است.

مادر واریا سرگرم پخت و پز بود، بچه‌ها از عرض روی تخت خواب پهن چوبی خوابیده بودند، واریا رخت سفر پوشیده روی نیمکت نشسته بود و از هم اکنون در خانه زاد بومی خود کوئی مهمانی بود که برای مدتی کوتاه آمده است. دختر با لبخندی سعادت بار و سپاس‌گزار داویدوف را پذیره شد:

- خیلی وقته من آماده‌ام و منتظرت هستم، رئیس جان.

مادر واریا پس از سلام گفتن، افزود:

- خروس‌ها همان اوّل باری که خواندند، اون دیگر حاضر یراق شد. خوب دیگر، جوانی و خامی! از بابت حماقت هم که دیگر توش حرف نیست!... صبحانه را همین حالا حاضرش می‌کنم. بیا تو، بنشین، رفیق داویدوف.

سه نفری سوپ کلم دیشبه را با سیب‌زمینی سرخ کرده به شتاب خوردند و کمی هم شیر چاشنی آن کردند. داویدوف از کنار میز برخاست و از صاحب‌خانه تشکر کرد، گفت:

- دیگر وقت رفته. واریا، با مادرت خداحافظی کن، ولی طولش نده، لازم هم نیست آغوره بگیرد، برای همیشه که از هم جدا نمیشید. من، مامان، هر وقت برم مرکز استان تو را هم می‌برم با خودم که سری به دخترت بزنی... خوب، من رفتم سراغ اسب‌ها. - و در استانه در داویدوف از واریا پرسید: رخت گرم هیچ با خودت برداشته‌ای؟

واریا با اندکی شرمندگی جواب داد:

- به نیم تنه پنبه آجین دارم، چیزی که هست خیلی کهنه است.

- مانعی نداره. مجلس رقص که نمیری، واقعیه.

ساعتی بعد آنان دیگر از ده دور بودند. داویدوف کنار شجوقار نشسته بود و واریا هم طرف دیگر درشکه. واریا گاه گاهی دست داویدوف را می گرفت و يك دم آن را می فشرد و بار دیگر در اندیشه های خود فرو می رفت. در زندگی کوتاه دخترانه اش، او يك بار هم برای مدتی دراز ده را ترك نکرده بود؛ تنها چند باری تا استانبول رفته بود، هنوز راه آهن ندیده بود و این نخستین سفرش به شهر، قلب کوچکش را سرشار از وجد و آشوب و هراس می داشت. دوری خانواده وجدانی از دوستان به هر حال مایه تلخ کامی او بود و گاه گاه اشک در چشمانش حلقه می بست.

پس از آن که با گذاره از دون عبور کردند و اسب ها بالا آمده بر پشته های کنار رودگام نهادند، داویدوف از درشکه پائین جست و پیاده از آن سوئی که واریا نشسته بود به راه افتاد. چکمه هایش شبنم فراوانی را که در این ساعت پیش از برآمدن آفتاب بی رنگ و کدر بود و نه چنان تلالو داشت که صبح دیر وقت هنگامی که در پرتو خورشید با همه رنگ های رنگین کمان می درخشید، از بوته های کوتاه خاراکوش کنار جاده می زدود. گاه گاه داویدوف نگاهی به واریا می افکند و برای دل داری به او لبخند می زد و آهسته می گفت:

- خوب دیگر، واریا، نگذار چشم هات تر بشه.

یا این که:

- به! تو دیگر بزرگی، جانم. آدم های بزرگ شایسته نیست گریه بکنند، بده! واریا هم، در میان گریه، با فرمانبرداری گونه های خود را با لبه روسری آبی رنگش پاك می کرد و بی صدا چیزی می گفت و پاسخش را با لبخندی رام و خجول باز می داد.

در انشعابات تپه های گوژپشت گچی پیرامن دون، توده های مه روی هم انباشته می شد و اینك تارك پوشیده از مه تپه ها به چشم نمی آمد.

در این وقت سحرگاه نه بارهنگ استپ، نه ناخنك زرد با شاخه های فرو افکنده و نه گندم که از فراز پشته ها تا خود جاده پیش می آمد، هیچ يك آن عطر خاص هنگام روز خود را پخش نمی کردند. حتی خاراکوش نیز رایحه پرتوان خود را از دست داده بود، - شبنم همه بوها را بلعیده بود، زیرا چنان به فراوانی روی گندم ها و سبزه ها نشسته بود که گفتی اندکی پیش یکی از آن رگبارهای کوتاه و تند ماه ژوئیه باریده است. باری، در این آرامش بامدادن تنها دو بوی ساده به نیرومندی بر استپ فرمانروا بود: بوی شبنم و بوی گرد و خاك جاده که از نم نشست کرده بود.

باباشجوقار بارانی کهنه ای از پارچه مشمع به تن کرده کمر بند پارچه ای سرخی که از آن هم کهنه تر بود روی آن بسته بود. در حالی که از سرما کز کرده بود،

مدتی دراز برخلاف عادت خویش خاموش نشست، تنها کارش این بود که شلاق را تکان دهد و برای اسب‌ها بلند موج بکشد و آن‌ها را که خود تند می‌رفتند باز به شتاب وا دارد.

اما پس از آن که آفتاب برآمد، پیرمرد جانی گرفت و پرسید:
- سمیون جان، توده می‌گند، گویا خیال داری با واریا عروسی بکنی، راسته؟
- ها، بابا، راسته.

پیرمرد بازرف اندیشی به سخن در آمد:

- خوب دیگر، کارطوریه که هر چی هم قیقاچ بری، دیر یا زود ناچاری ازدواج بکنی... البته من حرفم از بابت مرده‌است. خود من، تازه پا به هیجده سالگیم گذاشته بودم، که پدر و مادر خدا بیمارزم به‌ام زن دادند. ولی خوب، من همان وقت هم عجیب زرنگ بودم، می‌دانستم زن گرفتن چی کلاک شیطانیه... این بود که بیش‌تر از هر کسی تو دنیا خواستم از زیرش در برم. چون خیلی هم خوب و عالی می‌دانستم که زن گرفتن برام شیرینی و شربت خوردن نیست. و تو که سمیون بی‌نوی خودم باشی، دیگر چی‌ها که من نکردم! خودم را زدم به دیوانگی، زدم به ناخوشی، به حمله. سر آن دیوانه بازی، پدرم - خدا بیمارز آدم تندو تیزی بود - دو ساعت ازگار شلاقم زد و وقتی دست از زدن کشید که دسته شلاق را روپستم شکست. برای حمله هم، با تسمه دسته جلو افتاد به جانم. و اما وقتی خودم را زدم به ناخوشی، با آن صدای نکره‌اش شروع کرد نعره کشیدن که دیگر اندرونم یکسره پوسیده شده، بعدش هم بی‌آن که يك کلمه دیگر بگه، رفت تو حیاط و مال‌بند را از سورتمه کند و آوردش تو خانه. پیر ناکس، تبلیش نیامد بره تو انبار اون را وربکشه و سورتمه را ناقص نکنه. خوب دیگر، خدا روحش را بهشت نصیب بکنه، اون این جوری بود! باری، مال‌بند را آورد و با ناز و نوازش این جوری به‌ام گفت: «پاشو، پسر جان، پاشو معالجه‌ات کنم...» منو میگی، تو دلم گفتم، وقتی اون تبلیش نیاد مال‌بند را وربکشه بیرون، لابد تبلیش هم نمیاد با این مداوای خودش جانم را از تنم وربکشه! مال‌بند تو دستش از آن شوخی‌ها بود، شوخی‌های خرکی. چون، خدا بیمارز، يك کم خل دیوانه بود و من از خیلی پیش‌ترها به این عیبش پی برده بودم... این بود که زود جستم بیرون از تخت خواب، انگار یکی آب جوش روم ریخته. و خوب، زن گرفتم. آخر، با به همچه آدم دیوانه چی میتونستم بکنم، من؟ و از آن روز دیگر زندگیم همه‌اش کجکی و یه‌وری و پادر هوا گذشت! الانه، اگر پیرزنم ای هشت پودی وزن داره، آن وقت که نوزده سالش بود لابد میباست... - پیرمرد لب‌ها را جویندن گرفت و چشم به آسمان دوخت و به فکر فرو رفت، سرانجام با قاطعیت

گفت: - بله، کم تر از پانزده بود نمییاست باشه، دروغ نمیگم، به حق خدا! داویدوف که از خنده روده بر می شد، با صدائی که به زحمت مفهوم بود پرسید: - خیلی زیاد نیست؟...

و در جوابش باباشچوکار در کمال خردمندی گفت:

- برای تو، دیگر، میباد یکسان باشه، نه؟ به پود کم تر یا زیادتر، چی فرقی میکنه برات؟ آخر این تو نیستی که، منم که میباد ازش شکتجه ببینم و باش بجنگم! آخ، تو این زندگی زناشونی همچی به ام سخت گذشت که گاه خواسته ام خودم را دار بزنم. ولی چیزی که بود، یارو نمی دانست با کی طرفه! من وقتی با یکی دریفتم، دیگر پروای هیچی را ندارم! این بود که تو همان پروانداشتنم تو دلم گفتم: تو اول خودت را دار بزن، بعدش من...

باباشچوکار شادمانه سرو گردنی چرخاند و خنده ای سر داد، پیدا بود که خاطرات بس گوناگونی را پیش چشم می آورد، و از آن جا که می دید توجه شنوندگانش کاستی نمی گیرد، به رغبت ادامه داد:

- آخ، همشهری های عزیز و... و تو که واریا هستی! من و پیرزنم عشقمان تو جوانی از آن عشق های هار بود! و خوب، ازتان می پرسم: هار برای چی؟ برای این که زندگیمان تماش به گوشت تلخی و کینه کشی گذشت، و اما هاری و کینه کشی آن جور که من تو فرهنگ گنده ماکار خوانده ام هر دوش به چیزه.

باری، گاه من شب ها بیدار می شدم، می دیدم زنم داره یا اشک میریزه، یا این که میخنده، و من تو دلم می گفتم: «گریه کن، جان دلم، اشک زن انگار شبنم خداست. آخر، من هم زندگیم با تو قند و عسل نیست، چیزی که هست من گریه نمی کنم!»

تا این که سال پنجم زندگی زناشویمان به اتفاق برامان افتاد: همسایه مان پولیکارپ از نظام برگشت. خدمتش را تو هنگ آتامانسکی کرده بود. آن جا به احمق یاد داده بودند که سبیلش را تاب بده، اون هم تو خانه شروع کرد سبیلش را جلو روی زنم تاب دادن. به روز عصر دیدم آن ها دم پرچین والیستاده اند، زنم از این ور خودش واون هم از اون ور خودش. رفتم تو خانه و خودم را به ندیدن زدم، انگار پاک کورم. عصر فرداش باز آن ها آن جا والیستاده بودند. تو دلم گفتم، بدجوری شوخیشان گرفته. روز سوم عمدا رفتم از خانه بیرون و هوا که داشت تاریک می شد برگشتم، باز هم آن جا والیستاده بودند. عجب داستانی، بابا! دیگر مییاست کاری بکنم. فکری به خاطرم رسید: به وزن سه فوندی را پیچیدمش تو به

حوله و دزدانکی رفتم تو حیاط و خودم را رساندم به پولیکارپ. من پا برهنه بودم و اون هیچی نشنید. همان جور که سبیلش را تاب می داد، من با تمام زورم زدم پس کله اش. مثل یه کنده درخت دراز به دراز افتاد کنار پرچین.

چند روزی که گذشت، برخوردیم به پولیکارپ. سرش را بسته بود. با سگرمه های تو هم رفته به ام گفت: «احمق! آخر ممکن بود پاك منو بکشی». من هم به اش گفتم: «ایش دیگر معلوم نیست کدام یکیمان احمقه - اونى که دم پرچین افتاد، یا اونى که پاشد روپاش وایستاد».

از آن به بعدش انگار معجزه شده بود! دیگر کنار پرچین وایستادند. اما چیزی نگذشت که زخم شروع کرد شب ها دندان غروچه رفتن. یه شب از سرو- صدای دندان هاش بیدار شدم، ازش پرسیدم: «نکنه دندان هات درد گرفته باشه، ها، جان دلم؟» جوابم داد: «ده، دست وردار از سرم، احمق!» من هم دراز کشیدم و به خودم گفتم: «ایش هم معلوم نیست کدام یکیمان احمق تره - اونى که دندان غروچه میره، یا اونى که آرام و آسوده مثل بچه تو گهواره اش بی سرو صدا خوابیده».

شنوندگان از بیم آن که مبدا پیرمرد را برنجاندن آرام نشسته بودند. خنده خاموشی پیکر واریا را می لرزاند. داویدوف پشت به شجوقار نموده صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و سرفه های جگر خراش بود که پیایی از او شنیده می شد. و شجوقار، بی آن که توجهی به این همه داشته باشد، با علاقه مندی ادامه داد:

- بله، عشق هار گاهی هم این جورى میشه! خلاصه اش این که تو این ازدواج ها خیر و برکتی هم اگر باشه خیلی به ندرته، من پیرمرد که عقلم این جورى حکم میکنه. یا، در مثل، بیائیم این یکی ماجرا را در نظر بگیریم: آن زمان های قدیم تو ده مان یه آموزگار جوان زندگی می کرد، نامزدی هم داشت، دختر یه بازاری، اون هم اهل ده خودمان. این آموزگار نمى دانی چه آراسته و قشنگ بود - از بابت رخت و لباسش میگویم - به عین یه خروس جوان. ولی اون با پا راه نمى رفت، سوار دوچرخه می شد. آن وقت ها دوچرخه تازه پیداش شده بود و این یکی هم اولیش بود که توده مان مردم می دیدند و تو چشمشان یه چیز اعجوبه می آمد، سگ ها که دیگر جای خود داشت. تا آموزگار تو کوچه پیداش می شد و برق چرخ هاش می افتاد تو چشمشان، سگ ها دیگر، لعنتی ها، پاك دیوانه می شدند. اون هم خوب البته می گذاشت تندتر می رفت و سعی می کرد از چنگشان دربره. رو دستگاهش قوز می کرد و همپی پا می زد که با چشم نمى شد دیدش. و چه قدر توله های کوچولو را اون له کرد، آن سرش ناپیدا، تا این که سر آخر از دست همان سگ ها بلاتی سرش آمد!

جلد دوم
بخش
بیست و پنجم

یه روز صبح از وسط میدان ده داشتیم می رفتم دنبال مادیان، یکهو برخوردیم به

دار و دسته عروسی سگ‌ها. به سگ ماده جلو جلو می‌دوید و دنبالش هم البته به گله سگ نر، گمانم سی تائی می‌شدند، بلکه هم بیش تر. آن زمان‌ها اهل ده‌مان، لعنتی‌ها، آن قدر از این سگ‌ها نکه می‌داشتند، آن سرش ناپیدا. تو هر حیاطی دو تا سه تا سگ بود، آن هم چه سگ‌هائی! هر کدامشان به پا بدتر از ببر خونخوار، قدشان هم اندازه به گوساله. خوب دیگر، میبایست صندوق‌ها و سرداب‌هاشان را برایشان نکه بدارند. ولی چی فایده؟ جنگ آمد و هرچی داشتند همه را به باد داد... باری دسته عروسی سگ‌ها آمد پیشوازم. من که هرچی باشد خر نبودم، دهنه را انداختمش زمین و خودم مثل به گربه که از آن چابک تر نمیشه به یک چشم هم زدن رفتم. بالای تیر تلگراف، پاهام را حلقه زدم و همان جور ماندم. دست برقضا زدو این آموزگار پیداش شد. سوار دوچرخه بود، با آن چرخ‌ها و آن دسته فرمانش که برق می‌زد. یکهو سگ‌ها دورش کردند. دوچرخه را ولش کرد و ایستاد همان جا پا به پا کردن. برایش دادکشیدم: «هه، احمق، تو هم مثل من بیا بالای تیر، وگرنه حالا تیکه پاره‌ات می‌کنند!» بدیخت بی‌چاره آمد بالا، ولی به کم دیر جنبید: همین که تیر را گرفت بغلش و خواست بیاد بالا، به ثانیه‌ای نگذشت که سگ‌ها، دیگر شلوار فاستونیش، دیگر نیم تنه اونیفورمش با آن دکمه‌های روکش طلا، و دیگر همه زیر جامه‌هاش را کشیدند از تنش بیرون. اون‌هائی هم که درنده بودند، دیگر داشتند به جاهای لخت تنش دندان بند می‌کردند.

سگ‌ها، بعد از آن که به سیری بااش بازی کردند، راهشان را گرفتند و رفتند بی‌امورات سگیشان. ولی آموزگار همان جور رو تیر تلگراف بود و تنها دلخوشیش این که کاسکش مانده بود برایش با نشانش، تازه آن هم لبه‌اش وقتی که می‌خواست بیاد بالا شکسته بود.

باری، من و اون از پناهگاهمان آمدم پائین، یعنی اول اون و پشت سرش من، چون من بالاتر بودم، درست دم مقره‌ها که سیم از روش میگذره. به ترتیب آمدم پائین - اون راستش لخت، من هم با پیراهن و به شلوار کرباس. ازم خواهش کرد: «عموجان، شلوارت را میشه به ام عاریه بدهی، نیم‌ساعته به‌ات برمی‌گردانم». به‌اش گفتم: «آخر، مرد نازنین، شلوارم را چی جوری میتونم به‌ات بدهم، من که زیرشلواری نپوشیده‌ام؟ تو سوار چرخت میشی میری، ولی من میباید روز روشن کون برهنه دور تیر تلگراف بگردم. می‌خواهی، پیراهنم را به‌ات عاریه می‌دهم، ولی شلوارم را معذرت می‌خواهم، نمیتونم». پاهاش را کرد تو آستین‌های پیراهنم و بی‌چاره، آهسته آهسته راه افتاد. کار عقیش این بود که بزنه به تاخت در بره، ولی آخر چی جوری بدوه، با آن پاهاش که گیر بود، مثل اسبی که به‌اش بخوزه‌اند؟ دست برقضا هم دختره، نامزدش، اون را با پیراهن من دیدش. همان روز دیگر عشقشان ته کشید. ناچار شد هرچه زودتر خودش را منتقل بکنه به دبستان دیگر. به

هفته هم نگذشت که به دنبال این حادثه جوانه دق کرد و مرد - حالا خواه برای رسوائیش بوده، یا ترسش از سگ‌ها، یا این که نامزدش ولش کرده بوده. ولی من این یکی را باورش ندارم: همان میباد از رسوائی و از ترسش باشه. بله، این عشق لعنتی کار آدم را به چه چیزها میکشانه، حالا بگذریم از عروسی و ازدواج و این جور چیزها... تو هم، سمیون جان، قبل از آن که با واریا ازدواج بکنی، بهتره صد بار به عقلت رجوع بکنی. زن‌ها همه‌شان سر و ته یه کرباسند، بی خود نیست که من و ماکار چشم دیدنشان را نداریم!

داویدوف برای آرامش خاطر پیرمرد گفت:

- خوب، بابا، من باز فکرها را می‌کنم. - ولی از فرصت آن که شجوقار سرگرم گیراندن سیگار خود بود استفاده کرد و زود واریا را به سوی خود کشید و بوسه‌ای بر شقیقه‌اش زد، درست آن جا که باد روبه‌رو دسته‌ای از کرک‌های تاب‌دار را به جنبش در آورده بود.

باباشجوقار که از داستان سرائی و شاید هم از یادآوری خاطرات خود سست و بی‌حال گشته بود، به زودی به چرت زدن افتاد. داویدوف دسته جلو را از دست‌های ناتوان گشته‌اش گرفت. شجوقار که خواب براو چیره می‌شد، زمزمه کرد:

- ممنونم ازت، جانم، تو شلاق را بالا سر اسب‌ها تکانش بده، من یه ساعتی می‌خوابم. مرده شورش بیره، این پیری را! تا آفتاب یه کم گرم می‌کنه، خواب می‌خواد آدم را از حال بیره... زمستان هم هرچی هوا سردتر باشه. آدم دلش بیش‌تر می‌خواد بخوابه. اینه که یه روز دیدی همین جور تو خواب یخ زده‌ام.

پیرمرد با آن جثه کوچک و نحیف خود مانند يك شلاق میان واریا و داویدوف از طول درشکه دراز کشید و به زودی صفیر نازك و ریز خرخرش بلند شد.

و اینك استپ گرم گشته از آفتاب با عطر گونه‌گون گیاهان بی‌شمارش نفس می‌کشید، بوی سس گرد و خاک گرم جاده با بوی علف‌های درو شده می‌امیخت، خط نیلی مبهم افق دور دست درون سراب محو می‌گشت. واریا استپ پیرامن دون را که برایش ناشناس و با این همه بی‌اندازه گرمی بود با چشمان حریص می‌نگریست.

پس از آن که تا غروب بیش از صد کیلومتر راه رفتند، شب را در پای يك کومه علف خشك به سر بردند.

درشکه نشسته خاموش به آسمان پرستاره نگر بستند. پس از آن داویدوف گفت:
 - فردا باز صبح زود راه می‌افتیم، و دیگر هم میباید خوابید. تو، واریا، توی
 درشکه، بخواب، پالتوی منو وردار بکش رو خودت، من و بابا هم پای کومه علف
 برای خودمان جا درست می‌کنیم.
 شچوکار، خرسند از این که با داویدوف در يك جا خواهد خوابید، شادمانه
 تأیید کرد:

- سمیون جان، فکر درستی کرده‌ای.
 اما پنهان نمی‌توان داشت که رویهم پیرمرد از آن می‌ترسید که شب را در
 استپ ناشناس تنها به سر آرد.
 داویدوف به پشت دراز کشیده دست‌ها را زیر سر گذاشت و به آسمان نیلی
 رنگ پریده که بر فراز سرش گسترده بود چشم دوخت. مجموعه هفت‌رنگ را جست
 و پیدا کرد، آه کشید و دمی بعد توجه یافت که بی‌سبب لبخند می‌زند.
 زمین تخته از آفتاب روز نزدیک نیمه شب سرد شد و هوا به راستی خنک گشت.
 نه چندان دور از آن جا، بی‌شک در آب‌کندی می‌بایست برکه یا تالابی بوده باشد، چه
 بوی لجن و نی می‌آمد. درست در همان نزدیکی بلدرچین قهقهه می‌زد، غوکی چند
 با نوای تردید آمیز قاروقور می‌کردند. جغد کوچک خواب آلودی فریاد شبانه
 برمی‌داشت: «خفت! خفت!»

داویدوف دیگر به چرت افتاده بود که یکباره موشی میان علف‌های خشک
 جنبش کرد. باباشچوکار دیوانه آسا از جا جست و داویدوف را تکان داد و گفت:
 - سمیون جان، میشنفی؟! چه جانی گیر آوردیم، آی که مرده شورش بیره!
 گمانم پر مار باشه این جا. میشنفی، لعنتی‌ها، چه خش خش می‌کنند؟ جغد هم که
 انگار تو قبرستان هوهو میکشه... لانه مرگه این جا، پا شو بریم به جای دیگر!
 داویدوف همچنان خواب‌آلود جوابش داد:
 - بخواب، بابا، فکرش را نکن!

شچوکار بار دیگر دراز کشید و تا چندی میان بارانی خود که از همه سو
 لب‌هایش را زیر خود کشیده بود از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و غر زد:
 - من که به ملت گفته بودم بیا با آرا به بریم. ولی نه، تو دلت می‌خواست با درشکه
 فیس واقعه بفروشی. خوب، حالا بکش! آن جور، ما میتونستیم آرا به را با
 علف‌های نازنین ده‌مان پرش بکنیم و راحت و آسوده این راه را بیائیم، حالا هم
 سه تا نیمان تو آرا به‌مان تو خواب‌تاز بودیم، نه این که پای کومه علف بیگانه مثل
 سگ‌های بی‌خانمان بیوسیم. خوش به حال واریا. برای خودش آن بالا تو درشکه
 مثل دختر خانم‌های اعیان جای امن خوابیده، ولی این جا بالای سرت خش خشه،
 پائین پات خش خشه، هر دو تا پهلوت خش خشه، هیچ هم نمیشه دانست این چیه

که خش خش میکنه. تو برای خودت خوابیده‌ای، یکهو به افعی میاد سراغت و درست آن جایی که نمیباد نیست میزنه، برای همیشه از عروسی بیزارت میکنه! آخر اون لعنتی هر جا که بزندت میباد دست و پا دراز بکنی. آن وقت واریا به طشت پر برات اشک میریزه، ولی فایده‌اش چیه؟... من، دلیل نداره افعی بیاد بزنم، چون گوشتم پیره، همه‌اش به پارچه رگ و پی. از آن که بگذریم، تازه من بوی بز می‌دهم، - ترو فیم بیش تر اوقات تو انبار کاه پهلوم میخوابیده - افعی هام که بوی بز را دوست ندارند. دیگر پرواضحه، اون تو را میزنه، منو که نمیزنه... بیا، سمیون، بیا بریم از این جا!

داویدوف از کوره در رفت، گفت:

- آرام می‌گیری، امشب، بابا؟ آخر، وسط شب کجا می‌خواهی بریم؟

باباشچوکار با اندوه جواب داد:

- منو تو جایی آوردی که مرگ کمین کرده. اگر می‌دانستم، با پیرزنم وداع می‌کردم، ولی جوری راه افتادیم که انگار هرگز زن و شوهر نبوده ایم خوب، جانم، نمی‌خواهی از جات بجایی؟

- نه، بخواب، پیرمرد.

شچوکار با آهی بلند خاج برخورد کشید و گفت:

- دلم از خدا میخواد، سمیون جان، ولی آخر چشمم ترسیده. از ترس دل تو سینه‌ام تاپ تاپ میزنه. این جغد لعنتی هم، که الهی نفسش بگیره، هی فریاد میکشه...

به لالای آه وزاری شچوکار، داویدوف به خواب سنگینی فرورفت.

پیش از برآمدن آفتاب بیدار شد. واریا، پهلو به کومه علف تکیه داده، نزدش چمباتمه زده بود و جعدهای در هم او را برپیشانش از هم جدا می‌کرد. نوازش انگشتان دخترانه‌اش چنان نرم و سبک بود که داویدوف با آن که دیگر بیدار گشته بود آن را به زحمت احساس می‌کرد.

به جای دختر، باباشچوکار در درشکه جا گرفته بود و پالتوی داویدوف را برخورد کشیده تخت خوابیده بود.

واریا، با رخساری همچون سپیده دم آن روز تازه و گلگون، آهسته گفت:

- به، من لب آبگیر رفته‌ام و دست و روم را هم شسته‌ام. بابا را بیدارش کن،

بریم!

دختر لبانش را سبک برگونه زیر و ریش برآمده داویدوف فشرد و سپس به چابکی فتر پریا جست.

- میری دست و روت را بشوری، سمیون جان؟ راه آبگیر را من به‌ات نشان

می‌دهم.

داویدوف با صدائی خواب زده پاسخ داد:

- زیادی خوابیدم، واریا، وقت شست و شو را ندارم. یه جایی تو راه دست و روم را می شورم. این موش خرما ی پیر خیلی وقته بیدارت کرده؟

- اون بیدارم نکرد. خودم، سفیده که زد، بیدار شدم. دیدمش این جا پهلو ت نشسته و دست هاش را دور زانو هاش حلقه کرده و سیگار میکشه. ازش پرسیدم: «برای چی نخوابیده ای، تو بابا؟» جواب داد: «تمام شب را بیدار بودم، جانم. این ورها پرماره. تو برو يك كم تو استپ بگرد كه من اگر هم شده يه ساعت سرجات راحت بخوابم». پا شدم و رفتم لب آبگیر دست و رو شستم.

پیش از ظهر آن روز آنان در میلروو بودند. داویدوف در کمیته استان کارها را نیم ساعته صورت داد و شاد و خرسند، در حالی که لبخند می زد، بیرون آمد. - دبیر کمیته، درست آن جور که شایسته کمیته استان، همه چی را زود و خوب فیصل داد. واریا جان، تو را دخترهای سازمان جوانان وابسته به کمیته استان زیربال و پر خودشان می گیرند. حالا هم میریم دانشسرای کشاورزی تو را تو اقامتگاه تازه ات جا به جا می کنیم. من قرارش را با معاون دانشسرا گذاشته ام. از حالا تا وقت امتحان ورودی، چند تائی از دبیرها بات کار می کنند، طوری که پائیز دیگر بتونی چهار چنگالی بچسبی به درس هات، واقعیه! چند تا از دخترهای کمیته استان هم میاند بهات سر می زنند، قرار این را هم من با آن ها گذاشته ام. - داویدوف، چنان که عادت او بود، از هیجان دست ها را به هم مالید و پرسید: - می دانی، واریا، کی را به عنوان دبیر سازمان جوانان می فرستند ده مان؟ فکر می کنی کی باشه؟ ایوان نایدیونوف، جوانکی که زمستان همراه گروه تبلیغاتی آمده بود پیشمان. خیلی جوان با هوشیه. عجیب من از آمدنش خوش حالم. دیگر کار سازمان جوانانمان رو به راهه، این را واقع بهات میگم!

در دانشسرای کشاورزی نیز همه چیز دو ساعته درست شد. هنگام جدائی فرا رسید. داویدوف بالحنی محکم گفت:

- به امید دیدار، واریای نازنین خودم. ملول نباش و خوب درس بخوان، ما هم آن جا سعی می کنیم بی تو درنمانیم.

برای نخستین بار واریا را روی لب بوسید و در دهلیز ساختمان به راه افتاد. هنگامی که می خواست قدم بیرون گذارد، نگاهی پشت سر خود افکند و ناگهان چنان به سختی دلش به درد در آمد که يك دم پنداشت تخته های ناهموار كف دهلیز مانند عرشه کشتی زیر پایش در جنبش است: واریا پیشانی به دیوار تکیه داده ایستاده بود و چهره را در میان دو دست پنهان کرده بود، روسری آیش روی شانه اش افتاده بود و چنان درماندگی در هیئتش دیده می شد که داویدوف همین قدر غری زد و شتابان به حیاط رفت.

نزدیک پایان سومین شبانه روز عزیمتش از ده به گرمیابی باز گشت. با آن که دیروقت بود، ناگولنوف و رازمیوتوف در اداره کالخور به انتظارش بودند، ناگولنوف، ابروها در هم رفته، با وی سلام کرد و همچنان اخم کرده پرسید:

- چته، سمیون، این روزها تو خانه بند نمیشی: رفتی استانیترزا و بعدش هم کمیته استان... چه کاری بود که کشاندت تا میلروو؟

- همه چی را به وقت خودش با اتان در میان می گذارم. ولی شما بگید، توده خبر تازه چیه؟

به جای پاسخ، رازمیوتوف پرسید:

- گندم ها را دیدیش تو راه؟ خوب، آن ورها چه طوره، رسیده؟

- جو را میشه از هم الان جا به جا، به نوبت، درو کرد، چاودار هم همین طور.

ولی به عقیده من، چاودار را میشه همه اش را یکجا درو کرد، گرچه نمی دانم همسایه هامان برای چی دشت نگه داشته اند.

رازمیوتوف، چنان که گوئی با خود سخن می گفت نتیجه گرفت:

- اگر این طوره، پس ما هم عجله نمی کنیم. هوا خوب باشه، چاودار را یک کم سبز هم میشه درو کرد، همین جور روزمین میرسه - ولی اگر باران بیاد؟ همه اش از دست میره.

ناگولنوف گفته او را تأیید نمود:

- سه روزی میشه صبر کرد، ولی بعدش با چنگ و دندان میباید دست به کار درو شد. و گرنه، سمیون، کمیته بخش تو را درسته قورت میده. من و آندره ی را هم بالاش... خوب، من یه خبر تازه دارم براتان. یه دوستی تو ساوخوز دارم، از همقطارهای دوره خدمتم، دیروز رفتم سری به اش زدم. مدت ها بود ازم دعوت می کرد، ولی فرصت نمی شد برام. دیروز دیگر تصمیم گرفتم. تو دلم گفتم: میرم یه روزی پیشش، هم از دوست خودم دیدنی می کنم، هم این که می بینم چه جوری با تراکتور کار می کنند. این تراکتور را من هرگز ندیدمش و خیلی کنجکاو هستم ببینم چیه. آن جا دارند آیش هاشان را شخم می کنند، این بود که من تمام روز را تو صحرا پلاس بودم. اما، بچه ها، این تراکتور فوردسن باید بگم که عجب چیزیه! تاخت میزنه و زمین را شخم میکنه اما، همین که وقت دور زدن برمیخوره به زمین بایر، بی چاره دیگر زورش نمیرسه. مثل اسب های چموش که جلو مانع رو دو تا سم بلند میشند، اون هم همین جوری وا می ایسته، وا می ایسته، تا این که دوباره با چرخ هاش می افته زمین، عجله داره که از نو روزمین آیش برگرده، چون زمین بایر زورش نمیرسه... ولی با همه این ها، یه جفت از این اسب ها را اگر ما تو

کالخور زمان داشتیم هیچ بد نمی شد. این را من همه اش تو دلم می گفتم و هنوز هم می گم. چیزی هستش که تو هر بنگاه کشاورزی باشه مایه غبطه است! چنان منو به خودش جلب کرده بود که حتی فرصت نشد با دوستم به ودکا بنزیم. من از همان صحرا راه افتادم و برگشتم ده.

رازمیوتوف پرسید:

- تو که می خواستی بری مارتینوفسکایا، ایستگاه ماشین و تراکتور، نه؟
- چی فرق میکنه، ایستگاه ماشین و تراکتور باشه یا ساوخوز؟ آن جا تراکتور هست، این جا هم تراکتور هست. تازه، راهش دور بود و ما این جا کار درو رو دستمانه.

رازمیوتوف زیرکانه پلک ها را چین داد:

- ولی من باید اقرار بکنم که بی خودی گناहत را شستم، ماکار. می گفتم راهت را از مارتینوفسکایا کج می کنی میری ساختی سری به لوسکا بزنی...
ماکار بالحن قاطع گفت:

- حتی فکرش را نکرده بودم. اما اگر تو بودی، گمانم می رفتی. آخر، می شناسمت من. خوشگل پسر موبورا!
رازمیوتوف آه کشید:

- اگر اون زن سابق من بود، نه این که بی درخور می رفتم، دست کم يك هفته هم مهماننش می شدم! - سپس به شوخی افزود: - من که مثل تو شل و وارفته نیستم! ناگولوف بار دیگر گفت:

- می شناسمت، من. - و پس از اندکی تفکر افزود: - کهنه زن باز! ولی من مثل تو نیستم که همه اش دنبال زن ها بدوم!
رازمیوتوف شانه بالا انداخت:

- من سیزده ساله که زنم مرده، دیگر چی از جانم می خواهی، تو؟
- برای همینه که دنبال زن ها می دوی.
رازمیوتوف پس از خاموشی کوتاهی، آهسته، بالحن کاملاً جدی گفت:
- شاید هم دوازده سال باشه که من تنها یکی را دوست دارم. این که را نمی دانی تو؟

- تو؟ حرفت را باور کردم، چی جور هم!

- تنها یکی!

- نکته مارینا باشه، پویارکوا؟

- به تو ربطی نداره کیه. نمیخواد تو کارهای دیگری دخالت بکنی! شاید به میخائیل سرلوف وقت تو مستی یرات تعریف بکنم کی را دوست داشته ام و تا حالا هم دوستش زمین نواباد دارم... آخر، تو آدم سردی هستی، ماکار، با تو هرگز نمیشه آدم حرف دلش را بزنه.

چه ماهی دنیا آمده‌ای، تو؟

- تو ماه دسامبر.

- خودم هم فکر می‌کردم. ردخورنداره که مادرت تو را رو یخ زائیده: رفته بوده از رودخانه آب ور داره، از ناچاری همان جادم سوراخ یخ تو را انداخته پائین. برای همین که تمام زندگیت سرما ازت میبارد. آدم چه جوری میتونه حرف دلش را با تو در میان بگذارد؟

- و اما تو، معلوم میشه رو اجاغ داغ دنیا آمده‌ای، ها؟

رازمیوتوف به رغبت با وی موافقت نمود:

- خیلی هم امکان داره، برای همین که مثل باد گرم ازم گرما بیرون میزنه. ولی تو کارت چیز دیگریه.

ناگولنوف با کج خلقی گفت:

- حوصله‌ام را سر بردی، تو! دیگر بسه هرچی از خودمان و از زن‌ها گفتیم، بهتره حرف از این بزنیم که کدام یکیمان با کدام گروه میره پی درو.

رازمیوتوف اعتراض کرد:

- نه، بگذار اول گفت‌وگونی را که شروع کردیم تمامش بکنیم، اما این که کی با کدام گروه بره، این را باز وقت داریم حرفش را بزنیم. تو، ماکار، خودت از روخونسردی قضاوت کن: گفتمی من همه‌اش دنبال زن‌ها هستم، ها؟ ولی آخر این روزها من برای چی دنبال زن‌ها بدم، و حال این که همین زودی‌ها هر دو تان را به عروسی دعوت می‌کنم؟...

ناگولنوف با ترشوئی پرسید:

- کدام عروسی؟

- عروسی خود من. مادرم دیگر یکسر پیر شده؛ کار خانه برایش سنگینه، اصرار داره من زن بگیرم.

ناگولنوف نتوانست نهایت برآشفستگی خود را پنهان بدارد:

- تو هم حرف اون را میشنفی، احمق؟

رازمیوتوف با فروتنی ساختگی جواب داد:

- آخر، پس چه کار بکنم، جانم؟

- برو که کلی دیوانه‌ای! - ناگولنوف میان دوا بروی خود را خارانده به فکر فرو رفت. در پایان گفت: - پس، سمیون، لازمه که من و تو با هم به خانه اجاره بکنیم و با هم باشیم که حوصله‌مان زیاد سرزرد. بالای دروازه هم می‌نویسیم: «اقامتگاه خاص عزب‌ها».

داویدوف در جواب درنگ روا نداشت:

- این نقشه‌ای که کشیده‌ای، ماکار، هیچی ازش دستگیرمان نمیشه، چون من

هم نامزد دارم، برای همین هم بود که رفتم میلروو.
 ناگولنوف نگاه کارنده ای به يك يکشان افکند و کوشید تا بداند آیا سرشوخی دارند یا نه. پس از آن، پَره های بینی گشاده و رنگ چهره از هیجان اندکی پریده، آهسته از جا برخاست:
 - ببینم، دیوانه شده اید، شماها؟ يك بار دیگر ازتان می پرسم: جدی می گید، یا این که دستم انداخته اید؟
 ولی دیگر به انتظار جواب نماند. از فرط خشم نفی زیر پا له کرد و بی آن که خداحافظ بگوید از اتاق بیرون رفت.

۲۶

پولوتسوف و لاتی یفسکی، که دیگر از فرط ملال خرف می گشتند و روز به روز از بی کاری اجباری روحیه شان پائین تر می رفت، همچنان روزها و شب ها را در اتاق کوچک خانه یاکوف لوکیچ به سر می آوردند.
 در این اواخر پیک های رابط هرچه کم تر به سراغشان می آمدند و وعده های امیدبخش ستاد کل شورش که در پاکت هائی ساده اما به دقت بسته شده به دستشان می رسید مدت ها بود که هرگونه ارزشی را در نظریشان از دست داده بود.
 پولوتسوف این انزوای طولانی را شاید بهتر تاب می آورد، حتی به ظاهر تعادل بیش تری از خود نشان می داد، اما لاتی یفسکی هرچند گاهی دچار بحران می شد و هر بار هم به رنگی دیگر: گاه چند شبانه روز با چشمانی پف کرده خاموش به دیوار روبه روی خود خیره می ماند، و گاه نیز به نحوی سرکش و غیرعادی پرگوئی می کرد و آن گاه پولوتسوف با همه گرمی هوا سرش را در شنل نمدی خود فرو می برد و چه بسا گرایشی تقریباً غلبه ناپذیر بدو دست می داد که از جا برخیزد و شمشیر از غلاف به در کشد و سرلاتی یفسکی را که همواره به دقت شانه خورده بود از تن جدا کند.

يك بار، همین که هوا تاریك شد، لاتی یفسکی بی خبر از خانه ناپدید شد و تنها پیش از سپیده دم با يك بغل گل های تازه شبنم نشسته بازگشت.
 پولوتسوف که از غیبت هم اتاق خود نگران گشته بود سراسر شب چشم برهم نگذاشت. سخت برآشفته بود و به هر کم ترین صدائی که از بیرون می آمد گوش فرا می داد. لاتی یفسکی که چیزی از خنکی و شادابی شب یا خود می آورد، شاد و برانگیخته از گردشی که کرده بود، سطل آبی از سرسرا آورد و گل ها را به صد

احتیاط در آن جای داد. در هوای خفه اتاق از خرمن اطلس و تنباکو و شب پو و دیگر گل‌هائی که پولوتسف نمی‌شناخت عطری تند و گیج‌کننده و مستی‌آور زبانه کشید، و در این هنگام چیزی روی نمود که هیچ انتظار آن نمی‌رفت: پولوتسف، این سروان آهنین سرشت، که بوی نیمه فراموش گشته گل‌ها را با همه گنجایش سینه فرو می‌داد ناگهان به گریه در افتاد... در تاریکی پیش از سپیده دمان روی تخت خواب گنبدیده خود دراز کشید و صورت را بر کف‌های عرق کرده خود فشرد و چون دیگر بغض راه گلویش را می‌بست به يك خیز رو به دیوار گشت و با همه نیروی خود گوشه پستی را گاز گرفت.

ظرافت پیشین در لاتی‌یفسکی، که پا برهنه روی تخته‌های ولرم کف اتاق به نرمی دررفت و آمد بود، بیدار گشت: آهنگ‌هائی از اپرا را بسیار آهسته سوت زدن گرفت و همچو وانمود کرد که نه چیزی می‌شنود، نه به چیزی توجه دارد... ساعت یازده بود که پولوتسف از خوابی کوتاه ولی سنگین بیدار شد. قصد داشت که لاتی‌یفسکی را به علت غیبت خودسرانه‌اش سخت توبیخ کند، اما به جای آن گفت:

- آب سطل را میباد عوض کرد... پلاسیده میشوند.

لاتی‌یفسکی شادمانه پاسخ داد:

- اطاعت میشه، هم الان.

کوزه‌ای آب خنک چاه آورد و آب ولرم سطل را برکف اتاق باشنید. پولوتسف

پرسید:

- گل‌ها را از کجا گیر آوردید؟

او از ضعف خود ناراحت و از اشک‌هائی که شب ریخته بود شرم‌منده بود، از این رو نگاهی گریزان داشت.

لاتی‌یفسکی شانه‌ها را بالا انداخت:

- «گیرآوردم»، آقای پولوتسف، کلمه خیلی رقیقی هست، «دزدیدم» خشن‌تر

اما درست‌تره. داشتم طرف‌های دبستان پرسه می‌زدم، عطر جان‌بخش گل‌ها به مشام خورد، خیز برداشتم و رفتم تو باغچه‌اشپین، آموزگار دبستان، دو تا توده گل را نیمچه غارت کردم، برای این که به طریقی يك کم آب و رنگ به این زندگی کریه‌مان بدهم، و قول می‌دهم که از این به بعد هم مرتب براتان گل‌های تازه فراهم بکنم.

- نه دیگر، خواهش می‌کنم دست نگه دارید!

لاتی‌یفسکی به چهره پولوتسف چشم دوخت، و آهسته، بالحنی کنایه‌آمیز گفت:

- خیال می‌کردم هنوز پاره‌ای عواطف انسانی را کاملاً از دست نداده‌اید!

پولووتسف چیزی نگفت و وانمود کرد که نشنیده است...
 آن دو هر کدام به شیوه ای وقت را سپری می کردند: پولووتسف ساعت ها کنار
 میز می نشست و همچنان که با احساس بیزاری ورق های کلفت چرک بسته را با
 انگشتان درشت خود پس و پیش می کرد فال می گرفت. و اما لاتی یفسکی، بی آن
 که تخت خواب خود را ترك کند، 'Quo vadis' اثر سینکه ویچ، تنها کتابی را که با
 خود داشت شاید برای دوازدهمین بار می خواند و از هر کلمه اش لذت می برد.
 گاه پولووتسف ورق ها را کنار می گذاشت، چهار زانو روی کف اتاق
 می نشست و روی تکه ای برزنت که در برابر خود گسترده بود مسلسل دستی اش را
 پیاده می کرد، و با آن که این سلاح تا حد دل خواه پاکیزه بود باز پاکش می کرد و يك
 يك اجزای آن را با روغنی که از گرمای اتاق روان بود چرب می کرد و بار دیگر، در
 حالی که سرش را با آن پیشانی بلند گاه از این و گاه از آن سو خم می نمود،
 بی شتاب مسلسل را سوار می کرد. پس از آن آهی می کشید و مسلسل را در همان
 تکه برزنت می پیچید و با احتیاط زیر تخت خود می سراند، آن گاه صفحه های
 خرج مسلسل را نیز روغن می مالید و از نو فشنگ گذاری می کرد، سپس کنار میز
 می نشست و شمشیر افسری خود را از زیر تشك در می آورد و تیزی دم آن را روی
 ناخن شست خود می آزمود و تنها چند باری با احتیاط روی تیغه پولادینش که
 درخشندگی ماتی داشت سنگ فسان می کشید و با خرسندی زمزمه می کرد: «به
 عین تیغ ریش تراشی!»

در این دقایق لاتی یفسکی کتاب را از دست می نهاد و با چین دادن بلك تنها
 چشم سالم خود پوزخند زنان می گفت:

« من از ساده لوحی این روحیه احساساتیتان تعجب می کنم! بی اندازه تعجب
 می کنم! برای چی با این سنده قاج کن این جوری رفتار می کنید، درست مثل به
 بچه که عروسك تازه ای گیرش آمده؟ فراموش نکنید که ما الآن تو سال ۱۹۳۰
 هستیم و دوران شمشیر و نیزه و تفنگ تك تیر و این جور آهن پاره ها مدت ها است
 گذشته. سرنوشت جنگ گذشته را، جانم، تماشا تو یخانه بوده که معین کرده، نه
 سرباز، خواه سوار اسب بوده باشه یا نه. تو جنگ ها و نبردهای آینده هم سرنوشت
 را باز تو یخانه است که معین میکنه. من، به عنوان یه توبیچی کهنه کار، این را به
 قاطع ترین وجهی میگم.

پولووتسف، مانند همیشه، نگاهی از زیر به او می افکند و در جواب از لای
 دندان ها می گفت:

- شما خیال دارید از همان اولش قیام را با تکیه به آتشبارهای خمپاره انداز شروعش بکنید، یا با همین سربازها که اسلحه‌شان شمشیره؟ بیایید از آن اولش به آتشبار توپ ۷۵ به‌ام بدهید، من هم با کمال میل شمشیرم را می‌سپارم دست زن آسترونوف. اما اگر نمیتوانید، شما حضرت آقای زبان دراز، بهتره که دهنتان را ببندید! من از این جور حرف‌ها تان دلم بهم می‌خوره. چیزهایی را که درباره نقش توپخانه در جنگ گذشته گفتید، این‌ها را برید به دختر خانم‌های لهستانی‌تان بگید. لحن گفته‌ها تان بوی گند می‌ده. گرچه تو همان سال‌های بیست درباره دولت‌تان می‌گفتند: «لهستان هنوز نمرده، ولی از همین حالا بوی مردار می‌ده...»

لاتی یفسکی با لحن هنرپیشگان تراژدی تقریر می‌کرد:
- خداوند، فقر معنوی تا این حد! همه‌اش ورق و شمشیر، شمشیر و ورق... شش ماهه که شما يك کلمه مطلب چاپی نخوانده‌اید. دیگر یکسر وحشی شده‌اید! به زمانی آخر شما دبیر دبیرستان بوده‌اید، نه...

- از ناچاری دبیر بوده‌ام، حضرت پان! از نهایت ناچاری!
- گمانم چخوف‌تان داستان کوچکی درباره قزاق‌ها داره: داستان یه مالک قزاق، از آن خرف‌ها و نادان‌هاش، که توده زندگی می‌کنه، دو تا پسر گنده احمق هم داره که کارشان تنها همینیه که یکی خروس‌ها را از مرغدانی بیاره و بیندازه تو هوا و آن یکی هم با تفنگ بزندشان. و همین جور روزها و روزها، نه کبابی، نه علاقه‌ای به مسائل فرهنگ، نه کم‌ترین نشانه‌ای از گرایش‌های معنوی، هیچ... و من گاه به نظر می‌آید که شما یکی از آن دوتا پسرها هستید... گرچه شاید هم من اشتباه بکنم. پولووتسوف جوابی نمی‌داد. روی پولادبی جان شمشیر می‌دمید و نگاه می‌کرد چه گونه سایه نیلی رنگ روی آن پخش می‌شود و آهسته محو می‌گردد. آن گاه با دامن بلوز خود شمشیر را پاک می‌کرد و با حرکتی احتیاط آمیز، بلکه هم ظریف، آن را بی صدا در نیام فرسوده‌اش جا می‌داد.

گفت‌وگوها و پرخاش‌های کوتاهی که ناگهان میانشان درمی‌گرفت همیشه بدین گونه با مسالمت پایان نمی‌پذیرفت. هوای اتاق کوچک که به ندرت عوض می‌شد خفه کننده بود؛ با فرا رسیدن تابستان باز بروخامت زندگی رقت‌انگیزشان در خانه آسترونوف افزوده شده بود. چه بسا که پولووتسوف از تخت خواب نمناک خود که بوی عرق می‌داد به‌زیر می‌جست و با صدائی فرو خورده فریاد می‌کشید:

جلد دوم
پخش
بیست و ششم

«زندانه این جا! تو این زندان هلاک میشم من!» و او حتی شب‌ها در خواب این کلمه نامیمون را بر زبان می‌آورد. سرانجام لاتی یفسکی دیگر بی‌تاب شد و یک بار به او گفت:

- آقای پولووتسف، میشه تصور کرد که از تمام ذخیره لغاتتان که خود به خود هم ناچیز بوده دیگر تنها همان یه لغت «زندان» براتان باقی مانده. این جور که شما دلتان برای این قبیل بنگاه‌های نیکوکاری تنگ شده، توصیه خیرخواهانه‌ای که من به‌اتان می‌کنم اینته که همین امروز برید به گ. پ. اوی بخش وازشان بخواید براتان، ای، دوازده سال نه کم‌تر، یه جایی تو زندان اختصاص بدهند. اطمینان می‌دهم که در برآوردن خواهشتان هیچ کوتاهی نکنند!

پولووتسف لبخند کجی زد و پرسید:

- این را به‌اش چی میگند؟ خوش‌مزگی لهستانی؟

لاتی یفسکی شانه بالا انداخت:

- خوش‌مزگی من به نظرتان خنک می‌آد؟

پولووتسف با خونسردی گفت:

- شما حیوانید، همین و بس!

لاتی یفسکی بار دیگر شانه را بالا انداخت و پوزخند زد:

- ممکنه. این همه مدت با شما زندگی کرده‌ام، دیگر جای تعجب نیست که سیمای انسانی را از دست داده باشم...

پس از این مشاجره، آن دو تا سه شبانه روز حتی یک کلمه با هم حرف نزدند، ولی روز چهارم به‌ناخواه خود با هم به سخن درآمدند.

آن روز، صبح زود، پیش از آن که یاکوف لوکیچ به سر کار برود، دو تن ناشناس وارد حیاط خانه شدند، یکیشان پالتو بارانی تازه‌ای پوشیده بود و آن دیگری یک بارانی برزنتی کلاه‌دار و گرد و خاک‌نشسته. اولی کیف بزرگ و باد کرده‌ای زیر بغل گرفته بود و دومی شلاقی با منگوله چرمی زیبا از دوش آویخته داشت. به دیدن این دو تن بیگانه از پشت پنجره، یاکوف لوکیچ حسبِ قراری که از پیش با پولووتسف و لاتی یفسکی داشت، شتابان به سرسرا رفت و آن‌جا دو ضربه با فاصله کوتاه به در اتاقشان کوبید و آن‌گاه موقرانه، در حالی که دست بر سیبل می‌کشید، بالای پلکان ورودی رفت.

- با من کار داشتید، ها؟ از انبار کالخور چیزی می‌خواستید؟ کی هستید، شما؟ انگار غریبه‌اید؟

مرد چهار شانه تنومند که کیف زیر بغل داشت یا خوش‌روئی لبخند زد، چنان که مانند زنان برگونه‌های گوستالویش چاله افتاد، آن‌گاه دست به لبه کاسکت فرسوده خود برد و گفت:

- صاحب خانه شما؛ سلام، یاکوف لوکیچ! همسایه هاتان راهنمایان کردند پیش شما. ما ناظر خرید گوشت برای معدنچی ها هستیم. به قول گفتنی برای جیره روزانه شان گاو و گوساله می خریم. پول خوب هم می دهیم، به کم بالاتر از نرخ عمومی دولت. این هم که نرخمان بالاتر برای اینه که معدنچی ها میباید غذای سیر بخورند و تو تدارک غذا هم وقفه نباد پیش بیاد. خودتان کاربرد از کالخور هستید، میباید به ضرورت کارمان پی ببرید... اما البته از ابواب جمعی کالخور ما چیزی نمی خواهیم، همه اش چارپای مورد استفاده شخصی کالخوزی ها یا مال دهقان های منفرد را می خریم. آن طور که به امان گفته اند، شما به گوساله يك ساله دارید... شاید خواسته باشید بفروشیدش. هر قیمت بگید می خریم، به شرط این که خوب پروار باشد.

یاکوف لوکیچ چیزی نگفت، به فکر فرو رفت و ابروی خود را خاراند و پیش خود برآورد کرد که با همچو خریداران گشاده دستی خواهد توانست بی آن که نیازی به بردن گوساله تا بازار باشد چیزی هم اضافه به دست آورد. از این رو مانند هر دهقانی که می داند چه گونه گول و مفت باز نباشد، پاسخ داد:

- گوساله فروشی من ندارم.

- نگاهش بکنیم، شاید بتونیم با هم راه بیابیم، باز به بار دیگر به اتان میگم، ما حاضریم از قیمتش چیزی هم اضافه بدهیم.

یاکوف لوکیچ يك دقیقه خاموش ماند و برای آن که مهم جلوه کند دستی بر سبیل خود کشید، آن گاه با لحنی کش دار چنان که گوئی با خود حرف می زند، گفت:

- یعنی گوساله من دارم، فربه هم هست، پوستش برق میزنه! ولی خودم لازمش دارم: گاومان دیگر پیر سده، میباید یکی دیگر جاش را بگیره، چیزی که هست، نژاد بسیار خوبیه، منظورم شیر و قیماقش هست، که شما به اش خامه میگیرد. نه، رفقا، شما خریدار هستید، ولی من نمی فروشم!

مرد تنومند که کیفی زیر بغل داشت به دل سردی آه کشید:

- خوب دیگر، صاحب مال خودش بهتر میدانه... میباید ببخشید. میریم جای دیگر، بلکه پیدا بکنیم، - و يك بار دیگر ناشیانه دست به لبه کاسکت مچاله شده خود برد و به راه افتاد که از حیاط برود.

جویدار درست اندام نیز با آن شانه های بسیار پهن، در حالی که با شلاق خود بازی می کرد، به دنبال او روان شد و نگاه سرسری اش حیاط و ساختمان مسکونی و پنجره های خانه و دریچه محکم بسته روزنه شیروانی را در می نوردد...

این جا قلب آزمند یاکوف لوکیچ دیگر تاب نیاورد. پس از آن که گذاشت خریداران تا دم دروازه بروند، مرد تنومند را صدا زد:

- هه، رفیق ناظر خرید، یه کم صبر کن! گوساله را زنده چند می خری؟
- هر چه قدر که با هم راه بیائیم. ولی من که تا به حال به ات گفتم خیلی به
قیمتش نگاه نمی کنیم، پولش را هم با خودمان داریم... و مرد تنومند که به حال
انتظار دم در ایستاده بود، دست گوسفالوی خود را بر کیف پُر پول خود زد و با
خودستائی افزود: البته پولمان بی حساب هم نیست، ولی دستان برای خرجش
نمی لرزه.

یاکوف لوکیچ با عزم راسخ از پلکان به زیر آمد:
- بیائید، تا گوساله را نبرده اندش چرا، یه نگاهی به اش بکنید. ولی در نظر تان
باشه که به اتان ارزان نمی دهش. این هم که حاضر شدم، به احترام شماست که
به نظر میاد برو بچه های سر به راهی هستید و خیلی هم نباد خسیس باشید.
خریدارهای خسیس را من صدسال نمیخوام تو حیاطم پا بگذارند.
گوساله را هر دو مرد به چشم خریداری و تا اندازه ای هم با خرده گیری نگاه
کردند. سپس مرد تنومند چنان به چانه زدن پرداخت که مایه بیزاری بود، و در این
میان آن که شلاق با خود داشت، در حالی که با بی حوصلگی سوت می زد، در حیاط
به هر سو می رفت و مرغدانی و اصطبل خالی و هر جای دیگر را که لزومی به
دیدنش نبود نگاه می کرد... و این جا بود که فکری از مغز یاکوف لوکیچ گذشت:
«اوخ، نه، این ها خریدار واقعی نیستند!» و یکباره قیمت را هفتاد و پنج روبل تمام
پائین آورد و گفت:

- بسیار خوب، به ضرر می فروشمش، فقط به خاطر رفقای معدنچیمان. ولی
ازتان عنر میخوام، دیگر وقت ندارم، میباید برم اداره کالخور. گوساله را همین الان
میریدش، ها؟ پس پول را لطف کنید!

دم در انبار، مرد تنومند انگشتان خود را با آب دهان تر کرد و تا چندی سرگرم
شمردن اسکناس ها شد و پانزده روبلی هم بیش تر از بهای مقرر پرداخت؛ سپس
دست یاکوف لوکیچ را که دیگر حوصله ای برایش نمانده بود فشرد و چشمکی به او
زد:

- چه طوره به افتخار این معامله مان یه ودکائی بزنیم، یاکوف لوکیچ؟- و مرد
آهسته از جیب خود يك بطری با برچسب سفید بیرون آورد که با فروغ ماتی در
روشنائی آفتاب بامداد درخشید... کار ماها که ناظر خرید هستیم ایجاب میکنه از
این چیزها با خودمان داشته باشیم.

یاکوف لوکیچ با خوش روئی زورکی پاسخ داد:

- امشب، دوست های عزیز، امشب! خوشوقت میشم که هم به اتان اظهار ادب
بکنم، هم این که با اتان می بزنم. از این آب حیاتی که تو بطری نشانش دادی، تو
خانه ما هم پیدا میشه، هنوز پاک گدا نشده ایم. چیزی که هست، حالا را میباید

بیخسید: صبح ودکا خوردن به مزاجم نمی سازه. تازه، کارم هم هست، دیگر میباد برم سر کارم تو کالخور. افتاب که غروب کرد تشریف بیارید، آن وقت می خوریم به سلامتی گوساله ام.

مرد تنومند که لبخندی مهربان بر چهره اش شکفته بود و چاله هائی در گونه های فریبتش پدید آمده بود، دست خود را به حواش روی ارنج یا کوف لوکیج گذاشت و گفت:

- دست کم دعوتمان کن تو خانه ات، شیر مامان این گوساله را بچشیم. ولی یا کوف لوکیج که اینک به صورت يك کلاف عصب در آمده سخت برانگیخته بود در عزم خود استوار ماند و با لبخندی رویهم تحقیر آمیز جواب داد:
- پیش ما قزاق ها، آقايان عزیز، هر کی هر وقت که دلش بخواد مهمان نمیشه، بلکه وقتی مهمان میاد که صاحب خانه دعوتش کرده باشه. شما رستماتن شاید چیز دیگری باشه. ولی بگذارید طبق معمول دهاتی خودمان عمل بکنیم: قرار گذاشتیم همدیگر را شب ببینیم، نه؟ بنابراین فایده نداره وقتمان را با این حرف ها از صبح تلف بکنیم. خدا نگه دار!

و یا کوف لوکیج، بی آن که حتی نگاهی به گوساله خود که مرد چویدار بی شتاب ریسمانی را به گردنش می بست بیفکند، به خریداران پشت نمود. با قدم های سست به سوی پلکان به راه افتاد. در حالی که کمرش را با دست چپ گرفته آه و روغین می کشید و هن و هون می کرد، خود را به پله بالائی رساند: اما همین که وارد سرسرا شد، دیگر بی کم ترین تصنعی دست را بر سینه فشرد و چشم ها را بسته يك دقیقه ایستاد و با لبان رنگ پریده به زمزمه گفت: «لعنت به روح باباتان!» سوزش قلبش که گوئی خاری در آن خلیده بود به زودی آرام گرفت، مختصر سرگیجه اش نیز برطرف شد. یا کوف لوکیج باز اندکی ماند و سپس محترمانه ولی مصرانه به در اتاقی که پولووتسف در آن جای داشت کوید.

همین که از آستانه درگذشت و به زحمت فرصت یافت بگوید: «قربان، بدبختی!»، گوئی که در روشنائی برق شبی طوفانی، لوله هفت تیری را که به سویش نشانه رفته بود و آرواره سنگین و پیش آمده و نگاه خیره دوخته پولووتسف را که پلك بر هم نمی زددید، و همچنین لاتی یفسکی را که با حالتی لاابالی وار روی تخت خواب نشسته کتفش را تنگ به دیوار چسبانده بود و مسلسل را روی زانوی خود که اندکی بالا آورده بود تکیه داده لوله آن را روبه در ورودی درست در محاذات سینه یا کوف لوکیج گرفته بود... یا کوف لوکیج این همه را با وضوح خیره کننده ای در یک آن دید، و حتی آن لبخند لاتی یفسکی و آن فروغ تب الودیگانه چشمش را. و در همین دم، چنان که گوئی از جانی دور، سوآلی به، گوشش رسید:

- خوب، صاحب خانه عزیز، این ها کی بودند که آوردیشان تو حیاط؟

یاکوف لوکیچ در چنان بهت و گیجی صدا را شناخت. گویی شخص سومی که دیده نمی شد بازمزمه ای صغیر مانند و بریده بریده این سؤال را از او می کرد. ولی نیروئی بیرون از چار چوب اراده اش به اندک زمانی او را دگرگون کرد: دست هایش که روی درز شلوارش خبردار مانده بود از آرنج خم برداشت و خود یاکوف لوکیچ نیز تا اندازه ای شل و وارفته گشت. با کلماتی که هر چند پیوند درستی نداشت و بامکت های چند همراه بود و با این همه با نحوه گفتار گذشته اش تفاوت داشت، گفت:

- من کسی را نیاوردم خانه ام، خودشان بی دعوت پیداشان شد. و خوب، آقایان عزیز، شما تا کی باز هرروز خدا سرم داد می کشید و مثل یه پسر بچه به ام تحکم می کنید؟ این برام خیلی برخورنده است! من مفت و مجانی به اتان نان و آب می دهم و همه جور سعی دارم رضایت خاطر تان را فراهم بکنم. زن های خانه ام رخت چرک هاتان را می شورند، بی مزد و بی منت همه جور خوراکی براتان می پزند... شما میتونید منو بکشید، همین الان میتونید، ولی این زندگی که من با شما دارم دیگر بی اندازه برام ناگوار شده! من گوساله ام را برای این به ضرر فروختم که میباید به جوری سورساتان را راه انداخت. آخر به شما حضرات که نمیشه سوپ کلم خالی داد. حتماً میباید گوشت باشه. شما ازم دایم ودکا می خواهید... آخر، وقتی این مهمان های ناخوانده تو حیاط پیداشان شد، من که خبرتان کردم. منتها کمی بعد من پی بردم این ها خریدار واقعی نیستند. برای همین هم زود دست به سرشان کردم: «خدا به همراه، گوساله را اگر هم شده مفت ببرید، ولی زودتر از این جا دك شید!» و شما، آقایان عزیز... ولی، آخ، با شما گفتش که چی؟ - یاکوف لوکیچ نومیدانه شانه بالا انداخت، سینه اش را به تیزی درگاه تکیه داد و صورتش را میان دو دست پنهان کرد.

پولووتسف، با آن بی تفاوتی شگرفی که از چندی پیش بر او چیره گشته بود، ناگهان با صدائی که سخت بی رنگ می نمود گفت:

- خوب دیگر، پیرمرد حق داره، پان لاتی یفسکی. این جا بوی سوخت میاد، تا دیر نشده باید دررفت. شما عقیده تان چیه؟

لاتی یفسکی که مسلسل را با احتیاط روی تخت خواب بهم ریخته می گذاشت بالحنی قاطع گفت:

- هم امروز باید رفت.

- ارتباطمان چی؟

- حرفش را بعد می زنیم، - و لاتی یفسکی با اشاره سر یاکوف لوکیچ را نشان داد، سپس رو به او نمود و با خشونت گفت:

- بسه دیگر، لوکیچ، این اداهای پیرزن ها! شما برامان تعریف کنید،

گفت وگوتان با خریدارها چی بود؟ پول راتمام وکمال به اتان دادند؟ باز این ورها که پیداشان نمیشه، ها؟

یاکوف لوکیچ که مانند بچه ها حق می کرد، بینی خود را با دامن پیراهن که با کمر بند بسته نبود گرفت، چشم ها و ریش و سیبش را با کف دست پاک کرد، و بی آن که نگاهش را از زمین بر گیرد، خلاصه گفت و گوی خود را با خریداران و آن بدگمانی که رفتار چوبداز دراو برانگیخته بود باز گفت واز ذکر این نکته هم فروگذار نکرد که آن ها می باید شب برگردند و به افتخار معامله ای که با او داشته بودند ودکا بنوشند.

به شنیدن این خبر، پولووتسف و لاتی یفسکی به خاموشی نگاهی به همدیگر افکندند. لاتی یفسکی با نیشخند عصبی گفت:

- بسیار قشنگ! نه، عاقلانه تر از این هیچی به فکر ت نرسید که دعوتشان بکنی تو خانه ات؟ آخ، کودن لعنتی، احمق تمام عیار!

- من دعوتشان نکردم، خودشان پيله کردند که مهمانم بشند و اصرار هم داشتند همان وقت بیاند تو، من به زور تونستم متقاعدشان بکنم که صبر کنند تا شب. شما هم، جناب آقا، یا چه می دانم چه عنوانی به اتان می دهند، شما بی خودی به ام بدو بی راه میگرد و احمق به حسابم میارید لعنت بر شیطان، آخر من به چه عنوان میبایست آن ها را تو خانه ای که شما توش پنهان هستید دعوت بکنم؟ که هم سر شما به باد بره هم سر من؟

چشمان نمناک یاکوف لوکیچ بدخواهانه برق زد، با خمشی که دیگر پنهان نمی داشت، در پایان سخن گفت:

- شما، آقایان افسرها، تا سال هفده گمان می کردید تنها خودتان هستید که عقل دارید و سربازها و قزاق های ساده را می گفتید همه شان خل و دیوانه اند. اما سرخ ها خوب درسی به اتان دادند، خوب، ولی از قراری که میشه دید شما هیچی یاد نگرفتید.... یه همچو درس و به آن سختی کتک براتان فایده ای نداشته!

پولووتسف چشمکی به لاتی یفسکی زد. این يك لب گزید و خاموش رو به پنجره که پرده ای از برابرش آویخته بود برگشت. پولووتسف به سوی استروئوف رفت و تنگ او ایستاد، دستی برشانه اش نهاد و آشتی جویانه لبخند زد:

- تو هم، لوکیچ، حوصله داری برای هیچ و پوچ از کوره در میری! آدم جوشی که شد، خیلی چیزها از دهشت در میاد. هر حرفی را که نباد به دل گرفت. دریه چیز حق با توست: این هایی که ازت گوساله خریدند، همان قدر این کاره هستند که من اسقفم. هر دوشان کارمند گ. پ. او. هستند. یکیشان را که لاتی یفسکی شخصا می شناخت. فهمیدی؟ آن ها دنبال من می گردند، اما هنوز چیزی نمی دانند، کور مال می گردند. برای همین هم خودشان را ناظر خرید جا میزنند و اما یه چیز دیگر:

ما ، تا پیش از وقت نهار، میباد یکی یکی از این جا دربریم. تو برو، این خریدارهای خودت را هر جوری که می دانی و با هر چی دلت خواست دوسه ساعتی سرشان را گرم کن. میتونی بیرشان پیش یکی از اشناها، یکی که جزو گروه مان باشه و امکان داره که حالا تو خانه اش باشه باری، باشان ودکا می خورید و به حرفشان می گیرید، ولی خدا به داد تو و صاحب خانه برسه اگر شما آن قدر بخورید که مست بشید و اختیار زبانتان را از دست بدهید! بفهمم هر دوتا تان رامی کشم! این را خوب بسپرش به خاطرت! واما، ضمن آن که شما سرشان را با ودکا گرم می کنید، ما هم بی سروصدا از آبکند پشت حیاطت می زنیم به چاک تو استپ، وان وقت دیگر باد هم به گردمان نمیرسه! به پسرست دستور بده همین حالا شمشیر منو با سلسل و صفحه های فشنک وهر دو تا تفنگمان رایه جای مطمئنی تو انبار تپاله چال بکنه. لاتی یفسکی گفت:

- فقط تفنگ خودتان را چالش کنید، مال خودم رامن با خودم می برم.
پولو و تسف به خاموشی نگاهش کرد و دنباله سخن خود را گرفت:
- بگو همه این ها را تو گونی بییچه و پس از آن که قبلا همه جا را پایید، بی سروصدا بیره توانباری. توی خانه به هیچ عنوان نمیاد چیزی را قایمش کرد. به خواهش دیگر هم ازت دارم، که درست تر بگم امره: پاکت هائی را که برام میاد می گیری و همین که گرفتیش، می بری می گذاری زیر سنگ آسیائی که دم انبار هست. ما پاره ای شب ها می آئیم، سری به این جا می زنیم. فهمیدی همه را؟
یاکوف لوکیچ زمزمه کرد:

- بسیار خوب.

- حالا دیگر برو، این ناظر خریدهای لعنتی را هم نگذار از نظرت گم بشند! تا میتونی بیرشان دورتر از این جا، ما هم تا دو ساعت دیگر فلنگمان را بسته ایم. بنا براین شب میتونی دعوتشان بکنی خانه خودت. تخت خواب ها را بگو از این اتاق ببرند زیر شیروانی، خود اتاق را هم هوا بده. برای رد گم کردن همه جور خرت و پرت این تو بریز، آن وقت اگر خواستند میتونی تمام خانه را به اشان نشان بدهی... حتما آن ها به بهانه های مختلف سعی می کنند تمام خانه ات را ببینند... غیبتان به هفته ای طول میکشه، بعدش باز می آئیم خانه ات. و اما برای غذائی که ما این جا خوریم به امان سرکوفت زن! همین که فیروزی نصییمان شد، تمام خوبی هائی که کردی و تمام زیان هائی که به خاطرمان دیدی، همه را جبران می کنیم با چیزی هم روش. ولی ما ناچاریم دوباره بیائیم این جا، برای این که من شورش را تو ناحیه خودم از همین جا، از گرمی اچی شروعش می کنم. ساعتش هم دیگر نزدیکه! پولو و تسف در پایان با لحنی پر شکوه چنین گفت و لحظه ای کوتاه یاکوف لوکیچ را در اغوش فشرد:- برو، پیر مرد، خدا یارت باشه!

همین که در پشت سر آسترونوف بسته شد، پولووتسوف کنار میز نشست، پرسید:

- این مأمورهای گ. پ. او. را شما کجا به اشان برخوردید؟ مطمئن هستید که عوضی نگرفته اید؟

لاتی یفسکی چارپایه را پیش کشید و رو به پولووتسوف خم شد و شاید برای نخستین بار در سراسر مدت آشنایشان بی طنز و مسخرگی گفت:

- به عیسای مریم! چه جوری ممکنه من عوضی بگیرم؟ قیافه این مرد تا دم مرگ یادم میمانه! آن زخم رو گونه اش را دیدید؟ زخمی است که وقت باز داشتم من با خنجر به اش زدم. و اما این چشمم، همین چشم چپم را اون بود که تو بازرسی کورش کرد. مشت هاش را دیدید که چیه؟ داستان مال چهار سال پیشه، تو کراسنودار^۱ به زن منو لو داد، به زن که شکر خدا دیگه زنده نیست! هنوز تو زندان انفرادی بودم که برام ثابت شد خیانت کرده. و خوب، فردای آن روزی که من فرار کردم، دیگه زنده نبود. خیلی جوان بود، زنه، خوشگل، از قزاق های کوبان، ماچه سگ لاش مرده! بله، این جور... راستی، می دانید من چه جور از زندان گریختم؟ - لاتی یفسکی با خوشنودی خندید و دست های کوچک لاغرش را به هم مالید... منو به هر حال تیرباران می کردند. دیگه چی داشتم از دست بدهم؟ این بود که زدم به سیم آخر، حتی به رذالت مختصری هم تن دادم... تا وقتی من می خواستم سر بازپرس ها کلاه بگذارم و خودم را به فرد ساده جا بزنم، زندانم انفرادی بود و مراقبت هم بسیار سخت. این بود که تصمیم گرفتم به قدم آخر برای نجات خودم بردارم: تو بازرسی به یارو قزاق استانیترای کوره نوسفسکایا^۲ را لو دادم. اون تو تشکیلاتمان ته شبکه بود؛ تنها سه تا از همشهری های خودش را میتونست لو بده، اما از آن بیش ترش دیگه حتی یکی از افرادمان را نمی شناخت. پیش خودم گفتم: «بگذار این چهارتا احمق را تیرباران بکنند یا بفرستندشان تبعید، در عوضش من نجات پیدا می کنم. وجود من برای تشکیلات بی اندازه مهم تر از زندگی این چهارتا حیوانه». این را هم باید بگم که من تو تشکیلات کوبان نقش رویهم مهمی داشتم. اهمیت منو تو جریان شما میتونید از این نکته بسنجید که من از سال بیست و دو پنج بار از مرز گذشتم و پنج بار کوتیه پوف^۳ را تو پاریس ملاقات کردم. باری، این

جلد دوم

بخش
بیست و ششم

۳۵۸

1: Krasnodar.

2: Korénovskaia.

۳: Koutiérov. زنرال سفید که در جنگ های ضد انقلابی دینیک و ورننگل شرکت داشت و سپس به فرانسه مهاجرت

کرد و در آن جا یکی از گردانندگان سازمان های نظامی مهاجران روسی بود. در ژانویه سال ۱۹۳۰ نابدید شد.

چهار تا سیاهی لشکر را من لو دادم و با این کار باز پرس را به خودم نرم کردم: به ام اجازه داد تو حیاط داخلی زندان با زندانی‌های دیگر گردش بکنم. دیگر جای تأخیر نبود. می فهمید؟ این بود که عصر، وقتی که تو جمع اراذل محکوم به مرگ کوبان گردش می کردی، تو همان دور اول دیدم به نردبان تو حیاط هست که میره بالا به انبار کاه... و ظاهراً آن را تازه آن جا کار گذاشته بودند: موسیم علف چینی بود و افراد گ. پ. او. روزها می رفتند برای اسب هاشان علف می آوردند. من به دور دیگر زدم، و البته طبق دستور دست هام پس پشتم بود. ولی، دور سوم که داشتم گردش می کردم، آرام و آسوده رفتم طرف نردبان، و بدون این که این ور و آن ور نگاه بکنم، آهسته، درست مثل توضحنه سیرک، شروع کردم از پله هاش بالا رفتن، دست هام هم همان جور پس پشتم... من، آقای پولوتسوف، حسابم درست بود. از نظر روانشناسی درست بود. نگهبان ها که از بی باکی حیرت آور من مات مانده بودند، گذاشتند بی مانع هشت تا پله نردبان را برم بالا، و تنها آن وقت بود که یکیشان نعره کشید: «ایست!» ولی من خم شدم و دو تا پله دیگری را که مانده بود بالا رفتم و مثل بز جستم روی پشت بام. و دیگر شلیک نامرتب تیر بود و فریاد، فحش! اما دیگر من با دو تا خیز خودم را رسانده بودم لب بام و از آن جا هم با یه پرش توی کوچه بودم! همین. فردا صبحش من تو مایکوب^۱ بودم، تو میعادگاه پنهانیمان، یه جای مطمئن... آن پهلوانی که صورتم را از ریخت انداخت اسمش خیزنیاک^۲، و شماتا حال دیدیش، همان یارو که انگار مجسمه سنگی زن های سکائی است که به اش شلوار پوشانده اند. خوب، شما می خواهید که من حالا اون را بگذارمش زنده از دستم دربره؟ نه. جای آن یه چشمی که ازم کور کرد، بگذار هر دو تا چشمش بسته بشه! دو تا به انتقام یکی!

پولوتسوف با خشم بسیار داد زد:

- پاک دیوانه شدید! برای انتقام شخصیتان می خواهید تمام کارمان را به نابودی

بکشید؟!

- ناراحت نشید. من خیزنیاک و رفیقش را این جانی کشم: یه جانی بیرون ده، دور از گرمیاجی لوگ کمین می کنم. جوری صحنه آرائی می کنم که بگد کار راهزن ها بوده، اب هم از اب تکان نمیخوره! خوب دیگر، پولشان را ورمی دارم: کاسب های ناشی بودند و افتادند تو تله... شما تفنگ خودتان را چالش کنید، من مال خودم را زیر بارانیم می گیرم با خودم می برم. خیال نکنید میتونید رأیم را بزنید. می شنوید؟ برگشتن تو تصمیم نیست! من همین حالا از این جا میرم، شما بعد راه

می‌افتید. شنبه، آفتاب که غروب کرد، همدیگر را تو جنگل نزدیک توییانسکوی دم چشمه‌ای که دفعه پیش به هم رسیدیم می‌بینیم. به امید دیدار، و شما را به خدا، آقای پولووتسف، ازم کینه به دل نگیرید! ما این جا تا آخرین حد طاقت اعصابمان همدیگر را زجر دادیم، و باید هم اقرار بکنم که من رفتارم همیشه شایسته نبوده. پولووتسف شرمنده زیر لب گفت:

- خوب، بسه... تو این وضعی که ما هستیم، میتونیم احساسات به خرج ندهیم - و با این همه، لاتی یفسکی را در آغوش گرفت و پدروار بر پیشانی مورب رنگ پریده اش بوسه زد.

بروز دور از انتظار این احساسات رفیقانه، لاتی یفسکی را متأثر ساخت؛ برای آن که شور و آشوب خود را ظاهر نسازد، پشت به پولووتسف نمود و در حالی که دستگیره در را به دست داشت، گفت:

- من ماکسیم خاریتونوف را از توییانسکوی با خودم می‌برم. تفنگ داره و خودش هم کسی هست که بشه در مواقع سخت به اش تکیه کرد. اعتراضی که ندارید؟

پولووتسف پس از اندکی درنگ پاسخ داد:

- خاریتونوف تو گروهان من خدمت کرده، گروهان یکم بوده. انتخاب درستی کرده‌اید. بیریدش با خودتان. ترانداز بسیار خوبیه، یا به هر حال زمانی بوده. من احساسات را درک می‌کنم. دست به کار شوید، چیزی که هست به هیچ عنوان نزدیکی‌های گرمی‌اچی یا این که داخل ده نباشه، بلکه یه جانی تو استپ... - بسیار خوب، به امید دیدار.

- موفق باشید.

لاتی یفسکی به سرسرا رفت و يك چوخای کهنه آسترونوف را بر دوش افکند و از شکاف در کوچه خلوت را نگرستن گرفت. يك دقیقه پس از آن، در حالی که يك تفنگ سوار نظام را به پهلوی چپ می‌فشرده، با قدم‌های بی‌شتاب از حیاط گذشت و همچنان بی‌آن که شتاب کند در سوک انبار ناپدید گشت. همین که در آبکند پشت حیاط جست زد، یکباره دگرگون شد: دست‌ها را در آستین چوخا فرو برد، تفنگ را به دست گرفت و ضامنش را چرخاند، و با رفتاری نرم و احتیاط آمیز، در حالی که به‌دقت به هر سو می‌نگریست و به هر کم‌ترین صدائی گوش تیز می‌کرد، از سر بالائی تپه بالا رفت. گاه نیز نگاهی به ده می‌افکند که آن پائین درمه بنفش رنگ بامداد فرو رفته بود.

پس از دو روزی، بامداد آدینه، در نیمه راه دهکده‌های تویانسکوی و ویسکوی، در نقطه‌ای که جاده از شصت متری آبکند افرا می‌گذرد، آن دو تن ناظر خرید با یکی از اسب‌های درشکه‌شان کشته شدند. سورچی، قزاقی از مردم ده تویانسکوی، پسرنگه اسب دیگر را برید و سوار بر آن تا ویسکوی تاخت. به شورای ده رفت و از ماجرا خبر داد.

نماینده میلِس، صدر شورای ده، سورچی و گواهان به محل حادثه رفتند و چنین نتیجه گرفتند: راهزن‌هایی که در جنگل پنهان شده بودند با تفنگ‌های خود ده تائی تیر در کردند. با همان تیر اول چویدار - مردی درشت اندام با شانه‌های بسیار پهن، کشته شد و به‌رو از درشکه پایین افتاد. تیر درست به قلبش خورده بود. ناظر خرید تنومند برای سورچی فریاد زد: «تاخت بز!» و خود شلاق را از دست او گرفته می‌خواست بر اسب طرف راست فرود آرد، اما فرصت نیافت: شلیک دوم او را میان درشکه انداخت. تیر به سرش، اندکی بالاتر از گوش چپ خورده بود. اسب‌ها رم کردند. کشته بیست متری دورتر از چویدار بر زمین افتاد. باز چند گلوله به یکباره از هر دو تفنگ شلیک شد. اسب طرف چپ در همان حین تاخت تیر خورد و به سر غلطید و مال‌بند را شکست، و درشکه که از روی اسب می‌گذشت واژگون شد. سورچی پا سرنگه‌ای را که سالم مانده بود پاره کرد و هرچه تندر تاخت زد. چند بار به دنبالش آتش کردند، ولی بیش‌تر برای ترساندنش بود تا کشتش، زیرا به قرار گفته خود سورچی گلوله‌ها خیلی بالاتر از فراز سرش صفیر می‌کشید.

جیب‌های هر دو کشته خالی شده هیچ مدرکی دیگر با آن‌ها نمانده بود. کیف خالی ناظر خرید میان علف‌های کنار جاده افتاده بود. راهزنان چویدار را به هنگام جست‌وجوی جیب‌هایش به پشت برگردانده بودند، و به گواهی اثری که بر پوست صورتش به جا مانده بود، چشم‌چپش را با ضربت پاشنه کفش ترکانه بودند. صدر شورای ده، قزاقی سرد و گرم چشیده که دو جنگ را پشت سر گذاشته بود، به میلِس گفت:

- لوکانازاریچ، معلومه یه ناکس آمده بالاسر مرده به اش لگد زده! باش حساب خورده‌ای داشته، ها؟ یا این که پای زن در میان بوده؟ راهزن‌های عادی دست به این جور وحشیگری‌ها نمی‌زنند... - و برای این که چشمش به حدقه خالی و ارغوانی رنگ و آن خونابه و مایع لزجی که برگونه کشته روان شده و اینک دلمه

بسته بود نیفتد، چهره او را با دستمال خود پوشاند و قد راست کرد، آه کشید: - مردم افسار گسیخته شده اند! برو برگرد نداره، راهزن ها ردشان را داشتند و پولی که ازشان بردند گمانم سر به هزارها روبل بزنه... لعنتی ها، برای پول چه جوان های رشیدی را کشتند...

خبر کشته شدن خیزنیاك و بویکو - گلوخوف همان روز به گرمیاجی لوگ رسید. ناگولنوف که در اداره کالخورز باداویدوف تنها مانده بود، پرسید:

- تو، سمیون، بومی بری کار از کجا آب میخوره؟
- ای، به اندازه خودت بونی می برم. دست پولوتسوف یا همدست هاش تو کاره، واقعیه!

- پر واضحه. ولی من یه چی را نمی فهمم: چه جوری تونستند پی ببرند این ها چه آدم هائی هستند، حرف سر اینه! و آن کی بوده که تونسته حدس بزنه؟
- من و تو نمیتونیم این مسئله را حل بکنیم. معادله دو مجهولیه، من و تو هم که تو حساب و جبر همچو دستی نداریم. درست میگم؟
ناگولنوف، پاروی پا نهاده و نگاه بی توجهش را به پنجه چکمه پر گرد و خاک خود دوخته، مدتی دراز خاموش نشست، آن گاه گفت:

- یکی از مجهول ها برام معلومه...
- کدامش؟
- این که گرگ دم لانه خودش گوسفند پاره نمیکنه...
- خوب، می خواهی چی بگی؟
- این که دستبرد را از جای دوری زدند، نه از خود تویانسکوی یا وویسکوی. حتمیه!

- گمان می کنی از شاختی ' باشه یا از راستوف؟
- نه حتما. شاید هم از ده خودمان، چه میشه دانست؟
داویدوف پس از اندکی تفکر گفت:
- این هم ممکنه، ماکار، تو چی پیشنهاد می کنی؟
- میگم که کمونیست ها میباید چشم هاشان را واکنند. شب ها کم تر بخوابند؛ بی سر و صدا، برند توده بگردند و چار چشمی نگاه بکنند. شاید توفیقی دست بده و ما توی ده یا بیرونش به خود پولوتسوف بر بخوریم، یا به یه غریبه مشکوک. آخر، گرگ ها کاروبارشان تو شبه...

داویدوف لبخند نازکی زد:
- ماها را داری به گرگ تشبیه می کنی؟
ولی ناگولنوف لبخند او را با لبخند پاسخ نداد، بلکه ابروهای پرپشت خود را درهم کرد و گفت:

- گرگ آنهاند، ماها شکارچی گرگیم. این را که دیگر میباد بفهمی.
 - نمیخواه جوشی بشی. بات موافقم، واقعیه! همین حالا همه کمونیست‌ها را
 جمعشان بکنیم.
 - حالا نه، بعد، وقتی که مردم خوابند.
 داویدوف موافقت نمود:
 - این هم درسته. چیزی که هست، نمیباد تو ده دسته گشتی راه انداخت،
 قزاق‌ها را به‌اشان هشدار داد. بلکه میباد کمین کرد.
 - کجا؟ کجا میباد کمین کرد؟ من که رفتم کشیک تیموفی را کشیدم، کارم ساده
 بود. اون به جز پیش لوشکا کجا میتونسته رویاره، راه دیگری نداشته. ولی این‌ها
 را کجا میباد انتظارشان را داشت؟ زمین خدا فراخه و حیاط هم تو ده بسیاره. دم
 پرچین همه‌شان که نمیشه کمین نشست.
 - دم همه‌شان که معنی نداره.
 - پس روجه قرینه‌ای انتخاب می‌کنی؟
 - ما می‌دانیم ناظرها از چه کس‌هائی چارپا خریده‌اند، درست خانه‌همان‌ها را
 ما زیر نظر می‌گیریم. رفقای کشته شده‌مان بیش‌تر دور ویر همشهری‌هائی که
 مورد سوء ظن بودند می‌چرخیدند و از آن‌ها چهار پا می‌خریدند... راهزن‌ها هم
 سرنخشان به یکی از همان‌ها ختم میشه... فهمیدی؟
 ناگولنوف از روی یقین گفت:
 - آدم با فکری هستی، تو! گاه فکرهای خیلی عاقلانه‌ای به کله‌ات میزنه!

۲۷

پولوتسوف ولاتی یفسکی بار دیگر در اتاق خانه‌آسترونوف مسکن گزیدند و اینک
 چهار روز بود که در آن جا به‌سر می‌بردند.
 آنان سپیده دم از راه رسیدند، نیم‌ساعتی پس از آن که رازمبوتوف، - که خانه
 آسترونوف را از باغ همسایه می‌بائید، - برای آخرین بار خمیازه‌ای کشید و از جا
 برخاست و آهسته به سوی خانه خود رفت. در راه با خود می‌گفت: «این سمیون هم
 گاه فکرهای خرکی به سرش میزنه! چند شبه مثل اسب دزدها یا همان دزدهای
 معمولی پشت حیاط مردم دولا میشیم کمین می‌کنیم، تمام شب بی‌خوابی می‌کشیم،
 همه‌اش هم هیچ و پوچ؛ پس این راهزن‌ها کجاند؟ ما داریم سایه‌خودمان را
 می‌بائیم... یه کم تندتر برم، و گرنه فلان زنکه سحرخیز پا میشه گاوش را بدوشه،

چشمش می افته به من و میره همه جا توده پر میکنه: «رازمیوتوف را سفیده صبح انداختش تو کوچه! بین کدام زن جانانه ای براش لالائی خوانده، دست نوازش سرش کشیده که یارو جنج کله سحر چشم وا کرده؟» بعدش هم که مردم زبان نشان افتاد تو کار، حیثیت منه که لطمه می بینه... نه، این کار را میباید خاتمه اش داد! بگذار گ. پ. او. خودش راهزن را چنگ بیاره، چه لازم که ما خواسته باشیم وظیفه آن ها را عهده دار بشیم؟ خوب، منی که شب را تو باغ یارو دراز کشیدم و جوری چشم دراندم که دیگر داشت از حدقه بیرون می جست، حالا وقت روز دیگه چی کاری ازم ساخته است؟ میبایست تو شورای ده پشت میزم چرت بزنی؟ با چشم های یکی به کاسه خون مردم را نگاه بکنم؟ لابد باز می گند: «تخم جن، باز هم تمام شب را ول گشته. حالا مثل سگی که تو آفتاب لم بده خمیازه میکشه!» این هم باز لطمه درست و حسابی به حیثیت منه...»

در چنین شکجه شک و دودلی، خسته پس از يك شب بی خوابی، رازمیوتوف که تقریباً یقین داشت این پی گردها به هیچ نتیجه ای نخواهد انجامید، پنهانی وارد حیاط خانه خود شد. در آستانه در سرسرا به مادر خود که تازه قدم بیرون می گذاشت برخورد. با شتابی که برای رفتن به درون سرسرا داشت، اندکی خجلت زده گفت:

- منم، مامان.

ولی پیرزن راه براو گرفت و با ترشروئی جواب داد:

- می بینم تویی، کور که نیستم... ولی آخر، اندره ی، هنوز وقتش نشده این هرزگی ات را خاتمه اش بدهی، دیگر تمام شب را بیرون ول نگردی؟ تو دیگر جوان نیستی، مدت ها پیش میبایست زن گرفته باشی. وقتش نشده که پیش مادرت، پیش مردم، حیا بکنی؟ زن بگیر راحت شو، دیگر بسه! اندره ی با تندخوئی پرسید:

- همین حالا زن بگیرم، یا وایستم آفتاب بزنه؟

مادر، بی اعتنا به این شوخی زننده، با لحنی بس جدی پاسخ داد:

وادارت نمی کنم عجله بکنی، می خواهی سه بار آفتاب بزنه و باز غروب بکنه، ولی روز چهارم که شد دیگر زن بگیر. آخر، به پیری من رحم کن! من با این ناخوش احوالیم که از پیری، دیگر برام سخته هم گاو را بدوشم، هم پخت و پز بکنم، هم برات رخت بشورم، هم به کار جالیز برسم و همه چی را تو خانه راه ببرم... چه طور تو این را نمی فهمی، پسر؟ تو خانه که دست به سیاه و سفید نمی زنی! به ام هیچ کمکی نمی کنی! حتی آب را از چاه نمی آری. کارت شده همین که غذات را بخوری و بری سر شغلت، انگاریه کرایه نشین، به آدم غریبه... تنها توجیه تو خانه به کفترهاست، مثل به پسر بچه باشان ورمیری. آخر، این هم مگر شد کار مرد؟

میباد جلو مردم خجالت بکنی، - دلت را خوش کردی به این جور بازی‌های بچه‌گانه! اگر نیورکا نمی‌آمد کمکم، حالا من مدت‌ها بود که ناخوش افتاده بودم! مگر تو چشم نداری، نمی‌بینی که اون، دختره نازنین، هر روز خدا میدوه میاد این جا، گاه این کار را میکنه برام، گاه آن کار را، گاومان را میدوشه، جالیزمان را وجین میکنه و آب میدوه و باز هزار جور کمک دیگر میکنه؟ دختر به این خوبی و مهربانی، تمام استانتیزارا بگردی لنگه‌اش را پیدا نمی‌کنی! به ات چشم میدوزه، ولی تو حتی نمی‌بینیش، هرزه گردی‌هات کورت کرده! خوب، کجاها بودی؟ نگاه کن خودت را، سر تاپات، مثل سگ هرزه، دوزه چسبیده! سرت را بیار پایین، آخ که همه‌اش غم و غصه‌ای برام! آخر، کجا غلت می‌زدی، این جوری؟

پیرزن دست خود را بر شانه پسر نهاد و به نرمی فشار داد و وادارش کرد که خم شود، آن گاه از کاکلش که دیگر رو به سفید شدن می‌گذاشت به صد زحمت يك مشت دوزه پارساله که سخت به موها چسبیده بود برکند. آندره‌ی قد راست کرد و پوزخند زنان راست در چهره مادر که از بیزاری به هم برآمده بود نگریست:

- دوباره ام فکر بد نکنید، مامان! برای تفریح و خوشیم نبود که مجبور شدم تو دوزه‌ها غلت بزنم. هنوز وقتش نیست از این کار سر در بیارید، بعد که دانستید چی بود، خودتان پی می‌برید. اما در مورد زن گرفتن، مهلت سه روزه‌ای که می‌دهید خیلی زیاده: همین فردا من نیورکا را براتان می‌آرم خانه. چیزی که هست، مامان، متوجه باشید، شماستید که اون را عروس خودتان انتخابش کردید، بنابراین باش میباد سازش کنید، طوری که جار و جنجالی میان‌تان پیش نیاد. من با سه تازن هم میتونم زیر به سقف سر بکتم، خودتان می‌دانید، آدم نرم و سازگاری هستم، به شرط این که انگلکم نکنند... خوب، دیگر راه بدهید، بگذارید پیش از رفتن سر کار به ساعت هم شده بخوابم.

پیرزن خاج برخود کشید و کنار رفت.

- خوب، هزار بار شکر، خدا تو را سر عقل آورد و دلت به پیری من سوخت. برو، عزیز دلم، برو بخواب، پسر جانم. برای صبحانه ات نان توتک برشته می‌کنم. برات به کم هم خامه گرفته‌ام. نمی‌دانم به خاطر این خوش حالی که به‌ام دادی چی جوری، باچی، دلت را جا بیارم!

آندره‌ی اینک در را پشت سر خود کاملاً پیش کرده بود، ولی پیرزن چنان که گویی او هنوز نزد وی ایستاده است آهسته می‌گفت.

- آخر، تو همه دنیا تنها تو یکی برام مانده‌ای! - و به گریه در آمد.

درست در همان ساعت سپیده دم، گذشته از آندره‌ی رازمیتوف، داویدوف که شب را دم انبار حیاط آتامانچوکوف کمین نشسته بود، ناگولوف که در پشت خانه

بانیک^۱ با دقت دیده بانی می کرد، و نیز پولو و تسف و لاتی یفسکی که به سلامت خود را به خانه آسترونوف کشانده بودند، هر کدام در گوشه ای از ده به خواب رفتند. و بی شک در آن سحرگاه آرام و کم و بیش مه الود تابستانی، همه این مردان که در اندیشه و مرام و سرشت خویش آن همه با یکدیگر اختلاف داشتند خواب هائی به همان اندازه متفاوت و گونه گون می دیدند...

از آن میان، آندره ی رازمیوتوف زودتر از همه بیدار شد. ریش را از ته تراشید و سر را با صابون شست، پیراهنی پاکیزه با یک شلوار ماهوت که به ارث از شوهر مارینا پویارکوا به او رسیده بود پوشید، چکمه ها را با آب دهن خوب تر کرد و سپس با یک تکه ماهوت باز مانده پالتوی کهنه خود به دقت پاکش کرد، و این همه با حرکاتی سنجیده، بدون شتاب زدگی بی جا.

مادر حدس می زد که این تدارکات برای چیست، اما چیزی نپرسید، بیم داشت که مبادا با یک سخن دور از احتیاط در عزم با شکوه پسرش خللی وارد کند. همین قدر گاه نگاهی بدو می افکند و بیش از معمول گرد اجاق مطبخ در تکیا بود. صبحانه را به خاموشی خوردند. رازمیوتوف با لحنی رسمی به مادرش یادآوری کرد:

- تا پیش از غروب منتظرم نباشید، مامان.

مادر دعاش کرد:

- خدا یارت باشه!

رازمیوتوف با طنزی شک آلود پاسخ داد:

- البته که یارم هست...

برخلاف داویدوف، رازمیوتوف بی کم ترین سستی، همین قدر طی ده دقیقه کار خواستگاری را به انجام رساند. با این همه، چون به درون خانه پدر و مادر نیورکا رفت، مراسم ادب را چنان که باید رعایت نمود: دو دقیقه ای نشست و سیگاری به خاموشی دود کرد، سپس چند جمله ای درباره آب و هوا و وضع محصول با پدر نیورکا مبادله کرد، و همان دم، چنان که گویی تصمیم کار از مدت ها پیش گرفته شده است، اظهار داشت:

- فردا من نیورکارا برمی دارم می برم.

پدر عروس که از لطیفه گوئی بی بهره نبود، پرسید:

- کجا؟ برای نامه رسانی شورا؟

- بدتر از آن. برای این که زنم بشه.

- هر جور خودش بگه، همانه...

رازمیوتوف به سویی عروس که گونه هایش سرخ و آتشین شده بود برگشت، - و برلبانش که معمولاً خندان بود کم ترین نشان لبخند دیده نمی شد، - پرسید: - موافقی؟

دختر جوان، بی آن که نگاه بی باک چشمان گردد دل باخته خود را از او بگیرد، با قاطعیت گفت:

- ده ساله که من موافقم.

ورازمیوتوف با خشونت گفت:

- پس دیگر حرفی نیست!

پدر و مادر عروس به اقتضای راه و رسم کهن در صدد چانه زدن برآمدند، ولی آندره ی سیگار دیگری آتش زد و با لحنی قاطع راه را براین تشبث بست:

- من که از شما جهیزی، چیزی، نمیخوام در پیازم، شما هم چی هست که بتونید ازم در بیارید؟ دود سیگارم را؟ باری، دختر را آماده اش کنید. امروز میریم استانتیرا ازدواجمان را به ثبت می رسانیم و همین امروز برمی گردیم، فردا هم عروسی راه می اندازیم. همین!

مادر عروس به دلنگی پرسید:

- آخر چی شده مگر، آتش سوزیه؟

ولی رازمیوتوف نگاه سردی به او افکند و در پاسخ گفت:

- من آتش سوزیم دوازده سال پیش بوده، همه اش سوخته و خاکستر شده... و اما اگر عجله می کنم برای اینه که برداشت محصول دیگر داره خرخره مان را میگیره، تو خانه هم که خودتان می دانید، پیرزن دیگر راستی راستی بازنشسته میشه. پس قرامان این باشه: ودکا را من از استانتیرا میارم، - ای، ده لیتر، نه بیش تر. خوراکش را شما تهیه می کنید و مهمان هاتان را صدا می زنید بیاند. اما از طرف من سه نفر هستند: مادرم، داویدوف و شالی.

صاحب خانه با کنجکاوی پرسید:

- پس ناگولنوف چی؟

رازمیوتوف با زرنگی گفت: «ناخوشه»، - چه یقین کامل داشت که ماکار به هیچ عنوانی در عروسی حضور نخواهد یافت.

- گوسفند سر بیریم، آندره ی استپانیچ؟

- صاحب خانه شما، خودتان می دانید. چیزی که هست، سر و صدا زیاد

نباشه، برام مقدور نیست: از کار برم می دارند و یک چنان توبیخ داغی از حزب برام می فرستند که تا یک سال میباد به آن انگشت هائی که باش گیلان را گرفتم فوت بکنم، - ورو به عروس نمود و چشمکی گستاخ به او زد، اما لبخندش چندان آشکار نبود: - من نیم ساعت دیگر برمی گردم، تو هم نیورکا در این ضمن به رخت برازنده

پیوش. آخر، زن صدر شورای ده داری میشی، هر کی هرکی که نیست؟

عروسی افسرده‌ای بود، بی‌آواز و رقص، بی‌آن شوخی‌های شادمانه‌ خاص جشن‌های قزاقی و آن سخنان گاه جلف و گاه رك و راست هرزه‌ آرزو خواهی برای عروس و داماد... و مجلس به رنگ خود رازمیوتتوف بود: برخلاف اقتضای چنان روزی، داماد سخت جدی و در خود فرورفته و خویشتن‌دار بود. در گفت‌وگوها تقریباً شرکت نمی‌جست و بیش‌تر خاموش می‌ماند. و گاه گاه که مهمانان نیمه‌سر-خوش فریاد می‌کشیدند: «چه تلخ!» او گوئی به اجبار به سوی عروس گلگون چهر خود برمی‌گشت و بالبانی سرد و گوئی نه از روی میل او را می‌بوسید، و نگاه چشمان همواره زنده و پرنشاطش اکنون نه عروس را در برمی‌گرفت و نه مهمانان را، بلکه به جانی دور، بسیار دور در گذشته‌ اندوه‌بار می‌رفت.

۲۸

زندگی در گرمیابی لوگ و بر فراز آن همواره با همان رفتار پر شکوه و بی‌شتاب جاودانه خود می‌گذشت: ابرهای سفید، سفید از برف ریزه، همچنان هر از چند گاهی بر فراز ده شناور بودند. رنگشان گاه دگرگون می‌شد و مایه‌های بس فراوانی از نیلی سیر تا شفاف بی‌رنگ به خود می‌گرفت. گاه نیز به هنگام غروب، آتشی با زبانه‌های تیره یا روشن در ابرهای افتاد و خبر از باد فردا می‌داد. و آن گاه در همه خانه‌های گرمیابی لوگ، زنان و کودکان از زبان رئیس خانواده، یا کسانی که خود را آماده‌ چنین مقامی می‌کردند، جمله‌هائی آرام و کوتاه می‌شنیدند که خصلت جاودانه باور داشتشان جای انکار باقی نمی‌گذاشت: «تو همچو بادی کجا میشه خرمن را که کرد یا رو ارا به چیدش؟» و یکی از حاضران- از میان بزرگ‌تران خانواده یا یک همسایه - پس از اندکی درنگ می‌گفت: «هرگز نمیشه! باد می‌بردش!» و در چنین هنگامی که بر فراز ده باد سخت خاوری و پایین در خودده بی‌کاری اجباری فرمانروا بود، در همه سیصد خانه آبادی همان يك داستان بازگو می‌شد که گویا ایوان ایوانوویچ دگتیاروف نامی از مردم ده که روزگار بس درازی

جلد دوم
بخش
بیست و هفتم

پیش از این مرده بود روزی در باد خاوری گندمش را با ارابه از صحرا به خرمنگاه می برد. باد گندم رسیده را بافه بافه، دسته دسته، از روی ارابه برداشته می برد، و او که می دید با همه تلاش خود با نیروی قهار طبیعت بر نمی آید، از نومیذی پشته های بس بزرگ گندم را با سه شاخه بلند می کرد و همچنان که چشم به خاور داشت، خشمگین رو به باد فریاد می کرد: «حالا که تو این قدر زور داری، بیا این را ببر! ها، بیرش دیگر، لعنتی!» و سرانجام ارابه را با باقی خرمنی که روی آن چیده بود وازگون کرده با فحش های ابداری که از ته دل می داد دست خالی به خانه برگشته بود.

زندگی، بی آن که آهنگی سست رفتار خود را تندتر کند، در گرمیابی لوگ می گذشت و هر روز و هرشب، شادی ها و غم های کوچک یا بزرگ، شور و آشوب یا اندوه دیرپا را به این یا به آن يك از سیصد خانه ده می برد...

بابا آگئی، که سال ها و سال ها چوپان ده بود، سپیده دم روز دوشنبه در چراگاه مرد. او خواسته بود خود را به دو ماده گاو جوان و بازیگوش که از گله جدا مانده بود برساند، ولی هنوز با پاهای پیرش چندان ندویده بود که ناگهان ایستاد و شلاقش را بر قلب خود فشرد و تلوتلو خورد، پاهای خمیده، يك دقیقه در جا زد، سپس چند قدمی مانند مستان برداشت و شلاق را از دست انداخت و آهسته با رفتار سست پس پس رفت. عروس بسخلبتوف که گاو خود را به چراگاه می آورد به سوی پیرمرد دوید و دست های سردگشته اش را گرفت و لاله زنان، در حالی که نفس داغش به چشم های بی نور پیرمرد می زد، پرسید:

- بابا جان، بابا، حالت خوش نیست؟! - و آن گاه به صدای بلند فریاد کشید: -

بابا جان عزیزم، چی از دستم برمیاد برات بکنم؟!

بابا آگئی، با زبانی که دیگر بند می آمد، گفت:

- دخترکم، نترس... زیر بازوم را بگیر، دارم می افتم...

و افتاد، - ابتدا روی زانوئی راست و سپس به پهلو افتاد. و مرد. همین. ولی به هنگام ناهار، تقریباً در يك وقت و ساعت، دو تن از زنان جوان کالخوزی بچه آوردند. زایمان یکیشان بسیار سخت بود، چنان که داویدوف ناچار شد اولین آرابه ای را که دم دست خود یافت به فوریت پی پزشکیار محل به وویسکووی بفرستد. داویدوف که برای ادای احترام به مرده به خانه ماتم زده بابا آگئی رفته بود، تازه به اداره کالخوز برگشته بود که میخی کوزنتسوف، کالخوزی جوان، شتابان سر رسید. رنگ پریده، شوریده حال، از همان آستانه در سخن آغاز کرد:

- رفیق داویدوف، برای رضای مسیح، کمک کن! دو شبانه روزه زنم داره درد میکشه و فارغ نمیشه. غیر از اون، من دو تا هم بچه دارم. برای خودش هم جگرم کبابه. کمک کن، یکی را بفرست دنبال پزشکیار، برای این که زن هاماں هیچ کاری از دستشان برنمیداد...

داویدوف گفت:

- بریم! - و از ساختمان بیرون آمد.

باباشجوکار پی علف به استپ رفته بود. اسبها هرکدام جانی بودند.

- بریم خانه خودت، اولین گاری که به اش پربخوریم می فرستمش وویسکووی. تو برو پیش زنت، من دم در هرچی گیرم آمد روانه اش می کنم.

داویدوف به خوبی می دانست که برای مرد برازنده نیست در نزدیکی جانی که زنی وضع حمل می کند بماند. با این همه، در حالی که سرتاسر کوچه خالی را از هرسو زیر نظر داشت، با قدم های بلند دم پرچین کوتاه خانه محقر کوزنتسوف بالا و پائین می رفت، ناله های فرو خورده و فریاد کشیده زن را می شنید و از درد و رنج کسی که برایش پاک بیگانه بود آهسته می غرید و بدترین فحش هائی را که ملوانان در چننه دارند زیر لب ریسه می کرد. همین که چشمش به گاری ایکنسی یکی از گروه ها افتاد که پسر شانزده ساله ای به نام آندره ی اکیموف بی شتاب آن را در کوچه می راند، زود مانند بچه ها به سویش شلنگ برداشت و راه بر او گرفت و با تلاش فراوان بشکله پرآب را به زیر انداخت و نفس زنان گفت:

- می دانی، پسر، این جا به زن حالتش بده. اسبها که چاپکند، تاخت بزن برو وویسکووی، پزشکیار را زنده یا مرده برام بیار! اسبها که اگر هم سقط شدند، خودم جوابگوش هستم، واقعیت!

و در خاموشی بی حرکت ظهر بار دیگر فریاد فرو خورده و کم دامنه زن که گویی در شکنجه مرگ بود طنین افکند و زود برید. داویدوف خیره در جسدان جوانک نگرست، پرسید:

- می شنوی؟ حالا به تاخت برو!

پسر راست روی گاری ایستاد و مانند مردان يك دم نگاهش را به نگاه داویدوف دوخت:

- عمو سمیون، همه چی را فهمیدم. برای اسبها هم ناراحت نیاسید!

اسبها چهار نعل از جا کنده شدند و جوانک همچنان ایستاده لوطی وار سوتی کشید و شلاق را به تردستی تکان داد. داویدوف به گرد و خاکی که از زیر چرخ ها که برمی خاست نگاه کرد و نومیا. انه شانه بالا انداخت و به سوی اداره کالخوز به راه افتاد. همچنان که می رفت، بار دیگر فریاد وحشیانه زن را شنید و چهره اش گویی از درد به هم برآمد. یکی دو کوچه دورتر، با بی حوصلگی زیر لب

گفت:

- دلش بچه میخواد، ولی آن جور که میباید عرضه زائیدنش را نداره، واقعیه!
در اداره هنوز فرصت رسیدگی به آنچه کارهای جاریش نام داده اند نیافته بود
که جوانی به کم روئی از در درآمد، و او پسر آبراموف کالخوزی پیر بود. در حالی
که پا به پا می کرد، با شرمندگی گفت:

- رفیق داویدوف، امروز ما عروسی داریم، همه خانواده مان از شما دعوت
می کنند، خوب نیست که شما سر میزمان نباشید.

داویدوف دیگر از کوره در رفت - از پشت میز برجست و داد زد:

- چه تانه، شما، تو این ده دیوانه شده اید؟! همان یه روزه، یکی میمیره، یکی
میزاد، یکی زن میگیره! مگر با هم قرار گذاشته اید؟! - در حالی که در دل بر این
جوش و خروش خود می خندید، بالحنی آرام تر پرسید: - آخر، چه عجله ای داشتی،
تو؟ خوب، پائیز زن می گرفتی. وقت عروسی راه انداختن که بهتر از همه پائیزه.
جوان که گوئی پا روی آتش داشت، گفت:

- کار طوری بود که نمی شد تا پائیز صبر کرد.

- کدام کار؟

- خوب دیگر، خودتان که میباید بدانید، رفیق داویدوف...

- ها، که این طور... - داویدوف بالحنی پندآموز تذکر داد: - ولی فکر این کار
را همیشه میباید از پیش کرد. - اما بی درنگ لبخند زد، چه اندیشید: «دیگر من یکی
نمیباید از این حرف ها بزنم». و یک چند با بزرگواری خاموش ماند و سپس افزود: -
خوب دیگر، برو، غروب یه تك پا می آئیم، همه مان می آئیم. ناگولنوف و رازمیوتنوف
را به اشان گفتی؟

- از اشان تا حال دعوت کردم.

- خوب پس، هر سه تان می آئیم، یه ساعتی می نشینیم. چیزی که هست،
یه اتان برنخوره، ودکا زیاد نمی تونیم بخوریم، حالا وقتش نیست. دیگر برو، برات
ارزوی خوش بختی دارم. گرچه، وقتی ان جا آمدیم، به هردوتان تبریک میگیم...
راستی، زنت شکمش خیلی گنده است؟

- آن قدرها هم نه، ولی به چشم میآد...

بار دیگر داویدوف بالحنی کم و بیش پندآموز بیان داشت:

- خوب، همیشه، به چشم که بیاد بهتره...

و این بار نیز از رنگ تکلفی که در این گفت و گو می دید لبخند زد.

ساعتی گذشت و داویدوف گزارش روزانه را امضاء می کرد که ناگهان میخنی
کوزنتسوف با سر و روئی شاد و شکفته از آن که پدر شده بود از در درآمد و راست
به سوی داویدوف رفت و در آغوشش گرفت و تند تند بالحنی برانگیخته گفت:

- مسیح یارت باشه، رئیس! اندره‌ی پزشکیار را درست سر موقع آورد: دیگر زنم کم مانده بود بمیره، ولی با کمک پزشکیاره برام یه پسر آورد، چی بگم، قد یه گوساله، دو تا دستی همیشه بلندش کرد. پزشکیار میگه سر بچه کج بیرون آمده بوده. ولی کج یا راست، چی کارش دارم من، عمده اینه که حالا تو خانواده مان یه پسر داریم! رفیق داویدوف، پدر تعمیدیش تو باید بشی!

داویدوف دستی برپیشانی کشید و گفت:

- میشم! بی اندازه خوش حالم که زنت به خوبی و خوشی کارش گذشت. برای خانه ات هرچی لازم داری فردا به استرونوف مراجعه کن، دستور به اش داده میشه، واقعیت! و اما در مورد این که سر بچه میخواست کج در بیاد، این مانعی نداره: پسر ها، یادت باشه، پسر های درست و حسابی، به ندرت اتفاق میافته که اولش کج نزنند....

و او این بار حتی لبخند نزد، چه توجهی به لحن عبرت آموز خود که دمی پیش بر آن می خندید نداشت.

و راستی، ملوان سابق چه نازك دل شده بود، که شادی دیگری و پایان خوش دردهای يك زانو او را به گریه درمی آورد. داویدوف، هنگامی که اشك را در چشمان خود حس کرد، كف پهن دست را جلو چشم گرفت و کمی با تشر به گفت وگو پایان داد:

- برود دیگر، تو، زنت منتظرته. چیزی اگه لازم شد، بیا، ولی فعلاً برو پی کارت. من وقت ندارم، میفهمی، این جا به اندازه کافی کار سرم ریخته.

همان روز، نزدیک غروب، حادثه فوق العاده ای روی نمود که به مقیاس گرمیاجی لوگ کم چیزی نبود، ولی تقریباً هیچ کس بدان توجه نیافت: ساعت هفت درشكه اراسته ای که يك جفت اسب خوب بدان بسته بود دم خانه استرونوف ایستاد. مردی میانه بالا با فرنج و شلوار کتانی از درشكه پایین آمد، با وسواس پیران خوش پوش گردو خاك برگردان شلوارش را تکاند و با چابکی و نشاط جوانان از پلکان ورودی خانه استرونوف بالا رفت و با گام های استوار به سرسرا، که یاکوف لوکیچ آن جا ایستاده از این بازدید در شور و التهاب بود، وارد شد. مرد دندان های دودزده سیاه تاب خود را به لبخند کوتاهی نمایان ساخت و با دست کوچک و لاغر خود آرنج یاکوف لوکیچ را محکم فشرد و به خوش روئی پرسید:

- یاکوف لوکیچ، نه؟ به نشانی هات شناختمت که صاحب خانه ای. خوب،

آلكساندر انیسیموویچ تو اتاقشه؟

به دیدن رفتار و قامت خدنگ مرد، و نیز با آن شامه تیزی که نوکران از آن برخوردارند، یاکوف لوکیچ بو برد که تازه وارد از زمره افسران ارشد است. پاشنه های سائیده چارق های خود را فرمانبردارانه به هم کوفت و با دستپاچگی

جواب داد:

- جناب سرهنگ، شما تید؟ خدامیدانه چی جور چشم به راهتان هستند!

- راه را نشانم بده!

یاکوف لوکیچ با چابکی بس بزرگی که به هیچ رو در طبیعتش نبود، با حاضر خدمتی در اتاقی را که پولووتسف و لاتی یفسکی در آن به سرمی بردند چهارطاق باز کرد.

- الکساندر آنیسیموویچ، معذرت میخوام قبلا گزارش ندادم. مهمان های عزیزی براتان رسیده اند.

تازه وارد قدم به درون نهاد و مانند بازیگران تئاتر آغوش خود را فراخ باز کرد:

- سلام، گوشه نشین های عزیز! این جا که میشه بلند حرف زد؟

پولووتسف کنار میز نشسته بود و لاتی یفسکی به عادت خویش لالایی وار روی تخت لمیده بود. هردو گوئی به شنیدن فرمان «خبردار!» برای جستند.

تازه وارد پولووتسف را در آغوش گرفت، اما لاتی یفسکی را به سادگی دست چپ بر شانه اش نهاد و برخود فشرده، گفت:

- آقایان افسران، خواهش می کنم بنشینید. من سرهنگ سدوی، همان که

دستورها را ازش دریافت می کردید. اما فعلا سرنوشت همچی خواسته که تو اداره کشاورزی منطقه کارشناس باشم. چنان که می بینید، ضمن يك سفر بازرسی اداری آمده ام پیش شما. وقتم کمه و باید جریان اوضاع را با شما در میان بگذارم.

تازه وارد که همچنان لبخند می زد و دندان های دودسیگار خورده اش را به تماشا می گذاشت، پس از آن که افسرها را به نشستن دعوت کرد، با لحنی که به تکلف

می خواست دوستانه باشد ادامه داد:

- زندگی فقیرانه ای دارید، گمانم حتی چیزی بیشتان پیدا نمیشه از مهمان

پذیرائی کنید... ولی این جا حرف از پذیرائی در میان نیست، غذا را من جای

دیگری می خورم. خوب، سورچی مرا خواهش می کنم دعوت کنید سرمیز، ترتیبی

هم برای محافظتمان بدهید، یا دست کم یکی دیده بانی بکنه.

پولووتسف با خوش خدمتی به سوی در دويد، ولی در همان دم سورچی بلند

بالا و خوش ریخت آقای سرهنگ به درون آمد و دست را به سوی پولووتسف پیش آورد.

- سلام عرض می کنم، آقای سروان! گرچه به عادت روس ها در آستانه در نباید

دست داد... سپس روبه سوی سرهنگ نمود و مؤدبانه پرسید:

- اجازه می فرمائید خدمت باشم؟ ترتیب دیده بانی را داده ام.

سرهنگ با چشمان گردافتاده خاکستری رنگ خود همچنان به پولوتسوف و لاتنی یفسکی لیخند زد:

- آقایان افسران، خواهش می‌کنم آشنا بشید: سروان سوارکازانتسوف، شما هم که، آقای کازانتسوف، میزبان‌ها را می‌شناسید. حالا، آقایان، برسیم به کارمان. کنار میز بنشینیم.

پولوتسوف با کم‌روئی پیشنهاد کرد:

- جناب سرهنگ، شاید اجازه بفرمائید پذیرائی مختصری به عمل بیاد، خیلی ساده، هرچی درخونه، پیش مهمانه!

سرهنگ به خشکی پاسخ داد:

- متشکرم، لازم نیست. بهتره فوری به کارمان برسیم، من وقتم کمه. سروان، نقشه را بدهید.

سروان کازانتسوف يك نقشه چهارتا شده به مقیاس ۱/۵۰۰,۰۰۰ از سیرزمین‌های پیرامن دریای آزوف - دریای سیاه را از جیب بغل نیم‌تنه‌اش درآورد و آن را روی میز پهن کرد، هر چهارتن روی نقشه خم شدند. سرهنگ بقیه دکمه‌باز فرنچ کتانی خود را مرتب کرد و مداد آبی رنگی از جیب درآورد و با آن به میز کوفت، گفت:

- نام خانوادگی من، لابد حدس می‌زنید، به هیچ وجه سدوی نیست... من نیکولسکی' سرهنگ ستاد کل ارتش امپراطوری. این يك نقشه کلی ستاده، ولی دقیق‌تر از این را شما برای عملیات جنگی لازم ندارید. مأموریتان اینه: شما درحدود دوست نفر مسلح به تفنگ یا شمشیر آماده دارید. پس از آن که کمونیست‌های محلی را درهم شکستید، بدون این که تن به درگیری‌های طولانی برای هدف‌های جزئی بدهید، خودتان را، ضمن آن که سوارهتان همه وسایل ارتباطی را قطع می‌کنید، می‌رسانید به ساوخوز «سپیده دم سرخ». آن‌جا آنچه لازمه انجام می‌دهید و درحدود چهل قبضه تفنگ با مهمات مربوطه‌اش غنیمت می‌گیرید. حالا می‌رسیم به آنچه از همه مهمتره: شما ضمن نهایت کوشش در حفظ تسلیحات خودتان از لحاظ مسلسل دستی و مسلسل سنگین، و با استفاده از نزدیک به سی دستگاه اتومبیل باری که در ساوخوز به دست می‌آرید، باید هرچه سریع‌تر روبه‌میلروو پیشروی کنید. يك چیز مهم دیگر... می‌بینید چه قدر مسائل مهم من در برابرتان می‌گذارم... شما حتما لازمه، و من، آقای سروان، این را به اتان امر می‌کنم، که هنگ پادگان شهر میلروو را غافل‌گیرش کنید که امکان آرایش جنگی

نداشته باشد. شما هنگ را به يك ضربت درهمش می شکند و خلع سلاحش می کنید، هرچه اسلحه آتشی در اختیار دارد متصرف میشد و با آن دسته از سربازهای هنگ که جانب ما را می گیرند سوار ماشین در جهت راست به حرکت درمی آید. من مسئله را تنها در خطوط کلی اش براتان طرح ریزی می کنم، ولی خیلی چیزها به همان وابسته است. اما اگر برخلاف انتظار، پیشرویتان در جهت میلرو با مقاومت روبه رو شد، آن را دور می زنید و از این مسیر... - سرهنگ به سستی خط مستقیمی با مداد آبی روی نقشه کشید، - میرید به کامنسک. و من، آقای سروان، با دسته خودم در کامنسک به اتان می رسم.

پس از اندکی مکث باز افزود:

- از شمال امکان دارد که سرهنگ دوم ساوانی 'یف' به پشتیبانان بیاد. ولی شما خیلی به این امر امیدوار نباشید، خودتان مستقلا عمل کنید. این را بدانید که بسیار چیزها بستگی به موفقیت عملیات شما دارد. منظورم خلع سلاح هنگ میلرو هست و استفاده از قدرت آتش آن. چون هرچه باشد، آن ها به انشبار توپخانه دارند، و این خیلی میتونه برامان کمک باشد. بعد، ما از کامنسک برای تصرف وارد نبرد میشیم، فرض هم براینه که نیروهایمان از کوبان و ترک' به کمکمان خواهند آمد. بعدش هم کمک های متفقین میرسه و ما دیگر جنوب را زیر فرمان خودمان خواهیم داشت. ولی، آقایان افسران، خواهش دارم در نظر داشته باشید، عملیاتی که ما طرحش را ریخته ایم مخاطره آمیزه، گرچه جز این هم راهی نداریم! اگر ما از امکاناتی که تاریخ در این سال ۱۹۳۰ در اختیارمان می گذاره استفاده نکنیم، در این صورت شما می باید با امپراطوری وداع بکنید و به عملیات ناچیز تروریستی رویارید... این بود تمام حرف هایی که من می بایست به اتان بزنم. شما، آقای سروان، حرفی اگر دارید میتونید مختصر بگید. نظرتان باشد که من می باید برم شورای ده حکم مأموریتم را به ثبت برسانم و بعد هم برم استانیژا. من، میشه گفت، يك شخصیت رسمی هستم، - کارشناس اداره کشاورزی. بنابراین، نظر خودتان را بگید، ولی به اختصار.

پولووتسف، بی آن که به سرهنگ نگاه کند، با صدائی خفه به سخن درآمد:
- جناب سرهنگ، شما به وظیفه کلی پیشم می گذارید، بدون این که جزئیاتش را مشخص بکنید. ساوخوز را من تصرفش می کنم. اما بعدش، من فکر می کردم که ما میریم قزاق ها را وادار به قیام بکنیم. ولی شما مرا میفرستید با به هنگ از کادر ثابت ارتش سرخ وارد نبرد بشم. گمان نمی کنید با امکانات و با نیروئی که من

دراختیار دارم این وظیفه اجراشدنی نیست؟ اگر حتی به گروهان سرراهم سبز بشه و به مقابله ام بیاد... شما مرا به مرگ حتمی محکوم کرده اید!

سرهنگ نیکولسکی، درحالی با انگشتان خود روی میز ضرب می گرفت، با پوزخند گفت:

- گمانم آن زمان ها بی خود درجه سروانی به اتان دادند. اگر شما دريك لحظه سخت دچار تزلزل بشید و به موفقیت اقداماتی که ما طرح کرده ایم ایمان نداشته باشید، دراین صورت به عنوان افسر ارتش روسیه هیچ ارزشی ندارید! لازم نیست استادبتان را نشان بدهید و از خودتان نقشه هائی طرح بکنید! خوب، حرف هاتان را می فرمایید من چه جوری تلقی اش بکنم؟ دستورها را آیا اجرا می کنید، یا این که باید شما را گذاشت کنار؟

پولووتسف از جابرخواست. سرش را با آن پیشانی بلند فرود آورد و به آرامی در پاسخ گفت:

- اجرا می کنم، جناب سرهنگ. چیزی که هست... جواب گوی شکست عملیات شما هستید، نه من!

سرهنگ نیکولسکی با پوزخند سردی گفت:

- نگرانی این را نداشته باشید، آقای سروان!

و از جابرخواست.

کازانتسف نیز بی درنگ برخاست.

نیکولسکی، پولووتسف را درآغوش گرفت و گفت:

- جرأت، بازهم جرأت! این آن چیزیه که گروه افسرهای ارتش سابق امپراطوری کم داره! چون به عنوان دبیر دبیرستان یا کارشناس کشاورزی زیاد بی کار نشسته. پس آن سنت ها، سنت های پرافتخار ارتش روسیه را مگر شما از یاد برده اید؟ بگذریم. شما همین قدر به دستور کسانی که به جای شما فکر می کنند عمل بکنید تا بعد... بعدم که اشتها زیر دندانها! من، آقای سروان، امیدوارم شما را در نووروسیسک، یا شاید هم مسکو، سرتیپ ببینم. آن جور که از سروروی عبوس و دیرجوشان میشه قضاوت کرد، شما میباید افسر خیلی کارآمدی باشید! خوب، به امید دیدار در کامنسک! ها، يك كلمه دیگر: فرمان شروع عملیات، که برای همه نقاطی که هسته های مقاومتان وجود دارند دريك زمان خواهد بود، طی دستور جداگانه داده خواهد شد، خودتان لابد پی می برید. خدانگه دار، به امید دیدار در کامنسک!

پولووتسف مهمانان را به سردی درآغوش فشرد، در را چهارطاق برایشان بازکرد، نگاهش يك دم با نگاه یاکوف لوکیچ که با شور و نگرانی در سرسرا ایستاده بود مصادف شد، آن گاه بازآمد و روی تخت خواب نمی توان گفت که نشست بلکه

واریز کرد. پس از اندکی از لاتی یفسکی که با پشت به پنجره تکیه داده بود پرسید:
 - شما به همچو خرچسنگی دیده بودید؟
 لاتی یفسکی شانه‌ها را به تحقیر بالا انداخت:
 - آخر، به عیسیای مریم، شما چه انتظاری از این جنگاوران روسیه دارید؟!
 آقای پولوتسوف، شما بهتره ازم پیرسید: چه مرگم بود که با شماها تو به جوال
 رفتم؟!

حادثه اندوه بار دیگری باز در این روز رخ نمود: تروفیم، بزمصاحب
 باباشچوکار، در چاه غرق گشت. او که با آن سرشت بلهوش سراسر شب درده
 پرسه می زد، گویا شب پیش به يك دسته سگ ولگرد برخورد، و چون سگان به دنبال
 او تاختند، از ناچاری خواست از فراز جاهی که دم اداره کالخور بود بجهد. اما
 چون باباشچوکار با بی مبالائی پیرانه اش فراموش کرده بود سرپوش تخته ای را
 هنگام غروب بر دهانه چاه نهد، و نیز چون بزیر دران سراسیمگی ترس و تعاقب
 سگ های شریر گویا سم های فرسوده اش به وقت جهیدن لغزید، سرنگون درون
 چاه افتاد و غرق شد.

نزدیک غروب، باباشچوکار که با بارعلف از استپ برگشته بود خواست
 به اسب های خود آب دهد. دلو را درون چاه فرستاد و حس کرد که به چیز نرمی
 برمی خورد. پیرمرد هر کار کرد که آب بکشد، هرچه ریسمانی را که به سطل بسته بود
 این سو و آن سو برد، فایده نداشت. آن گاه اندیشه ای همچون برق از مغزش
 گذشت، با چشمان سرگشته نگاهی به هرسوی حیاط افکند بدین امید که شاید
 دشمن همیشگی خود را جانی بر فراز بام انبار ببیند، ولی نگاهش بی هوده ول
 می گشت و هیچ جا تروفیم نبود. باباشچوکار با شتاب به انبار کاه رفت، سپس
 دوان دوان خود را به دم دروازه رساند، ولی هیچ جا تروفیم نبود... آن گاه باباشچوکار
 با چشم گریان، و با چنان اندوهی که دل براو می سوخت، به ساختمان اداره به اتاقی
 که داویدوف دران می نشست رفت و خود را روی نیمکت انداخت.

- سمیون جان، بازهم به بدبختی تازه؛ تروفیمان، برو برگرد نداره، افتاده توچاه
 غرق شده. بریم به چنگک پیدا کنیم، درش بیاریم از آن جا.
 داویدوف لبخند زنان پرسید:

- هه، غصه ات شده؟ تو که همه اش می خواستی اون را سر ببریم.
 - خیلی چیزها من می خواستم! سرش را نبریدید، خوب، خدا را شکر! ولی حالا
 که اون نیست، من چی جور زندگی بکنم؟ اون منو هرروز خدا تو ترس ولرز نگه
 می داشت، از سفیده صبح تا خود شب شلاق از دستم نمی افتاد، همه اش میبایست
 خودم را پیام که به ام حمله نکنه، ولی حالا دیگر زندگیم چی میشه؟ لخت و
 ملالت بار! برام دیگر کاری نمانده جز این که خودم را تو چاه سرنگون بکنم... چی

دوستی باهم داشتیم، ما؟ خوب، هیچ! همه اش باهم تو جنگ بودیم. گاه لعنتی را من بادوتا شاخش می گرفتم، می گفتم: «تروفیم، هه، پدر فلان فلان، تو به بزغاله جوان که نیستی، دیگر این همه بدجنسی را از کجا آوردی؟ این همه جرأت از کجا برات پیدا شده که به ثانیه به ام امان نمی دهی؟ کمین منو می کشی که از پشت سر یا از پهلو به ام حمله بکنی. آخر، این را که تو دیگر میباید بفهمی، من آدم ناخوش احوالی هستم و تو میباید باام به کم همدردی داشته باشی...» ولی اون زل زل نگاهم می کرد و چیزی که به آدمیزاد بره هیچ تو چشم هاش نبود. هیچ همدردی من تو چشم هاش نمی دیدم. آن وقت، با شلاقم می خواباندم وسط پشتش و دنبالش می گفتم: «بدو برو، لعنتی، کهنه حقه باز! هیچ جور نمیشه بات راه آمد!» و اون، تخم ابلیس، پشت می کرد و ده قدمی به دو می رفت و از بی کاریش علف ها را نیش می کشید، جوری که آدم می گفت حیوانی چه قدر گشنه است! ولی با آن چشم های دریده اش زیر جلکی نگاهم می کرد، لابد نقشه میچید چی جوری باز گیرم بیندازه. دیگر راستش زندگی نبود که من و اون داشتیم، دیوانه بازی بود! برای این که محال بود من بتونم با به همچو احق زبان نفهمی به جوری راه بیام! اما، حالا اون غرق شده و من دلم براش میسوزه، زندگیم پاک بی ریخت شده...

باباشجوکار حق سوزناکی سرداد و با آستین پیراهن جیت چرکین خویش چشمان اشک بارش را پاک کرد.

پس از آن که درخانه همسایه چنگکی به دست آوردند، داویدوف و شجوکار لاشه کم و بیش آب کشیده تروفیم را از چاه درآوردند. داویدوف روبه شجوکار نمود و پرسید:

- خوب، حالا چی کارش می کنیم؟

باباشجوکار که همچنان حق کتان چشمان پراشک خود را پاک می کرد، جواب داد:

- سمیون جان، تو برو به کارهای اداری ات برس، من خودم خاکش می کنم. تو جوانی، این کارها به ات نییاد، کار من پیرمرده. من این بدکردار را محترمانه چالش می کنم، بعدم می نشینم سرخاکش برای مرگش اشک می ریزم... مسیح یارت باشه، به ام کمک کردی بیرونش آوردیم، وگرنه خودم تنهایی از پشش بر نمی آمدم. به همچو نریان شاخ داری، گمانم وزنش سه پود کم تر نباشه. مفت گیر آورده بود و هی می خورد، برای همین هم احق زبان بسته غرق شد. به کم اگر سبک تر بود، از رو چاه می جست! به چه خوبی! برو برگرد نداره، سگ ها دیگر داشتند شکمش را سرفه می کردند، این بود که از بی عقلیش خواست از رو این چاهه بیره. گرچه، به بزیر احق، دیگر چه عقلی میشه ازش انتظار داشت؟ ها، سمیون، درد و بلات بخوره به جانم، پول به چتول ودکا به ام بده، برای این که شب تو انبار کاه

یادبودی برایش بگیرم. خانه، پیش پیرزنم، که نمیتونم برم: فایده اش چیه؟ تمام دستگاه اعصابم مختل بشه، باز بیفتیم باهم تو جنگ؟ ولی دیگر به سن و سال من، این چیزها هیچ به دردم نمیخوره. در عوض، این جا آرام آرام و دکامی خورم و یاد آن خدا بیمار می کنم، بعد هم اسب ها را آب می دهم و میرم می خوابم، واقعیته! داویدوف که با همه نیرو می کوشید نخواستند، ده روبلی در دست شچوکار گذاشت و شانه های لاغرش را در اغوش گرفت.

- توهم، بابا، خیلی برایش غصه نخور. آخرش اینه که برات به یز تازه می خریم. باباشچوکار سرش را با اندوه تکان داد و در پاسخ گفت:

- همچو بزی را با هیچ پولی دیگر نمیتونی بخری. نظیر اون بز تو دنیا نه بوده و نه که هست! همان دیگر من باید بمانم و غصه ام!

و او، پشت قوز کرده، بی چاره، و در مسخرگی اندوه راستینش بس رقت انگیز، پی بیل رفت.

و بدین سان در گرمیای لوگ روزی سرشار از حوادث بزرگ و کوچک به سر رسید.

۲۹

داویدوف، پس از آن که شام خورد، به اتاق خود رفت. تازه کنار میز نشسته بود و می خواست نگاهی به روزنامه هائی که پست اندکی پیش برایش آورده بود بیفکند، که شنید یکی ضربه آرامی به چارچوبه پنجره می زند. پنجره را نیمه باز کرد. ناگولوف، که يك پا را روی خاکریز دیوار نهاده بود، آهسته گفت:

- حاضر شو، کار هست! ولی نه، بگذار پیام تو برات بگم...

چهره گندمگونش رنگ پریده و مصمم بود. پا را سبک از روی درگاهی پنجره گذراند و به يك خیز آمد و روی چارپایه نشست، با مشتش به زانوی خود کوفت:

- ها دیگر، سمیون، درست همانی که به ات گفته بودم شد! هر چی باشه، من یکیشان را دیدم: دو ساعت از گارد خانه آسترونوف دراز کشیدم، یکهو دیدم به آدم میانه بالا داره میاد. با احتیاط می آمد و همه جا گوشداری می کرد. بو بردم یکی از همان هاست، از همان یاروها... من سر کمینگاه دیر آمده بودم، هوا دیگه یکسر تاریک شده بود. دیر کردنم هم برای این بود که رفته بودم صحرا. شاید، تا من رسیده باشم، یکی دیگر هم از آن ها آمده بوده؟ خلاصه اش، راه بیفت بریم. راز میوتوف را هم تو راه با خودمان برمی داریم. این جا ماندن فایده نداره. میریم آن جا، تو خانه

لوکیچ، مثل گل دستگیرشان می‌کنیم! اگر نه که همان یکی را می‌گیریمش.
داویدوف زیر پستی تخت خواب خود دست برد و هفت تیرش را برداشت.
- خوب، چی جوری عمل می‌کنیم؟ ترتیبش را همین جا بدهیم.

ناگولنوف سیگاری آتش زد و لبخند نازکی بر لب آورد:

- من از رو سابقه، آشنائی به این جور کار دارم. پس، گوش کن: یارو، آن مرد
میانہ بالا، در نزد، بلکه همین جوری که من تا حال کردم زد به پنجره. تو خانه
یاکوف لوکیچ به اتاق کوچک هست با یه دانه پنجره رو به حیاط. آن یارو، چو خا
تنش بود یا که بارانی، ننوستم تو تاریکی تشخیص بدهم، زد به پنجره و یکی،
نمی‌دانم خود لوکیچ بوده یا پسرش سمیون، در را نیمه بازش کرد و یارو رفت تو.
اون، وقتی که پاش را گذاشته بود رو پله‌ها، یه بار دور و برش را نگاه کرد، وقتی هم
که می‌خواست بره تو، باز نگاه کرد پشت سرش. من پشت پرچین دراز کشیده بودم
و همه این چیزها را می‌دیدم. خوب دیگر، سمیون، متوجه هستی که آدم‌های حسابی
کارشان این جوری نیست، این احتیاط کاری گرگ را ندارند! باری، برای
دستگیرشان، من این نقشه را پیشنهاد می‌کنم: من و تو میریم در می‌زنیم، آندره‌ی
هم بیرون پای پنجره موضع میگیره. در را کی برامان وامیکنه - خوب، خواهیم دید.
و اما، دری که به اتاق وامیشه یادم هست: وارد سرسرا که شدی، در اول دست
راست. اگر دیدیم این در بسته است، می‌شکیمش. میریم تو. اگر کسی خواست از
پنجره بیره بیرون، آندره‌ی حسابش را میرسه. و ما این مهمان‌های شبانه را زنده
دستگیرشان می‌کنیم، خیلی ساده! در را من هل می‌دهم، تو با یک کم فاصله پشت
سرم می‌مانی. کار اکه گیری پیدا کرد، تو از رو نشانه صدا تو اتاق آتش می‌کنی،
بی‌گفت و گو!

ماکار، پلک‌ها اندکی چین داده، در چشمان داویدوف نگرست و باردیگر
لبخندی بس نازک بر لبان بهم فشرده‌اش گذشت.

- حالا که این اسباب بازی را دست گرفته‌ای، خزانه‌اش را واری کن و
فشنک گذاری را هم همین جا بکن. برای رفتن از این جا هم از پنجره می‌پریم
پایین و تخته‌های بیرون پنجره را می‌بندیم.

ناگولنوف کمر بند خود را روی بلوز مرتب کرد، ته سیگار را روی کف اتاق
انداخت، پنجه و ساقه خاک آلود چکمه‌های خود را نگرست و بار دیگر پوزخند زد:
- به خاطر این ناکس‌های گندیده، ببین، مثل توله سگ تو گرد و خاک غلت
زد؛ ناچار بودم همه‌اش دراز بکشم و منتظر مهمان‌های عزیز باشم... خوب،
یکیش که پیدا شد... فکر می‌کنم دو تا یا سه تائی باشند آن جا، نه بیش تر. یه جوخه
که نمیشه باشه، ها؟

داویدوف گلنگن را کشید و فشنگی در خزانه جای داد، سپس هفت تیر را در

جیب نیم تنه نهاد و گفت:

- چیه، ماکار، امروز انگار خوشی! پنج دقیقه نیست پیشم هستی و تا حالش سه بار لبخند زده‌ای...

- پی کار بازه‌ای داریم میریم، سمیون، برای همین می‌خندم.
از پنجره بیرون خزیدند و لنگه‌های پنجره و لت‌های تخته‌ای بیرون آن را بستند و یک دم ایستادند. شب گرمی بود. پایین، از سمت رودخانه، هوای خنکی جریان می‌یافت. ده به خواب رفته بود. تکاپوی مسالمت آمیز روزانه پایان پذیرفته بود. جانی، گوساله‌ای ماع می‌کشید. در آن سر ده، سگ‌ها می‌لاییدند. در همان همسایگی، خروسی خواب‌الود که حساب وقت را از دست داده بود بانگ ناهنگام برداشت. ماکار و داویدوف، بی‌آن که سخنی با هم بگویند، رهسپار خانه کوچک رازمیوتوف شدند. ماکار انگشت سبابه را تا کرده به پنجره کوفت. پس از انتظاری کوتاه، چهره آندره‌ی را در تاریکی دید و با اشاره دست او را فراخواند و هفت تیر را نشان داد.

صدای جدی و فروخورده‌ای از درون کلبه به گوش داویدوف رسید:

- فهمیدم. زودی می‌ام.

تقریباً در همان دم رازمیوتوف بالای پلکان ورودی نمایان شد. همچنان که در را پشت سر خود می‌بست، با بی‌حوصلگی گفت:
- همه چی را لازمه ازش سر در بیاری، نیورکا! خوب، شورای ده کار هست که صدام می‌کنند. برای عیش و نوش نیست که میرم. دیگه بخواب، آه و ناله هم نکن، زود برمی‌گردم.

آن سه تنگ هم ایستادند. رازمیوتوف با خوشنودی پرسید:

- گیرشان آوردید، ها، راستی؟

ناگولنوف با بیج بیج خفه‌ای آنچه را که روی نموده بود برایش باز گفت.
... هر سه به خاموشی وارد حیاط یا کوف لوکیچ شدند. رازمیوتوف در پای ازاره دیوار که هنوز چیزی از گرمای روز بران بود نشست و پشت بدان داد و از سر احتیاط لوله هفت تیر را روی زانو گذاشت. نمی‌خواست فشاری اضافی بر میج دست راستش وارد آید.

حیاط و درون خانه آسترونوف یکسر خاموش بود. ولی این خاموشی بدخواهانه دیری نپایید. صدای پرطنین یا کوف لوکیچ که بیش از حد انتظار بلند بود از سرسرا برخاست:

- کیه، گور مرگش، این وقت شب آمده؟

ناگولنوف پاسخ داد:

- معذرت می‌خواهم، لوکیچ، بیدارت کردم. کاری هست. همین حالا می‌باید من و تو

بریم ساوخوز. فوری است!
 يك دقیقه مكث و خاموشی.
 ناگولنوف با تنگ حوصلگی تشر زد:
 - خوب، چی داری می‌کنی؟ در را واکن!
 - آخر، رفیق ناگولنوف عزیز، خیلی دیر وقت آمده‌اید. این تو تاریکه... کلون
 در را... همیشه پیداش کرد. ها، بفرمائید تو.
 چك چك کلون گنده آهنی از درون برخاست، پیکر سنگین در اندکی باز شد.
 با ضربه پرتوان شانه چپ، ناگولنوف در را پس زد و یاكوف لوکیچ را نیز
 به‌سوی دیوار هل داد، و در حالی که با گام‌های بلند در سرسرا پیش می‌رفت از
 فراز شانه به داویدوف سفارش کرد:
 - تکان اگر خورد، دخلش را در بیار.
 بوی ولرم خانه مسکون با بوی رازك تازه مشام ناگولنوف را پر کرد، ولی او
 مجال تحلیل بوها و دیگر تأثرات خود را نداشت. هفت تیر را به دست راست گرفته،
 شتابان و کورمال، لنگه‌دری را که به اتاق می‌رفت با دست چپ پیدا کرد و آن را که
 با چفت باریکی بسته شده بود به يك ضرب لگد گشود.
 - کی هست این‌جا؟ آتش می‌کنم!
 ولی مهلت آن که تیر درکند نیافت. به‌دنبال فریاد او، يك نارنجك دستی با
 غریوی خرد کننده در آستانه در منفجر گشت و در آرامش شب مسلسل دستی با تق
 تق وحشت باری غریدن گرفت. پس از آن هم طنین خرد شدن شیشه پنجره بود و
 شليك تك تیری در حیاط و فریادی که از گلوئی برآمد...
 ناگولنوف، که از آسیب تکه‌های نارنجك یکسر از ریخت افتاده بود، در دم
 جان سپرد. داویدوف هم که به‌درون اتاق دویده فرصت یافته بود دوبار در تاریکی
 شليك کند، زیر رگبار مسلسل از پا در آمد.
 از هوش رفته و سر به نحوی شکنجه بار به عقب خم گشته، داویدوف به پشت
 افتاده بود و تراشه ناهمواری را که گلوله از تیر سر در کنده بود در دست چپ
 می‌فشرد.

آه که زندگی از سینه پهن‌آور داویدوف، با زخم چهار گلوله‌ای که پیکرش را
 ارباب وار در نور دیده بود، با چه سختی به‌در می‌رفت!... از آن زمان که دوستانش او
 را سر دست گرفته به‌خاموشی، در حالی که با همه نیروی خود می‌کوشیدند تا
 مجروح را تکان ندهند، به خانه‌اش آوردند، هنوز او حتی يك بار به هوش نیامده بود

و اینک شانزده ساعت می گذشت که مبارزه سرسختانه اش با مرگ ادامه داشت...
 پزشک جراح بخش، مردی جوان و بیش از اقتضای سن خود جدی، با اسب‌هائی که از بس تاختن کف برآورده بودند، سپیده دم به ده رسید. به اتاقی که داویدوف را در آن خوابانده بودند رفت و بیش از ده دقیقه آن جا نبود. در این میان کمونیست‌های حوزه حزبی گرمیاجی و بسیاری از کالخورزان غیر حزبی دوستار داویدوف، که در خاموشی پر اضطرابی در مطبخ گرد آمده بودند، تنها يك بار ناله خفه و فروخورده او را که پنداری میان خواب سر داده بود از اتاق شنیدند. پزشك، آستین بالا زده و رنگ پریده اما به ظاهر آرام، به مطبخ آمد و دست‌هایش را با حوله پاك كرد و به پرسش خاموش دوستان داویدوف چنین پاسخ داد:

- امیدی نیست. كمکی از دستم بر نمی‌آید. ولی عجیب سخت جان! همین جا که خوابیده، دیگر جا به جاش نکنید و به طور کلی دست به‌اش نزنید. اگر یخ توی ده پیدا بشه... گرچه، لازم نیست. ولی یکی می‌باد مدام بالا سر زخمی باشه.
 به دنبال پزشك، رازمیوتوف و مایدانیکوف نیز از اتاق بیرون آمدند. رازمیوتوف، لب‌انش می‌لرزید و نگاه سرگشته‌اش به هرسوی مطبخ می‌رفت. اما مردمی را که در آن جا ازدحام کرده بودند گویی نمی‌دید. مایدانیکوف سرفرود آورده می‌آمد و رگ‌های باد کرده شقیقه‌اش چنان برجسته بود که مایه وحشت می‌شد. و در فاصله دو ابرویش دوچین گود افقی کشیده می‌شد که مانند اثر زخم به سرخی می‌زد. جمعیت، به جز مایدانیکوف، همه به ایوان بالای پلکان ورودی رفتند و سپس هريك از سونی در حیاط پراکنده شدند. رازمیوتوف، سر فرود آورده و سینه بر دروازه حیاط تکیه داده، ایستاده بود و تنها استخوان‌های كفش با تشنجات سختی می‌جنبید. شالی، آهنگر پیر، پای پرچین رفته بود و يك تيرك خم گشته چوب پلوطش را با خشمی کور و دیوانه‌وار تکان می‌داد. دیومکا اوشاکوف، همچون دانش آموزان خطاكار دستان، خود را به دیوار انبار چسبانده بود و دیوار گل اندود آن را که از باران‌ها نم برداشته بود با انگشت می‌خراشید و دز پي پاك کردن اشك‌هائی که برگونه‌هایش می‌غلطید نبود. هر يك از ایشان در غم از دست دادن دوست به شیوه‌ای خاص خود رنج می‌برد، اما در همه‌شان اندوه بس بزرگ مردانه‌ای به یکسان واریز کرده بود...

شب هنگام داویدوف جان سپرد. پیش از مردن يك دم هوش خود را باز یافت. باباشچوکار بر بالینش نشست. داویدوف نگاه کوتاهی بدو افکند، و در حالی که نفسش می‌گرفت، گفت:

- برای چی گریه می‌کنی پیرمرد؟ - و همان دم حباب‌های کف خون‌آلود از دهانش بیرون زد، و او، گونه سفیدش بر پشته افتاده، پس از چند حرکت تشنج آمیز برای فرو دادن کف‌ها، به زحمت توانست جمله‌اش را پایان دهد: - لازم

نیست... - و حتی کوشید لبخندی بزنند.

پس از آن ناله‌ای طولانی سر داد، پیکرش به سنگینی کشیده شد، و خاموش گشت...

... دیگر بلبلان سرزمین دون برای داویدوف و ناگولنوف که قلبم گرمایشان می‌دازد نخواهند خواند، خوشه‌های رسیده گندم در گوششان دیگر زمزمه نخواهند کرد و آن رودخانه کوچک بی‌نام که از بلندی‌های آبکند پیراهن گرمیاجی روان است روی سنگ‌های بستر خود دیگر طنین نخواهد افکند... همه دیگر گذشت و رفت!

دو ماهی گذشته بود. در گرمیاجی لوگ دسته دسته ابرهای سفید که دیگر هیئت پائیزی داشت همچنان در بلندی‌های آسمان رنگ باخته از گرمای تابستان شناور بود. بر فراز رودخانه که آبش اینک زلال‌تر و سردتر بود، برگ‌های سپیدار از هم اکنون سرخ و زرداندود گشته بود. برگ‌ورهای داویدوف و ناگولنوف، که در میدان ده نزدیک دبستان به خاک سپرده شده بودند، سبزه‌ای رنگ پریده و نزار روئیده بود و افتاب معسک پائیز دست نوازش بران می‌کشید. حتی يك گل بی‌نام استپ کنار نرده گورها کز کرده بود، و گرچه دیر، باری می‌کوشید تا زندگی رقت‌انگیز خود را پایدار دارد. اما سه بوته آفتابگردان که پس از باران‌های ماه اوت در همان نزدیکی روئیده بودند توانسته بودند تا نیمه رشد طبیعی خود برسند و هم اکنون با ورزش باد بر میدان به نرمی تاب می‌خوردند.

چه آب‌ها که در این دو ماهه در رودخانه گرمیاجی رفته بود! چه بسا چیزها که در ده عوض گشته بود! باباشجوکار دیگر آشکارا به تحلیل رفته و چنان تغییر کرده بود که شناخته نمی‌شد: مردم گریز و کم حرف شده بود و باز آسان‌تر از پیش اشک به چشم می‌آورد... پس از به خاک سپردن دوستان خود، چهار شبانه روز بستری ماند و تخت خواب را ترك نگفت. پس از آن هم که برخاست، زن پیرش، بی‌آن که وحشت خود را پنهان دارد، توجه یافت که دهانش کج گشته سراسر نیمه چپ صورتش گوئی به يك سو کشیده شده است.

پیرزن دست بردست زد و هراسان فریاد برآورد:

- وای، چی‌ت شده، چی سرت آمده؟

باباشجوکار آبی را که از گوشه چپ دهانش روان بود با کف دست پاك کرد، و

با زبانی که اندکی می‌گرفت به آرامی پاسخ داد:

- همچی مهم هم نیست. بین چه جوان‌هائی رفتند تو خاک، من که دیگر خیلی

وقته میباد مرده باشم. روشن شد برات؟
ولی، پس از آن که به آهستگی به سوی میز رفت، دریافت که پای چپش
بر زمین کشیده می شود. وقتی هم که خواست سیگاری بییچد، دست چپ را به
زحمت توانست بالا بیاورد. شجوقار دست خود را که از او فرمان نمی برد با
شگفتی نگرست و گفت:

- همچی بوش میآد که فلج شده ام، پیرزن! می بینم اونی که همین چند روز
پیش بودم دیگر نیستم.

پس از هفته ای، پیرمرد تا اندازه ای بهبود یافت و رفتارش مطمئن تر گشت:
دیگر بی تلاش چندان می توانست دست چپ خود را به کار گیرد، ولی از شغل
سورچی کالخور بی چون و چرا سرباز زد. به اداره رفت و عزم راسخ خود را به
رئیس تازه کالخور، - کندرات مایدانیکوف، اعلام کرد:

- کندرات جان، دوره سواری من دیگر تمام شده، قوت این که اسب ها را راه
بیرم برام نمانده.

مایدانیکوف در جواب گفت:

- من و رازمیوتوف فکر تو بوده ایم، بابا. چه طوره تو شرکت تعاونیمان نگهبان
شب باشی؟ برات به جایگاه گرم درست می کنیم، توش هم بخاری می گذاریم یا به
تخت خواب، زمستان هم به ات پوستین و نیم پوستین و چکمه نمدی می دهیم. کم و
کسری که دیگر تو زندگیت نیست؟ حقوقت را می گیری، کارت هم سبکه، مهم ترش
اینه که سرت گرمه. ها، چه طوره، موافقی؟

- مسیح یارت باشه، این کاریه که به ام میخوره. ممنونم که من پیرمرد را
فراموش نکردید. من که شب ها تقریباً نمی خوابم یعنی حالا دیگر اصلاً. دلم
کندرات جان، برای بچه ها یکسر گرفته، خواب دیگر بالکل از چشم هام گریخته...
خوب، پس من میرم به خدا حافظی با اسب ها بکنم و بعدش هم برم خانه. راستی،
اون ها را دست کی سپرده اید؟

- دست بسخلبنوف.

- پیرمرد استخوان داره. اما من دیگر فرسوده شده ام، ماکار جانم باداودوف
منو از پا در آوردند، زندگیم را ازم گرفتند... اون ها اگر بودند، باز شاید یکی دو سال
دیگر من عمر می کردم، ولی... - و باباشجوقار در حالی که با رویه کاسکت
کهنه اش اشک از چشمان خود پاک می کرد. با اندوه افزود: - اون ها که نیستند،
دیگر دلم از دنیا سیر شده.

و از همان شب، پیرمرد به نگهبانی پرداخت.

گورهای داویدوف و ناگولنوف، که پیرامنش را نرده کوتاهی فرا گرفته بود،
همان روبه روی دکه شرکت تعاونی قرار داشت. فردای آن روز باباشجوقار با ازه و

تبر نیمکت کوچکی کنار نرده درست کرد و از آن پس شب‌ها همان جا نشست. يك بار به رازمیتوف، - دبیر تازه حوزه حزبی، گفت:

- میخوام تا بتونم به عزیزهام نزدیک‌تر باشم... اون‌ها، من که باشم، به‌اشان خوش‌تر میگذره، من هم بهتر به دلم می‌نشینم که شب‌ها را بهلوی اون‌ها بگترانم. آندره‌ی جان، من تو زندگیم هرگز بچه نداشته‌ام. این جا، همچی خیال می‌کنم که دو تا پسر نازنینم را از دست داده‌ام... و این دلم، لعنتی، روز و شب تو سوز و گدازه، هیچ از دستش آرام ندارم!

ورازمیتوف نگرانی‌های خود را با مایدانیکوف در میان گذاشت:

- توجه کرده‌ای، کندرات، این باباشچوکارمان چه وحشتناک پیر شده؟ مرگ بچه‌ها پاك غصه‌دارش کرده، طوری عوض شده که نمیشه شناخت. گمانم، پیرمرد همین زودی‌ها بمیره... هم سرش دیگر میلرزه، هم رودست‌هاش پُر لکه‌های سیاهه. به خدا، بمیره، خیلی غصه‌مان میشه! پیر دیوانه را، به‌اش عادت کرده‌ایم. اگر بگذاره بره، جاش تو ده خالی میمانه.

روزها کوتاه‌تر شده بود و هوا شفاف‌تر. اکنون دیگر نه آن عطر تلخ خاراگوش بود که باد از استپ به سوی گورها می‌آورد، بلکه بوی کاه تازه از خرمنگاه‌های بیرون ده.

فصل خرمن کوبی برای باباشچوکار باز خوش‌ترك می‌گذشت. ماشین‌های بوجار تا دیر وقت در خرمنگاه‌ها می‌غریدند، غلظك‌های سنگی با صدای خفه برزمین سفت گشته می‌کوفتند، صدای هیهای مردم و خرناسه اسب‌ها به گوش می‌رسید. اما پس از آن همه چیز خاموش گشت. شب‌ها بلندتر و تاریک‌تر شد، و از هم اکنون بانگ و نوای دیگری در دل شب طنین می‌افکند: ناله کلنگ‌ها در آسمان سیاه به رنگ سنگ لوح، فریاد اندوهناك سرخاب‌ها، قار قار فرو خورده‌ی غازها و صفیر بال‌های مرغابی‌ها.

شچوکار در تنهایی خود به همه‌ی و بانگ پرندگان، که از بالا می‌رسید و دعوت به مهاجرت می‌کرد، گوش فرا می‌داد و آه می‌کشید:

- پرنده‌ها دیگر راهی جاهای گرمسیر شده‌اند.

يك بار، سرشب، هنگامی که هوا تاریک شده بود، زنی چارقد سیاه به خود پیچیده آهسته به سوی شچوکار آمد و به خاموشی ایستاد. پیرمرد که بی‌هوده می‌کوشید تا بداند کیست، پرسید:

- کیه که خدا فرستاده پیشم؟

- منم، بابا، واریا...

باباشچوکار تا جایی که توش و توان داشت به‌چابکی از روی نیمکت

برخاست.

- خوب، نازنینم، که آمدی؟ من دیگر به خود می‌گفتم فراموشمان کرده‌ای...
آخ، واریا جان، دیدی دوتا ایمان را چی یتیم کرد! بروتو، عزیزم، از تو دروازه قبرش
آن جاست، آن کناری... تو باش پیشش، من میرم سری به دکه بزنم، قفل‌ها را
وارسی بکنم. این جا من نگهبانم، کار خیلی ریخته سرم. بله، دختر مهربانم، با وجود
پیریم تا بخواهی کار هست برام...

پیرمرد لنگ لنگان با شتاب از میدان گذشت و تنها پس از يك ساعت برگشت.
واریا بالای سر گور داویدوف زانو زده بود. به شنیدن صدای سرفه باباشچوکار، که
بدین گونه با نزاکت خبردارش می‌کرد، برخاست و از دروازه بیرون آمد، يك دم تلو
تلو خورد و هراسان به نرده تکیه داد، خاموش ایستاد. پیر مرد هم خاموش بود. پس
از آن واریا آهسته گفت:

- ممنونم، بابا، که منو گذاشتی باش تنها بمانم...
- چیزی نیست.. خوب، عزیزم، چی خیال داری بکنی حالا؟
- آمده‌ام بمانم. امروز صبح رسیدم، ولی این جا دیر وقت آمدم که مردم نبینند...
- درس خواندنت چی میشه؟
- ولش کردم. بچه‌ها زندگیشان بی من نمیگذره.
- سمیون جانمان اگر بود، خوش حال نمی‌شد. من که به فکر این جور میرسه.
- آخر پس من چی بکنم، ها، باباجان؟! و صدای واریا لرزید.
- من، نازنینم، راهی ندارم پیش پات بگذارم. خودت می‌دانی. چیزی که هست
دلش را درد نیار، آخر دوستت داشت، اون، واقعیه!
واریا به سرعت رو برگرداند و نمی‌توان گفت که رفت، بلکه حق حق کنان،
بی‌توانائی آن که حتی با پیرمرد خدا حافظی کند، از وسط میدان دوید.
و در آسمان قیرگون صدای ناله کلنگ‌ها که دعوت به سفر می‌کردند تا سپیده
دم طنین افکند. و باباشچوکار که قوز کرده روی نیمکت نشسته بود، تا سپیده دم
چشم برهم ننهاد، آه می‌کرد و خاج برخود می‌کشید و می‌گریست...

کلاف توطئه ضد انقلابی و قیامی که در سرزمین دون آماده می‌گشت، روز به
روز به تدریج از هم وا می‌شد. سه روز پس از مرگ داویدوف، کارمندان گ. پ.
اوی استان که از راستف آمده بودند به آسانی مردی را که با گلوله رازمیوتوف
کشته شده در حیاط آسترونوف افتاده بود باز شناختند و او لاتی یفسکی بود،
ستوان سوم سابق ارتش داوطلب، بزه کاری که از مدت‌ها پیش مورد پی‌گرد بود.
سه هفته پس از آن، در ساوخورزی نزدیک تاشکند، مردی با سر و روی عادی و

لباس شخصی نزد حسابدار سناوخوز، - کالاشنیکوف نامی که به تازگی در آن جا به کار مشغول شده بود، آمد و روی میز خم شد و آهسته گفت:

- جای دنجی برای خودتان دست و پا کردید، آقای پولوتسوف... آرام! به دقیقه با من بیایید بیرون... بفرومائید جلو!

بالای پلکان ورودی، مرد دیگری، موهای بناگوش سفید گشته و او نیز در لباس شخصی، به انتظارشان بود. این يك آن خویشتن داری و ادب بی خدشه رفیق جوان خود را نداشت. به دیدن پولوتسوف قدم پیش نهاد، و در حالی که مدام پلك بر هم می زد و رنگش از کینه پریده بود، گفت:

- ها، افعی! راه دوری خزیدی... به خیالت تو این سوراخی گِیرت نمی آریم؟ صبر کن، حرف هام را تو راستف به ات می زنم! همچی به رقصت بیارم تا بمیری... پولوتسوف بالای پلکان ایستاده سیگاری از توتون پست آتش زد، و همچنان که سر فرود آورده از زیر با چشمانی خندان ولی پر کینه به مأموران گ. پ. او، می نگریست، به طنز گفت:

- وای، چی وحشتناك! چی ترسیدم، وای، مثل برگ خزان دیده دارم از ترس می لرزم!

همان بالای پله ها از او بازجوئی بدنی کردند و او، در حالی که فرمانبردارانه از این سو و آن سو می چرخید، گفت:

- گوش کنید، بی خودی زحمت به خودتان ندهید! من اسلحه ندارم؛ آخر، برای چی میبایست اسلحه با خودم حمل کنم؟ تو اتاقم، بله، یه هفت تیر ماوزرقایم کرده ام. بریم!

در راه، هنگامی که به اتاقش می رفتند، به سوی مأموری که موهای بناگوشش سفید بود رو نمود و سنجیده و آرام گفت:

- آخر، آدم ساده، به خیالت منو ازچی می ترسانی؟ این كلك ها با من نمیگیره. من خودم را آماده همه چی کرده ام و همه چی را تحمل می کنم. تازه، شكجه کردن من هیچ معنی نداره. برای این که نه میخوام گولتان بزنم، نه چیزی را پنهان بکنم. هر چی می دانم همه را، بله، مطلقاً همه را، میگویم. قول می دهم، به شرافت افسیرم. تو که یه بار پیش تر منو نمی کشی! و اما مرگ، مدت هاست من خودم را برایش آماده کرده ام. حالا که ما باخته ایم، زندگی دیگر برام بی معنی شده. این که میگویم، حرف دهن پر کن نیست... نه قمیز در می کنم، نه که قصد خودنمایی دارم... این به حقیقت تلخیه، برای همه مان. شرافت حکم میکنه: باختی، تاوان پس بده! و من آماده ام بازندگی خودم تاوان پس بدهم هیچ ترسی هم ندارم، به خدا!

مأموری که پولوتسوف با وی از این گونه سخنان پر طمطراق می گفت به او توصیه کرد:

- از آن نردبان بزرگیت بیا پائین، دهنّت را هم ببند. تاوان پس دادن هم، نگران نباش، نمی گذاریم توش تأخیر بیفته.

دربازجویی مسکن پولوتسوف جز يك هفت تیر هیچ برگه دیگری پیدا نشد. در جامه دان تخته سه لائیش حتی يك مدرک نوشته به دست نیامد. در عوض هر بیست و پنج جلد کلیات آثارلنین به دقت روی میز چیده بود. از او پرسیده شد:

- مال شماست؟

- بله.

- این کتاب ها را برای چی نگه داشتید؟

پولوتسوف پوزخند گستاخانه ای زد:

- برای درهم شکستن دشمن، میباید با سلاح هاش آشنا بود.

او بر سر قول خود ایستاد: در راستف به هنگام بازپرسی، سرهنگ سدوی - نیکولسکی و سروان سوار کازانتسوف را لو داد، و کسانی را که در گرمیاجی لوگ و روستاهای پیرامن آن به تشکیلات او پیوسته بودند از روی حافظه نام برد. باقی را هم نیکولسکی لو داد.

موج پهناور بازداشت ها منطقه آزوف و دریای سیاه را در نوردید. بیش از ششصد قزاق که عضو ساده توطئه بودند، و از آن جمله استرونوف و پسرش، در دادگاه های ویژه به مدت های مختلف زندان محکوم گشتند، تنها کسانی از آن میان تیر باران شدند که در ارتکاب اعمال تروریستی شرکت مستقیم داشته بودند. پولوتسوف، نیکولسکی، کازانتسوف، سرهنگ دوم ساواتی یف مسئول ناحیه استالینگراد، و دو تن معاونانش، و از آن گذشته، نه تن افسران و ژنرال های گارد سفید که با نام های جعلی در مسکو به سر می بردند محکوم به مرگ گشتند. در میان این نه نفری که در مسکو و شهرهای کوچک حومه آن بازداشت شدند، يك سرلشکر قزاق هم یافت می شد که در محافل ارتش دنیکین رویهم نام و آوازه ی داشت. او مستقیماً در رأس توطئه بود و ارتباط دائم با سازمان های نظامی مهاجران را در خارج کشور تأمین می کرد. تنها چهار تن از اعضای هسته رهبری کننده موفق شدند از بازداشت جان به در برند و از راه های مختلف خود را به آن سوی مرز برسانند.

و این بود فرجام تلاش نومیدانه ضد انقلاب برای برپا کردن شورشی برضد حکومت شوروی در جنوب کشور. تلاشی که به حکم تاریخ از پیش محکوم به شکست بود.

چند روزی پس از آمدن واریا خارلامووا به ده، آندره‌ی رازمیوتوف نیز از سفری که به شاختی کرده بود باز آمد. او به خواهش مایدانیکوف به آن جا رفته بود تا يك لوکومیل^۱ برای کالخور بخرد. شب دیر وقت بود که مایدانیکوف، رازمیوتوف و ایوان نایدیونوف، دبیر حوزه سازمان جوانان کمونیستی که در گرمیاجی لوگ تشکیل شده بود، سه نفری در اداره کالخور نشسته بودند. رازمیوتوف به تفصیل درباره سفر خویش و خرید لوکومیل سخن می‌گفت. سپس پرسید:

- می‌گند واریا خارلامووا درسش را ول کرده و آمده رفته پیش دوبتسوف، ازش خواسته اون را تو گروه خودش جا بده، درسته، ها؟

ماйдانیکوف آه کشید:

- درسته. آخر مادرش با بچه‌ها زندگیشان با چی بکنره؟ اینه که دانشسرای کشاورزی را ولش کرده. حیف، دختر با استعدادیه!

رازمیوتوف ظاهراً همه چیز را درباره واریا از پیش سنجیده بود و اینک با یقین کامل بدان که دیگران هم با وی موافقت خواهند کرد سخن می‌گفت:

- اون نامزد سمیون بوده. میاد بره تحصیل بکنه. سمیون این را می‌خواسته و میاد همان بشه. فردا صداش می‌کنیم بیاد این جا. باش حرف می‌زنیم و برمی‌گردانیمش دانشسرا، خانواده‌اش را هم کالخور سرپرستی می‌کنه. حالا که داویدوف عزیزمان نیست، نگهداری خانواده‌اش را خودمان به عهده می‌گیریم. مخالفتی که نیست؟

ماйдانیکوف به خاموشی سر تکان داد، ولی نایدیونوف با سرشت پرشور خود دست رازمیوتوف را فشرده و فریاد زد:

- راستی که آفرین، عمو آندره‌ی!

رازمیوتوف رشته سخن را به یکباره عوض کرد و گفت:

- ها، بچه‌ها، فراموش کردم براتان حکایت کنم... هیچ می‌دانید، شاختی که را من تو کوچه دیدم؟ حدسش را می‌زنید؟ لوشکانا گولنوا! دیدم به زن چاق چله داره میاد، همراهش هم به مرد چاق کله طاس... نگاهش می‌کردم و هی دو دل بودم: خودشه، خودش نیست! دك و پوزگنده، چشم‌ها ریز و گود افتاده، کمرش را میبаст سه تا دستی بفل کرد. ولی من از همان راه رفتنش فهمیدم که خودشه! رفتم جلو، به‌اش سلام کردم، گفتم: «هه توئی، لوشکا؟!»، ولی اون جواب داد: «شما را من نمی‌شناسم، همشهری». خندیدم و به‌اش گفتم: «اهل ده خودت را زود فراموش

۱: نوعی ماشین بخار که روی چهار چرخ حرکت می‌کرد و در کارهای کشاورزی از آن استفاده می‌کردند.

کردی! خوب، تو لوشکاناگولنوا هستی تو، مگر نه؟» مثل زن های شهری لب هاش را با ادا و اطوار گاز گرفت، گفت: «یه وقتی لوشکا بودم، یه وقتی هم ناگولنوا. ولی حالا لوکرایانیکای تیچنا سویریدووا^۱ هستم. ایشان هم شوهرم هستند، مهندس معدن سویریدوف، آشنا بشید». من هم با آن مهندس دست دادم، ولی اون چپ چپ نگاه می کرد: انگار می خواست بگه برای چی من با زنش این جور خودمانی حرف می زنم. باری، پشت به ام کردند و رفتند، هر دوتاشان چاق و گوشتالو، هر دوتاشان از خود راضی. و من تو دلم می گفتم: «اما این زن ها هم خیلی پرمایه اند! بی خود نبود که ماکار تو تمام زندگیش ضدشان قیام می کرد! هنوز تیموفنی و ماکار، دوتایشان را، درست خاك نکرده رفته سوار گرده^۲ سومی شده!» گرچه حرف سرایش نیست، حرف اینه که اون کی تونسته این همه چربی بارتتش بکته؟! من، تو خیابان که وایستاده بودم، پیش خودم این جوری می گفتم. یه کم هم غصه ام شده بود، دلم برای آن لوشکای سابق می سوخت، اون که جوان بود و تند و تیز بود! انگار آن لوشکای سابق را من خیلی وقت ها پیش خواب دیده ام، نه این که توده مان بال به بال باش زندگی کرده ام.... رازمیوتوف آه کشیده خوب، دیگر زندگیمان این جور به بچه ها، هزار پهلوی میگرده! پاره ای وقت ها همچی میگرده که هر چی زورهم بزنی عقلت به اش قد نمیده! خوب، میریم، ها؟

بیرون به ایوان آمدند. در دوردست های آن سوی دون ابرهای سنگینی روی هم انباشته شده بود، برق آسمان را ارباب وار می درید و غرش رعد به زحمت شنیده می شد. مایدانیکوف گفت:

- عجیبه که امسال رعد و برق این همه دیر کرده. می مانیم یه کم تماشاش بکنیم، ها؟

- شما اگر می خواهید، تماشا بکنید. من رفتم... و رازمیوتوف با رفیقان خداحافظی کرد و به چابکی از پلکان به زیر آمد.

تا بیرون ده رفت. یک دم آن جا ایستاد، سپس بی شتاب به سوی گورستان ده گام برداشت. راه خود را دورتر کرد و دیوار سنگی نیمه ویران را با گورها و خاج هائی که تیره و مبهم به چشم می آمد دور زد و به آن جا که می خواست برود، رسید. کاسکت از سر برداشت و دست راست را بر کاکل سفید گشته اش کشید، و همچنان که به لبه نشست گرده^۲ گور می نگرست، آهسته گفت:

- یودوکیا^۳ خانه آخرت را من خوب ازش مواظبت نمی کنم.... رازمیوتوف خم شد و کلوخه ای خاك خشك برداشت و آن را میان دو کف دست نرم سائید، و اینک

با صدائی که یکسر خفه بود گفت:-- ولی تا امروزش باز هم تویی که من دوست دارم،
تویی که هرگز فراموش نمیشی و تو تمام زندگیم تکی... می دانی، من همه اش وقت
نمی کنم... اینه که همدیگر را دور دور می بینیم... اگر برات ممکنه، همه بدی هام را،
همه اهانت هائی را که به مرده ات کرده ام به ام ببخش...

بی حرکت، پشت قوز کرده مانند پیران، رازمیوتوف مدتی دراز آن جا سر برهنه
ایستاد، گوئی گوشداری می کرد و به انتظار پاسخ بود. باد نیم گرم بر چهره اش
می وزید و باران ولرمی تازه باریدن گرفته بود... برق در آن سوی دون شعله های
سفیدی برمی کشید. چشمان عبوس و ناشاد رازمیوتوف دیگر رو به پائین، رو به آن
گور عزیز با کناره های فرو ریخته نمی نگریست، بلکه نگاهش در پس حاشیه
ناپیدای افق به جایی می رفت که ناگهان نیمی از آسمان با شعله ای ارغوانی روشن
می گشت، و به مانند گرم ترین وقت تابستان، آخرین طوفان رگبار آن سال، پرشکوه
و سرکش، در گرفته بود و طبیعت خواب زده را بیدار می کرد!

۱۹۵۹ - ۱۹۳۲



